

سیری در بزرگ‌ترین کتاب‌های جهان

حسن شهباز

جلد اول

کمتر کسی است که از خواندن یک اثر ادبی، یعنی پدیده ذوق و ذهن بشر، لذت نبرد. عالم ادب نوابغی دارد که آثار ارزنده‌ای از آنان بر جای مانده است و هر کدام در جای خود شاهکاری است.

نویسنده کتاب حاضر کوشیده است که این شاهکارهای ادبی را به شیفتگان و علاقه‌مندان ادبیات معرفی کند و برای این منظور سال‌های عمر را صرف پژوهش و مطالعه در منابع و مآخذ گوناگون کرده است و اینک حاصل این تتبع را به نام سیری در بزرگ‌ترین کتاب‌های جهان تقدیم هم‌میهنان می‌کند. این اثر در حقیقت دانشنامه‌ای است از ادب گیتی که در هر پژوهشنامه، زندگی‌نویسنده، مضمون و ارزش معنوی کتاب و نیز نظر منتقدان نامور در اطراف آن مورد بحث قرار گرفته است.



شرکت انتشارات علمی و فرهنگی

ISBN (vol. 1): 978-964-445-965-8

ISBN (vol. 2): 978-964-445-966-6



9 789644 459658

سپری در
بزرگ‌ترین
کتاب‌های
جهان

حسن شهباز

جلد اول

قیمت دورہ چہار جلدی: ۲۵۰۰۰۰ روپا

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

سیری در بزرگ‌ترین کتاب‌های جهان

جلد اول

ناشر برگزیده

هفدهمین، بیستمین و بیست و دومین

نمایشگاه بین المللی کتاب تهران

سیری در بزرگ‌ترین کتاب‌های جهان

جلد اول

نویسنده

حسن شهباز



تهران ۱۳۸۸

سرشناسه : شهباز، حسن، ۱۳۹۹ -
 عنوان و نام پدیدآور: سیری در بزرگترین کتابهای جهان / نویسنده: حسن شهباز
 مشخصات نشر : تهران: شرکت انتشارات علمی و فرهنگی، ۱۳۸۴.
 مشخصات ظاهری : ۴ ج. مصور، عکس.
 شابک : (ج ۱) ۹۷۸-۹۶۴-۳۳۵-۹۶۵-۸ (دوره) ۹۷۸-۹۶۴-۳۳۵-۹۶۹-۶
 وضعیت فهرست‌نویسی: فیبا
 یادداشت : چاپ اول: انتشارات امیرکبیر، ۱۳۵۳.
 یادداشت : ج. ۱ و ۲ و ۳ و ۴ (چاپ دوم: ۱۳۸۴).
 یادداشت : ج. ۱ و ۲ و ۳ و ۴ (چاپ سوم: ۱۳۸۸) (فیبا).
 یادداشت : کتابنامه.
 یادداشت : نملیه.
 موضوع : ادبیات - مجموعه‌ها
 موضوع : داستان - مجموعه‌ها
 موضوع : نقد کتاب
 شناسه افزوده : شرکت انتشارات علمی و فرهنگی
 رده‌بندی کنگره : ۱۳۸۴ س ۹۳ ش / PN ۶۰۶۵
 رده‌بندی دیویی : ۸۰۸/۸
 شماره کتابشناسی ملی : ۱۷۱۷۰ - ۸۴ م

سیری در بزرگ‌ترین کتاب‌های جهان (جلد اول)

نویسنده: حسن شهباز

چاپ نخست: ۱۳۵۳

چاپ سوم: ۱۳۸۸؛ شمارگان: ۲۰۰۰ نسخه

حروفچینی و آماده‌سازی: شرکت انتشارات علمی و فرهنگی

لیتوگرافی: مینا؛ چاپ: عطا؛ صحافی: بشارت

حق چاپ محفوظ است.



شرکت انتشارات علمی و فرهنگی

○ اداره مرکزی: خیابان افریقا، چهارراه حقانی (جهان کودک)، کوچه کمان، پلاک ۲۵، کد پستی

۱۵۱۸۷۳۶۳۱۳؛ صندوق پستی ۹۶۴۷-۱۵۸۷۵؛ تلفن: ۷۰-۸۸۷۷۴۵۶۹؛ فاکس: ۸۸۷۷۴۵۷۲

آدرس اینترنتی: www.elmifarahangi.ir info@elmifarahangi.ir

○ مرکز پخش: شرکت بازرگانی کتاب گستر، خیابان افریقا، بین بلوار ناهید و گلشهر، کوچه گلغام، پلاک ۱؛

کد پستی ۱۹۱۵۶۷۳۴۸۳؛ تلفن: ۴۳-۲۲۰۲۴۱۴۰؛ تلفکس: ۲۲۰۵۰۳۲۶

آدرس اینترنتی: www.Ketabgostarco.com info@ketabgostarco.com

○ فروشگاه یک: خیابان انقلاب - روبه‌روی در اصلی دانشگاه تهران؛ تلفن: ۶۶۴۰۰۷۸۶

فهرست آثار

شماره	عنوان	نویسنده	ملیت	دوران	صفحه
	یادداشت مؤلف				یازده
۱.	ایلیاد	هومر	یونانی	قرن هشتم پیش از میلاد	۵
۲.	سخنان برگزیده	کنفوسیوس	چینی	قرن ششم پیش از میلاد	۱۵
۳.	پرومته در بند	آشیل	یونانی	قرن پنجم پیش از میلاد	۲۳
۴.	آنتیگون	سوفوکل	یونانی	قرن پنجم پیش از میلاد	۳۱
۵.	مد آ	اورپیید	یونانی	قرن پنجم پیش از میلاد	۴۱
۶.	رامایانا	والمیکي	هندی	قرن چهارم پیش از میلاد	۴۹
۷.	اینه‌نید	ویرژیل	ایتالیایی	قرن اول پیش از میلاد	۵۷
۸.	سرودهای هوراس	هوراس	ایتالیایی	قرن اول پیش از میلاد	۶۷
۹.	دافنيس و کلونه	لونگوس	یونانی	قرن سوم بعد از میلاد	۷۵
۱۰.	شاکونتالا	کالی داسا	هندی	قرن سوم بعد از میلاد	۸۱
۱۱.	شاهنامه	ابوالقاسم فردوسی	ایرانی	قرن یازدهم بعد از میلاد	۸۹
۱۲.	منطق الطیر	عطار نیشابوری	ایرانی	قرن سیزدهم بعد از میلاد	۱۰۱
۱۳.	مثنوی معنوی	جلال‌الدین محمد بلخی	ایرانی	قرن سیزدهم بعد از میلاد	۱۰۹
۱۴.	کمدی الهی	دانته آلیگیری	ایتالیایی	قرن چهاردهم بعد از میلاد	۱۱۷
۱۵.	یوتوپیا	سرتوماس مور	انگلیسی	قرن شانزدهم بعد از میلاد	۱۲۵
۱۶.	پرنس	نیکولو ماکیاولی	ایتالیایی	قرن شانزدهم بعد از میلاد	۱۳۳
۱۷.	«هر انسانی اسیر مزاج خویش»	بن جانسن	انگلیسی	قرن شانزدهم بعد از میلاد	۱۴۱

شماره	عنوان	نویسنده	ملیت	دوران	صفحه
۱۸.	هملت	ویلیام شکسپیر	انگلیسی	قرن شانزدهم بعد از میلاد	۱۴۹
۱۹.	دن کیشوت	میگل دوسروانتس	اسپانیایی	قرن هفدهم بعد از میلاد	۱۵۷
۲۰.	حقیقت مشکوک	خوآن آلازکن	مکزیک	قرن هفدهم بعد از میلاد	۱۶۵
۲۱.	ال سید	پی یر کرنی	فرانسوی	قرن هفدهم بعد از میلاد	۱۷۱
۲۲.	فردوس از دست رفته	جان میلتن	انگلیسی	قرن هفدهم بعد از میلاد	۱۷۹
۲۳.	آندروماک	راسین	فرانسوی	قرن هفدهم بعد از میلاد	۱۸۷
۲۴.	خسیس	مولیر	فرانسوی	قرن هفدهم بعد از میلاد	۱۹۵
۲۵.	دیوان اشعار	ماتسوئوباشو	ژاپنی	قرن هفدهم بعد از میلاد	۲۰۵
۲۶.	کاندید	ولتر	فرانسوی	قرن هجدهم بعد از میلاد	۲۱۱
۲۷.	رنجای ورتز جوان	گوته	آلمانی	قرن هجدهم بعد از میلاد	۲۱۹
۲۸.	اعترافات	ژان ژاک روسو	فرانسوی	قرن هجدهم بعد از میلاد	۲۲۷
۲۹.	زوال و سقوط امپراتوری رم	ادوارد گیبون	انگلیسی	قرن هجدهم بعد از میلاد	۲۳۵
۳۰.	فاوست	گوته	آلمانی	قرن هجدهم بعد از میلاد	۲۴۳
۳۱.	غرور و تعصب	جین آستن	انگلیسی	قرن نوزدهم بعد از میلاد	۲۵۳
۳۲.	سرخ و سیاه	استانداال	فرانسوی	قرن نوزدهم بعد از میلاد	۲۶۱
۳۳.	باباگوریو	بالزاک	فرانسوی	قرن نوزدهم بعد از میلاد	۲۶۹
۳۴.	برگهای علف	والث ویتمن	امریکایی	قرن نوزدهم بعد از میلاد	۲۷۷
۳۵.	گل‌های شر	شارل بودلر	فرانسوی	قرن نوزدهم بعد از میلاد	۲۸۵
۳۶.	بنیاد انواع	چارلز داروین	انگلیسی	قرن نوزدهم بعد از میلاد	۲۹۳
۳۷.	بینوایان	ویکتور هوگو	فرانسوی	قرن نوزدهم بعد از میلاد	۳۰۱
۳۸.	جنگ و صلح	لئو تولستوی	روسی	قرن نوزدهم بعد از میلاد	۳۰۹
۳۹.	برادران کارامازوف	فیودور داستایوسکی	روسی	قرن نوزدهم بعد از میلاد	۳۱۷
۴۰.	گرسنگی	کنوت هامسون	نروژی	قرن نوزدهم بعد از میلاد	۳۲۹
۴۱.	تالیس	آنا تول فرانس	فرانسوی	قرن نوزدهم بعد از میلاد	۳۳۷
۴۲.	افسانه گوستاو پیرلینگ	سلما لاگرلف	سوئدی	قرن نوزدهم بعد از میلاد	۳۴۷
۴۳.	کجای روی	هنریک لی نیکسیویچ	لهستانی	قرن نوزدهم بعد از میلاد	۳۵۳
۴۴.	مآله‌های زمینی	آندره ژید	فرانسوی	قرن نوزدهم بعد از میلاد	۳۶۱
۴۵.	سفر دور و دراز	یوهانس یسن	دانمارکی	قرن بیستم بعد از میلاد	۳۶۹

شماره	عنوان	نویسنده	ملیت	دوران	صفحه
۲۶.	آدمکهای عالمگیر	کارل چاپک	چک	قرن بیستم بعد از میلاد	۳۷۷
	روسوم				
۲۷.	مین استریت	سینکلر لوئیس	امریکایی	قرن بیستم بعد از میلاد	۳۸۵
۲۸.	بازگشت به متوشلخ	برنارد شاو	ایرلندی	قرن بیستم بعد از میلاد	۳۹۳
۲۹.	سوغنامه امریکایی	تودور درایزر	امریکایی	قرن بیستم بعد از میلاد	۴۰۱
۵۰.	انسانهای استقلال طلب	هالدور لاکسنس	ایسلندی	قرن بیستم بعد از میلاد	۴۰۹
	فهرست اعلام				۴۱۷
	کتابشناسی				۴۳۳

فهرست تصاویر

ایلیاد

هومر، بزرگ‌ترین شاعر حماسه‌سرای یونان
ربایش هلن

آنتیگون

آنتیگون و جوکاستا

مدآ

مدآ، قهرمان سیاه‌دل و بدکردار

سرودهای هوراس

ویرژیل در معیت هوراس

کمدی الهی

دانته

هملت

ویلیام شکسپیر

هملت در برابر روح پدر

دن کیشوت

دن کیشوت در دنیای شگفت‌آور خیالی خود

فردوس از دست رفته

جان میلتن در سنین ۲۰ یا ۲۱

جان میلتن به سال ۱۶۴۲

کاندید

بازداشت ولتر به وسیله پادشاه پرورس

رنجهای ورتر جوان

ورتر و شارلوت

فاوست

فاوست و مارگارت در بوستان

بینویان

ژان والزان

بازگشت به متوشلخ

جرجر برنارد شاور

سوگنامه امریکایی

تودور درایزر

یادداشت مؤلف

وقتی سخن از بزرگترین و برترین کتب جهان به میان می‌آید، باید به سراغ آثار مکتوبی رفت که متفکران عالم آنان را «شاهکار» شمرده‌اند.^۱ واژه «شاهکار» در جهان هنر و ادب، به پدیده‌هایی اطلاق می‌شود بزرگ و نمایان و چشمگیر، که در مقام مقایسه با همه معیارهای هنری و ادبی بتوان آنرا «کم نظیر» یا «بی نظیر» خواند. شاهکار بخلاف آنچه بعضی مترجمان در پشت جلد آثار ترجمه شده بکار می‌برند، به مفهوم بهترین یا برگزیده‌ترین اثر نویسنده نیست و اگر ذکر واژه شاهکار در مواردی ضروری افتاد، باید در نظر داشت که منظور یک اثر عالی و درخشان و بیمانند است نه بهترین اثر نویسنده، زیرا چه بسا نویسنده آنچه نوشته همه در سطح عادیات و پائین‌تر از عادیات بوده و انتخاب هر یک از آثارش به منزله شاهکار و معرفی آن زیر عنوان شاهکار، کاری است ناروا و دور از تدبیر و دانش و تمیز.

شاهکار باید یک کار بی‌بدیل و گران و ممتاز باشد، مانند منظومه دانته با عنوان *گمدی الهی* یا *نمایشنامه هملت* اثر شکسپیر یا منظومه حماسی *شاهنامه* محصول فکر حکیم ابوالقاسم فردوسی؛ اما اگر قرار باشد که داستانسرای پرکار، دهها کتاب بنویسد که هیچیک از آنان ممتاز نباشد، انتخاب یکی از آثار او و معرفی آن زیر واژه شاهکار خطاست زیرا این اثر ممکنست برگزیده‌ترین کار نویسنده باشد اما چون با ضوابط و معیارهای هنری و ادبی یک کار برجسته و عالی و درخشان شناخته نمی‌شود نمی‌توان آنرا شاهکار نامید و در شمار برترین

۱. آنچه به انگلیسی *Masterpiece* یا *Masterwork* و به فرانسه *Chef-d'oeuvre* نامیده می‌شود.

و والاترین کتب عالم شناخت.

برای پی بردن به ارزش و اهمیت شاهکار کافی است گفته شود که طی قرون متمادی و ظهور هزاران شاعر و داستان سرا و متفکر در پهنه گیتی، محدودی از آنان شاهکار آفریدند و به ندرت افرادی از آن میان، نوابغ «شاهکار آفرین» خوانده شدند. در جهان ادب نظیر ویرژیل و میلتن و سعدی و حافظ و گوته و داستایوسکی زیاد نیستند، بنابراین تعداد آثار برگزیده این هنر آفرینان نیز که بتوان به آنها عنوان شاهکار داد فراوان نیست.

در مجموعه چهارجلدی سیری در بزرگترین کتابهای جهان سخن پیرامون این شاهکارهاست، خواه این اثر برگزیده یک نمایشنامه باشد، خواه مجموعه شعر، خواه داستان، خواه تاریخ و یا یک کتاب علمی. منظور نوشته‌ای است که به طبع رسیده و بعنوان یک اثر برگزیده فکری در جهان پایدار مانده است.

داوری درباره آثار گذشتگان و انتخاب بزرگترین و برجسته‌ترین کتب جهان، کار چندان دشواری نیست زیرا مرور زمان و قضاوت‌های مردم صاحب رأی و بازتابهای ذوقی و فکری مردم کتابخوان بویژه جوامع همزبان و همفرهنگ نسبت به آن آثار، همه می‌توانند معیارهایی درباره ارزش آن کتابها باشند، وانگهی یک نوشته بی‌ارزش خودبخود پس‌از مدت کوتاهی از میان می‌رود درحالی که یک کتاب خوب زوال و مرگ نمی‌پذیرد و شرار شوق خواننده هرگز خاموش نمی‌شود، اما آنچه مشکل است و محتاج مطالعه و تحقیق کافی، انتخاب شاهکار از میان آثار معاصران است زیرا در عصر کنونی عواملی وجود دارد که ممکنست در داوری اشخاص اثر بگذارد مانند بازار گسترش ناشران هوشیار و بکار گماردن عوامل ارتباط جمعی مانند روزنامه و رادیو و تلویزیون. از اینرو یک اثر پرفروش^۲ که پس‌از انتشار پیاپی به چاپ جدید می‌رسد نمی‌تواند دلیل قاطعی برای ارزش معنوی آن اثر باشد. لاجرم گذشت زمان لازم است. کتابهای خوب در کتابخانه‌های شخصی و عمومی باقی می‌مانند اما کتاب بی‌ارزش کوتاه زمانی بعد به‌وادای نسیان سپرده می‌شود. ستایش یا بدگویی مسئولان ستون انتقاد جراید یا اداره‌کنندگان برنامه «معرفی کتاب» در رادیو یا تلویزیون نیز نمی‌تواند معیاری برای ارزش راستین آن کتاب باشد زیرا نظر یک منتقد توانا و مطلع غیراز نظر آنهاست. در این صورت کار هیأت‌های داوری اعطای جوایز ادبی نظیر نوبل یا پولیتزر یا کنگور اگر واقعی و دور از حب و بغض باشد چندان آسان نیست و آنان باید دور از چنگالهای سیاسی یا بازرگانی، نتیجه پژوهش خود را اعلام کنند. اینجاست که اطلاق واژه «شاهکار» یا بزرگترین کتاب به اثری که تازه به طبع می‌رسد باید با حزم و دوراندیشی و تحقیق کافی باشد.

مؤلف این کتاب از دیرباز به فکر انتخاب و معرفی برگزیده‌ترین آثار اندیشمندان گذشته و امروز جهان افتاد و طی سالها، با بهره‌گیری از نظر نقد نویسان صاحب رأی، دوپست اثر را چه از نوع داستان یا نمایشنامه یا منظومه بزمی و رزمی، بعنوان شاهکار برگزید. این دوپست کتاب که به همه زبانها و فرهنگهای مختلف تعلق دارند با اکثریت آراء شاهکار خوانده شده‌اند و می‌توان گفت که در میان هزاران اثر منتشر شده، برگزیده‌ترین و برترین و بهترین

۲. اصطلاحی معادل bestseller و به‌کنشی اطلاق می‌شود که در یکماه یا یکسال در صدر فهرست خوانستاران و خریداران کتاب قرارگیرد.

آنان بشمار می‌آیند. این دویست اثر در چهار مجلد معرفی می‌شوند. در جلد نخستین پنجاه اثر از عهد هومر تا عصر کنونی جمع آمده. در میان این نوابغ شاهکار آفرین، چهره‌های آشنایی مانند کنفوسیوس، سوفوکل، فردوسی، مولوی، سروانتس، شکسپیر، تولستوی و داستایوسکی دیده می‌شوند و سیماهای ناآشنایی مانند وال میکی، کالی‌داسا، آلارکن، یسنس و لاکسنس نیز وجود دارند، اما اینان هرکه هستند والاترین و ارجمندترین داستانسرایان و شاعران و نمایشنامه‌نویسان و محققان عالم هستند و کسانی هستند که نه تنها جوامع وابسته به آنها بوجود شان افتخار می‌کنند بلکه عالم بشریت نیز به داشتن آنان سرافراز است. از آن گذشته، آثاری که آنان خلق کردند بی بدیل‌اند و ممتاز، و مشابه آنها نیست. این میر و تفحص، هم در قلمرو زبانهای زنده و متداول جهان مانند یونانی و انگلیسی و فرانسه و اسپانیایی و چینی و ایتالیایی و آلمانی و روسی و فارسی به عمل آمده و هم زبانهایی که به جوامع محدودتری تعلق دارند مانند زبان ایسلندی یا چک یا لاتین یا سانسکریت.

در تدوین آثار مندرج در هر یک از چهار جلد، تداول یا برتری یک زبان یا امتیاز یک اثر بر اثر دیگر منظور نبوده. نوشته‌ها بر منوال تاریخ کتابت یا اجرای اثر به صورت نمایش یا تاریخ انتشار تنظیم شده‌اند. هر یک از نقدها متضمن معرفی اثر، شرح حال نویسنده، تاریخ نگارش، هدف از خلق اثر و واکنش طبقات خواننده نسبت به آن اثر بوده و تا آنجا که امکان داشته، گفته شده که چرا نقادان ادب و هنر آنرا یک کتاب مهم یا یک شاهکار مسلم به حساب آورده‌اند. نویسندگان معاصر که آثارشان در این کتاب آمده غالباً افرادی هستند که بخاطر نگارش همان کتاب یا کتبی در همان سطح، در شمار برندگان جوایز ادبی بویژه نوبل بوده‌اند. چنانچه هر یک از آثار مندرج در این مجموعه به فارسی بر-گردان شده باشد، نام مترجم و تاریخ انتشار آن اثر نیز آمده است.

وقتی صحبت از «شاهکار» و «بزرگترین کتاب» در میان است خواننده ادیب-شناس در انتخاب بعضی از آثار مندرج در این مجموعه چهار جلدی تردید نمی-کند، اما درباره برخی دیگر شاید دچار شک و دودلی شود.

آثار شناخته شده بعنوان شاهکار و والاترین کتب جهان در مجلد نخستین عبارتند از ایلیاد، اینه‌ئید، شاهنامه، منطق الطیر، مثنوی مولوی، کمدی الهی، یوتوپیا، هملت، دن کیشوت، فردوس از دست‌رفته، فاوست، بینوایان، بنیاد انواع، تاریخ زوال و سقوط امپراتوری رم، جنگ و صلح، برادران کارامازوف، تائیس، مانده‌های زمینی و بازگشت به متوشلخ.

در این صورت لازم می‌آید پیرامون کتب دیگر توضیحی داده شود. در مقدمه یا متن هر یک از آثار، دلیل آنکه چرا صاحب‌نظران جهان آن اثر را بعنوان شاهکار و یک کار مهم و بی‌مانند شناخته‌اند گفته شده، با این حال به اختصار یادآور می‌شود که افرادی مانند کنفوسیوس، وال میکی، کالی داسا، ماتسوئو باشو، والت ویتمن، و شارل بودلر نامشان و آثارشان از آن جهت در این مجموعه آمده که اینان تا دیر زمانی براندیشه و ذوق افراد جوامع خود اثر داشتند. تمالیم کنفوسیوس هرگز از زندگی یک فرد چینی بدور نمانده، رامایانا و شاکونتالا که دو اثر جاویدان والی میکی و کالی داسا هستند، افتخار زبان سانسکریت محسوب می‌شوند. ماتسوئو باشو، والت-ویتمن و شارل بودلر شاعرانی بودند که نفوذ کلامشان دگرگونی بسیار در شیوه ادب منظوم جوامع خود ایجاد کرده. سه قهرمان صحنه ادب یونان باستان، سوفوکل، آشیل

و اورپیید، نخستین نمایشنامه نویسانی بودند که در جهان ظهور کردند و قرن‌ها آثار آنان روح مردم اروپا را تسخیر کرده بود. ویرژیل و هوراس نیز همان محبوبیت را در قلمرو امپراتوری خود داشتند. در زمینه سیاست، کتاب پرنس یا ایل پرنسپ اثر ماکیاوولی در نوع خود در جهان بی‌همتاست و زوال و سقوط امپراتوری روم اثر ادوارد گیبون از آن نظر در این مجموعه آمده که وی مبتکر و بنیانگذار نحوه خاصی در کار تاریخ‌نویسی است که تا آن زمان در ادب جهان سابقه نداشته است. سیمای بن‌جانسن و نمایشنامه او زیر عنوان هر انسانی اسیر مزاج خویش از اینرو در میان نوابسی مانند شکسپیر و کرنی و راسین و مولیر و آثار آنان متجلی شده که وی در طرز شادینامه نویسی منبع الهام و تا حدی استاد ویلیام شکسپیر، این اعجوبه روزگار بوده است. خوان آلا رکن چهره تابناکی در تأثر اسپانیا است هر چند برسر ملیت او بین اسپانیا و مکزیک جدال دیرین وجود دارد. ولتر و روسو دو نامور ارجمند ادب فرانسه هستند که رفته رفته ملیت جهانی یافته‌اند. این دو فیلسوف و متفکر بزرگ آثار گرانبه‌ای که بتوان هر یک از آنان را در شمار شاهکاری به حساب آورد بسیار دارند اما از آن میان، این دو اثر یعنی **کاندید** و **اعترافات** در این مجموعه آمده و شایسته است در مجلدات دیگر نیز از بعضی دیگر از آثار آنان سخن به میان آورد. گوته، شاعر و داستان‌سرا و اندیشمند عالی‌قدر آلمانی «فاوست» را آفرید که بی‌تردید شاهکار شاهکارهاست، با این حال **رنجهای ورتر جوان** نیز خود شاهکاری بشمار می‌آید. فاوست به نظم نگاشته شده و اثری است فلسفی، در حالی که **رنجهای ورتر جوان** داستان است اما داستانی عشقی که شیوه رمانتیزم را در ادب اروپا بنیان نهاد و تا سالها مرجع تقلید داستان‌سرایان جوان بود. جین آستن و کتاب او زیر عنوان **غرور و تعصب** از آنرو در این مجموعه آمده که او را می‌توان پایه‌گذار مکتب «ناتورالیسم» در ادب انگلستان به حساب آورد و همین کتاب که شاهکار اوست نامش را در جهان جاوید ساخت. بالزاک، غول ادب فرانسه در قرن نوزدهم، داستان برگزیده بسیار دارد اما صاحب نظران معتقدند **پاپاگوریو** یک داستان استثنایی است، همانگونه که کتاب **سرخ و سیاه** یک اثر استثنایی شمرده شد و نام خالقش «استاندال» در پهنه گیتی مشهور گشت.

در مرصه ادب ملل اسکاندیناوی، قهرمانانی نظیر ایبسن^۳ و آندرسن^۴ بوده‌اند که بی‌شک شاهکارهایی آفریدند و از آنان در مجلدات دیگر این مجموعه یاد شده است اما در این مجلد از سه تن نویسنده و آثار برگزیده آنان سخن به میان می‌آید که نام آنان شاید کمتر به گوش مردم اینسوی جهان رسیده باشد. اینان عبارتند از **کنوت هامسون**، **سلمالاکرف** و **یوهانس ینسن**، و شاهکارهایشان عبارتند از **گرسنگی**، **افسانه گوستا پرلینگ** و **سفر دور و دراز**. اینان بزرگترین داستان‌سرایان معاصر نروژی، سوئدی و دانمارکی هستند و در ارزیابی مقام آنان همین بس که هر سه بخاطر نگارش همین سه اثر برندگان جوایز نوبل در ادبیات شناخته شده‌اند. هنریک سینکیویچ داستان‌نویس لهستانی بخاطر نگارش **گجا میروی**؟ جایزه نوبل گرفت و در شمار چهره‌های جاودان ادب جهان درآمد و کارل چاپک، داستان‌سرا و درام‌نویس چک نیز با نگارش **آدمکهای عالمگیر روسوم** و یکی دو اثر مشابه آن^۵ تابنده‌ترین سیمای ادب معاصر چک شمرده شد.

3. Henrik Ibsen

4. Hans Christian Anderson

۵. تخرخاه مطلق‌سازی Tavana Na Absolutno با ترجمه حسن قائمیان یک اثر دیگر همین داستان‌سرا و درام‌نویس است که از جهت محتوا بی‌شابهت به «آدمکهای عالمگیر روسوم» نیست.

سینکلر لوئیس نخستین آمریکایی است که در سال ۱۹۳۰ میلادی به اخذ جایزه نوبل در ادبیات نایل می‌آید و کتابی که او را نامزد این افتخار کرد و در ادب آمریکا شاهکاری بشمار می‌آید **مین استریت** است. داستانسرای دیگر آمریکایی، تئودور درایزر و اثر مشهورش **سوگنامه آمریکایی** از اینرو در این مجموعه آمده که نقادان ادب آمریکا، این کتاب را قویترین رمان نیمه اول قرن بیست آن سرزمین خوانده‌اند و نوشته‌اند که در ایزر تصویری روشن و بی‌بدیل از جامعه آن عصر آمریکا ترسیم کرده است.

کتاب بنیاد انواع اثر چارلز داروین شاید بزرگترین کتاب یکی دو قرن اخیر باشد که به طبع رسیده و بنیان قرن‌ها تفکر بشر را پیرامون آفرینش انسان و دیگر جاندارها بهم ریخته. جرج برناردشاو که خود دارای آثار ارزشمند بسیار است و در سال ۱۹۲۵ از برندگان جایزه نوبل در ادبیات بوده معتقد است که والاترین و بزرگترین اثر او همین **نمایشنامه بازگشت به متوشلخ** است و هالدور لاکسنس، نویسنده داستان **انسانهای استقلال طلب** بخاطر نگارش این کتاب نامش در فهرست برندگان جوایز نوبل ثبت شد و شهرتش جهان را دربرگرفت.

در جلد نخست از مجموعه **دویست شاهکار**، شاید نام بعضی از آثار مشهور که اینک به ذهن خواننده ادبشناس می‌آید دیده نشود اما این کتب، چنانچه در شمار بزرگترین و برترین آثار مکتوب باشند، بی‌تردید در سایر مجلدات خواهند آمد. باشد که این مجموعه چهار جلدی، برای دانشپژوهان جوان پارسی زبان، دریچه تازه‌ای بسوی ادب تابناک ملل گیتی بگشاید.

حسن شهباز

۶. آثاری مانند رباعیات حکیم عمر خیام، گلستان یا بوستان سعدی، دیوان حافظ، خمسه نظامی کهنه‌ای و آثار منظوم و منثور مشابه‌آها که بعضی از آنان بیش از آثار مندرج در این مجلد مشهورند.

حسن شهباز

سیری در بزرگترین کتابهای جهان

جلد اول

سیری

در بزرگترین کتابهای جهان

حماسه
ایلیاد
Iliad

سروده شده حوالی هشت قرن پیش از میلاد مسیح

منظومه رزمی و قهرمانی اثر

هومر
Homer

(تولد و مرگ بین قرن دهم تا هشتم قبل از میلاد)

«یونانی»

این بزرگترین، عظیمترین و کهنسالترین اثر رزمی کلیه زبانهای اروپایی است، منظومه‌ای است شش وزنی به لهجه «یونی»^۱، یکی از سه گویشهای زبان یونانی، با عمری قریب سه هزار سال که هنوز، با وجود گذشت دورانی نزدیک به سی قرن، اثری همطراز آن سروده نشده است. حماسه‌ای است به شعر که ماجرای دهمین و آخرین سال محاصره شهر باستانی «تروآ» و سقوط و انهدام بارویی تسخیرناپذیر و شکست و فنای قومی دلیر و مبارز را به زیباترین و شورانگیزترین شیوه بیان می‌کند، در عین حال شرحی است از ستیز و کینه-توزی ایزدان با یکدیگر بر سر صیانت یا اضمحلال قومی که سلحشورانش آماج عشق یا نفرت آنان بودند، و سخن کوتاه آنکه، به عقیده عموم نقادان ادب جهان، این مجموعه منظوم در میان آثار حماسی بشر، عالیترین و برترین محصول فکری قرون و اعصار شناخته شده است.

این شاهکار حماسی نامش **ایلیاد** یا به گفته یونانیان **ایلیاس**^۲ است و سراینده آن شاعری است پلندمرتبت به نام «هومر»^۳ که به زبان یونانی او را «هومروس»^۴ می‌خوانند. **ایلیاد** اثر هومر قدیمیترین سند زنده روشنگری و اندیشمندی بشر است و این واقعیت مسلم را به ثبوت می‌رساند که انسان، حتی در سه هزار سال قبل، قدرت آفرینش اثری را داشته است که بعدها، با وجود گسترش دانش و پرورش فکر و ذوق، شاعران و متفکران قادر به خلق اثری نظیر آن نشده‌اند.

نگاهی به این اثر بزرگ و توجهی به زندگی این سخنور عالیقدر شاید این حقیقت را بهتر جلوه‌گر سازد.

هومر کیست و زندگانی او چگونه بوده است؟ کسی به‌درستی نمی‌داند. دنیا

1. Ionic
2. Ilias
3. Homer
4. Homerus

او را شاعری می‌شناسد که دو شاعرکار حماسی به نام **ایلیاد** و **اودیسه** خلق کرده است و این دو اثر نشان می‌دهد که او سخنوری توانا و ضمناً شاعر «حرفه‌ای» بوده است. روایاتی که از دوران حیات او باقیمانده، همه رنگ افسانه و خیال دارد و از دیدگاه یک مورخ یا بیوگرافی‌نویس فاقد ارزش است. نام او در سه گویش یونانی، دارای مفهومی نیست در حالی که اسامی یونانی همه دارای معنی هستند. درباره‌اش نوشته‌اند که نابینا بوده اما این شایعه امروز مردود شناخته شده است. دلیل آنکه قدما او را از دو چشم محروم پنداشته‌اند این بوده که در مجموعه **سرودها** هومر در یکی از منظومه‌ها زیر عنوان «سرودی به آپولون» از خنیاگران و نغمه‌سرایان می‌خواهد که وقتی ستایشگران می‌پرسند سراینده این نغمه‌های دلنواز کیست بگویند که «او شاعری نابینا بوده که در جزیره کوهستانی کیوس^۶ می‌زیسته.» اما بعداً بر محققان و تاریخ‌نگاران مسلم گشت که این سرودها به هومر تعلق نداشته و قرن‌ها پس از وی سروده شده‌اند، از طرفی امعان نظر و ژرف‌نگری سراینده ایلیاد و اودیسه در همه صحنه‌های داستان، گویای این واقعیت است که وی دیدگانی روشن و بینا و موشکاف داشته و همه‌چیز را با چشمان خویش می‌دیده و ترسیم می‌کرده است. اینکه هومر در چه سال یا چه قرن پای به عرصه وجود نهاده، معلوم نیست اما بعضی شواهد گویای آن است که وی بین قرن دهم تا هشتم قبل از میلاد زندگی می‌کرده است.

آیا دو مجموعه **ایلیاد** و **اودیسه** براستی محصول فکر و ذوق هومر است و این او بوده که به تنهایی چنین شاهکارهای بی‌بدیلی را خلق کرده است؟ به این پرستش با صراحت نمی‌توان پاسخ داد، بلکه مواردی هست که ثابت می‌کند دو کتاب عظیم موجود، نوشته و سروده یکتا نیست. فردریک - آگوست - ولف^۷ محقق و ادیب نامی آلمان در قرن هجده، در کتابی که پیرامون زندگانی هومر نوشت می‌گوید «**ایلیاد** و **اودیسه** از نوع حماسه‌هایی نیست که مردم بتوانند چنین دقیق و پیراسته در سینه‌های خود محفوظ بدارند و لاجرم بقای چنین آثار عظیمی لازمه‌اش نوشتن است.» ایلیاد به تنهایی مرکب از ۲۴ دفتر و ۱۵۶۸۱ بیت است؛ بنابراین چگونه می‌توان تصور کرد که مردم دقیقاً این ابیات را بدون کم و کاست به خاطر سپرند و از سینه به سینه نقل کنند. در دوران حیات هومر، خط و رسم برای مردم یونان مجهول بود بنابراین چنین مجموعه‌ای قرن‌ها بعد می‌بایستی تدوین و کتابت شده باشد. اینجاست که تردید به وجود می‌آید و این حدس را تقویت می‌کند که **ایلیاد** و **اودیسه** محصول فکر دهها نفر و ساخته و پرداخته جمعی است. می‌توان پنداشت که هومر - نامی وجود داشته و او شاعر اندیشمند و توانایی بوده که کارش سرودن و خواندن اشعار حماسی برای مردم و شهریاران بوده است؛ دو داستان **ایلیاد** و **اودیسه** را او برای دوستداران و هواخواهانش بازگو می‌کرده است. پس از مرگ او، این حماسه‌های منظوم از سواحل «ایونی» واقع در جزایری از دریای «اژه» به دیگر نقاط یونان رفته و مورد ستایش و قبول دیگر اقوام یونانی قرار گرفته؛ پاره‌ای اسناد موجود گواهی می‌دهند که خطیب و قانون‌دانی «لیکور گوس»^۸ - نام از اهالی اسپارت، حدود هشت قرن قبل از میلاد مسیح، **ایلیاد** و **اودیسه**

5. Hymns

6. Chios

7. Frederick August Wolf

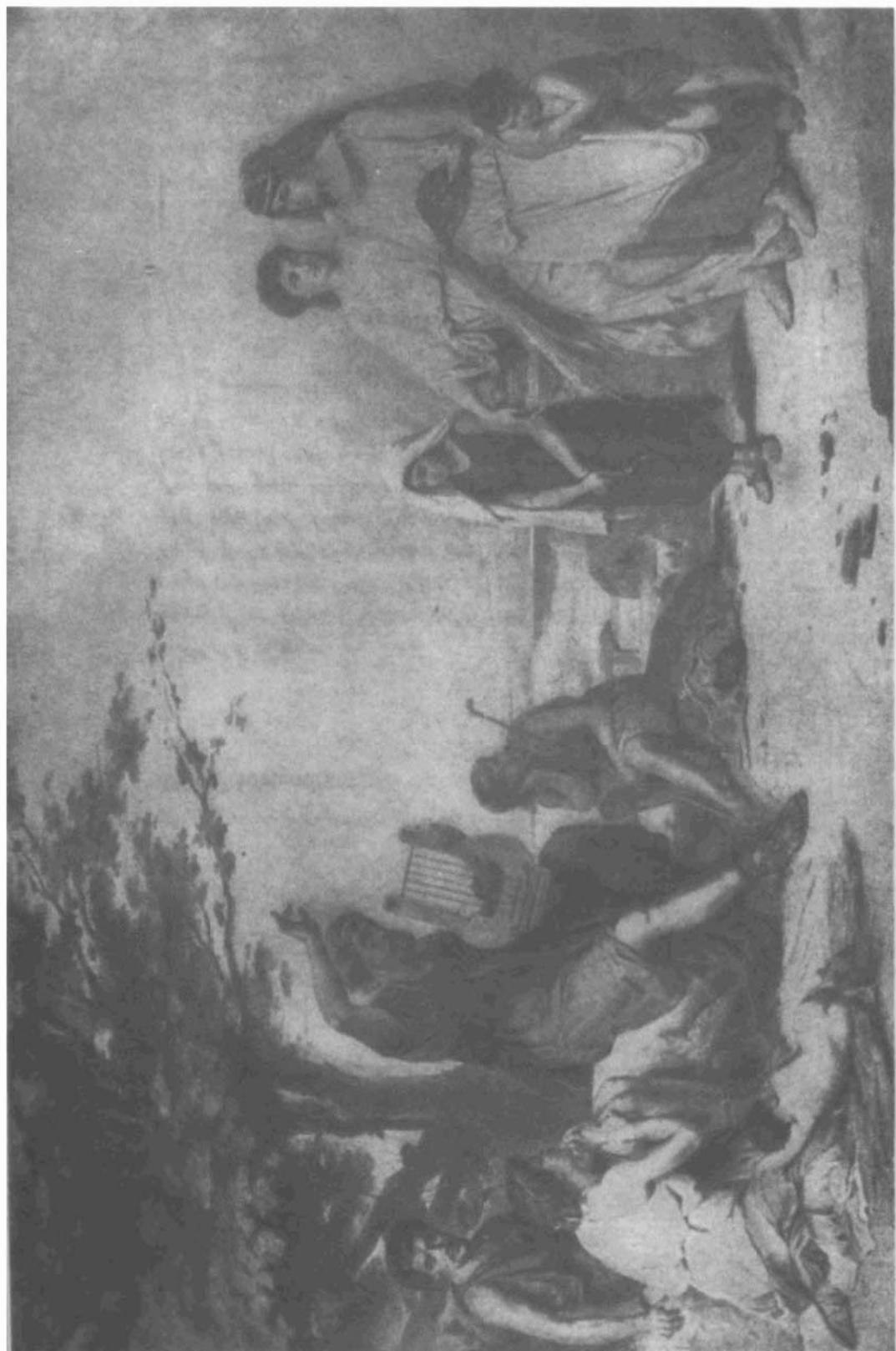
8. Lycurgus

را به مردم اسپارت معرفی کرده و از آنجا این منظومه به دیگر نقاط یونان راه یافته است. طی قرن‌ها، هر يك از شاعران و سخن‌دانان یونانی، گامی در راه تدوین و جمع‌آوری این آثار برداشته‌اند. برای مثال، نوشته‌اند که «سولون»^۹ یکی از هفت دانایان یونانی که در حوالی قرن ششم قبل از میلاد می‌زیسته، آیین ویژه‌ای برای بازخوانی اشعار **ایلیاد** و **اودیسه** مرسوم داشته بود که تا قرن‌ها بعد رعایت می‌شده است. همچنین مسلم است که نسخه موجود **ایلیاد** و **اودیسه**، بازنویسی و تنقیح دانشمندانی از مکتب اسکندریه، مانند زنودوتوس^{۱۰} و آریستوفان^{۱۱} و آریستارکوس^{۱۲} بوده که کلیه نسخه را گردآوری کرده و با حشو زواید و حاشیه‌نویسی بر واژه‌ها و تعبیرات معمول، نسخه منقحی از این دو حماسه جاودانی فراهم آورده‌اند.

از طرفی محتوای دو کتاب **ایلیاد** و **اودیسه** از حیث مضمون و انشاء و نوع اصطلاحات و تعبیرات و همچنین شیوایی و روانی شعر یکدست است و نشان می‌دهد که یک فکر و یک ذوق واحد این دو اثر را از آغاز تا انجام به رشته تحریر آورده است، در اینصورت این پرسش به میان می‌آید که هومر اگر خود خالق این دو شاهکار بوده است در کجا و به چه طریق این مضامین را حفظ کرده است که مصون از حوادث به نسل‌های بعد رسیده است؟ بهرحال، تاریخ، بویژه پژوهش‌های معاصران، موجودیت شاعر بزرگی به نام «هومروس» را اذعان دارد و معتقد است این روشنگر عالیقدر نه تنها شاعر توانایی بوده بلکه در آن آغاز تمدن، زمانی که قسمت اعظم جهان در ظلمت جهل و بیخردی بسر می‌برده، وی به فرهنگ‌های بزرگ، مانند فرهنگ شرق و فرهنگ «مصری» آشنایی داشته و درد و کتاب‌عظیم خود از همه این دانش‌ها استفاده کرده است.

ایلیاد، این شاهکار رزمی دوران باستان، از چه سخن می‌گوید؟
ایلیاد، با تمام عظمتش، ماجرای چهل روز از آخرین روزهای جنگ دهساله یونانیان است که برضد شهر «تروآ» صورت گرفته. «تروآ» یا «تروی»^{۱۳} مرکز استانی بود ترواس^{۱۴} نام که در باختر آسیای صغیر، در کرانه دریای اژه در دهانه تنگه داردانل قرار داشته؛ حادثه مربوط است به حدود سال ۱۱۸۴ قبل از میلاد، یعنی متجاوز از سه هزار و یکصد و پنجاه سال پیش. نبرد برسر زنی خوبروی صورت گرفته به نام «هلن»^{۱۵}. هلن روزگاری همسر خوشبخت «منه‌لائوس»^{۱۶} فرمانروای اسپارت بود. پاریس^{۱۷} شهزاده تروی، و فرزند برومند «پریام»^{۱۸} پادشاه آن سامان، ده سال پیش از آن تاریخ، در سفری که پنهانی به اسپارت کرده بود، از غیبت منه‌لائوس استفاده کرده، هلن زیبا را ربوده و با خود به تروی آورده بود. منه‌لائوس هنگام بازگشت به وطن، از طریق خدایان، از ربوده شدن همسر به دست پاریس آگاه می‌شود و آنگاه از همه شهریاران یونان می‌خواهد تا به او یاری کنند و به سوی دشمن بتازند. سپاهی

9. Solon 10. Zenodotus 11. Aristophanes 12. Aristarchus
 13. Troy 14. Troas 15. Helen 16. Menelaus 17. Paris
 18. Priam



• **هومر** بزرگترین شاعر حماسه سرای دوران باستان سرزمین یونان (تولد بین ۱۰۰۰ تا ۷۰۰ پیش از میلاد) آفریننده دو اثر جاودانی ایلیاد (۱۵,۶۹۳ بیت) و اودیسه (۱۱,۷۳۸ بیت) و همچنین سرودهایی که در انتساب آنها به هومر تردید است. گفته‌اند نایبنا بوده و چنگ مینواخته و در نقل اشعار رزمی خود لحن گیرایی داشته (جمعی از محققان کوری او را مردود دانسته‌اند و ثابت کرده‌اند که او دیدگانی بصیر و روشن و نکته‌بین داشته است). معتقدند هومر بزرگترین و برترین پیشگام ادب جهان است و بجاست او را پدر شعر رزمی بنامند. افتخار او همین بس که شاعرانی نظیر ویرژیل را هومر ایتالیا، میلتن را هومر انگلستان و فردوسی طوسی را هومر ایران خوانده‌اند.

تابلو: کار A. Coomans

نقل از: کتاب مردان بزرگ و زنان نامور، جلد ۴، چاپ نیویورک سال ۱۸۹۴ میلادی



ربایش هلن The Abduction of Helen

«هکتوره، شهزادهٔ تروآ، «پاریس» برادر خود را به بزدلی متهم میکند:
«... تو هرگز نمیباید زاده میشدی.
یا بهتر آن بود که همسر اختیار نکرده میمردی،
تا ما را متحمل این خفت و خواری نکنی.
این یونانیان گیسوبلند، چگونه بر تو خواهند خندید،
آنانکه بظاهر تو مینگریستند و تو را دلآوری می پنداشتند،
و اکنون مینگرنند که در تونه روح است و نه شهامت!
آیا تو اینچنین بودی: در آندم که در سفینه های بی منفذ،
با یازان برگزیده‌ات به پهنه دریاها میرفتی،
راه خویش را بسوی سرزمین بیگانه ای گشودی،
آنگاه زنی زیبا را از آن اقلیم دور افتاده،
که با مردان جنگ آوری پیمان مهر داشت،
بهمراه آوردی و ستمی به پدر و کسان ما کردی،
دل دشمنانت را شاد ساختی و تنگی بر خود فرود آوردی!...»
از حماسه ایلاد اثر نامدار هوسر

نقاشی: کار R. von Deutsch
تل از: Character Sketches of Romance, Fiction and Drama
چاپ: ۱۸۹۱ میلادی

گران آماده می‌شود. فرمانده این سپاه که مرکب از سلحشوران همه نواحی یونان است، مبارزی است برومند و جنگاور اما سبک‌مغز به نام «آگامنون»^{۱۹} که در عین حال برادر منه‌لائوس نیز هست. داستان رزمی ایلیاد اثر جاویدان هومر، تصویر گویا و هیجان‌انگیزی است از آخرین روزهای نبرد که از آغاز تا انجام مدت ده سال بطول انجامید و سرانجام به فتنای تروی منجر گردید. قبل از آنکه سخن از سوانح داستان به میان آید، نخست باید چند پرسش را پاسخ داد: اول آنکه چه پیش آمد که پاریس، شاهزاده شجاع و محبوب اقلیم تروا، به فکر ربودن هلن افتاد و مصمم گردید به سرزمین دوردست دیگری سفر کند و از میان تمام پریچهرگان جهان، هلن‌نامی را برای همسری برگزیند و به زادگاه خویش آورد، در حالی که می‌دانست به یقین رفتارش مصیبتی به دنبال خواهد داشت. دوم اینکه چه شد هلن، ماهروی اسپارت، با وجود آنکه خود از میان همه خواستگاران سراسر یونان، منه‌لائوس را به شوهری برگزیده بود، به پیشنهاد پاریس تن در داد و با او به دیار ناشناخته‌ای رفت که از آن آگاهی نداشت. و سوم اینکه به فرض منه‌لائوس غرورش از این عمل ناجوانمردانه پاریس جریحه‌دار شده و عشق و آرزوی دستیابی به همسر، آزارش دهد. به چه سبب دیگر شهریاران یونان به او یاری کنند و سپاهیان خود را برای جنگی توانفرسا و مصیبت‌آور همراه او گسیل دارند؟

اینجاست که بسیاری از نکته‌های مجهول حماسه ایلیاد روشن می‌گردد و همینجاست که برای خواننده مسلم می‌شود که نبرد فاجعه‌آور «تروا» در حقیقت نبرد ایزدان بوده که سرانجام به انهدام کامل این شهر و فتنای مردم آن دیار و همچنین شکست رب‌النوعی منجر گردید که تروا را در پناه حمایت خود گرفته بود.

پاریس بدان سبب به سوی اسپارت ره سپرد که «آفرودیت»^{۲۰} الهه زیبایی به‌او قول عشق و همسری زیباترین زن جهان را داده بود و ضمناً هم او بود که شور و جذبه و هیجان در دل هلن افکند و او را به یک نگاه شیفته و بیقرار پاریس ساخت. چرا آفرودیت به پاریس چنین قولی داده بود؟ سبب آنرا باید در ضیافتی جستجو کرد که در پیشگاه زئوس^{۲۱}، ایزد ایزدان، برپا بود. سه الهه زن که هر یک خود را زیباتر از دیگری می‌پنداشت در میهمانی رب‌الارباب حضور داشتند^{۲۲}. در آنجا سیبی به وسیله یکی از خدایان تقدیم زیباترین الهه می‌گردد. هر سه ربه‌النوع خواستار گرفتن سیب بودند. این داوری به خود رب‌الارباب داده می‌شود. زئوس برای اینکه الهه‌گان را نرنجانند و یکی را بر دو دیگر رجحان ندهد، این کار را به پاریس، شهزاده برآزنده اقلیم تروا واگذار می‌کند. پاریس، مسحور آفرودیت می‌شود و او را بر دیگران

19. Agamemnon 20. Aphrodite 21. Zeus

۲۲. این سه ربه‌النوع، هرا^{۲۳}، آتنه^{۲۴}، و آفرودیت بودند. هرا خواهر و همسر زئوس، رب‌الارباب بود و از همین‌رو ملکه خدایان بشمار می‌آمد. هرا در اساطیر رومی «یونو» Juno آمده است. آتنه، یا آتانا، الهه خرد و حامی هنر بود و در پیکره‌ها او را همیشه با یک عقاب و یک آفتاب و یک جغد نشان می‌دهند. آتنه در اساطیر رومی به نام «مینروا» Minerva آمده است. آفرودیت همان الهه‌ای است که در افسانه‌های رومی و ایرانی، ونوس یا زهره آمده است. آفرودیت در اساطیر یونان الهه عشق، زیبایی و باروری بوده و ضمناً چنگ نیز می‌نواخته است.

برتر می‌شمارد. آفرودیت، الهه زیبایی، به او وعده پاداش نیکو می‌دهد اما این کار پاریس برای او و سرزمین او، دو دشمن قهار و بیرحم بوجود می‌آورد که سرانجام پیروزی با آنان می‌گردد.

اما اینکه دیگر شهپریان یونانی آماده گشتند به نبردی فرساینده پای نهند دلیلش پیمانی بود که پیش از آن تاریخ بر سر هلن با یکدیگر بسته بودند. هلن شیفتگان و خواستگاران بسیاری داشت، چون هیچیک از آنان حاضر نبود از آن ماهروی آشوبگر چشم بیوشد ناچار جملگی بر آن شدند که انتخاب همسر را به خود «هلن» واگذارند و در همانجا هم پیمان شدند که او هر کس را برگزید، دیگران حافظ آندو باشند و اگر خطری آنان را تهدید کرد، علیه دشمن متفقاً دست به پیکار بزنند. از این رو بود که منه‌لائوس دست تمنا به سوی یاران دراز کرد و در نتیجه سپاهی عظیم گرد آمد.

ده سال کشمکش و خونریزی ثمری بیار نیاورده است. تروی بخاطر باروهای بلند و دیوارهای ستبر، تسخیرناپذیر است. ادامه جنگ، دوری از وطن، ناامیدی از غلبه بردشمن، خطاهای گاه‌وبیگاه سرکردگان و پاره‌های ناسازگاری—های سپهسالاران، همه را فرسوده و بیتاب کرده است. اکنون آگاممنون، فرمانده کل جنگاوران یونان عملی مرتکب شده که رنجی به‌دنبال آورده است. «کریسه» ۲۲ شهری در مجاورت تروآ به دست یونانیان افتاده و مردم به اسارت سپاه غالب درآمده‌اند. آگاممنون، از میان اسراء، نتوانسته دل از «کریسه‌نیس» ۲۴ دختر خوبروی کاهن معبد آپولون بردارد و او را به‌خیمه و خرگاه خویش برده است. کاهن از سرکرده سپاه می‌خواهد تا دختر او را پس دهد و سخنش این است که می‌خواهد دختر معبود خود را در پای پیکره آپولون قربانی کند، آگاممنون سر باز می‌زند، آپولون، رب‌النوع جوانی و موسیقی و هنر، بر آگاممنون خشم می‌گیرد و بر سر آنان طاعون فرود می‌آورد، دیگر فرماندهان از او می‌خواهند تا اسیر نگویند را آزاد کند، آگاممنون این تقاضا را می‌پذیرد اما به‌جای او دختر صاحب‌جمال دیگری به نام «بریزیس» ۲۵ را به بند می‌گیرد. این دختر به دیاری تعلق داشت که در قلمرو «آشیل» ۲۶ سردار دلاور یونانی بود. آشیل سخت از این رفتار سپهسالار خشمگین می‌گردد و از ادامه پیکار با دشمن سر باز می‌زند. «ته‌تیس» ۲۷، مادر آشیل که خود یکی از الهه‌گان است، نزد رب‌الارباب شکایت می‌برد و از او می‌خواهد تا سپهسالار آتشین‌خوی را کیفر دهد. زئوس، برای گوشمالی او، وی را به خوابی می‌برد و در عالم رؤیا به او می‌گوید که «بامداد بر باروی تروآ حمله کن. تو آنرا تسخیر خواهی کرد.»

صبحگاه آگاممنون با سپاه خویش آماده پیکار می‌گردد. «هکتور» ۲۸ فرزند پریام‌شاه و دلاور شکست‌ناپذیر تروآ، برابر سپاه خود آماده دفاع است. نخست منه‌لائوس برادر آگاممنون و شوی پیشین هلن، جلو می‌آید تا با پاریس، فرزند دیگر پریام‌شاه و رب‌اینده هلن، مبارزه تن‌بتن کند، نبرد آغاز

می‌گردد و پاریس که در مقابل دشمن توان ایستادگی ندارد به آستانه مرگ می‌افتد، اما آفرودیت که نگران اوست، وی را از مهلکه می‌رهاند و در مقابل «پانداروس»^{۲۹} دیگر دلاور تروآ را مأمور مقابله با منه‌لائوس می‌سازد. پانداروس با پیکانی دشمن را مجروح می‌سازد و به دنبال آن، افراد سپاه بر جان یکدیگر می‌افتند، نبردی مغلوبه می‌شود و سرانجام سپاه یونان با کشتگان بسیار و تحمل زیان فراوان به اردوگاه عقب می‌نشینند.

آشیل، تهمتن شکست‌ناپذیر، از شکست دیگر یاران یونانی اندهگی می‌شود و ناگزیر خویشتن را آماده نبرد می‌سازد، نخست ساز و برگ خویش را در اختیار «پاتراکلوس»^{۳۰} دوست دلیر دیرینش می‌گذارد و او را با سپاه «میرمیدون»^{۳۱} که تحت فرماندهی اوست برای شکست دشمن می‌فرستد. پاتراکلوس، افواج تروی را عقب می‌راند اما در اثر یک بیمبالاتی، به خون خویش می‌غلتد؛ هکتور شجاع، فرزند پریام‌شاه، ساز و برگ او را می‌گیرد و بر جان دشمن می‌افتد، آشیل که وضع را چنین می‌بیند، با آگامنون از در آشتی درآمده، از مادرش ته‌تیس، الهه دریا که نگران اوست، سلاح تازه می‌گیرد و برای مقابله با هکتور می‌رود. هکتور، رزم‌آور تروی، از یک راز شگرف بی‌اطلاع است و آن اینکه آشیل زوین‌تن است و هیچ سلاحی به او کارگر نیست. پیکار آغاز می‌شود و سرانجام هکتور به خاک هلاکت می‌افتد. سردار پیروزمند در اینجا عملی مرتکب می‌شود که ایزدان به خشم می‌آیند و آن اینکه وی، پس از افتادن هکتور، قوزک پای او را سوراخ کرده، طنابی از آن می‌گذراند و سپس جنازه‌اش را به دنبال گردونه‌اش به هرسوی می‌کشد.

با مرگ هکتور، سردار بزرگ تروآ، شهر در ماتم فرو می‌رود، پریام‌شاه جنازه فرزند را از آشیل مطالبه می‌کند و او دوازده روز بعد این خواهش را می‌پذیرد، در حالی که در همان روز نبرد پس از شکست هکتور، جنازه دوستش پاتروکلوس را با تشریفات ویژه به خاک می‌سپارد و بر منوال سنت زمان، به گرد مزارش مراسم با شکوه بازیهای ورزشی برگزار می‌کند.

هومر، سخنور توانای یونانی، در تجسم صحنه نبرد بین دو قهرمان، آشیل و هکتور، اعجاز کرده است. صفحات عدیده از کتاب ایلیاد منحصرأ به توصیف پیکار این دو تهمتن اختصاص یافته و به گفته مترجمان یونانی، برگردان این بخش به زبان امروزی نزدیک به شانزده هزار سطر را تشکیل می‌دهد.

حماسه ایلیاد، در همینجا و با شکست هکتور و به خاک سپردن او، پایان می‌گیرد در حالی که روایت به ظاهر نیمه‌تمام است. از اینجا آنچه برایین مبارزه پایان‌ناپذیر بین یونانیان و مبارزان تروی گذشته نتیجه فکر و ذوق دیگر شاعران و تاریخ‌نویسان و قصه‌پردازان و نمایشنامه‌آفرینان بوده که صحنه‌ها و ماجراهایی بدان افزوده‌اند، از آنجمله «ویرژیل»^{۳۲} شاعر حماسه-سرای ایتالیایی که قصه اسب گوه‌بیکر چوبین و خدعه یونانیان و سرانجام، تسخیر شهر تروآ را در رزمنامه خود زیر عنوان اینه‌ئید^{۳۳} آورده است.

چنانکه گذشت، حماسه ایللیاد در حقیقت نبرد بین ایزدان بوده، در اینجا خدایان مانند انسانها، وظایفی برعهده داشته‌اند، هرا و آتانه الهه‌گانی هستند که دشمن پاریس و زادگاه اویند زیرا پاریس آفرودیت را برآنان رجحان داده است. ایزد ایزدان مشتاق نیست که تروا با خاک یکسان گردد و دلاورانش به خاک و خون غلتند، اما غالباً از حال آنان غافل است و دلیلش هم این است که هرا، این الهه افسونگر که ملکه خدایان است، در مواقعی که ضروری بوده رب‌الارباب از حال بی‌پناهان غافل بماند، با وی به عشق‌بازی می‌نشسته است.

«آتانه» نیز مسئول مرگ هکتور بوده، زیرا وی پانداروس را تحریک می‌کند که پیکانی بر پیکر منه‌لائوس وارد سازد و نبرد را چنان آشفته کند که آشیل، تهمتن رویین‌تن، به‌خشم آید و قهرمان تروا را به خون خویش غلتاند.

از طرف دیگر آپولون و آفرودیت یاران مردم تروی هستند و در این میان «آرس»^{۳۴} یا مریخ که رب‌النوع جنگ است کاری جز این ندارد که دو سپاه را به جان هم اندازد.

بازی و تفریح خدایان در این میان، واقعیتی را به‌ثبوت می‌رساند و آن اینکه روشنگران اقلیم «میسین»^{۳۵} در یونان، در عهدی که منظومه‌سرای اندیشمند یونانی می‌زیسته، پایبند خرافات نبوده‌اند و هرچند به وجود ایزدان اعتقاد داشتند اما هراس و وحشتی از آنان نداشتند و بنا بر روشن‌بینی خود، آنان را تا منزلت انسانها پایین می‌آوردند.

ایللیاد و اودیسه، بی‌تردید نقش مهم و انکارناپذیری در پرورش ذوق هنرآفرینان یونانی و دیگر شاعران و نمایشنامه‌نویسان و نویسندگان جهان ایفا کرده است. طی سالها و قرن‌ها، مردم یونان این اشعار حماسی را ازبر داشتند، دلاوران و بهادران از شنیدن روایات منظوم آن لذت می‌بردند و احساس غرور می‌کردند، در مواقعی که هرگوشه از خاک یونان آماج تهاجم دشمنی قرار می‌گرفت، مردم بیش‌ازپیش به این اشعار شورانگیز و هیجان‌آور روی می‌آوردند. بسیاری از شاهکارهای فناپذیر ادب جهان، با الهام از این دو کتاب به وجود آمده، چنانکه حماسه جاویدان **ایته‌ئید** که افتخار مردم ایتالیاست و نام سراینده‌اش ویرژیل را در تاریخ ادب آن سرزمین، ابدی ساخته، ملهم از همین رزمنامه بوده است. متفکران بزرگی چون ارسطو در کتاب **فن شعر** خود و هوراس^{۳۶}، شاعر رومی در دیوان اشعار خود، هومر را به‌درجه خدائی ستوده‌اند. این ستایش و تکریم، منحصر به سخنوران قدیم نبوده بلکه طی قرن‌ها بیشتر اندیشمندانی که با آثار کلاسیک سر و کار داشته‌اند، خالق ایللیاد و اودیسه را ستوده‌اند^{۳۷}.

34. Ares 35. Mycene 36. Horace

۳۷. حکیم ابوالقاسم فردوسی، حماسه‌سرای بزرگ ایران، شاهنامه را حدود سال یکهزار میلادی آفرید (حوالی سال ۴۰۰ هجری) یعنی قریب هیجده تا بیست قرن پس از ظهور ایللیاد. در این اثر، که بیشک بزرگترین منظومه حماسی ایران و یکی از عالیترین آثار

منظومه اودیسه، داستان شاعرانه و خیال‌انگیز بازگشت «اولیس» ۳۸، سلحشور نامدار یونانی، به زادگاه خویشتن است. «پنه‌لوپ» ۳۹ همسر وفادار و «تله‌ماک» ۴۰ پسر برومند و پاک‌سرشت، انتظار او را می‌کشند تا به «ایتاک» ۴۱ بازگردد اما از دوران بازگشت او به خانه دیرزمانی گذشته است. در آن دیار دیگر کسی نیست بیندارد که اولیس هنوز در این جهان باقی است؛ از اینرو خودکامان در خانه قهرمان ایتاک گرد آمده و مصرانه از زن زیبا می‌خواهند تا شوی دیگری برگزینند. اولیس در ساعات حساس به‌دیار دیرین باز میگردد و پس از نبردی دلیرانه، انتقام خویش را از بدخواهان بازمی‌ستاند. صاحب‌نظران در انتساب اودیسه به سراینده ایلید تردید ندارند، زیرا صرف نظر از آنکه زبان و فکر هر دو اثر یکی است، در چند بخش از این منظومه، نام بهادران و پهلوانانی به میان می‌آید که نقش‌آفرینان اصلی حماسه ایلید بوده‌اند و این خود می‌رساند که یک فکر هر دو اثر را به وجود آورده است.

→ حماسی جهان است، هیچ‌گونه اثری از تأثیرپذیری ایلید دیده نمی‌شود. آیا ایلید تا آن زمان به زبان فارسی یا عربی برگردان نشده بود؟ مسلماً اگر اشاراتی در کتب عربی بوده‌است ترجمه‌ای کامل از آن وجود نداشته است. در مقام مقایسه، شاهنامه را با ایلید، در چه مرتبتی می‌توان گذاشت؟ ایلید در ۲۴ دفتر و دارای ۱۵۶۸۱ بیت است (برطبق نسخه منقح کنونی که از دوره علمای مکتب اسکندریه موجود است). اودیسه نیز در ۲۴ دفتر و تعداد ابیاتش از ایلید کمتر است. اما ایلید و اودیسه، از نظر محتوا یکسان نیستند. ایلید یک منظومه رزمی است در حالی که اودیسه جنبه داستانی و تغزلی دارد، بنابراین اگر قرار مقایسه باشد، باید فقط ایلید را با شاهنامه رویاروی هم قرار داد. اما شاهنامه حدود پنجاه هزار بیت دارد و در انتساب آن به شاعر بزرگ پارسی‌گوی طوس تردیدی نیست، در حالی که مسلم نیست همه ایلید محصول فکر یک شاعر باشد.

سخنان برگزیده The Analects

گردآوری: حدود سال ۴۷۳ پیش از میلاد

تعالیم فلسفی و اخلاقی گفته
K'ung-Fu-Tzu
Confucius
کنفوسیوس

(۵۵۱ تا ۴۷۹ پیش از میلاد مسیح)

«چینی»

به روزگاران کهن، در ایالت، امیرنشین «لو»^۱ در سرزمین چین، که امروز نام شانتونگ^۲ بر خود دارد، از خاندانی که با اشراف و نجیب‌زادگان پیوند نزدیک داشت، نوزادی به دنیا آمد که نام او را «کونگ-چونگ-نی»^۳ نهادند. این زمان حدود پنج قرن و نیم پیش از میلاد مسیح بود^۴ و شهری که در آن «کونگ-چونگ-نی» دیده برجهان هستی گشود «کوفو»^۵ نامیده می‌شد و پدر حاکم شهر بود. در احادیث آمده است که این حاکم در سنین جوانی همسری اختیار کرده بود که از او نه دختر داشت و چون همواره آرزوی داشتن پسری را می‌کشید همسر دیگری گرفت. این زن پسری به دنیا آورد و با تولد نوزاد خود رخت به-سرای باقی کشید اما این پسر از یک پای معیوب بود و قادر به حرکت نبود. حاکم به هنگام هفتاد سالگی زن جوان دیگری گرفت و زن که می‌دانست شوی فرتوت از او جز یک پسر نمی‌خواهد راهی تپه «نی»^۶ شد و آنجا، در مکانی که عبادتگاه مردم کوفو بود و می‌گفتند فرشته‌ای تمنای انسانهای رنج‌دیده را برمی‌آورد، دست به دعا برداشت و خواست تا فرزند ذکوری به دنیا آورد. استغاثه او به اجابت رسید. پسر به دنیا آمد اما با هستی یافتن او، شمع حیات پدر خاموشی گرفت و از این جهان به جهان پایدار رفت. مادر ماند و پسر خردسال که نامش را «کونگ-چونگ-نی» نهادند بودند. از مکنت و حشمت پدر، چیزی به این همسر جوان و فرزندش نرسید؛ ناچار مادر تن به هر کاری داد تا پسر را تربیت صحیح بیاموزد. رنج او بی‌ثمر نماند. فرزند که برای اداره زندگی و نگاهداری مادر از نوجوانی کار می‌کرد، چنان توجه مردم را به درستی و امانت‌داری و روشندلی خود جلب کرده بود که همه او را دوست می‌داشتند و احترامی

1. Lu 2. Shantung 3. Kung Chung ni

۴. سال تولد او را ۵۵۱ قبل از میلاد مسیح نوشته‌اند.

5. Kufu 6. Ni

وافر در حقیقش روا می‌داشتند. در بیست‌سالگی شهرت درستکاری و انسان‌دوستی او تا بدانجا رسید که امیر از حال او واقف شد و وقتی «کونگ-چونگ-نی» زنی برای خویش برگزید و از او صاحب فرزند شد، امیر يك ماهی قنات که از مغانی ارزنده بود برای او فرستاد و کونگ-چونگ-نی که این هدیه را بس گرامی می‌شمرد نام ماهی را که به زبان چینی «لی»^۷ بود بر نام فرزند افزود و او را پو-یو-لی^۸ خواند.

اما عمر مادر نیز دیری نپایید و چنانکه وقایع نگاران نوشته‌اند در سال ۵۲۷ قبل از میلاد، او نیز جان به جهان آفرین تسلیم کرد و با مرگ او، فرزند که سرمایه‌ای گرانقدرتر از او نداشت بکلی از همه کس و همه چیز کناره گرفت و دورانی قریب بیست و هفت ماه عزلت اختیار گزید و بر سوگ مادر تفکر کرد و اشک ریخت و ضمناً از این طریق بیشتر در تهذیب روان خویش کوشید. درباره‌اش نوشته‌اند که همسرش جز روزی یکبار قادر نبود او را ببیند و در این دوران، او سازی را که بی‌شباهت به سنتور نبود می‌نواخت و ریاضت می‌کشید. وقتی سرانجام در گشود و ره به خارج یافت متفکری بود بینادل که بسیار می‌دانست و کمتر سخن می‌گفت.

شیوه سوگواری «کونگ-چونگ-نی» يك کار تازه نبود، سنتی بود دیرین، اما او این سنت را برای یاران و هواخواهان و مریدانش معمول کرد، و تنها از همین راه بود که او می‌توانست صلح و آشتی و آرامش را در روان هزاران مردمی که از جور امیران جنگ‌طلب و خون‌آشام يك‌شب سر راحت بر بالین نمی‌نهادند بوجود آورد. چین در این روزگاران، وضع اروپا را در دوران «قرون وسطاء» داشت. جهل و خودکامی و بیخردی بر همه چیز حکمفرما بود و آنکه دستش بیشتر می‌رسید بیشتر ستم می‌کرد. «کونگ-چونگ-نی» از تاریخ دوران امپراتوری خاندان «چو»^۹ دانش وافی کرد آورده بود و می‌دانست در آن روزگاران، چین در چه مرتبتی از اعتلا و بزرگی قرار داشت. آرزوی او این بود که بار دیگر سرزمین اجدادش، مجد و عظمت دوران «چو» را بازیابد و مردم روی آسایش و افتخار ببینند. از اینرو بر آن شد که به پایتخت سفر کند و کاخ شاهان مقتدر و امپراتوران توانا را از نزدیک ببیند. با پای پیاده عازم شهر «لو» شد و پس از دیداری از قصور و معابد و ابنیه باستانی و مطالعه کتابها و تواریخ گذشته، بر آن شد که زبان به سخن بگشاید و به همه آنان که جز قتل و خونریزی و ستمگری درسی نیاموخته بودند بفهماند که سعادت بشر جز صلح و آشتی درون نیست. در این زمان تعداد هواخواهان او فزونی می‌گرفت، مردم خسته و رنج‌دیده برای تخفیف آلام خویش، و به امید دریافت مرده روزهای بهتر، گردش را می‌گرفتند و از او پرسشهایی می‌کردند. کونگ-چونگ-نی که از قوانین و نظام و نحوه شهریاران سلاطین خاندان «چو» دانش فراوان داشت برای آنان صحبت می‌داشت. او از آینده‌های نامعلوم سخن نمی‌گفت بلکه گذشته را که وجود داشته، مثال قرار می‌داد و می‌گفت «چین باید مانند ادوار پیشین سرزمین تمدن درخشان و خانه شادکامان شود».

تعلیمات او بر اساس شیوه‌ای قرار داشت که آنرا «تائو»^{۱۰} می‌نامید و گفته‌اند که این مصلح اندیشمند، فکر اولیه تائو را از استاد خود لائوتسه^{۱۱}

گرفته بود و این استاد بهنگام سفری به «لو» کتابدار کتابخانه شاهی بود و عالمی ارجمند بحساب می‌آمده است. تا تو را شاید بتوان «طریقت بهستی» یا «اراده خدائی» و یا «مبانی اخلاقی» ترجمه کرد. او می‌گفت «تا تو» به صورت بنزی در دلهای آدمیان هست، باید آنرا پرورش داد و شکوفان کرد. ساده زیستن، فعال بودن، از اصولی اخلاقی پیروی کردن و عقل سلیم را حاکم بر خویش ساختن موجب شکوفایی این گل می‌شود.

کونگ-چونگ-نی که بعدها کشیشانی از فرقه یسوعیون نامش را لاتینی کرده و کنفوسیوس نوشتند در این سالها به وسیله پیروانش که به روایتی از سه هزار نفر تجاوز می‌کرده «استاد تونگ» نامیده می‌شد^{۱۲}. استاد کونگ برای رهایی ملت خویش از یوغ ستمگری و بیداد حاکمان خود کام تصمیمی گرفت، تصمیمی که اجرائیش آسان نبود اما اگر به ثمر می‌رسید نتایج عظیم در بر می‌داشت. او نخست مصمم شد اسناد و مدارک تاریخ چین را در دوران پرافتخار سلاطین «چو» گرد آورد و روایات و امثال و حکم و قصه‌ها و شعرها و خلاصه تجلیات ذوقی مردم را بر آن بیفزاید و آنگاه به سراغ امیران جنگ طلب برود و باسخنان و اندوژها و رهنمائی‌های خویش آنان را به صلح و دوستی و همکاری و همگامی بکشاند. در اجرای هدف نخست، پس از سالها زحمت اثری پدید آورد که می‌توان آنرا «اسناد تاریخ نام نهاد. همراه این اثر، مجموعه دیگری نیز تدوین کرد که نامش را کتاب «سرودها گذاشت. آنگاه آوارگی پیشه کرد و مدت سیزده سال از سرزمینی به سرزمین دیگر رفت و در همان حال که رنج سفر و خطر جان برای خویش بر می‌گزید می‌کوشید تا ملوک ستیزه‌جو و زیادت طلب و جبار را به آرامش و دوستی دعوت کند، اما کمتر موفق می‌شد. هیچیک از این امیران که در میان گروه عظیمی از دسیسه‌بازان محصور بودند حاضر نبودند به تعلیمات او گوش فرا دهند و از اندیشه‌های او پیروی کنند. گفته معروف او که «آنچه بر خود نمی‌پسندی بر دیگران می‌پسند» کمترین تأثیری در روان ناآرام و فکر آشفته آنان نداشت. آنان جنگ می‌خواستند و عاشق چپاول مردم مغلوب بودند، تعالیم او نمی‌توانست بر روان تیره آنان نوری از حقیقت و راستی بتاباند، ناچار پیردانا دل، خسته و ناامید به زادگاه خویش بازگشت در حالی که از تلاش خویش ثمرهای نگرفته بود.

کنفوسیوس چه می‌گفت و تعالیم او چه اثری بر جامعه چینی داشت؟
کنفوسیوس یک معلم بود، پیامبر نبود. با بودا، زرتشت، موسی، مسیح، یا پیامبر اسلام تفاوت فاحش داشت. او کتاب آسمانی و تعالیم خدائی با خود نیاورده بود، با اینحال کنفوسیوس بر نسلهای مردم چین، از قرن ششم قبل از میلاد تا امروز، همان نفوذی را داشته است که یک پیامبر یا یک مصلح اجتماع می‌تواند داشته باشد.
کنفوسیوس یک پیشوای اخلاقی بود، تعالیم او بیش از هر چیز با اخلاق

۱۲. واژه چینی آن «کونگ فوتسو» K'ung Fu-tzu است و همین کلمه است کاهنان میسوی آنرا کنفوسیوس نگاشتند.

و فضیلت سروکار داشت. او می‌گفت ابناء بشر باید خوشبخت زیست کنند. برخلاف تعالیم ادیان دیگر که سعادت جامعه را در رستگاری فرد می‌دانند، کنفوسیوس خوشبختی جامعه را در درستکاری طبقه حاکمه می‌داند. او می‌گوید اگر آنان که بر سرنوشته ملت حاکمند درست باشند مردم را به‌سوی درستی و درستکاری رهنمون می‌شوند و اگر آنان فاسد باشند مردم هم هر قدر درست باشند مآلاً به‌سوی فساد می‌گرایند.

کنفوسیوس به روابط خانوادگی ارزش بسیار می‌گذارد. یکی از مهمترین و اساسیترین تعلیمات او که در مردم چین اثر بسیار داشت و طی قرون متمادی میلیونها چینی از آن پیروی می‌کردند احترام فرزند به پدر و مادر بود، نه تنها در دورانی که پدر و مادر زنده‌اند بلکه این احترام باید پس از مرگ هم پایدار و محفوظ بماند. همین اندرزها و نصایح او سبب گردید که خانواده چینی، مجتمع‌ترین و یکپارچه‌ترین خانواده‌های ملل مختلف گردید.

کنفوسیوس در تعالیم خود از وجود خدای باریتعالی سخنی نرانده است و از همین‌روست که او را نمی‌توان پیامبر نامید. در زبان چینی، از اعصار باستان تا امروز، واژه‌ای هست که آنرا «شانگ-تی»^{۱۳} می‌خوانند و این کلمه به معنی خدای مقتدر است، اما کنفوسیوس هرگز این واژه را بکار نبرده بلکه به جای آن کلمه «تی-ین»^{۱۴} را بکار برده که به معنی آسمان است و او هر جا خواسته از خدایی نام ببرد از آسمان نام برده است.

اگر خواسته شود که در کوتاهترین تعریفی، کنفوسیوس و رسالت او بیان گردد باید گفت که او یک فیلسوف و یک معلم و یک حکیم دانا دلی بود که اساس افکارش بر فضیلت‌های نظری و عملی اخلاق استوار بود و شاید به همین دلیل بود که زمانی نزدیک به دوهزار و چهارصد سال، مردم سراسر آسیای شرقی تحت نفوذ تعالیم او بودند.

حکیم دانادل چینی به‌هنگامی که از آوارگی دست شست و به زادگاه خویش بازآمد، تقریباً هفتاد ساله بود. سفرهای فرساینده، بیم‌جان، کم‌غذائی و محرومیت‌های گوناگون او را از پای انداخته بود. با اینحال وقتی به‌خانه بازگشت بازهم از تلاش دست نکشید. به تالیف آثار خویش پرداخت و از ارشاد و تدریس مریدان سرباز نزد، سرانجام در سال ۴۷۹ پیش از میلاد، ظاهراً در هفتاد و دو سالگی بدرود زندگی گفت.

آنچه وی در کتاب **سخنان برگزیده ۱۵** درباره خویش گفته، روشنترین و گویاترین شرح حال اوست:

من از پانزده سالگی خود را به آغوش آموختن انداختم. در سی سالگی هدف خویش را در زندگی یافته بودم، از چهل سالگی دیگر دچار خطا نشدم، در پنجاه سالگی فرمانهای آسمانی را دریافتم، در شصت سالگی آن فرمانها را بکار می‌بردم، در هفتاد سالگی توانستم دستور قلب خود را بجا بیاورم، زیرا آنچه من برای خویش آرزو می‌کردم جز نیکی و

13. Shang-ti 14. T'ien

۱۵. کتاب *The Analects* زیر عنوان «مکالمات» بوسیله شادروان کاظم‌زاده ایرانشهر و با استفاده از دو تألیف دانشمند چین‌شناس آلمانی ریشارد ویلهلم بغارسی ترجمه شد و در سال ۱۳۴۴ بوسیله نگاه ترجمه و نشر کتاب منتشر گردید.

نیک‌کرداری نبود...

در سالهای آخر زندگی، هرچند این پیر اندیشمند و دانادل مورد بی‌اعتنایی و تمسخر و گاهی آزار ارباب نفوذ قرار می‌گرفت با اینحال تعلیمات او رفته رفته در خاک چین توسعه می‌یافت و هواداران وفادارش در ترویج و تعمیم آن می - کوشیدند. گاهنان به تفکرات او دست یافته بودند و آنانرا در موعظه‌های خود بکار می‌بردند، اما اصول افکار کنفوسیوس تقریباً از قرن سوم پیش از میلاد در چین بکاربرده شد و آن زمانی بود که امپراتور توانای چین، شیهِ-هوانگ-تی ۱۶ بر سراسر این خاک پهناور دست یافت و آخرین بقایای حکومت ملوک‌الطوایفی را نابود کرد. برای دورانی قریب دوهزار سال، تفکرات او سرمشق مردم چین بود. کتابهایی که از او مورد استفاده میلیونها مرید و هواخواهش قرار می‌گرفت عبارت بودند از **اصول تغییرها ۱۷ سالنامهٔ بهار و خزان ۱۸ گفته‌های برگزیده ۱۹**. افکار کنفوسیوس تا آغاز قرن بیست، و شروع تحولات سیاسی در چین حاکم بر سرنوشت این ملت بود اما از سال ۱۹۱۲ میلادی، دیگر کنفوسیوس و تفکرات او مورد قبول حکومت انقلابی قرار نگرفت و از اینرو تدریس و تعلیم آثار او منع گردید.

چرا زعمای حکومت انقلابی چین از تعلیم تفکرات کنفوسیوس خودداری کردند؟ زیرا به نظر آنان، همین تعالیم مردم چین را از پیشرفت‌های مادی بازمی - داشت. آنان معتقد بودند که چین طی هزاران سال از جنبش و تحرك سریع به سوی توسعهٔ اقتصادی بازمانده بخاطر اینکه تعالیم کنفوسیوس اعصاب آنان را تخدیر کرده بود. اما در مقابل هستند اندیشمندانی که می‌گویند همین تعالیم و اندرزهای اخلاقی کنفوسیوس سبب گشته بود که چین طی قرن‌ها یکپارچه بماند و جامعه از هم مثلثی نشود، زیرا این پیر دانادل اساس تجمع خانواده را بر شالودهٔ استواری بنا نهاده بود. باز پرسش دیگری که به میان می‌آید این است که آیا همین امروز، مردم چین از نفوذ تفکرات او در امانند و کنفوسیوس نامی در میان ملت چین، جز در تاریخ، وجود ندارد؟ اینجاست که این پرسش را با صراحت نمی‌توان پاسخ داد.

در کتاب مشهوری که می‌توان آنرا **سخنان برگزیده یا جملات قصار** ترجمه کرد، خواننده بیش از هر اثر دیگر وی با شیوهٔ تفکرات فلسفی او آشنا می‌گردد. این مجموعه که شامل بیست باب و چهارصد و نود و شش فصل است، به وسیلهٔ مریدان او نگاشته شده و متضمن صدها سؤالی است که شاگردان با استاد در میان نهاده‌اند و پاسخ پیر دانادل را به زبان خود او شنیده‌اند.

اینهاست پاره‌ای از سخنان او:

سه نوع دوستی هست که سود می‌دهد و سه نوع دوستی هست که زیان
ببار می‌آورد. دوستی با انسانهای پایدار و وفادار، دوستی با مردم

16. Shih Huang Ti 17. Classic of Changes
18. Spring and Autumn Annals 19. The Analects

راستگو و درست‌کردار، و دوستی با افراد دانشمند و با تجربه سودبخش است اما رفاقت با چاپلوسان، با یاوه‌گویان و با ریاکاران جز خسران چیزی ببار نمی‌آورد.

مردان آزاده سمره در پیش دارند و من در هیچیک از آنان گام برنداشته‌ام. کسی که برآستی نیک است هیچگاه بدبخت نیست، کسی که برآستی دانا است هرگز بیچاره نیست و کسی که برآستی دلیر است هیچگاه درمانده نمی‌ماند.

انسان آزاده و شریف از چهار خصلت بری است اول اینکه اندیشه‌های او جنبه نفع شخصی ندارد بلکه او ناشر حقیقت است - دوم آنکه پیش از تحقیق کامل هرگز داوری نمی‌کند و تصمیم نمی‌گیرد، سوم آنکه لجباجت و خودسری نمی‌شناسد و چهارم آنکه نفس پرست نیست و خویشتن را هرگز در صف اول قرار نمی‌دهد.

بنیان فضیلت یعنی محبت‌داشتن به آدمیان و دانایی یعنی مردم‌شناسی.

از چه طریق می‌توان نفس را تربیت کرد و طبیعت خود را کامل ساخت؟ ایمان به حقیقت داشتن و وظایف را از روی وجدان انجام دادن طبیعت مرد را کامل می‌سازد. یکی را دوست داشتن و زندگی او را آرزو کردن - و یکی را دشمن پنداشتن و مرگ او را خواستن، طریق مردمی نیست و این طبیعت جز با تباهی سروکاری ندارد.

من هر روز خویشتن را سه نوبت آزمایش می‌کنم و سه پرسش با خود در میان می‌نهم. اول، آیا وظایفی را که برعهده گرفته‌ام از روی وجدان انجام می‌دهم؟

دوم، آیا در دوستی با دیگران بر مبنای انسانیت عمل می‌کنم؟ و سوم، آیا تعالیمی را که به دیگران می‌دهم خود به آنها معتقدم و بر همان منوال عمل می‌کنم؟

سرمشق من در روابط با انسانها يك جمله است، آنچه را که بر خویش روا نمی‌دارم بر دیگران نیز نمی‌پسندم...

غمنامه:

پرومته در بند
Prometheus Bound

تاریخ نخستین اجرا بروی صحنه: ۴۷۰ قبل
از میلاد مسیح

نمایشنامه کلاسیک اثر:

آشیل
Aeschylus

(۴۵۶-۵۲۵ پیش از میلاد مسیح)

«یونان»

این سوگنامه دردانگیز، کشمکش بین انسان و خداست، خدایی قهار و خویشتن‌گام به نام «زئوس»، بنده‌ای سرکش و رام‌نشدنی به نام «پرومته»^۱. سرانجام پرب‌الارباب فاتح می‌شود، کشتن بنده متهم‌د شرار خشم و جنون او را فرو نمی‌نشانند، باید کاری کند که این مخلوق گمراه و جسور تا پایان جهان رنج ببیند و درد بکشد، فرمان می‌دهد او را به دیاری دور از نظر و خالی از سکنه ببرند، آنگاه بر فراز صخره‌ای رفیع به زنجیرش کشند و بعد، بخاطر آنکه سوز و سازش جاودانه بماند، هیچگاه نمیرد و هر روز عقابی تیز چنگال و سخت‌منقار سینه‌اش را بدرد و جگرش را پاره پاره کند، جگر از نو برآید و عقاب از نو آنرا بدرد، و بدینسان تا پایان عالم، این وجودی که سر از اطاعت او پیچیده و خطاکاری پیشه کرده، برای عبرت دیگر بندگان، درد بکشد و ناله سردهد و برایش فریادرسی نباشد... و این غم تنهایی و بی‌کسی، بیش از سوزش آفتاب و ریزش باران و گذشت شب و روز و حتی بیش از منقار سخت عقاب، رنجش می‌داد. او در آن وادی متروک و خاموش، هم‌زبان می‌خواست، همدل می‌خواست، غمخوار و هم‌صحبت می‌خواست، دستی می‌جست که به‌منظور یاری به‌سویش دراز باشد ولو آن‌دست نتواند گرد ملالی از پیشانی و قلب او بزداید و درین سرزمین تنها، یار و آشنائی نبود.

پرومته چه کرده بود؟ به آستان این پروردگار بیدادگر چه جسارتی روا داشته بود؟ پرومته دوگناه نابخشودنی مرتکب شده بود که عقوبت هریک از آنها در نظر خدای خدایان بیش از این دردها و رنجهایی بود که بر بنده عاصی مقرر کرده بود، نخست آنکه پرومته رازی می‌دانست که خودداری در کتمان آن ممکن بود به اقتدار و عظمت خدایی او لطمه وارد آورد و این بنده جسور و عاصی و لجوج، از افشای آن سر باز می‌زد و دیگر آنکه به انسان یاری کرده بود، انسانی

1. Prometheus

که منفور زئوس بود و آن رب الارباب همواره درصدد بود بطریقی نسل این مخلوق را از پهنه هستی براندازد و به جای آن، مخلوقی دیگر، چنانکه دلخواه اوست، پدید آورد.

پرومته به انسان آتش داده بود و این آتش فراموشخانه سرد و تاریک انسانها را که دلاورانش همه درمانده و نابینا به گوشه‌ای خزیده بودند گرم و روشن کرد؛ طبیعی است این انسان که از نیروی ذکاوت بهره‌مند است اگر جان یابد و مجالی بدست آرد، به ستیز پروردگار خود کام خواهد رفت و چه بسا وی را از اریکه فرمانروائی به زیر خواهد انداخت. همین دوامر زئوس را به خشم آورده بود، انسان که سخت‌ترین جزاها را در حق این بنده عاصی روا داشته بود. و پرومته در بندی گران باقی ماند و این سوگنامه اندوهبار را شاعری گرانقدر و درام نویسی نامور زیر عنوان پرومته دوبند به هنردوستان جهان عرضه داشت. امروز قریب دوهزار و چهارصد سال از تاریخ آفرینش این اثر می‌گذرد، اما گذشت زمان، نه نام «آشیل» خالق آنرا از یاد برده و نه نام «پرومته» را که به نوع انسان یاری کرده بود...

آشیل، این قهرمان ملی آتن که در آن سالهای نیمه چهارم قبل از میلاد، وقتی با سینه ستبر و اندام برومندش از خیابانهای شهر می‌گذشت همه به او تکریم می‌کردند، خود سرگذشتی جالب و حیرت‌بار دارد. به گفته تاریخ‌نویسان، او از نجای آتن و از بازماندگان «کودروس»^۲ آخرین شهريار آن سرزمین بود، به وطن خود تا سرحد جنون عشق می‌ورزید و از همین‌رو، با اینکه شیفته هنر بود، وقتی پای دفاع از میهن به میان آمد در زمره جنگاوران جامه رزم پوشید و به میدان کارزار رفت. او همه عمر به خویشتن می‌بالید که در دو جنگ بزرگ برضد ایرانیان شرکت کرده و در هر دو جنگ جانبازی و از خودگذشتگی نشان داده است، این دو جنگ یکی نبرد ماراتن با سپاه داریوش و دیگری سالامیس با نیروی عظیم خشایارشا بود. آشیل از این محاربات آنچنان احساس فخر و غرور می‌کرد که وقتی از جهان رفت بنا به وصیتش در پای پیکره عظیم سنگی او که در میدان بزرگ شهر افراشتند زیر آن نوشتند «اینجاست جنگاور وطن‌دوستی که در دو نبرد با سپاه ایران تن به تن رزم کرده است» اما دلاوری و سلحشوری او هر چند درخشان می‌بود در برابر مقام هنری او چیزی بحساب نمی‌آمد زیرا «آشیل» بنا بر آنچه نقادان هنر نوشته‌اند بزرگترین تراژدی‌نویس عالم و یکی از بزرگترین شاعران یونان باستان است. گفته‌اند که بیش از نود سوگنامه نوشته است اما جز هفت‌تای آنها باقی نیست.

منتقدان هنر تا قرن‌ها پس از مرگ آشیل، سوفوکل را بزرگترین درام‌نویس یونان می‌دانستند اما رفته رفته این حقیقت مشهود گشت که نبوغ آشیل در محتوای درام نویسی بویژه آنجا که نیروی تخیل و نقش ادراک به میان می‌آید بالاتر از سوفوکل است. مردم آتن تا دیرزمانی او را دوست نمی‌داشتند زیرا به حکم محتوای تراژدیهایش ویرا کافری می‌بنداشتند که ارج ایزدان را نگاه نداشته و به حرمت آنان تخطی کرده است، در حالی که حقیقت مطلب جز این بود: آشیل صرف‌نظر از آنکه شاعر و ادیبی ارجمند بود يك عالم علوم الهی بود و به همین

سبب قدرت خدایان افسانه‌ای را به تمسخر می‌گرفت. جالب اینکه نبردهای متوالی یونانیان با ایرانیان، مردم این سرزمین را بیشتر به سوی معابد و پرستشگاهها متوجه کرده بود، آنان برای رستگاری وطن خویش به یاری ایزدان نیاز داشتند و وقتی شاعر درام‌نویسی مانند آشیل درباره نیروی لایزال این خدایان با ابهام سخن می‌گفت قلب آنان را می‌آزرد، آشیل در آثار خود بیشتر از قدرت سرنوشت دم می‌زد و نیروی سرنوشت را حتی از اقتدار خدایان برتر و والاتر می‌شمرد، چنانکه در بعضی از آثار او می‌بینیم که زئوس خدای خدایان در برابر سه ربه‌النوع تقدیر، یعنی کلو تو^۳ لاکه سیس^۴ و «آتروپوس»^۵ ناتوان است و تسلیم مشیت آنان می‌شود.

غمنامه پرومته دوبنده^۶ که اینک موضوع سخن است یکی از سه تراژدی آشیل زیر همین نام است که تا به امروز باقیمانده است. دو دیگر تراژدی آن باگذشت سالها از میان رفته است. پرومته در افسانه‌های کهن یونان از غولان زورمندی بوده است که روزی از یاران زئوس رب‌الارباب بشمار می‌آمد و هم او بود که با یاری دیگری غولان، زئوس را برمسند فرمانروایی نشانند. گفتیم پرومته مغضوب خدای خدایان شد بدان سبب که آتش را به انسان داد. انسان همواره منفور ایزدان بوده است زیرا انسان که مظهر طبیعت است قادر است با بکار انداختن هوش خود برضد خدایان صف‌آرایی کند. در آغاز نمایشنامه، پرومته را می‌بینیم که بر صخره‌ای رفیع به زنجیری گران کشیده شده است. هر بامداد عقاب تیز چنگال بر سینه سستبر و برهنه او حمله می‌برد و با منقار سخت و چنگال نیرومند سینه را می‌درد و جگرش را می‌خورد. درد و رنج او را پایانی نیست، جگر روئیده می‌شود و بار دیگر آماده می‌گردد تا عقاب تیزبال بازآید. سرانجام فریاد پرومته را می‌شنویم که از تنهایی و بیکسی بجان آمده است:

ای آسمان کیود... ای نسیم سبک‌رو...
 ای نهرها و ای موجهای خروشان دریا...
 ای زمین، ای مادر همه چیز...
 و ای آفتاب جهان‌پیما...
 شما همگی را ندا میدهم:
 بینید که ایزدی در بند ایزدی دیگر، چگونه رنج می‌کشد،
 بنگرید که زندگانی من،
 چسان با درد و جور گردش سالیان، اینچنین می‌فرساید،
 این زنجیر توان فرسا را
 آن فرمانروای نیکبخت خدایان بر پیکر من نهاده است،
 دریغ و هیسات...
 خروش از سینه برمی‌آورم و می‌پرسم:

3. Clotho 4. Lachesis 5. Atropos

۶. این نمایشنامه زیر عنوان پرومته در زنجیر به سال ۱۳۴۲ توسط آقای شاهرخ مسکوب - م - بسیار به فارسی برگردان شده و بوسیله بنگاه نشر اندیشه انتشار یافته است.

چه زمانی این عذاب جانکاه به فرجام می‌رسد؟
 آیا این سرنوشت است، تقدیری که قدرتش فراسوی دیگر قدرتهاست؟
 آیا باید با بازی تقدیر بسازم و دم بر نیآورم؟
 چون ارمغان ایزدان را ارزانی آدمیان داشتم مرا اینچنین در بندم کشیدند،
 من بذر آتش را که در ساقه‌ای نهان بود،
 و سرچشمه همه هنرها ربودم... و به آنان دادم.
 و اینست کیفر سهمگین خدمت من...

خروش دردآلود او سرانجام به گوش دختران «اکیانوس»^۷ رب‌النوع دریاها می‌رسد و آنان برای تسلای خاطر او به‌گردش می‌آیند، و رب‌النوع اکیانوسها خود به آستان زئوس سر خم می‌کند تا از خطای پرومته بگذرد اما بی‌حاصل.
 درد و شکنجه محکوم را پایانی نیست، این بار ناله اندوهبار او بگوش «یو»^۸ می‌رسد، یو دخترکی است پریرخسار و سیمین‌بر که خود قربانی خشم زئوس شده است و به فرمان او به صورت ماده گوساله‌ای درآمده است. این حیوان مظلوم نیز که روزی دختری سعادتمند بوده از عذابی دردناک رنج می‌کشد. هرا، خواهر و همسر زئوس که بر جمال او خشم گرفته، نه تنها فرمان داده است وی به صورت ماده گوساله‌ای درآید بلکه خرمگسی را مأمور ساخته است که متواتر و متوالی پیکر لطیف او را بگزد و بیازارد، و از اینرو وی را دمی آرام و قرار نیست. پرومته با او لب‌به‌سخن می‌گشاید و در برابر زاری او هشدارش می‌دهد که سرنوشتی جالب در انتظار اوست.

به او می‌گوید که دنیای تو نافرجام نیست، با وجود این آوارگی و شکنجه و رنج، روزی خواهد رسید که شهریار ایزدان او را بار دیگر به صورت خود باز خواهد گرداند، وی با زئوس درخواهد آمیخت و از این پیوند فرزندی به بار خواهد آورد که نامش هرکول است و همین هرکول سرانجام وی را از این بند گران رها خواهد ساخت و به عذاب سرمدیش پایان خواهد بخشود.
 پرومته در پایان کلام خویش، آن راز پنهانی را نیز بر زبان می‌آورد و آن اینکه زئوس دیر یا زود فرزندی خواهد یافت که آن فرزند پدر را از اریکه شهبازی به‌زیر خواهد افکند و خود برجای پدر خواهد نشست.

پرومته به‌هنگام افشای این راز غافل از آن بود که صدایش به گوش خدای خدایان رسیده است، لحظه‌ای بعد «هرمس»^۹ پیک شهریار در برابر پرومته ظاهر می‌گردد و از او می‌خواهد تا همه‌چیز را افشاء کند، از آن سر هراس‌انگیزی که بر زبان رانده بیشتر و روشنتر سخن گوید و خلاصه ایزد ایزدان را آگاهی دهد که چه بر او خواهد گذشت...

اما اسیر مغرور و گردنکش را سر آشتی نیست. پرومته با گستاخی بسیار پاسخ پیک را می‌دهد و او را مزدوری فرومایه می‌خواند.

جدال کلام بین قاصد رب‌الارباب و پرومته چندی بطول می‌انجامد، سرانجام پیک خشمگین او را هشدار می‌دهد که اگر از بیان راز خودداری کند و از راه لجاج بیش از پیش ایزد ایزدان را بیازارد به فرمان او در یکدم زمین و زمان بهم خواهد ریخت و زلزله و طوفان همه‌چیز را نابود خواهد ساخت و وی را

زیر خروارها سنگ و خاک معدوم خواهد نمود.
 اما اسیر مفرور را از این تهدیدها هراسی نیست و سرانجام آنچه نباید بشود می‌شود... در یکدم و در يك نفس...
 رستاخیزی هولناک و مرگبار آغاز میگردد، صخره‌های عظیم خروشیدن و لرزیدن آغاز می‌کنند و برای بلع او دهان می‌گشایند. اصوات هراس‌انگیز همه‌جا را دربر می‌گیرد آنچنانکه دیگر نعره دادخواهی او به‌گوش هیچکس نمی‌رسد، در يك لحظه همه چیز بهم می‌ریزد و سینه خاک و سنگ، پیکر پرومته را جاودانه در خود جای می‌دهد و بدینسان تراژدی **پرومته در بند** پایان می‌پذیرد.
 در نبرد پرومته با زئوس، سرانجام زئوس پیروز می‌گردد اما با آن فداکاری پرومته، آدمی از اسارت ایزدان رهائی می‌یابد. با دستیابی به آتش دنیای سرد و تیره‌اش، گرم و روشن می‌شود و مالا، با گذشت زمان خدایان را از مسند قدرت پائین می‌کشد.

نقادان ادب و هنر برای سوگنامه پرومته در بند تفسیرهای بسیار نوشته‌اند. این تراژدی بدون شك نخستین اثر ارزشمند اندیشه انسان است که ساخته شده و از تمام امتیازات يك نمایشنامه قوی برخوردار است.
 آشیل بیست و پنج‌ساله بود که اولین نمایشنامه خود را نگاشت و درست يك ربع قرن پس از آن تاریخ، برنده جایزه اول تراژدی‌نویسی در یونان شد. این تنها جایزه‌ای نبود که نصیب او شد، آشیل در دوران زندگی هفتاد ساله خود که با سال ۵۲۵ قبل از میلاد آغاز شد و با سال ۴۵۶ پایان یافت دوازده جایزه نخست را در ادبیات و هنر ربوده است. هرچند آشیل همه عمر در عزت و جاه زندگی کرد اما دورانی رسید که دوری از وطن را به‌اقامت در آن رجحان داد. به سرزمین سیراکیوز رفت و همنفس «هی‌رو»، فرمانروای جبار و ستم‌پیشه آن دیار شد. حتی سالهای واپسین عمر خود را نیز در آتن نگذراند بلکه در جزیره سیسیل اقامت گزید و در همانجا دیده به‌روی زندگی فرو بست.
 شیفتگان آثار آشیل طی قرون و اعصار تلاش بسیار نشان دادند تا به طریقی به آثار گمشده او دست یابند اما رنج آنان بیسوده بود، از این تراژدی— نویس نامدار جز هفت اثر باقی‌مانده است که جز این نمایشنامه عبارتند از **ایرانیان، آگاممنون، هفت‌گس برضد شهر تبس ۱۱، گونفوری ۱۲، تضرع کنندگان، و تراژدی اومنید ۱۳.**

با آنکه دیگر تراژدیهای آشیل همه نمایشگر قدرت تخیل و نیروی شعری و استیلای او بر کلام است با اینحال صاحب‌نظران، غننامه **پرومته در بند** را که در حقیقت تجلی‌رهای انسان از اسارت ایزدان است بر دیگر آثار او رجحان داده‌اند. اثر این سوگنامه تا آن‌حد بوده است که شاعر عالی‌مقام انگلیسی قرن نوزدهم، «شلی»، ۱۴ به‌سال ۱۸۱۸ میلادی نمایشنامه منظومی نگاشت زیر عنوان **پرومته از بند رسته ۱۵** که در حقیقت تصویری است شاعرانه از رهایی پرومته و پایان بخشیدن به عذاب جاودانی او. در این اثر، پرومته ایزد بیدادگر، یعنی زئوس را از اریکه فرمانروایی به‌زیر می‌کشد و با اندیشه يك انسان به‌نبرد

با پلیدیها می‌رود و سرانجام فاتح می‌گردد.
گذشته از شلی، لرد بایرون سخنور نامور انگلیسی نیز منظومه‌ای دارد
بنام **سرودی به پرومته** ۱۶ که نمودار غمخواری عمیق او با این قهرمان اساطیری
یونان باستان است.

تراژدی
آنتیگون
Antigone

نخستین اجرا: ۴۴۰ پیش از میلاد مسیح

غنامه کلاسیک اثر:
سوفوکل
Sophocles

(۴۹۵-۴۰۶ پیش از میلاد مسیح)

«یونان»

کرون ۱: و من در پیشگاه شما ای بخردان و ای دانایان، به نام پادشاه
 «تیس»^۲ فرمان می‌دهم که «آنتیگون»^۳ این دختر سرکش را
 به بیابانی برند که تا این زمان پای انسانی بدانجا نرسیده
 باشد و در آن سرزمین در درون مغاسکی سهمناک به-
 زنجیرش کشند و غذا و آبی کنارش بگذارند تا از گرسنگی
 و تشنگی هلاک نگردد. می‌خواهم او به جای نیایش در
 آستان خدایان تندرستی و شادکامی، به سوی رب‌النوع
 مرگ رو آورد و هر روز با دیدگان اشکبار از و بخواهد
 تا زودتر او را از این جهان به دنیای دیگر برد.
 این است داوری من درباره این زیباروی جسور...
پیر خردمند: ای عشق... تو چه نیروی افسونگری...
 تو در هر پیکار پیروزمند بوده‌ای...
 بر هر صیدی کمان کشیدی او را از پای در افکندی...
 زمانی بر عارض لطیف و نوشکفته دختری تاختی،
 و چون شکارگر چیره‌دستی بر قلبش پیکان زهرآگین
 افسردگی نشانیدی...
 در عرصه پیکران دریاها و در پهنه نامتناهی زمینها...
 هر جا رو کردی... همه کس به فرمان تو گردن نهادند...
 از خدایان جاویدان تا آدمیان فناپذیر...
 همه بنده و برده تو شدند.
 ای عشق...
 چه قدرت سحرانگیزی در وجود تو نهفته است...

1. Creon 2. Thebes 3. Antigone



آنتیگون و ایسمن Antigone & Ismene

آنتیگون، دختر اودیپوس **Odipus** و جوکاستا **Jocasta** یک شاهزاده خانم پاکدل بود که به پدر و برادران خویش مهر بسیار می‌ورزید. وقتی اودیپوس شاه خود را از دو چشم نابینا کرد و سرزمین تبس **Thebes** را ترک نمود، آنتیگون از او جدا نگشت و تا واپسین دم حیات در کنار او ماند. وقتی پدر دیده بر زندگانی فرویست او بار دیگر به تبس بازگشت. برادر او «پولینیس» **Polynices** بر قلمرو تبس که تحت فرمانروایی برادر دیگر بود تاخت و در نبردی مرگبار، هر دو برادر به خاک هلاکت افتادند. کرئون، شاه تبس و عم آنتیگون، فرمان داد جنازه پولینیس را بصحرا افکنند تا طعمه درندگان و پرندگان شود، آنتیگون که از این راز خبر یافت، جنازه برادر را علیرغم فرمان شاه با دستان خود بگور سرد سپرد و آنگاه منتظر عقوبت شد.

ستمی که کرئون شاه بر شاهزاده خانم نگون‌بخت روا داشت، یکی از حزن‌انگیزترین ماجراهای تاریخ زندگی بشر است. سوفوکل، تراژدی نویس یونان باستان، با خامه سحرآسای خود این سوگنامه عهد باستان را بصورت نمایشنامه‌ای جاویدان ساخته است.

سوگنامه «آنتیگون» منبع بسیاری از منظومه‌ها و نمایشنامه‌ها و دیگر مظاهر هنری هنرآفرینان جهان گردید. از آنجمله است نمایشنامه شاعر و درام نویس ایتالیایی کنت ویتوریو - الفی‌یری **Vittorio Alfieri** که زیر عنوان «سوگنامه آنتیگون» سروده. همچنین شاعر دیگری سرگنشت آنتیگون را به زندگانی ماری ترز شارلوت، دوشس دانگولم **Marie Therèse - Charlotte douchess d' Angouleme** دختر لونی شانزدهم و ماری آنتوانت نسبت داده و او را آنتیگون دیگری نامیده است (۱۷۷۸-۱۸۰۱)

تابلو: کارامیل تشندرف **Emil Teschendorff**
نقل از کتاب: **Character Sketches**

«سوفوکل» درام‌نویس نامدار دنیای قدیم که صاحب‌نظران او را پس از ویلیام شکسپیر بزرگترین شاعر نمایشنامه‌نویس عالم می‌شناسند، در تراژدی جاویدان خود به نام آنتیگون^۴ چنین بهره می‌گیرد که نیکبختی یا سیه‌روزی بشر تا حد زیادی مولود عشق است. وی در این اثر که آنرا به سال ۴۲۰ قبل از میلاد مسیح تصنیف کرد یعنی در آن‌زمان که هفتادوپنج ساله بود تمام دانش و تجربه خود را در خلق آن بکار برد از اینروست که نقادان ادب کلاسیک یونان آنتیگون را بی‌تردید شاهکار او می‌شمارند.

سوفوکل که بود و آنتیگون چگونه بوجود آمد؟ سوفوکل بلون تردید یکی از کامرواترین و نیکبخت‌ترین مردان دنیای باستان است. به سال ۴۹۶ قبل از میلاد، در کولونوس^۵ از بلاد یونان قدیم دنیا آمد، قریب نود سال در شهرت و محبوبیت و شادکامی بزیست و هنگامی که دیده به‌روی زندگانی فرو می‌بست شاید خود نمی‌دانست که پس از مرگ هم شهرت و محبوبیت ابدی به‌دنبال دارد. سوفوکل از کودکی طفلی استثنائی بود. در خاندان توانگری به‌دنیا آمد، در آفتاب درخشان آتن، در کاخ رفیعی بزرگ شد و عالیترین معلمان و مربیان زمان به او دانش زندگی آموختند. در بیست سالگی بخاطر اندام برازنده و سیمای جذابش مظهر آراستگی و جذابیت یک‌مرد یونانی شناخته شد، آنچنانکه از پیکر او پیکره‌های مرمیز ساختند. بزودی به‌عنوان یک‌سلحشور یونانی لباس‌رزم به‌تن کرد، چندی بعد به‌سیاست پرداخت اما سرانجام به‌هنر رو کرد. در آن زمان که سوفوکل، جذاب‌ترین مرد آتن، مصمم شد از مقام سپهسالاری دست بکشد و به جهان هنر رو آورد در جوامع هنردوست یونان یک نام برسر زبانها بود: آشیل، تراژدی‌نویسی که با آثار اندوهگین خود قلوب مردم را مسخر کرده بود. سوفوکل برآن شد که به مصاف او برود. نخستین اثر او به نام *تریپتولموس*^۶ که آن نیز اندوهنامه‌ای دردانگیز بود به‌داوری بزرگترین هنرشناسان زمان برنده جایزه اول شد و لاجرم آشیل در برابر او شکست خورد. یک عامل مهم پیروزی سوفوکل تنظیم اثر خود به صورت تازه‌ای بود: آشیل همواره دو تن بازیگر به‌صحنه می‌آورد در حالی که سوفوکل بازیگران را به سه تن افزایش داد و از آن گذشته به شیوه سخن بازیگران جلوه دراماتیک داد. شیوایی و روانی اشعار او تا بدان‌پایه رسید که درباره‌اش گفته‌اند حتی شاعران و درام‌نویسان مغرب‌زمین هم تا به امروز به مقام والای او نرسیده‌اند.

۴. تراژدی آنتیگون اثر سوفوکل بوسیله آقای محمد سمیدی به‌فارسی برگردان شده و در مجموعه نمایشنامه از سوفوکل: اودیپوس‌شاه، اودیپوس در کولونوس و آنتیگون، توسط بنگاه ترجمه و نشر کتاب در سال ۱۳۳۴ انتشار یافته است. ترجمه دیگری از این اثر به سال ۱۳۳۴ توسط آقای شاهرخ مسکوب «م - بهیار» بوسیله انتشارات نیل بطبع رسیده است.

در آثار سوفوکل جلوه‌های ناپایداری دنیا و بیوفایی زندگی بسیار دیده می‌شود. در پاره‌ای موارد نوشته‌های او تجلی اندیشهٔ يك فیلسوف بدبین را به خود می‌گیرد. پرفسور «موری»^۷ دانشمند ادب‌شناس انگلیسی و استادی که بیش از همه در آثار سوفوکل مطالعه کرده است معتقد است که تفکرات سوفوکل گاهی رنگ افکار بودا را دارد یا به عرفان مشرق‌زمین نزدیک می‌شود. در يك جا سوفوکل از زبان پیر خردمند می‌گوید:

«این زندگی آدمی از آغاز خلقت تا پایان آن به‌پسیزی نمی‌ارزد. کیست در این جهان که اگر بدرستی بنگرد نیکیختی خود را جز خواب و خیالی نیند. اینست اودیپوس، عبرتی از بی‌اعتباری جهان، مثالی از پوچ بودن شادکامی فرزند آدمی...»

به‌گفتهٔ پرفسور موری، سوفوکل نیکیختی خود را مولود تقدیر می‌داند نه عامل دیگری، از این رو به‌سرنوشت اعتقاد فراوان دارد. درنمایشنامهٔ اودیپوس، از زبان قهرمان، خطاب به مردم شهر تب چنین می‌گوید:

«بنگرید ای فرزندان تبس... بنگرید... اینست اودیپوس که روزگاری از همهٔ ساکنان این‌شهر والاتر بود... وجودی که کلید اسرار پنهانی شما را در دست داشت... اکنون او را ببینید... بنگرید دست تقدیر چه بر سر او آورده است... از پایان زندگی دردانگیز او عبرت بگیرید و بدانید که فرزند آدمی باید پیوسته به پایان کار خویش بیندیشد و از اینرو تا آدمی به آسودگی در آرامگاه ابدی خود نیارمد نمی‌تواند مفهوم نیکیختی را بداند...»

سوفوکل در دوران زندگانی نسبتاً طولانی‌خود از همهٔ مواهب عالم هستی برخوردار بوده است، از همهٔ مهتر اینکه مردم یونان از زن‌مرد همه او را می‌پرستیدند و مظهر کمال آدمی می‌شمردند، از اینرو شگفت‌آور است چگونه مردی که خود همیشه در آسایش و نیکیختی می‌زیسته از سیه‌روزی ابناء بشر سخن به‌میان آورد. محققان دربارهٔ او نوشته‌اند که وی بیش از یکصد و بیست نمایشنامه نگاشته که بیست‌تای آنها جوایز بزرگ ادب زمان را ربوده است اما حیرت‌انگیز است که از این یکصد و بیست نمایشنامه فقط هفت‌تای آنها به صورت میراث به نسلهای کنونی رسیده است و این هفت نمایشنامه عبارتند از الکترا^۸ آژاکس^۹ آنتیگون^{۱۰}، اودیپوس‌شاه^{۱۱}، اودیپوس در کولونوس^{۱۲}، فیلوکتس^{۱۳}، و زنان تراخیس^{۱۴}.

و آنتیگون شاهکار این درام‌نویس عالیقدر دنیای باستان است. اکنون ببینیم آنتیگون این‌الر جاودان دنیای ادب و این نمایشنامه برگزیده و فناپذیر

- | | | | |
|-----------------------|------------------------|-----------------|--------------|
| 7. Murrey | 8. Electra | 9. Ajax | 10. Antigone |
| 11. Oedipus, the King | 12. Oedipus at Colonus | 13. Philoctetes | |
| 14. Trachinian Women. | | | |

یونان باستان چگونه سروده شده است:

سرزمین تبس، ولایتی از قلمرو آتن، کوتاه‌زمانی است در آرامش و آسودگی بسر می‌برد. آنکه بر این سرزمین فرمان می‌راند جوانی است به نام «اتیوکلیس» ۱۵. وی فرزند اودیپوس شاه است که با ناکامی از جهان رفته است. به هنگام مرگ او بر سر جانشینی وی نزاعی بین دو فرزندش ایتوکلیس و پولی‌نیسس ۱۶ در می‌گیرد. از این ستیز و پیکار ایتوکلیس فاتح بیرون می‌آید و فرمانروای تبس می‌شود اما برادر وی آرام نمی‌نشیند، سپاهی از منطقه آرگوس ۱۷ گرد می‌آورد و بار دیگر بر تبس می‌تازد.

نبردی خونین بین دو برادر آغاز می‌گردد. مدافعان شهر به حمایت از ایتوکلیس، دلیرانه برابر پولی‌نیسس برادر مهاجم ایستادگی می‌کنند اما رفته رفته قوای آنان تحلیل می‌رود تا آن زمان که برادر مهاجم، خود را به دروازه شهر می‌رساند. در اینجا حادثه‌ای دردناک و غیرمنتظره رخ می‌دهد و آن اینکه ناگهان در یک صحنه نبرد، دو برادر رویاروی هم قرار می‌گیرند.

نبردی تن به تن بین دو برادر آغاز می‌گردد و دیگر مبارزان همه دست از پیکار می‌شویند و شاهد آن صحنه هیجان‌انگیز و رعب‌آور می‌شوند. پایان نبرد بین ایتوکلیس و پولی‌نیسس بسیار غم‌انگیز است و آن اینکه هر دو برادر به دست یکدیگر به خاک و خون می‌غلتنند و ساعتی بعد با ناکامی از جهان می‌روند. نیروی مهاجم با مرگ فرمانده خود باز می‌گردد و مردم شهر تبس که فرمانروای محبوب خود را از دست داده بودند کرتون یکی از خویشان اودیپوس‌شاه را به پادشاهی آن سرزمین برمی‌گزینند.

در این هنگام کرتون فرمانی صادر می‌کند مبنی بر اینکه مردم شهر، باشکوه و جلال‌بسیار، جنازه ایتوکلیس را به خاک سپارند؛ اما جسد پولی‌نیسس را که به این سرزمین حمله برده، برای عبرت دیگران در صحرا بگذارند تا طعمه درندگان و پرندگان شود. این فرمان هرچند به ظاهر منطقی می‌نمود اما دو تن را به سوگی بزرگ و انبوهی جانکاه فرو برد و آتلو یکی آنتیگون و دیگری ایسمن ۱۸ دختران اودیپوس‌شاه و خواهران پولی‌نیسس بودند که نمی‌توانستند چنین فنگ و سیه‌روزی را برای برادر ناکام خود ببینند:

آنتیگون: ایسمن خواهر دلبنم. از تو می‌پرسم؛ آیا آنهمه آلام و محنتی که بر سر پدر ما اودیپوس‌شاه وارد آمد کافی نبود که امروز هم ما باید با چنین تیره‌بختی روبرو شویم؟ آیا از فرمان پادشاه خبر داری و می‌دانی قرار است با جنازه برادر ما چگونه رفتار کنند؟

ایسمن: نه. هیچ آگاهی ندارم آنتیگون. فاجعه مرگ دو برادر دیدگانم را نابینا و دو گوشم را ناشنوا ساخته است.

آنتیگون: پس این داستان غم‌انگیز را بشنو. کرتون فرمان داده است

یکی از برادران عزیز ما را با احترام به خاک سپارند و دیگری را با خواری و ذلت طعمهٔ پرندگان و درندگان سازند.

ایسمن: آنتیگون، این کمال ناجوانمردی است. ما نباید بگذاریم با جنازهٔ برادر سیه‌روز ما بدینگونه رفتار شود.

آنتیگون: و او فرمان داده است هر کس از امر او سرپیچی کند به بدترین عقوبتی رفتار آید.

ایسمن: آن هر دو برادر ما بودند، برادران کرامی و دلبندها...
آنتیگون: در این صورت وظیفهٔ ماست که جنازهٔ برادر را از زمین برداریم و از این خفت و خواری که در انتظار اوست رهاایش بخشیم...

ایسمن: آنتیگون. بگو که باشرار خشم کرتون چه کنیم؟
آنتیگون: او حق ندارد ما را از ادای وظیفه‌ای که به عزیزان خود داریم منع کند.

ایسمن: خواهر دلبندم. آیا فراموش کرده‌ای که پسرمان کفارهٔ گناهان ناکردهٔ خود را چگونه داد؟

آنتیگون: بسیار خوب خواهرم. تو به خاطر حفظ جان خودت سر خود پیش گیر و برو... من به‌تنهایی اینکار را خواهم کرد.

ایسمن: آنتیگون، من نسبت به‌جان تو بی‌مناکم...
آنتیگون: تو به فکر جان خودت باش. اگر هم بخواهی می‌توانی راز مرا پیش دشمنان فاش کنی...

ایسمن: من برای پیروزی تو دعا می‌کنم... تنها تمنای من از تو این است که سعی کنی جان خود را در این راه به‌مخاطره نیفکنی. تو جوانی و زیبا، مرگ آنهمه عزیزان برای من کافی است. دیگر نمی‌خواهم مصیبت دیگری را ببینم...

آنتیگون، خواهر مصیبت‌دیده، به سوی اجرای تصمیم می‌رود. سپیدهٔ صبح تازه دمیده است و نگهبانان بر فراز تپه‌ای مشرف به دریا به پاسداری مشغولند تا مبادا کسی به‌جنازهٔ پولی‌نیسس نزدیک شود. آنتیگون به‌همه چیز بی‌اعتناست. تنها آرزویش این است که با ریختن پوششی از خاک برجسد او این‌ننگ و خفت و خواری را پنهان‌سازد.

نگهبانان او را می‌گیرند و به سوی کاخ می‌کشانند. همهٔ ناظران آن صحنه به حیرت و ناباوری می‌افتند. دختری که فرمان پادشاه را نادیده گرفته بود کسی جز آنتیگون نبود که خود روزی شاهزاده‌ای عزیز و دلبنده بود. در برابر دیدگان حیرت‌زدهٔ درباریان با کرتون روبرو می‌شود:

کرتون: سر بردار آنتیگون و به آنچه کرده‌ای اعتراف کن!

آنتیگون: من از خشم کسی باک ندارم و اعتراف می‌کنم...

کرتون: تو از فرمان من باخبر بودی؟

- آنتیگون:** آری با خبر بودم...
کرتون: پس چگونه جرات کردی خلاف آن رفتار کنی؟
آنتیگون: این فرمان از آسمان نازل نشده بود. تو هم مانند من یک انسانی، بنابراین فرمان تو نزد من منزلتی ندارد. این خفت و سرافکندگی که تو برای برادر ناکامم خواستی سزای او نبود. من نمی‌توانستم آرام به گوشه‌ای بنشینم و بنگرم که با جنازه برادر ناکامم این چنین رفتار می‌کنند.
پیر خردمند: آنتیگون، من روزگاری خدمتگزار پدر تو بودم. من نمی‌خواهم که تو با خداوندگار ما اینگونه سخن برانی...
آنتیگون: من این مرگی را که در انتظار من است بر آن زندگی درد-آلود ترجیح می‌دهم...
کرتون: و تو میندار آنتیگون که من از گناه تو خواهم گذشت. فرمان من بی‌چون و چراست.
آنتیگون: به تو گفتم که من از مرگ هراسی ندارم. آیین من ایثار محبت و دوستی است... عشق است... عشق برادر... می‌فهمی؟ آیا شایسته است که من زنده باشم و بچشم بینم که برادرم طعمه پرنده‌گان و خزندگان شود؟
کرتون: اما آن برادر دیگر تو با احترام به خاک سپرده شد زیرا مدافع وطنش بود.
آنتیگون: مردگان را از این سخنان حرجی نیست. برادرم در این نبرد جان سپرده، گناهِش هرچه بوده باید بخشیده شود.
کرتون: دشمن، دشمن است، حتی در آن زمان که در خاک خفته باشد...
آنتیگون: او برای من دشمن نبود. برادر من بود...
کرتون: بسیار خوب ای دختر جسور. اکنون برو و محبتت را نثار مردگان کن و با آنها دمساز باش...

بفرمان پادشاه آنتیگون را به درون سیاه‌چالی می‌افکنند. هیومن ۱۹ فرزند پادشاه که خود دل‌باخته آنتیگون است از این راز آگاه می‌شود. وساطت او نزد پدر سودی ندارد زیرا دختر تن به متابعت فرمان او نداده است. کرتون چنان خشمگین است که کسی را یارای سخن گفتن با او نیست. حتی شیوخ درباری هم نتوانسته‌اند لهیب نفرت او را فرو نشانند:

پیر خردمند: ای خداوندگار من، ای کرتون؛ من می‌بینم که در سراسر شهر آواز شفقت و دلسوزی به سوی این دختر رنج‌دیده بلند است. مردم می‌خواهند که تو او را ببخشایی...

اما کرئون از تصمیم خود نمی‌گذرد. حتی زاری و التجای فرزند نیز که بیایی به دامان پدر می‌آویزد و می‌گوید پدر. اندکی تأمل کن! خشم خود را فرو نشان! حتی درختان تنومند نیز گاهی در برابر باد سینه خم می‌کنند، درست است که فرمان تو باید بی‌چون‌وچرا انجام شود اما بخاطر آور که او خواهر محکوم بود...، هیچیک در دل سخت کرئون اثر نمی‌کند. لجاجت او تا بدانجاییه می‌رسد که ناگهان فرزند به خشم می‌آید و به پدر دشنام می‌دهد و در برابر دیدگان حیرت‌زده همه راه خود را در پیش می‌گیرد و می‌رود.

کرئون: بگذارید برود... درست است که او فرزند من است اما او اسیر زیبایی شیطانی آنتیگون شده است. بگذارید برود تا برای ابد در شرار خشم و نفرت و پشیمانی خویش بسوزد.

پیر خردمند: ای خداوندگار من! تو با این فرمان فرزند خود را هم بدامان گور کشاندی...

کرئون: با اینحال من نمی‌توانم از فرمان خود عدول کنم...
پیر خردمند: ای خداوندگار من! برای عقوبت آن زن که این مصیبت را بر سرت آورد چه اندیشیده‌ای؟

کرئون: من نمی‌توانم از کیفر يك خطاکار بگذرم. من در پیشگاه شما ای بخردان و ای دانایان، به نام پادشاه تبس فرمان می‌دهم که آنتیگون این دختر سرکش را به بیابانی براند که تا این زمان پای انسانی بدانجا نرسیده باشد و در آن سرزمین، در درون مفاکی سسمناک به زنجیرش کشند، و غذا و آبی کنارش بگذارند تا از گرسنگی و تشنگی هلاک نگردد. می‌خواهم او به جای نیایش در آستان خدایان تندرستی و شادکامی، به سوی رب‌النوع مرگ روی آورد و هر روز با دیدگان اشکبار از او بخواهد تا زودتر او را از این جهان به جهان دیگر برد...
و این است داوری من درباره این زیباروی جسور...

اما دیری نمی‌گذرد که تصمیم پادشاه دگرگون می‌شود. «تیرسیاس» ۲۰ گاهن بزرگ شهر، از زبان خدایان او را آگاهی می‌دهد که علائم و شواهد حاکی از بروز مصیبتی است. خدایان بخاطر این فرمان بر او خشم گرفته‌اند و صلاح وی در این است که از کیفر دختر بیگناه درگذرد و خود به دامان تپه شتابد و جنازه پولی نیسس را به خاک سپارد.

سخن گاهن و پیران خردمند در او مؤثر می‌افتد و ساعتی بعد کرئون هر دو فرمان خود را نقض می‌کند. اما این تصمیم بسیار دیر گرفته می‌شود: و در اینجا اوج تراژدی جاویدان سوفوکل آغاز می‌گردد:
کرئون به سوی غار دهشتناکی که دختر بینوا را در آنجا به بند

کشیده‌اند می‌رود تا او را آزاد کند. از درون غار ناله‌های دردناکی می‌شنود و چون گوش فرا می‌دهد صدای فرزند خود را می‌شناسد. این ناله‌ها و زاریها به پسر او هیمون تعلق دارد.

شتابان داخل مفاک می‌شود و در آنجا صحنه‌ای می‌بیند که از وحشت بر خویش می‌لرزد.

هیمون با دست خود آنتیگون دلدادۀ محبوبش را کشته بود تا پیش از آن رنج زندان نبیند و آنگاه بر جنازه او سرشک از دیده می‌بارید و ناله میکرد. پسر چون پدر را دید يك لحظه تأمل جایز نشمرد. دشنه‌ای را که در دست داشت در سینه خود فرو کرد و همانجا در کنار دلدادۀ به‌خاک و خون غلتید... و بدینسان سوگنامه آنتیگون اثر جاویدان سوفوکل پایان می‌پذیرد، اثری اندوهبار که قرن‌هاست دوستداران هنر را گریانده است.

سوفوکل از نگارش آنتیگون چه هدفی داشته است؟

در این غمنامۀ دردانگیز، نخست مقام و نقش آنتیگون را مورد مذاقه قرار می‌دهیم سپس از پرسش خود نتیجه می‌گیریم. آنتیگون دختر اودیپوس-شاه است و مادرش «جوکاستا» ۲۱ ملکه تیس است، از طرفی او خواهر ایتیکلس و پولی‌نیسس است، یعنی دو برادری که بخاطر تصاحب تاج و تخت خون یکدیگر را به خاک هلاکت ریختند؛ ضمناً آنتیگون برادرزاده کرئون است، پادشاهی که او را به جای ایتیکلس برگزیده‌اند و از اینرو خود عم آنتیگون محسوب می‌شود، باز باید بخاطر آورد که کرئون از عشق فرزند خویش به آنتیگون آگاهی داشت و آن‌دورا در حقیقت نامزد یکدیگر می‌پنداشت، در این صورت «آنتیگون» در مقامی است که در سراسر قلمرو تیس از او عزیزتر و محبوبتر و نزدیکتر به پادشاه نیست. با اینحال کرئون، بخاطر يك سرپیچی کوچک آنتیگون که زاده مهر خواهری بود او را به بدترین عقوبتی محکوم می‌کند. چرا؟

اینجاست که اندیشمند بزرگ یونانی، سوفوکل، تصویری روشن از خودخواهی و خودکامی و سفاهت انسانها مرتسم می‌کند:

کرئون خود و تمام مردم شهر تیس را به‌سوگی بزرگ و عزایی جبران‌ناپذیر مبتلا می‌سازد، تنها بخاطر اینکه فرمانی ابلهانه صادر کرده‌است و توقع دارد همه کورگورانه از دستور او اطاعت کنند، حتی در آن زمان که پیران خردمند و یاران خیرخواه به او گوشزد می‌کنند که در اجرای آن حکم دور از نصفت و مروت، تجدیدنظر کند بازهم فرمانروای خویشان گام و پرنخوت، از عزم خویش عدول نمی‌کند، و سرانجام جزایی را که نباید ببیند می‌بیند.

اینجاست که سوفوکل، در آن عصری که کامروایان مغرور خویشان‌پرست، توسن غرور و خودکامی را سریع می‌رانند، درسی عبرت‌آموز به این طایفه از مردم می‌دهد.

آنتیگون، تا قبل از آنکه سوفوکل او را به عنوان قهرمان تراژدی خود برگزیند، با اینکه در خاطره مردم وجود داشت، يك قهرمان نبود؛ ولی پس از

◆ ۴ سیری در بزرگترین کتابهای جهان

اجرای این سوگنامه، او به صورت يك قهرمان بزرگ درآمد، قهرمانی که جاودانه در ادب و هنر جهان باقی ماند و بسیاری از آفرینندگان هنر و زیبایی، او را در آثار خویش جلوه‌گر ساختند.

سوگنامه

مدآ

Medea

تاریخ نخستین اجرا: ۴۳۱ پیش از میلاد مسیح

غنامه کلاسیک اثر

اوریپید

Euripides

(۴۸۰-۴۰۶ پیش از میلاد مسیح)

«یونانی»

سال ۴۳۱ قبل از میلاد مسیح است، یعنی متجاوز از دوهزار و چهارصد سال پیش. جمعی از هنردوستان آتن در تئاتر عمومی شهر گرد آمده‌اند تا سوگنامه هدا را تماشا کنند. می‌گویند نویسنده آن درام نویس تهیدستی است که با وجود فقر و گمنامی توانسته با رقیب نیرومندی مانند سوفوکل برابری کند و آثار خود را در معرض تماشا و قضاوت عموم بگذارد. سوفوکل قهرمان مردم یونان است. شادی نامه‌های او را همه می‌پسندند و بر جمال و کمال او ارج بسیار می‌نهند اما رقیب او «اوریبید» متاعی جز درامهای شورانگیز و غمناکه‌های اندوهبار ندارد. سوفوکل مکرر او را به باد تمسخر و تحقیر گرفته است. مادرش را «کلم» فروش دوره‌گرد، و پدرش را کاسب ورشکسته خوانده است. با اینحال پدر می‌باید آنقدر ثروت می‌داشت که فرزندش ورزشکار و نگارگر و فیلسوف و نویسنده بار بیاید. درباره «اوریبید» سخنها بسیار گفته می‌شود. می‌گویند او از زن نفرت دارد، بهمین سبب قهرمانانش عموماً زنان سنگدل و بی‌عاطفه و خودکام هستند. دوستدارانش همیشه او را جدی و ترشو یافته‌اند، بعضیها اندیشیده‌اند که سبب این تلخی و ترشروئی فقدان جاذبه مردی است. در اینکه او ورزشکار است تردیدی نیست، قامتی بلند و بازوانی ستبر دارد؛ اما کمتر با مردم بویژه زنان می‌آمیزد. اوریبید تاریخ تولد خود را سالی می‌داند که نیروی دریایی یونان در خلیج سالامیس بر قوای عظیم دریایی ایران زیر فرمان خشناپارشا فایق آمده است و از همین رو همیشه بر خود می‌بالد، در این صورت اوریبید به هنگام نمایش تراژدی مدآ می‌بایستی ۵۳ساله باشد، زیرا نبرد سالامیس بین ایران و یونان در سال ۴۸۴ پیش از میلاد مسیح به وقوع پیوست.

در اینکه اوریبید با سقراط دوستی داشته تردیدی نیست، زیرا مکرر وی را در میان پیروان فیلسوف و متفکر بزرگ یونان دیده‌اند. وی از بیست و پنج سالگی شروع به نوشتن کرد، در آن هنگام تازه همسری اختیار کرده بود که بعداً او را

رها ساخت. تا هفتاد و سه سالگی که دوران زندگی او را تشکیل می‌دهد چندین همسر دیگر گرفت اما سرانجام زمانی که دیده بر حیات فرو می‌بست در آغوش همان نخستین زنش بود. اینهم شیوه خاص زندگانی او بود که سالیان متمادی درون مفاکی مشرف به خلیج سالامیس، در گوشه انزوا بسر برد و تفکرات خویش را بر صفحه کاغذ آورد. درباره‌اش نوشته‌اند که او ۹۲ نمایشنامه نوشته است اما اکثر این آثار در دست نیست. در عهدی که مردم آتن ارزش هنر را می‌دانستند و به نویسندگان و خالقان هنر ارج بسیار می‌نهادند، اورپید برای نگارش آثار خود پنج جایزه اول گرفت که آخرین جایزه‌اش پس از مرگش به او اهداء شد.

پیش از آنکه سخنی پیرامون این شاهکار دنیای قدیم برانیم و سوگنامه *مدیا* یا *هدا* را از دیدگاه یک منتقد هنر مورد بحث قرار دهیم بدنیست آفریننده آن «اورپید» را بهتر بشناسیم: پنجاه سال حیات ادبی و هنری اورپید سراسر تضاد و دگرگونی بود. گفتیم او از مردم بویژه زنان نفرت داشت اما با گذشت زمان نظرش نسبت به زنان تغییر کرد، رفته رفته معتقد شد که زن بخاطر خود پرستیهای مرد نیاز به حمایت دارد. می‌بایستی او را از صورت «یک موجود دلربا و ظریف» خارج کرد و به او حق مبارزه و تلاش و پیشرفت داد، از اینرو در آثارش به جانبداری از زن برخاست و همه‌جا حقوق آنان را محترم شمرد، از آن پس زن در نظرگاه او یک موجود پلید و سیاهدل و نفرت‌انگیز نیست، بلکه انسانی است پاکدل و ستمدیده و فداکار.

وقتی نام او همه‌جا برسر زبانها افتاد آرکلوس شاه ۲ فرمانروای مقنونیه از او دعوت کرد تا به کاخ وی سفر کند و در آن دیار اقامت گزیند. هدف آرکلوس شاه این بود که جمعی از ارباب‌دانش و فضیلت را در سرزمین خود گردآورد و راهی برای پیشرفت ذوق مردم خود بگشاید. اورپید این دعوت را پذیرفت و دیرگاهی در آن سرزمین بزیست. به درستی معلوم نیست چرا اکثر منتقدان هنری با او میانه‌خوشی نداشتند و حتی مردم هم بطور جمعی از او جانبداری نمی‌کردند در حالی که تردید نیست «اورپید» یکی از سه تن بزرگترین نمایشنامه‌نویسان یونان است و در صورتی که او را در حد کمترین قرار دهیم بایستی گفت که اورپید پس از «آشیل» و «سوفوکل» در صدر درام‌نویسان یونان قدیم قرار دارد. شاید یکی از علل عدم محبوبیت اورپید مبارزه او با قدرت خدایان اساطیری بوده است زیرا اورپید به شیوه‌های گوناگون می‌کوشید نیروی افسانه‌ای ارباب انواع را کوچک و مسخره نشان دهد و در همان حال پرده‌های ریا و سالوس کاهنان خودگام و متنقد را بدرد. از طرفی اورپید به‌خلاف شیوه زمان، سعی نداشت که قهرمانان خود را از میان مردمی برگزیند که مورد عشق و حمایت اکثر مردم یونان باشند بلکه او همیشه به‌سراغ شهریاران کهن و قهرمانان باستان می‌رفت و رسالت خویش را از راه بازگو کردن سخنان آنان و جلوه دادن اعمال آنان عرضه می‌داشت. «ایفی‌زنی»ها و «الکتراه»ها نوع قهرمانان او هستند،

۱. غنامه مدآ در سال ۱۳۴۹ زیر عنوان دو نمایشنامه از اورپید: *مدیا* و *هکاب*، توسط آقای ابوالحسن وندهور به فارسی برگردان شد و بوسیله انتشارات امیرکبیر طبع رسید.

2. King Archelaus

زنانی که با زندگانی سراسر انده خود سرشک اندوه و ندامت از دیدگان بینندگان جاری می‌ساختند.

بعضی از هنرشناسان معتقدند تا به امروز هیچ تراژدی نویسی ظهور نکرده است که مانند اورپید روان درد کشیده و احساس درهم کوفته و جسم ناتوان زن را در آثار خود اینچنین استادانه تصویر کند. در همانحال این تراژدی نویس در سوگنامه **مدیا** زنی را عرضه می‌کند که در بدنهادی و سیاهدلی و کینه‌توزی در جهان هستی نظیرش نیست و این زن که اسیر دیو نفرت و انتقام است آنچنان ستمی بر عزیزان خود می‌کند که از ترس موی برتن بیننده راست می‌سازد.

برای آشنایی با قهرمان بدنهاد این غمناکه نخست باید «مدیا» افسونگر افسانه‌ای اساطیر یونان باستان را شناخت. در روایات اساطیری «مدیا» دختر یکی از شهریاران آسیا بود که به علم جادوگری آشنایی داشت و این دانش را از «سرسه»^۳ خال خویش آموخته بود. مدیا از دیرباز به جستجوی دلدار بود تا عشق خویش را به وی نثار کند. در این هنگام «جیسن»^۴ شاهزاده‌ای را که از تخت خویش رانده شده بود می‌بیند و به وی دل می‌بازد. جیسن به سببی به این سرزمین سفر کرده بود، او در تکاپوی دستیابی به پشم زرینی بود که در اختیار پدر مدیا بود. مدیا پنهانی و از راه خیانت به پدر پشم‌زرین را به دلدار می‌سپارد و با او به‌دیار دیگری می‌گریزد و در این گریز و خیانت، برادر خویش را نیز به قتل می‌رساند. بقیه داستان اساطیری مدیا طولانی است، همین قدر کافی است گفته شود که اورپید غمناکه **مدیای** خود را تا حدی بر این افسانه استوار ساخته است:

پرستار:

چه می‌شد اگر او نامهربانی نکرده بود... چه می‌شد؟ جیسن، این شوهر مهربان، بانوی مرا ترك کرد و رفت. نه تنها «مدیا» بانوی وفادار مرا، بلکه فرزندانش را نیز ترك گفت و رفت. به‌که می‌توان این راز هر اسناك را بازگفت؟ سیه‌روز بانوی من که در هجر دلدار خود اشك می‌ریزد. چگونه جیسن می‌توانست چنین کاری بکند؟ چه کس می‌توانست چنین مصیبتی را پیش‌بینی کند؟ جیسن بخاطر تاج و تخت، بخاطر «گلو سه» آن دختر بظاهر خوب روی «کرنون» زندگی و آسایش و زن و فرزندانش را ترك گفت... نگونبخت بانوی من، بر سر نوشت تباه خود می‌گرید و می‌نالده، من او را می‌بینم که از درد جانکاه بر خویشتن می‌بیچد و خروش از سینه بر می‌کشد، او دیگر حتی توان دیدن فرزندان خود را ندارد... (زیر لب می‌غرد) آه چه بدبختی... چه بدبختی...

مدیا:

بانوی من... باید شکبیا بود... چه می‌توان کرد؟ می‌بینم که پسران تو حیرت‌زده و اندوهگین به سویت می‌آیند... دور شوند... دور... از همه آنان نفرت می‌کنم... آنها فرزندان آن مرد خائنند...

پرستار:

مدیا:

لعنت خدایان بر همه آنان باد... مرگ بر پدرشان و مرگ



مدآ

قهرمان سیاهدل و بدکردار تراژدی اورپید، بخاطر عشق جوانی بنام «جیسن» بهمه کسان خود خیانت کرد و حتی دست خود را بخون عزیزان خود آغشت. چون از محبت شوهر خیری ندید و او را پس از چند سال زندگی، دلباخته «گلوسه» دختر کرون شاه یافت، با تمهیدی پدر دلدار و دخترش را بکشت، بعد بقصد انتقامجویی با شوهر، هر دو فرزند خود را پاره پاره کرد و به نزد او فرستاد.

در ادبیات کلاسیک مدآ مظهر بدنهادی و بیرحمی و انتقامجویی است. سنه ۶۵ تا ۹۰ میلاد تا ۳۰ میلاد رومی (۳ قبل از میلاد تا ۶۰ بعد از میلاد) داستان او را به لاتین نوشت. اووید Ovid شاعر رومی (۴۳ قبل از میلاد تا ۱۷ بعد از میلاد) منظومه ای بزبان لاتین پیرامون افسانه او سرود. پی یرکرنی Pierre-Corneille دراماتیسست فرانسوی بسال ۱۶۳۰ نمایشنامه ای منظوم به فرانسه نگاشت و ریچارد گلوور Richard Glover شاعر قرن هیجدهم انگلستان آنرا بزبان انگلیسی سرود (بسال ۱۷۶۱) گفته اند که دو شاعر دیگر فرانسوی بنام های Longepierre، بسال ۱۶۹۰ و Legouvé بسال ۱۸۴۹ همین اثر را به شعر فرانسه سروده اند.

تابلو: کار N. Sichel

از کتاب:

Character Sketches of Romance, Fiction and the Drama

چاپ: ۱۸۹۲ نیویورک

بر خودشان...
 کاش روزی برسد که آن مرد ملعون و نوعر و سوش را در زیر
 ویرانه کاخشان ببینم...
 آرام بانوی من... آرام...
پرستار:
مدیا: ای پدر... صدای مرا می شنوی... من به تو خیانت ورزیدم
 و ترا ترك گفتم... ای زادگاه من... ترا بخاطر آن مرد پشت
 سر گذاشتم و از یادت بردم... و تو ای برادر...
 من دستان خود را به خون تو آلوده کردم. همه اینها بخاطر
 همان عشق ملعون بود... و من آرام نخواهم نشست... بیدادی
 براو روا بدارم که فریاد از زمین و آسمان برخیزد...
پرستار: ای خدایان... اورا بازدارید... بانوی مرا از انتقام بازدارید...
 می دانم که شرار نفرت او اگر دامان کسی را بگیرد تا او را
 خاکستر نکند آرام نخواهد نشست... او را از این انتقام
 هراسناک بازدارید... بازدارید...

وحشت پرستار بیهوده نبود، مدیا خشم گرفته بود و سایه مرگ بر سر شهر
 کورینت^۵ فرو افتاده بود، چه بسا مدیا بخاطر بیوفایی دلدار همه شهر را به
 آتش قهر و کین می سوخت. این خبر به کرئون رسید. فرمانروای کورینت که
 دخترش با جیسن، شوی پیشین مدیا پیوند مهر بسته بود فرمانی صادر کرد
 که مدیا به دو فرزندش بی فاصله آن سرزمین را ترك گوید و در اینجا بود که
 مدیا به نیرنگی متوسل شد. خود را به بازگاه فرمانروا و به حریم پادشاه رساند:

مدیا: این منتهای ستمگری بريك زن است. در این دنیای بیکران
 هیچ کرانه امیدی به سوی من نیست.
کرئون: باید کورینت را ترك گویی، با دو فرزندت از این دیار برو!
مدیا: از من ناتوان چه برمی آید؟ من يك زن درمانده ام که در برابر
 قدرت يك پادشاه مقتدر قرار گرفته ام. من بدخواه کسی
 نیستم. من نفرتی نسبت به تو یا فرزندت ندارم. اکنون که
 آندو بهم دلباخته اند بگذار با شادکامی زیست کنند. تنها به
 من این اجازه را بده که در این شهر بسر برم و برسیه روزی
 خویش اشک بریزم.
کرئون: سخنان تو به ظاهر فریبنده است اما من می دانم که قلب تو
 بازبان تو یکی نیست.
مدیا: اجازه بده برابرت زانو بزنم و بگیرم...
کرئون: سخن بیهوده به درازا مکش. تو باید از این سرزمین بروی...
مدیا: التماس می کنم... تضرع می کنم... ای ژنوس... بر من رحمت
 آور

گرتون: بسپوده تلاش مکن. باید بروی.
مدیا: بگذار دامت را بگیرم... بگذار به پای تو بیفتم و برپایت بوسه بزنم...

گرتون: باید از اینجا بروی...
مدیا: فقط یک روز... فقط یک روز اجازه بده در این شهر بمانم و آنگاه فرمانت را اجرا خواهم کرد... تمنای یک زن بیکیس و رنجدیده را رد مکن...

گرتون: آه که این قلب من گواهی می دهد که نباید با تمنای تو موافقت کنم اما چه کنم که مرا مهربان آفریده اند... بسیار خوب مدیا... فقط یک روز... فقط یک روز به تو اجازه می دهم در این سرزمین بمانی.

مدیا: خدایان ترا جزا دهند. این بزرگترین و عظیمترین مکرمتی بود که می توانستی به یک زن بیکیس بکنی... فردا این سرزمین را ترک خواهم گفت.

مدیا، آن زن حيله گر و خون آشام جز همین نمی خواست. او نقشه انتقام را قبلا طرح کرده بود. تنها چیزی که باقیمانده بود اینکه پس از اجرای هدف به کدام دیار بگریزد و به کجا پناه برد. در این هنگام بخت نیز با او یاری کرد. آجیوس-شاه، فرمانروای آتن که از دیرباز مدیا را می شناخت از سرزمین کورینت می گذشت تا به خانه خود باز گردد. مدیا او را نیز بفریفت. آجیوس شاه آغوشش را به سوی او گشود و بنو قول داد هر آن زمان که به سویش رو آورد خانه او مأمن جاودانی او و فرزندان او باشد. اکنون نوبت آن رسیده بود که با شوهر خود جیسن روبرو شود:

مدیا: اگر تلخترین و دردناکترین دشنامها را نثار تو می کردم باز-هم بخاطر این ناجوانمردی که به من و فرزندانم کردی کافی نبود.

جیسن: این نخستین بار نیست که من با زبان تلخ و زهر بار تو روبرو می شوم با اینحال چون زمان آن فرا رسیده است که حقایق را به تو بازگو کنم می گویم.

مدیا: از آغاز زندگی آنکه همیشه دست یاری به سوی تو دراز کرد من بودم. وقتی ترا بر آن گمارده بودند که گاوهای وحشی آتشیندم را رام کنی و قصدشان از این کار کشتن تو بود این من بودم که ترا از مرگ نجات دادم، آنکه ازدهای نگهبان پشم زرین را بکشت من بودم، این من بودم که به خاطر تو پدرم را فریفتم و وطنم را ترک گفتم، من بخاطر تو از این بالاتر کردم، پلیاس شاه را به دست دخترانش به-چنگ هراس انگیزترین مرگها افکندم و کاخش را ویران ساختم تا باتو زندگی کنم... من برادرم را کشتم و...

جیسن: سکوت کن و گوش فرادار.
مدیا: تو اگر بی‌فرزند بودی، می‌توانستم گناه زناشویی را با زن دیگری تحمل کنم اما من برای تو دو فرزند آوردم...
جیسن: مدیا، زبان کوتاه کن. با تو سخنها دارم...
مدیا: برو... بیسوده زمانت را با من تباه مکن... به کنار تازه عروست برو و از او کام‌بگیر... برو... برو...

مدیا نقشه پلید خود را استادانه اجرا می‌کرد. وقتی غرورشوی پیشین را جریحه‌دار ساخت آنگاه زبان به اعتذار گشود و پوزشخواهی آغاز کرد و چنین وانمود ساخت که مهر همسری، او را به ادای این سخنان واداشته‌است و آنگاه به او پیشنهادی کرد و این پیشنهاد مرد پاکدل را بفریفت. به او گفت: من فرزندانم را با تاج مرصع و ردای گرانبهایی که از پدر یادگار دارم نزد نوعروس می‌فرستم، تو دست فرزندان را بگیر و آنان را به کاخ هدایت کن. این هدایا باعث خواهند شد که همسر آینده‌ات به دو فرزندانم با مهر بیشتر بنگرند و در اینحال مرا نیز مشمول محبت قرار دهند.

جیسن این اندیشه را پسندید و غافل از آن بود که آن تاج زرین و آن ردای گرانبها به هولناک‌ترین و مهلک‌ترین سمها آلوده‌اند و کافی است که چند لحظه دستی با آنان تماس حاصل کند و به فحیح‌ترین شیوه‌ای جان سپارد.
 تازه عروس، که از گلبرگهای شکوفه لطیف‌تر و از آفرودیت الهه جمال دلربا تر بود فرزندان را با مهربانی به آغوش گرفت و صنوقی را که در آن هدایا بود پذیرفت. یک لحظه بعد در گوشه تنهایی تاج را بر سر نهاد و ردای زیبا را بر دوش افکند، لحظه‌ای برابر آینه، بر جمال خویش حیران بود که دردی جانگناه آغاز شد و ندیمه مهربان صدای ناله او را شنید که بر خاک افتاد و سراسر بدنش گویی در آتشی سهمناک بسوخت. فریاد و زاری ندیمه کر ثون شاه، پدر حیرت‌زده را به بالین او آورد و همینکه پدر مهربان گریان و سرشک‌باران فرزند را به آغوش گرفت او نیز جان به جهان آفرین تسلیم کرد و این همان آرزوی بزرگ «مدیا» بود، چه، وقتی شهر به عزای عمومی فرو رفت او خنده‌ای شادمانه سرداد. اکنون زمان اجرای نقشه بعدی بود:

مدیا: ای دستهای آلوده... از شما سپاسگزارم... شما وظیفه خود را استادانه انجام داده‌اید... اکنون باید قدم بعدی را بردارم... باید کاری کنم که در جهان هیچ جاننداری مرتکب نشده باشد... باید دست خود را به جنایتی آلوده کنم که هرگز در تاریخ زندگی انسانها نظیرش نباشد... مگر من فرزندانم را به دنیا نیاورده‌ام؟ بسیار خوب. خود منم جانمان را خواهم گرفت و آن جنازه‌های بیجان را به صورت هدیه‌ای گرانقدر برای پدرشان خواهم فرستاد...
 شجاع باش مدیا... فراموش کن که روزی تو آنان را دوست می‌داشتی...
 فراموش کن که آنان از گوشت و پوست و خون تو به‌وجود

آمده‌اند...

فراמוש کن که آنان بیگناهند... فراמוש کن...

و مدیا آرزوی پلید و هراس‌انگیز خود را بمرحله اجرا درآورد. دو فرزند را با دو دست خود بکشت و برای پدرشان فرستاد. پدر وحشتزده و رنج‌دیده، هراسان خود را به کاخ همسر دیوانه و خون‌آشام رساند، مدیا را بر بام خانه دید که بر ارابه‌ای نشسته و برشادی اعمالی که مرتکب شده قهقهه می‌زند. او آماده بود که با سرعت باد بسوی آتن رود و به آجیوس شاه که به او دست مهر و یاری داده بود بپیوندد.

جیسن: نفرین خدایان بر تو باد... می‌دانم که روزی پنجه عفریت انتقام گلوی بیرحم ترا خواهد فشرد... ای زئوس... آیا می‌بینی در چنگ این حیوان وحشی و خون‌آشام چگونه خواز و حقیف و سیه‌روزگار شده‌ام... چه می‌شد که سزای این بدکاریهای او را در کفش می‌نهادی... چه می‌شد که او را به شکنجه جاودانی مبتلا می‌ساختی...

اورپید در حقیقت رسالت خویش را در این تراژدی نیرومند بیان داشته بود، او گناه همه این بد نهادیها را بگردن خدایان افسانه‌ای و اساطیری انداخته بود، همان خدایانی که طی قرون و اعصار جوامع دوشنگر یونان برایشان سر تکریم و خضوع فرود می‌آوردند.

رامایانا

The Ramayana

سروده شده در: ۴۵۰ سال قبل از میلاد مسیح

منظومه حماسی مذهبی اثر

وال میکی

Val Miki

(شاعر قرن چهارم پیش از میلاد هند)

«هندی»

رویدادهای زندگانی این حماسه‌سرای نامدار هند، خود شبیه به افسانه است، افسانه‌ای زیبا و خیال‌انگیز. درباره‌اش نوشته‌اند که او يك راهزن بود، راه را بر کاروانها می‌بست و هستی آنان را به یغما می‌برد، معهذاً دلی مهربان داشت و اگر برحال بینوایی رحمت می‌آورد مایملک خود را بدو می‌بخشید. در دشتها و هامونها، در کوهستانها و بیشه‌زارها با اسب بادپادی خود می‌تاخت و با مظاهر دلربای طبیعت عشق می‌ورزید، روزی بردامنه مرغزاری به کنار چشمه‌ساری آرمیده بود و بازی دوکبوتر دلداده را تماشا می‌کرد، ایندو گاهی سر به آغوش هم می‌بردند و زمانی به پهنه آسمانها بال می‌گشودند، ناگهان پیکان صیادی چیرمه دست، یکی از آنلو را به خاک و خون غلتاند و دیگری را تنها و بی‌کس، از آن چمنزار دلفریب گریزان ساخت. جوان راهزن، که نامش «وال‌میکي» بود از مرگ کبوتر بیگناه آنچنان اندوهگین شد که فریادی برکشید و سخنانی بر لب راند و زار بگریست. در آنلم سروشی از آسمان او را خطاب کرده و گفت: «ای جوان، آنچه تو بر لب راندی شعر بود، شعری موزون و خوش‌آهنگ، شعری دلنواز و روحپرور، تو شاعری نه راهزن. این شیوه زندگی را رهاکن و بدنبال شاعری برو. تو روزی بزرگترین شاعر زبان سانسکریت خواهی شد...»

مرد جوان يك لحظه به‌خود آمد، به اطراف نگریست و کسی را ندید اما سخنان او در گوشش طنین‌انداز بود، «تو شاعری و شاعر بزرگی خواهی شد»، کلمات خوش‌آهنگی را که چند لحظه پیش بر زبان رانده بود بار دیگر تکرار کرد و به‌دنبال آن بازهم مضامینی بر مرگ پرنده بال‌وپر شکسته و بیجان بر زبان آورد. آنوقت بود که همه‌چیز را رهاکرد و به دنبال سرودن شعر رفت. و او، این جوانی که نامش «وال‌میکي» بود و حدود پانصد سال قبل از میلاد مسیح، یعنی مدتی قریب بیست و پنج قرن پیش، در این جهان می‌زیست، نامورترین و محبوب‌ترین شاعر حماسه‌سرای نیم‌قاره هند شد...

«والمیکي» این سخنسرای دوران باستان هند چه سرود که از مفاخر آن سرزمین بشمار آمد و نسلهای بیشمار نامش را با تکریم و تقدیس بر زبان راندند؟

او سراینده حماسه رامایانا^۱ است، منظومه‌ای که بیش از ۲۴ هزار بیت دارد، و به هفت بند تقسیم شده است. رامایانا، به معنی «گنجینه‌های راماه»، سرگذشت پرشور دو دل‌داده است، یکی خود «راماه» و دیگری همسرش «سیتا»^۲ راماه و سیتا از نظرگاه یکفرد غیرهندی دو انسان برگزیده، یک ابرمرد و یک ابرزن، هستند که سرگذشت دلنشینی دارند و گاهی در ذهن ناآشنای آنان تجلی آدم و حوا را پیدا می‌کنند؛ اما این دو انسان افسانه‌ای در پیشگاه داوری مردم هند، وجودهایی مافوق همه انسانها هستند، آنها دورب‌النوع قابل تکریمند، دوخدایی که طی قرون و اعصار مورد پرستش مردم هند بوده‌اند.

راماه وسیتا و حماسه پرشور زندگانی آنان بر همه مظاهر ذوقی و هنری مردم هند سایه انداخته است. نفوذ آنان بر فرهنگ این جامعه نامتناهی بوده است. راماه برای مردم این‌دیوار مظهر یک فرمانروای دادگستر، رزم‌آوری عدالتخواه و شوهری مهربان و فداکار بوده است. و سیتا، همسری که مظهر پاکدامنی و شوهرخواهی و فرزندپرستی بوده است. وال‌میکي، شاعری که گفته شده سراینده این رزمنامه است، با این خدمتی که به مردم هند کرده، گنجینه‌ای بس ارزشمند و نادر برای مردم موطن خود باقی نهاده است.

و اکنون ببینیم حماسه رامایانا این شاهکار مسلم ادبیات سانسکریت که بیست و پنج قرن درخشیده و به بسیاری دیگر از لهجه‌ها و زبانهای هندی ترجمه شده و حتی به ادبیات دیگر زبانهای دنیا نیز راه یافته چه بوده است و از چه ماجراهای دلنشینی سخن بمیان می‌آورده است.

در دورانهای دور، بر سرزمینی از خاک هند که نام «کوسالاس»^۳ بر خود داشت شهرباری دادگستر بنام «داسا-راتا»^۴ بر مردم پاکدل آن سامان فرمانروایی می‌کرد. او مرد خوشبختی بود و تنها غمی که داشت فقدان فرزند بود، وی چهار زن گرفت و صاحب فرزندی نشد تا اینکه به آستان «ویشنو»^۴ خدای شادببخش روی آورد و بر دامنش آویخت و گریان از او تمنا کرد این تنها تقاضای او را بر آورد. ویشنو به او معجونی داد و از او خواست تا به همسران خود بخوراند، شهربار چنین کرد و همسران او چهار فرزند پسر به دنیا آوردند که آنان در حقیقت تجسم راستین خود ویشنو بودند، و در آن میان یکتن بود که از دیگران خوش‌سیماتر، نیرومندتر، دلیرتر و مبارزتر بود، آنکه بر او نام «راماه» نهاده بودند.

راماه دوران طفولیت را پشت سر نهاد و جوانی برازنده شد، سیمای جذاب و اندام دل‌فریب او آمیخته با مهربانی و فروتنی همه را واله و شیدای خود کرده بود. دختران در شرار محبت او می‌سوختند اما خود راماه به هیچیک توجهی نداشت، او در احلام و رویاهای خویش می‌زیست. روزی داستانی از جمال و

کمال دختری شنید که در سراسر عالم نظیر او نیست، این دختر نامش «سیتا» بود، پدرش شهریار ملک «جاناک»^۵ سرزمینی پهناور در همسایگی خود آنان بود. رامانا نخست مشتاق گشت او را از نزدیک ببیند و بعد هر چه بیشتر دربارهٔ زیباییهای بشمار او شنید بیشتر عاشقش شد. به او گفتند خواستگاری از دختر با نوعی جانبازی همراه است، پدرش کمانی دارد متعلق به خدایان، گفته است اگر انسانی بروی زمین توانست این کمان را زه کند و پیکانی به هدف رهاسازد، تنها او لیاقت همسری دخترش را دارد، و از اینرو، طی سالها، بسیاری از خواستگاران جان خویش را بر سر اینکار نهاده‌اند.

فرمانروای جاناک به خوبی می‌دانست که انسانهای عادی هر چند نیرومند باشند هرگز نخواهند توانست این کمان را زه کنند و تنها فردی چنین توانایی را خواهد داشت که خود تجسم راستین یکی از خدایان باشد.

به هر صورت «رامانا» در راه طلب دلدار مصمم گشت بخت خویش را بیازماید... رامانا در معیت برادرانش راهی این سفر شد و چون به کاخ شهریار جاناک رسید با تکریم او و سه برادرانش را پذیرفتند. بزودی زمان زورآزمایی فرا رسید و در میدان بزرگ شهر، همه گرد شهزادهٔ قهرمان را گرفتند تا قدرت او را تماشا کنند. جمعی دل بر جمال او می‌سوخت و به پایان سرنوشت اندوهبار او می‌اندیشیدند، در لحظهٔ آزمایش پیش از آنکه تماشاگران نیک بنگرند که چه گذشته، با یک فشار، رامانا کمان را چنان زه کشید که کمان از کمر به دو نیم شد و غریو شادمانی از هرسوی به آسمان بلند گشت. پادشاه در برابر امر انجام شده‌ای قرار گرفت، دانست که «رامانا» از انسانهای عادی نیست، مسلماً او تجسم زندهٔ یکی از خدایان است، برابری سر تعظیم فرود آورد و گفت: «دختر من از آن توست و سه برادر ناتنی تو نیز می‌توانند در این سرزمین هر دختری را بیسندند به همسری خویش درآورند.»

هفتهٔ بعد، سراسر قلمرو جاناک در شادمانی و شور فرو رفت، رامانا محبوب دلیند خود سیتا را به همسری گرفت، یک برادرش «اورمیلا»^۶ خواهر سیتا را پسندید و با او ازدواج کرد و دوبرادر دیگرش با دوخواهرزاده‌های سیتا پیوند زناشویی بستند، بدین ترتیب هر چهار برادر با چهار همسر نوجوان خود به موطن خویش باز گشتند.

در این جهان هستی، گویی خوشبختی رادوامی نیست، پدر بزودی احساس کرد که باید دیهیم شهریاری را به یکی از چهار فرزند خویش واگذارد و خود دوران کهولت را در گوشهٔ امنی بگذراند، از اینرو پس از اندیشهٔ بسیار «رامانا» را که در بین دیگر برادران شجاع‌تر و هوشمندتر بود به جانشینی خویش برگزید و این تصمیم را به آگاهی دیگر همسران و فرزندان رساند؛ اما این فرمانی نبود که به آسانی دیگر کسان ذینفع و علاقه‌مند، گردن نهند. یکی از همسران او به نام ملکه «کای‌کنه‌ای»^۷ که خود دختر یکی از فرمانروایان دوردست بود به خاطر آورد که شوی او به هنگام زناشویی پیمان بسته بود که در سراسر عمرش دو تمنای همسرش را هر چه باشد برآورد و اکنون زمان آزمایش فرارسیده بود. ملکه سر در پیشگاه شوی مهربان فرود آورد و پس از یادآوری عهد و میثاق گذشته، به او گفت اینک زمان آن فرا رسیده که به قول خویش وفا کنی.

شهریار پاکدل با تفقد بسیار پرسید تمنای تو چیست؟ هرچه باشد انجام خواهم داد. ملکه بدو گفت «نخستین تمنای من این است که «راما» فرزند دیگری را برای مدت چهارده سال از این سرزمین تبعید کنی - و دیگر تمنای من این است که فرزندم «بهارات»^۸ را که او نیز فرزند توسست به جانشینی خویش برگزینی». شهریار دادگستر که هرگز انتظار این بیعدالتی را از همسر خود نداشت برای مدتی به فکر فرو رفت و از او مهلت خواست تا روز دیگر پاسخ سخنانش را بدهد. آنگاه به سراغ «راما» آمد و آنچه بر او گذشته بود باز گفت.

راما، فرزند مهربان و فرمانبردار، دست پدر را بوسید و به او گفت: «چون تو باید به عهد خویش وفا کنی من آماده‌ام که از این دیار دور شوم و به هر مکانی که برایم تعیین کنی مدت چهارده سال در تبعید و انزوا بسر برم.... اگر پس از گذشت چهارده سال زنده مانم بار دیگر به خانه خویش باز خواهم گشت....»

و کوتاه‌زمانی نگذشت که «راما» در میان اندوه همه مردم راهی جنگلهای عمیق و دورافتاده «دانداک»^۹ شد. به هنگام حرکت، سیتا یار دلنند او که به هیچ عنوان حاضر نبود از شوی خویش جدا ماند، همسفر او گشت و یکی از برادرانش به نام «لاکش من»^{۱۰} نیز همه چیز خویش را رها ساخت و همسفر او گردید.

راما در معیت همسر و برادر راه جنوب را در پیش گرفت و به سوی سرنوشت نامعلوم خویش روان شد. به زودی به رودخانه «گنگ»^{۱۱} رسید. آنجا در مفاکی دور از چشم همه به راهی سالخورده برخورد بنام «بارادواجا»^{۱۲} که در دریای تفکرات و ریاضت خویش غوطه‌ور بود. راهب از زندگانی آنان پرسان شد و چون از سرگذشت وی آگاهی یافت آنان را دعوت کرد که به دیدار راهب اندیشمند دیگری به نام «وال میکی» بروند. در نخستین دیدار، مرتاض متفکر به «راما» آگاهی داد که پس از حرکت او پدرش از غم دوری فرزند درگنشته و به هنگام مرگ به خاطر آورده که روزگاری پیش از آن تاریخ، به هنگامی که جوان بوده، ندانسته تیری رها کرده و این تیر جوانی را به خاک و خون افکند و پندارین جوان که خود راهبی فرتوت بود، وی را نفرین کرد که تو باید به ناکامی و اندوه از این جهان به جهان دیگری رخت درکشی، و سخن کوتاه آنکه این پایان غم‌انگیز قصاص کرده اوست و «راما» باید به زادگاه خویش باز گردد و جانشین پدر شود. اما راما از بازگشت به خانه خودداری کرد، زیرا او قول داده بود مدت چهارده سال در تبعید باقی ماند، و برادر دیگر در حالی که قلباً مشتاق نبود راما و همسرش را رها ساخت و به قلمرو کوسالاس بازگشت.

سفر راما و سیتا به سرزمینهای ناشناخته ادامه یافت، تا سرانجام راما خسته از آوارگی و در عین حال نگران از حال همسر، در نقطه‌ای که دور از ریاضت‌گاه مرتاضی بنام «آگاستیا»^{۱۳} نبود برای همیشه رحل اقامت افکند و صومعه‌ای برای عبادت و ریاضت خویش بنا نهاد. بزودی برادر مهربان «لاکش من» نیز که همه‌جا در جستجوی او بود وی را یافت و در کنارش مأوی گرفت و هیچگاه از او دور نشد. اما این آرامش و شادکامی را نیز دوامی نبود...

راما روزی حین عبادت دختری زیبا و وسوسه‌انگیز برابر خویش دید، دختر خو بروی که سخت تحت تأثیر جاذبهٔ راما قرار گرفته بود آغاز دلبری و افسونگری کرد اما راما که جز به‌محبوب راستین خویش «سیتا» بهیچ زنی توجه نداشت، او را از خویش راند. دختر که درحقیقت عفریته‌ای بدنهاد بود به‌قلمرو برادر خویش «راوان»^{*} که فرمانروای سیلان بود پناه برد و از او برای انتقامجویی از راما یاری خواست. راوان خرد عفریتی توانا بود، عفریتی که حتی خدایان از او بیم داشتند. روایت چنین بود که حکومت جاودانهٔ راوان برخاک سیلان زمانی به‌فنا می‌گراید که انسانها و میمونهای آن سرزمین باهم اتحاد کنند و از اینرو حاکم ستمگر همواره می‌کوشید از این اتحاد جلوگیری بعمل آورد.

راوان برای فتنای «راما» اندیشه‌ها کرد. سرانجام برآن شد که به هر ترتیب هست او را بفریبد و به خاک خویش آورد، از اینرو یکی از عفریتهای خویش را به صورت آهوپی زیبا درآورد و به‌گرد صومعه راما فرستاد. راما که سخت دلباختهٔ آهو شده بود به دنبالش روان شد، راما راهی طولانی پیمود و از همسر و خانهٔ خویش جدا ماند، چون شب‌هنگام فرا رسید و سیتا شوی‌مهربان را ندید، به‌دامان برادر شوهر آویخت که به‌جستجوی برادر برود و چون وی از صومه دور گشت و سیتا تنها ماند، راوان به صومعه آمد و باجور و عنف سیتا را به همراه خویش برد.

مصیبت بزرگ فرود آمده بود، راما سرانجام پس از دربدری و تلاش بسیار به صومعه بازگشت و چون از طریق ریاضت ازسرنوشت اندوهبار همسرخویش آگاهی یافت مصمم گشت به‌هر ترتیب هست آن ابلیس ستمگر را از میان بردارد و در عین‌حال سیتای مهربان را آزاد سازد، پس پنهانی در پی اتحاد انسانها و میمونها برآمد، هانومان^{**} رهبر میمونها که از رنج «راما» آگاهی یافته بود، خود به جستجوی سیتا رفت و آخرالامر دریافت که او در کاخ شخصی راوان زندانی است. نبرد عظیم بین عفریته‌ها و دیوان حاکم ابلیس صفت سیلان از یکسو و میمونها و انسانهای هواخواه راما از سوی دیگر آغاز گشت و سرانجام دیری نگذشت که راوان، به خون خویش درغلتید و سیاهیان تاریکدل او اسیر گشتند و سیلان از سیطرهٔ جور او آزاد گشت. راما یار دلیند و وفادار خویش، سیتا را به آغوش گرفت و بار دیگر به صومعهٔ خویش بازگشت...

اکنون قریب چهارده سال از دوران دربدری و آوارگی آنان می‌گشت. دو برادر در معیت سیتا، پس از چهارده سال به‌خانه و زادگاه خویش بازگشتند. مردم دیگر از شادی سر ازپای نمی‌شناختند. جشنها برپا ساختند و شادمانیها کردند و سرانجام راما را برسریر فرمانروائی نشانادند. او چنانکه آرزو و آرمانش بود همهٔ نیرو و توان خویش را صرف شادمانی و شادگامی مردم کرد اما این خوشبختی را نیز گوئی دوامی نبود، بدخواهان و کینه‌توزان که مدام بر سعادت او رشک می‌بردند در صدد برآمدند آرامش روحی او را برهم زنند، پیایی در گوشش زمزمه کردند که چگونه مرد عشرت‌طلب و خودگامی چون راوان از زن جوان خو بروئی چون سیتا می‌تواند درگذرد و بیشک در دورانی که سیتا دراسارت وی بوده با او همبستری می‌کرده و بعید نیست فرزندی نیز در شکم او باقی

* Ravan

** Hanuman

گذاشته باشد.

از قضای روزگار آنکه سینتا بهنگام بروز مصیبت از شوهر مهربان خویش «راما» باردار شده بود و سعایت‌کنندگان از این راز آگاهی داشتند، راما که سرگرم کشاورزی و خدمت بمردم بود و هر شامگاه خسته و فرسوده به‌کنار همسر می‌رفت متوجه این حقیقت نبود. سرانجام قطره‌های زهر بدخواهی و سعایت و سیاهدلی اثر خود را بخشید، روح او را مسموم کرد و وی را نسبت به همسر خویش بدگمان ساخت. سیتای بیگناه را از خویش براند و زن سیه‌روزگار نیز کم‌وضع را چنان دید، ترک همسر و دیار کرد و به‌سوی صومعه‌وال‌میکی راهب اندیشمند روان شد.

سالها از آن دوران گشت، سینتا دوپسر هم‌زاد بدنیا آورد که وال‌میکی آن‌دو را تحت نظارت و سرپرستی خویش بزرگ کرد، وقتی آن‌دو جوان دوران طفولیت را پشت سر نهادند، راهب فرتوت در معیت آن‌دو رهسپار سرزمین کوسالاس شد. راما در همان نخستین نگاه، فرزندان خود را که شباهت بسیار بدو داشتند شناخت و افسرده و پشیمان به دنبال همسر فرستاد. وقتی سینتا برابرش آمد باز هم راما به‌آسانی حاضر نبود بپذیرد که زن پاکدامن و فداکار بدو خیانتی روا نداشته. در این هنگام بود که ربه‌النوع زمین بر بینوائی سینتا رحمت آورد و از انتظارات شوهر آزرده‌خاطر گشت، روزی زمین برابر راما دهان باز کرد و الهه زمین در همان‌حال که بر تخت فرمانروائی نشسته بود برابرش ظاهر شد، بدو گفت که این زن مظهر صفا و پاکدامنی است و از آنجا که بیش از هر انسان دیگری در دوران عمر خویش رنج دیده پس او می‌تواند در شمار خدایان درآید و از عرصه زمین که ساکنان آن قدرش را ندانسته‌اند به آسمانها صعود کند و پیش از آنکه راما بتواند از داوری ناروای خویش پوزش بخواهد، سینتا به آسمان پای می‌گذارد و همه آن بدخواهانی که موجب جدائی آن‌دو گشته بودند اشک ندامت بر چهره می‌ریزند.

حماسه شورانگیز راما و سینتا بنیان بسیاری از آثار هنری و مذهبی مردم هند بوده است، از سالهای قرن پنجم تا چهارم قبل از میلاد مسیح که گفته‌اند این منظومه شورانگیز سروده شده تا به‌امروز بارها داستانها و افسانه‌ها و آهنگها و ترانه‌ها و پیکره‌ها و تصاویر و دیگر آثار ذوقی بر مبنای عشق و ایثار و پاکدامنی و شجاعت و مردمداری و وفاداری آنان بوجود آمده است - و این حماسه زیبا و خیال‌انگیز، از افتخارات مسلم زبان سانسکریت در جهان ادب و ایمان بشمار می‌آید.

رژمانامه

اینه‌ئید

The Aenid

تاریخ نخستین دستنویشته: حدود سال ۲۵
قبل از میلاد مسیح

منظومه حماسی قهرمانی اثر

ویرژیل

Publius Vergilius Maro

(۱۹-۷۵ پیش از میلاد)

«ایتالیایی»

زمان ۴۲ قبل از میلاد مسیح بود و مکان شهر ناپل در کرانه خلیج ناپل در مدیترانه. «سیرو»^۱ فیلسوف و اندیشمند نامدار رومی درس فلسفه می‌داد و شاگردان باشوق و شیفتگی به سخنان او که پیرامون مشرب اپیکور بحث می‌کرد گوش می‌دادند. در آن جمع معدود، جوانی بود بیست و هشت‌ساله که از شهر «مانتوا»^۲ از بلاد شمال باختری امپراطوری روم به آن دیار آمده بود. می‌گفتند پدرش از ملاکان بانفوذ «مانتوا» است و جز این پسر فرزندی ندارد، سالهای نوجوانی را در شهر میلان و کرمونا^۳ به تحصیل دانش پرداخته و بعد، چند سالی در رم علم طب و ریاضیات و بدیع آموخته و حالا به منطق و حکمت و فلسفه روی آورده است. نام او «پوبلیوس - ویرگیلیوس - مارو»^۴ بود و هیچیک از شاگردانی که گرد او بودند هرگز تصور نمی‌کرد که این همشاگردی آرام و متفکر، روزی بزرگترین شاعر حماسه‌سرای روم شود. تا بدان‌پایه که نه تنها زبان و ادب ایتالیائی به وجود او ببالد بلکه جهان بشریت نیز باندیشه و شعر او افتخار کند. ویرگیلیوس که بعدها در ادب مغرب‌زمین به نام «ویرژیل» مشهور گشت با آرامش خاطر در محضر استاد حضور می‌یافت اما تابستان آن سال خبری بدو رسید که فکرش را مشوش کرد و او را به صوب زادگاه خویش بازگرداند. خبر این بود که به فرمان قیصر، همه املاک پدر او ضبط و مصادره گردیده تا به سود سربازان جنگ‌دیده امپراتوری به فروش رسد. اینکه ویرژیل توانست ثروت از کف‌رفته خویش را بازگیرد یاخیر، به درستی معلوم نیست، آنچه مسلم است اینکه او تا پایان زندگی، بیشتر اوقات خود را در رم و یا سیسیل گذراند و در سالهای اقامت در پایتخت، در محافل اشراف و مجالس بزرگان، مصاحب مسه‌ناس^۵ سیاستمدار بزرگ، هوراس شاعر عالیقدر و اوکتاویان^۶ که بعدها امپراتور

1. Siro 2. Mantua 3. Cremona 4. Publius Virgilius Maro
5. Maccenas 6. Octavian

روم گشت بود. دوستی او با «هوراس» تا بدانپایه بود که وی در غزلیات عاشقانه خود، در کتاب اول غزل سوم، ویرژیل را نیمی از هستی خویش خوانده است. چه شد که ویرژیل، این مرد متفکری که عاشق فلسفه بود و می‌خواست بنیانگزار فکری نو در فلسفه شود، بسوی شعر روی آورد؟ آیا آشنایی او با علم بدیع و معانی و بیان، سبب این‌گرایش بسوی شعر شد یا دوستی او با هوراس و شاعر بزرگ دیگر زمان، کاتولوس^۷ که محبوب عامه بود؟ پاسخ این پرسش هم به‌درستی معلوم نیست، دراینکه ویرژیل کار دیوانی نپذیرفت تردید نیست و دراینکه شعر در عصر او مقام والایی داشت شك وجود ندارد، بنابراین می‌توان حدس زد که نخست ویرژیل از راه طبع‌آزمائی به‌سرودن شعر پرداخت و چون آفرینش ذوق او قبول همگانی یافت دیگر دامان شعر را رها نکرد.

این حدس بیشتر به واقعیت نزدیک است زیرا ویرژیل بین سالهای ۴۲ تا ۳۷ قبل از میلاد، یعنی بین بیست‌وهشت تا سی و سه‌سالگی، اوقات خود را صرف سرودن اشعاری از نوع ترانه‌های روستایی کرد که نام مجموعه آنان را **سرود شبانان** نهاد.

چند سالی پس از آن نیز، مجموعه دیگری از ترانه‌ها و سرودها پیرامون دنیای ویژه بزرگان و روستاییان سرود اما ناگهان فکرش متوجه «هومر» شد و به‌خاطر آورد که این شاعر با سرودن دو کتاب رزمی **ایلیاد** و **اودیسه** مقام زبان یونانی را به‌حد اعلای اعتلای خود رساند از اینرو برآن شد که همان مقام و مرتبت را به‌زبان لاتین که زبان رسمی ایتالیا بود اعطاء کند، و با سرودن اشعاری رزمی مشابه **ایلیاد** خویشتن را به‌مقام هومر برساند، و ویرژیل در این راه موفق شد. آیا این بار دوستی او با اوکتاویان که سرداری دلیر و رزم‌آور بود و بعدها قیصر روم گشت سبب ایجاد این ذوق و بوجود آمدن این فکر گشت یا معاشرت او با «ماسه‌ناس» سیاستمدار میهن‌پرست روم؟

بیشک اوکتاویان در این کار سهم بسزایی داشت زیرا وقایع نگاران درباره ویرژیل نوشته‌اند که یک‌روز هنگامی که وی قطعه‌ای از رزمنامه معروف خود را به نام **اینه‌ئید** برای اوکتاویان می‌خواند قیصر که به تازگی فرزند خود مارسولوس^۸ را در نبردی بخاطر وطن از دست داده بود چنان‌زار بگریست که از هوش برفت. باز هم نوشته‌اند که ماسه‌ناس، سیاستمدار وطن‌دوست پس از آنکه اطمینان یافت ویرژیل کار بزرگ خود را آغاز کرده است یک لحظه او را رها نمی‌کرد و مدام از او می‌خواست تا همه‌روابط خود را از دلبستگی‌های دیگر بگسلد و سراسر زندگی خویش را وقف این کار کند.

ویرژیل مجموعاً یازده سال از عمر خود را در راه سرودن این شاهکار حماسی ادب ایتالیا نهاد و شگفت‌آور اینکه وقتی شاعر در روز ۲۱ سپتامبر سال ۱۹ قبل از میلاد، به سن پنجاه و یکسالگی، به بستر مرگ افتاد، تنها تمنایی که از یاران خود داشت این بود که اگرش را بسوزانند و این مجموعه را که او «یک ذوق‌آزمایی مهمل» می‌خواند نابودش کنند؛ اما ستایشگرانش که به‌اثر کار عظیم او واقف بودند به وصیتش وقعی ننهادند و با انتشار این شاهکار نه تنها نام او را در ادب جهان جاویدان کردند بلکه افتخاری بزرگ نصیب زبان

و ملت آن مرزو بوم ساختند. در این زمان کسی که بیش از همه تلاش می‌کرد این اثر از بین نرود، او کتاویان دوست او بود که در این دوران به نام «اگوستوس» بر امپراتوری پهناور روم تکیه کرده بود.
اینک بنگریم این اثر جاویدان چیست و عنوان «اینه‌ئید» را ویرژیل از کجا بدست آورده و بر اثر خود نهاده است؟

در افسانه‌های اساطیری یونان و روم، اینه‌آس^۹ شاهزاده‌ای از مردم تروآ است. چنانکه در داستان رزمی ایلپاد آمده است، تروآ بخاطر آنکه پاریس شاهزاده این مرزو بوم هلن همسر منه‌لائوس یکی از فرمانروایان ایالات یونان را ربوده و به تروآ آورده است مورد هجوم سپاهیان یونان به فرماندهی آگاممنون قرار می‌گیرد و سرانجام پس از مبارزات بسیار به‌دست دشمنان باخاک یکسان می‌شود. اینه‌آس پس از مرگ هکتور، منسوب خود، و سقوط شهر، به وسیله خدایان ربوده می‌شود و به‌مکان امنی هدایت می‌شود تا آن گروه از رزم‌آوران تروآ را که بیکس و بی‌پناه مانده‌اند رهایی دهد. در داستان ایلپاد دیگر نامی از اینه‌آس بمیان نمی‌آید و معلوم نمی‌شود سرانجام زندگانی او چه‌سان پایان می‌یابد اما دیگر نویسندگانی پس از هومر، مانند سوفوکل، به‌ادامه شرح حیات اینه‌آس می‌پردازند و او را بنیانگذار بسیاری از شهرها و آبادیها در دریای مدیترانه و از جمله جزیره سیسیل می‌شمارند.

ویرژیل حماسه‌سرای نامدار روم از آنجهت اینه‌آس را به عنوان قهرمان رزمنامه خویش برگزید و کتاب خود را اینه‌ئید یا زندگانی‌نامه اینه‌آس نامید که وی در نظر او می‌توانست پدید آورنده روم و ایجادکننده سرزمین و ملت ایتالیا باشد. آنچه بر اینه‌آس می‌گذرد وقایعی است که پس از سقوط تروآ رخ داده و آخر الامر به بنیان‌گذاری شهر رم خاتمه می‌یابد.

حماسه ملی اینه‌ئید مرکب از ۱۲ دفتر است. شش دفتر نخستین ماجرای سرگشتگی اینه‌آس و دیگر یاران اهل تروآ را شرح می‌دهد که چگونه پس از نابودی وطن به‌دست یونانیان، خویشمن را به‌امواج دریاها می‌سپارند و سرانجام به‌خاک سیسیل و از آنجا به‌شمال آفریقا می‌روند و به‌بارگاه «دیدیو»^{۱۰} ملکه کارتاژ راه می‌یابند و سپس به‌خاک ایتالیا باز می‌گردند و در نقطه‌ای به نام «کومی»^{۱۱} که در ده قرن قبل از میلاد شهر آبادی بوده، متمکن می‌شوند و آنگاه اینه‌آس به‌منظور دیندار پندز خود آنکیسس^{۱۲} به‌جهان زیرین سفر می‌کند و از او می‌شنود که وی روزی موجد شهر رم خواهد شد و این شهر دورانهایی را خواهد پیمود و پس از طی فرازو نشیبها، قیصری به نام «اگوستوس» ظهور خواهد کرد که صلح و آرامش و آشتی و شادگامی به این مرزو بوم خواهد آورد. ویرژیل از این طریق اعتقاد و احترام و سپاس خود را به قیصر آگوستوس نیز که دوست او بوده نشان داده است.

در شش دفتر دوم از حماسه جاودانی اینه‌ئید، ویرژیل از حوادث و وقایعی که بر مهاجران تروآ در سرزمین «لاتیوم»^{*} می‌گذرد سخن می‌گوید. لاتیوم یا

آنچنانکه در زبان ایتالیائی گفته می‌شود «لاتسیو» نام منطقه‌ای است فراسوی رود تیبیر ۱۳ تا مرتفعات آلبان- و نویسندگان تاریخ باستان نوشته‌اند که در دوازده قرن قبل از میلاد مسیح این منطقه بسیار آباد و معمور بوده. اینه‌آس دلباخته دختر پادشاه این سرزمین می‌گردد و قرار می‌شود در صورتی که او در نبرد تن- به‌تن با «تورنوس» ۱۴ تنها سلحشور زمان و پادشاه روتولیان ۱۵ فائق شود دختر زیبا از آن‌او گردد. پس از محاربات بسیار که بین طرفداران اینه‌آس و تورنوس در می‌گیرد سرانجام در ستیز تن به‌تن، اینه‌آس پیروزمند می‌گردد و به وصال یار دلبنده می‌رسد.

اکنون این پرسش به‌میان می‌آید که ویرژیل شاعر بزرگ روم، منابع داستان خود را از کجا بدست آورده است و آیا می‌توان او را رونوشت‌برداری از آثار پراج هومر دانست؟

کوچک شمردن مقام ویرژیل در پایگاه مقایسه با هومر، کاری ناروا و دور از انصاف و مروت است. درست است که هومر پایه‌گذار افسانه ایلیاد است اما نباید فراموش کرد که داستان ایلیاد و اودیسه مولود ذوق و اندیشه و شور و حال رومیان متصدی است که از زمان هومر تا عصر ویرژیل آنرا بدان صورتی که بوده تکمیل کرده و در معرض داوری مردم قرار داده‌اند ولی افسانه اینه‌ئید منحصرأ مولود طبع و فکر ویرژیل است و از آن گذشته جلوه‌های تقلید به‌هیچ وجه در آثار ویرژیل دیده نمی‌شود. اگر قرار می‌بود ویرژیل مقلد هومر باشد هرگز او را بزرگترین شاعر رومی ایتالیا و افتخار مسلم ادب کلاسیک نمی‌نامیدند. ویرژیل برای تنظیم داستان خود از تمام منابع موجود در زبان لاتین و یونانی استفاده کرده است و نظیر ویلیام شکسپیر که داستان نمایشنامه‌های خود را از منابع مختلف گردآوری می‌کرد و آنگاه با چیره‌دستی تمام صحنه‌ها و مکالمات قهرمانان را به‌وجود می‌آورد، ویرژیل نیز حماسه اینه‌ئید را همانگونه تنظیم و به‌زبان شعری تحریر کرده است.

از آنجاکه این شاعر اندیشمند رومی به فن فصاحت و علم بیان آشنائی کامل داشت و خود روزگاری این علوم را آموخته بود از اینرو آنچه می‌نگاشت مظهر کمال فصاحت و شیوائی زبان به حساب می‌آمد و همین امر دلیل آن شد که تاقرنها بعد شاعران می‌گوشیدند شیوه او را دنبال کنند. از طرفی ویرژیل دارای نیروی خلاقه عجیبی بود و حوادثی که خلق می‌کرد خواننده را مدام به جهان سخاخته و پرداخته خود می‌کشانید.

بسیاری از توابع، شهرت خویش را پس از مرگ حاصل کرده‌اند و چه بسا هرگز در دوران زندگانی یک‌جمله ستایش‌آمیز از زبان کسی نشنیده‌اند اما ویرژیل چنان نبود. از آنجاکه در میان بزرگان می‌زیست کمترین خلعتش را گرامی می‌داشتند و حتی نخستین سروده‌های او را ارج بسیار نهادند اما آنچه او را محبوب و معبود هموطنانش ساخت همین رزمنامه جاویدان اینه‌ئید است که پیش از پایان، مردم به‌ارزش آن پی‌بردند. «پروپرتیوس» ۱۶ شاعر بزرگ زبان لاتین و سخنوری که مردم رم بر نظرها و داوریهای او ارج بسیار می‌نهادند درباره چند دفتر اول اینه‌ئید که به دستش رسیده بود گفته بود «این اثر بیشک بالاتر و برتر از ایلیاد است» و با گذشت دوران کوتاهی پس از انتشار اینه‌ئید، سبک

ویرژیل يك سبك برگزیده و فاخر زبان لاتین گشت و تا قرون متمادی، همه شاعران و سخنوران آرزو داشتند می‌توانستند مانند او فکر کنند و مانند او بسرایند.

بیوگرافی نویسان کوشیده‌اند دریابند که چرا ویرژیل، این شاعر بزرگ و اندیشمند توانا، در حقیقت به سرودن يك اثر بزرگ قناعت ورزیده است. در این تردید نیست که سرودن و پیراستن این حماسه یازده سال بطول انجامید، اما سبب این کنندی و اینکه ویرژیل نتوانسته آثار دیگری نظیر آن خلق کند این بود که وی دارای جسم نحیفی بود و او مدام از نوعی بیماری رموز رنج می‌کشید، شاید به‌همین سبب بود که سن او نیز از پنجاه و يك سال تجاوز نکرد. از طرفی ویرژیل در کار خود وسواس عجیبی داشت و مشتاق بود آنچه می‌گوید و آنچه بر صفحه کاغذ می‌آورد کامل و بی‌عیب و بی‌نقص باشد، از اینرو به هنگام تنظیم آخرین بخشهای این اثر، به یونان و بعضی دیگر از شهرهای آسیای صغیر سفر کرد و در این سفرها کارش تحقیق و در عین حال پیراستن ابیات کتاب خود بود. با مرگ ویرژیل و انتشار حماسه اینه‌نید، تحقیق پیرامون زندگانی او شروع شد، اما شگفت‌آور اینکه تنها کتاب مستند از زندگانی او چهار قرن پس از مرگ او نگاشته شده است. شاید نگارش این کتاب هم بدان سبب بوده که افسانه‌های بسیاری از زندگانی او در افواه رایج بود و تا دوران قرون وسطی او را جادوگر و کیمیاگر نیز می‌نامیدند. طی چند قرن که اروپا دچار اختناق فکری و ذوقی بود و جز نفوذ کلیسا و اطاعت کورکورانه از اوامر کشیشان، زندگی مردم آن‌سامان رونق هنری نداشت، مقام ویرژیل و محبوبیت او از یاد مردم رفته بود. شاید یکی از دلایلی مخالفت کلیسا با شیوه اندیشه این شاعر بزرگ بود. ویرژیل تا حدی مکتب اپیکور را می‌پسندید و کلیسا آنرا مذموم می‌شمرد.

با شروع دوره رنسانس و آغاز احیای ذوق و هنر، بازم جهان متوجه ویرژیل شد و این بار اقبال از حماسه او به حدی شد که ناموران ارجمندی نظیر دانته او را تا سرحد خدائی ستودند. دانته در کتاب **گهدی الهی**، در دو سفر خویش به دوزخ و برزخ ویرژیل را راهنمای خویش قرار می‌دهد و از اندیشه و دانش و تدبیر او مدد می‌گیرد.

این مددگیری و ستایش منحصر به شاعر بزرگ ایتالیا نبود، جفری چاسر ۱۷ سخنور عالیقدر زبان انگلیسی نیز غیرمستقیم تحت تأثیر آثار او قرار گرفته بود، ادموند اسپنسر ۱۸ جان میلتن ۱۹ خالق **فردوس از دست رفته**، جان درایدن ۲۰ و حتی شاعر رمانتیک قرن نوزده انگلستان، لرد آلفرد تنیسون ۲۱ نیز از تأثیر کلام و اندیشه او درامان نماندند، گذشته از شاعران و نویسندگان، هنرمندان بزرگ جهان نیز با تأثیر از حماسه او نقشهای بدیع و پیکره‌های بی‌نظیر از قهرمانان او ساختند. در سال ۱۹۳۰ میلادی که دوهزاره میلاد او بود، بزرگداشت او از جانب جهانیان شگفت‌آور بود. کتابها و رسالات بسیار درباره او انتشار یافت و این ارج و منزلت تا بدانپایه رسید که تی-اس-الیوت ۲۲ شاعر گرانقدر انگلیسی اثرش را **يك شاهکار کلاسیک** شمرد و ادعا کرد «ویرژیل تنها به يك زبان یا يك ملت تعلق ندارد، او افتخار همه جهان و جهانیان است.»

17. Geoffrey Chaucer

18. Edmond Spencer

19. John Milton

20. John Dryden

21. Lord Alfred Tennyson

22. T. S. Elliot

شاهکار رزمی اینه‌ئید را بسیاری از بزرگان ادب کوشیده‌اند به زبان مادری خود برگردان کنند اما کمتر موفق شده‌اند. نخستین ترجمه از این اثر به زبان انگلیسی در سال ۱۵۱۳ میلادی صورت گرفت. گاوین دوگلاس^{۲۳} استاد زبان لاتین مقیم اسکاتلند این اثر را به‌گوش اسکاتلندی ترجمه کرد و چنانکه درباره‌اش نوشته‌اند بمدت بیست سال متوالی وقت خود را صرف این کار خطیر کرد. تنها ایرادی که به ترجمه او گرفته‌اند اینست که وی پاره‌ای تغییرات جزئی در کار خود اعمال کرده است. برگردان این اثر بزبان فصیح انگلیسی بوسیله چندتن شاعرو ادیب انگلیسی صورت گرفته، اما مشهورترین و پایدارترین آنها دو ترجمه جان‌درایدن و جان کائینگتون^{۲۴} است که سالیان متمادی مورد استفاده دانش‌پژوهان بوده و حتی در دانشگاهها تدریس می‌شده است.

اینک برگردان قسمتی از ترجمه جان کائینگتون از آغاز دفتر دوم:

هریک از زبانها خاموش شد و هر یک از چشمها ثابت ماند. پدر اینه‌آس^۱ از کرسی بلند خطابه چنین آغاز سخن کرد:

«برمن یک بیداد مسلم است، ای ملکه بزرگ^۲، که امر می‌دهی داستان گذشته را بازگو کنم و غم پیشین را به یاد آورم، و بگویم که چگونه قدرت تروآ و امپراتوری آن از سوی «داناتان‌ها»^۳ بطرز رقت‌باری و آژگون شد، پیش خود آن صحنه‌های جان‌خراش را مجسم کنم و آن وقایعی را به یاد آورم که خود من در آنها نقش مؤثری داشتم.

سوگند که در این یادآوری، حتی از دیدگان «میرمیدون‌ها»^۴ و «دلوپ‌ها»^۵ و یا رزم‌آوران «اولیس» هم سرشک اندوه فرو خواهد بارید. بنگرید که در این شب ظلمانی نیز از ژرفای آسمان شبنم فرو می‌بارد و اختران بیدار بر سخنان من به‌گوش نشسته‌اند. با اینحال اگر اشتیاق آن ملکه چنین است که با گذشته‌های محنت‌آلود من، که تجدید خاطره‌اش لرزه بر پشتم می‌افکند و سیلاب غم بر روانم جاری می‌سازد، آشنا شوند این وظیفه خطیر را برعهده می‌گیرم.

«این سپهسالاران «داناتان» که اکنون با گنشت زمان از ادامه نبرد درهم‌شکسته و از سنگینی فشار تقدیر کمر خم کرده‌اند، بر آن

23. Gawain Douglas

24. John Connington

۱. Father Aeneas: شاهزاده اهل تروآ، قهرمان رزنامه اینه‌ئید.
۲. منظور ملکه کارتاژ است که باجمعی از سران کشور گرد آمده بودند و به‌سخنان او گوش فرا می‌دارند.
۳. Danaans: منظور یونانیان است. دانائوس شهریار آرگوس و هرستان بوده. آرگوس شهری است باستانی در یونان.
- ۴ و ۵. Delopes و Myrmidons: میرمیدون‌ها و دلوپ‌ها اقوامی امیرنشین در قلمرو یونان بودند، فرمانروای میرمیدون‌ها آشیل، تپتن نامدار حمامه ایلید است.

می‌شوند که با الهام از استادی «پالاس»^۶ اسبی به عظمت يك کوه بسازند و با بدنه درختان انجیر، دنده‌های درون اسب را به هم پیوست دهند. سوگند بازگشت به سوی خانه، تنها بهانه‌ای است. آنان می‌خواهند این شایعه همه‌جا بگسترند، اما پنهانی، از بین سلحشوران، جمعی مبارز جنگ - آزموده و نیرومند، برمی‌گزینند و آنان را در شکم آن هیولای چوبین، تا آنجا که میسر باشد، جای می‌دهند.

در نظرگاه تروآ، جزیره‌ای است «تنه‌دوس»^۷ نام که به روزگاران قدرت امپراتوری «پریام»^۸ آباد و غنی و نیرومند بود و اکنون جزیره‌ایست غیرمسکون در خلیجی از یاد رفته. می‌توان آنرا گذرگاهی خیانت‌آلود برای سفاین دشمنان بشمار آورد، و اینان با کشتیهای شراع‌کشیده بدانسوی رهسپردند و خویشان را در کرانه سنگلاخی جزیره پنهان ساختند. در پندار ما چنین بود که دشمنان از باد مساعدی که به سوی «میسنی»^۹ در حرکت بود سود گرفته و به سوی وطن باز می‌گردند. با تماشای این منظره، تروآ از شادی به لرزه درمی‌آید، دروازه‌ها گشوده می‌گردد تا مردم به سوی اردوگاه «دوریس»^{۱۰} روی آورند و مکانهایی را که اینک پس از دیرباز خالی از دشمن است بنگرند. آری، در اینجا، دیرزمانی لشکر دشمن مامن گرفته بود، خیمه و خرگاه «آشیل» خون - آشام در اینجا برپا شده بود، سفاین در اینجا لنگر می‌گرفتند و مهاجمان در اینجا افواج خود را می‌آراستند.

ما همه حیران و بهت‌زده ایستاده و بر فدیة منحوس دشمن که برای الهة باکره^{۱۱} آماده شده بود نظر می‌انداختیم و از بزرگی جثه آن سخن می‌گفتیم - سرانجام «تایموتس»^{۱۲} پیشوایی را به عهده می‌گیرد و پیشنهاد می‌کند اسب به درون دیوارها رانده شود و در مرکز بارو، به نشانه شکست دشمن و آغاز زندگی نو، حفظ گردد.

«کاپیس»^{۱۳} و دیگر بخردان صاحب قضاوت، با رای او به مخالفت برخاسته و فرمان می‌دهند این دام «دانائان»ها و این ارمغان مظنون را یکسره به دریا افکنند، یا خرمن آتشی برافروزند و آنرا به میان شراره‌ها افکنند و یا آنرا قطعه قطعه کرده از حفره درونش پرده بردارند. اما مردم که قرار و توان از دست داده بودند به دو دسته تقسیم شدند. در این هنگام، لاناکون^{۱۴} در معیت جمعیتی برآشفته، از سوی بارو

۶. Pallas: نام دیگری از آتهنا Athena الهه خرد در اساطیر یونان باستان.

۷. Tenedos: جزیره‌ای در کرانه باختری دریای اژه.

۸. Piriam: آخرین شهریار تروآ، پدر هکتور و پاریس.

۹. Mycena: میسنی یا مایسنی، شهری کهن در یونان که سال ۴۶۸ قبل از میلاد در اثر زلزله با خاک یکسان گردید.

۱۰. Dorians: ساکنان دوریس، شهری در یونان باستان.

۱۱. Virgin Goddess منظور آتهنا الهه خرد است.

12. Thymoetes 13. Capys

۱۴. Laocoon: کاهن آپولون که از سوی رب‌النوع برای مردم تروآ پیام آورده بود که از اسب چوبین پرهیز کنند. آتهنا براو خشم گرفت و او و دو فرزندش را با سم افسی قتالی بکشت.

پیش می‌آید و فریاد برمی‌دارد «ای همشهریان نکونبخت من، این چه نابخردی است که می‌خواهید مرتکب شوید؟ چگونه با خود می‌اندیشید که دشمن عقب نشسته و ترک خصومت کرده؟ چگونه باور می‌کنید که داناان‌ها هدیه‌ای دهند که در آن خدعه‌ای نباشد؟ دانش شما از «اولیس» همین است؟ اطمینان داشته باشید که یا «آکیانی» ۱۵،ها در این حفره‌چوبین خود را پنهان داشته‌اند و یا در آن دستگاه مخربی کار گذاشته‌اند که دیوارها را فرو ریزد و خانه‌ها را منهدم کند - و یا راز دیگری در کار است. ای مردان تروآ، ایمان خود را براین اسب ننهید. من حتی از يك یونانی که هدیه‌ای بدست دارد می‌ترسم...» و به دنبال این سخنان، با تمام نیرو نیزه‌ای را که به کف داشت، بر سینه ستمبر اسب فرو کرد. نیزه برتن آن جای گرفت و لرزیدن آغاز کرد، بطن لرزید و گوئی ناله‌ای از درون آن برخاست. چه می‌شد اگر در ایندم پرده از راز تقدیر آسمان و داوری انسان برداشته می‌شد و یاران شمشیرهای آخته بر پنهانگاه مردم «آرگوس» ۱۶، فرومی‌کردند و آنان را نابودمی‌ساختند. اکنون «تروآ» برجای خویش تکیه کرده بود و تو ای باروی رفیع پریم، همچنان در مکان خویش ایستاده بودی...»

۱۵. Achaeans: مردم ساکن Achaea بخشی از یونان.

۱۶. Argos: از شهرهای باستانی یونان.

سرودهای هوراس

The Poetry of Horace

سروده شده: حدود سال ۴۰ پیش از میلاد مسیح

منظومه‌های غنائی اثر

کوئینتوس - هوراتیوس - فلاکوس

Quintus Horatius Flaccus

(۶۵-۸ پیش از میلاد مسیح)

«ایتالیائی»

«هوراتیوس^۱» یک غلام تهیدست بود که طی سالها رنج و تلاش، سرمایه‌ای گرد آورده، خود را از ارباب خویش خریده، سپس خویشتن را آزاد کرده بود. وقتی در سلك انسانهای آزاد در آمد، به منطقه روستانشین «ونوسیا»^۲ رحل اقامت افکند، و سوگند یاد کرد دیگر پای به شهر رم نگذارد، در آنجا پس از مدتی کار و کوشش زمینی خریداری کرد و زندگانی نسبتاً مرفهی برای همسر و پسر خود فراهم آورد.

«کوینتوس»^۳ فرزند هوراتیوس، پسر ساکتی بود، با پدر در کار کشاورزی یاری می‌کرد؛ اما در همان حال که همکار و غمخوار پدر بود، از مطالعه و تفکر غافل نمی‌نشست و این شوق او به آموختن از دیدگان پدر دور نمی‌ماند. وقتی «کوینتوس» دوازده ساله شد، آرزو کرد به «رم» برود و در آنجا به تحصیل دانش بپردازد، پدر نمی‌خواست فرزند خود را بحال خویش‌گذارد، او از مدت‌ها پیش همه آرزوهای خویش را در وجود این فرزند متمرکز کرده بود، چه بسیار روزها که بر او می‌نگریست و در دل می‌گفت: «آیا می‌شود روزی که او هم یک انسان ناموری در امپراتوری روم گردد و به‌دوران گمنامی و مسکنت خاندان ما خاتمه دهد.»

پدر پولی گرد آورد و همراه فرزند راهی پایتخت شد، مسکن و ماوایی گرفت و به‌سرپرستی و خدمت فرزند پرداخت. کوینتوس تحصیلات خویش را در رم با سرعت قابل‌تحسینی به پایان رساند. اکنون نوبت آن بود که به سوی آتن روی آورد و زبان یونانی بیاموزد و با معارف یونان آشنا گردد. پدر بازم اندوخته‌ای گرد آورد و با فرزند به سوی یونان رهسپار گردید. این زمان سال ۴۴ قبل از میلاد مسیح بود، از چندی پیش در امپراتوری

1. Horatius

2. Venusia

3. Quintus

روم حوادث «شگرف و پیش‌بینی نشده بوقوع پیوسته بود ژول سزاو امپراتور توانا و جهانگشای رومی به‌دست دوست و یاور خویش «بروتوس» به قتل رسیده و هارک آنتوان، سردار نامی مردم را علیه بروتوس شورانده بود، بروتوس برای دفاع از حیثیت خویش و در عین حال مقابله با مارک آنتوان به آتن آمده و مشغول تدارک سپاه بود.

حساب پدر آرزومند در این سرزمین با غلط مواجه شد، کوینتوس که در این هنگام جوانی پرازنده و شجاع بود بوسیله بروتوس فراخوانده شد و در شمار سپاهیان او درآمد، پدر که همه آمال خویش را نقش بر آب می‌دید و هرچه تلاش کرد سودی نبخشید، آنقدر اندوه خورد و رنج حرمان کشید تا سرانجام دیده بروی زندگانی فروبست.

لژیون بروتوس در ناحیه‌ای به نام «فیلیپی» رویاروی سپاه نیرومند مارک آنتوان قرار می‌گیرد و در همان نخستین حملات با شکست سهمگینی مواجه می‌شود، بروتوس با دشمن خود به‌زندگی خویش خاتمه می‌دهد و افراد سپاهی او متفرق می‌گردند.

اکنون سال ۴۲ پیش از میلاد مسیح است، کوینتوس ۲۳ ساله است و با آرزوهای پهنوار؛ اما همه چیز بر رغم آمال او انجام شده است، پدرش درگذشته، مادرش قبل از مرگ پدر چشم بروی زندگانی فروبسته، مختصر مایملک پدر را حکومت ضبط کرده تا از طریق فروش آن و دیگر اراضی مالکان، طلب سربازان اخراج شده پرداخت شود و خلاصه آنکه برای او هیچ نمانده مگر جان از جنگ بسلامت در برده.

پس از هفته‌ها و ماهها تلاش، سرانجام شغلی در دستگاه دولتی می‌یابد و آن اینکه در شمار مامورانی درمی‌آید که کار آنان رسیدگی به جنایات جنگ بوده است، اما همین شغل او را از گرسنگی و درپردری رهایی می‌بخشد. خانه محقری در شهر رم می‌گیرد و در گوشه انزوا به زندگی خویش ادامه می‌دهد. کتاب، بویژه دیوان اشعار شاعران رومی و یونانی، تنها مونس و ندیم او در این دوران تنهایی بوده است.

دو سال پس از آن تاریخ، کوینتوس که نام کامل او «کوینتوس - هوراتیوس - فلاکوس»^۴ بوده به منظور ذوق‌آزمایی اشعاری می‌سراید و برای دوستان و آشنایان خویش می‌خواند، شیوه او هجایی و تقلیدی از اشعار «گایوس - لوکیلیوس»^۵ شاعر زبان لاتین بوده اما به مراتب روانتر، شیواتر و خوش‌آهنگ‌تر؛ در عین حال واژه‌های تلخ و تعبیرات تند او را به‌کار نمی‌بسته. یارانش اقبال فراوان به او نشان می‌دهند و بعضی از سروده‌های او را از بر می‌کنند - و کوینتوس که در این روزگاران، نام کوتاه «هوراس» را برای خویش برگزیده بود همه‌جا شعر و نامش برسر زبانها می‌افتد. یکرورز پیکي به جستجوی او می‌آید، این پیک از سوی «ویروژیل» حماسه‌سرای نامدار روم بوده که بخاطر دوستی و نزدیکی با آگوستوس، قیصر روم و مسه‌ناس^۶ مشاور اندیشمند او، بیشتر اوقات در کاخ امپراتور زندگی می‌کرده، هوراس مسحور و بهت‌زده به‌راهی پیک می‌رود و همان‌روز به مسه‌ناس مرد شماره دو روم که

اندیشمندی ادب‌پرور بوده معرفی می‌شود.

آشنایی «هوراس» با ویرژیل و معرفی او به مسه‌ناس، راه او را به سوی شهرت و موفقیت می‌گشاید. قیصر روم، آگوستوس، که از یکسوی به شعر-های غنایی عشق بسیار داشته و از سوی دیگر، برای محبوبیت خود در بین مردم، به شاعر قدرتمندی مانند هوراس محتاج بوده، وی را سخت می‌نوازد و زندگی مرفهی را برای او بنیان می‌نهد. در برابر دو سخنور حماسه‌سرا، یکی ویرژیل و دیگری «ووفوس» که هر دو اشعار رزمی و میهنی می‌سرودند، ترانه-های ساده و عاشقانه هوراس بسیار جلوه می‌کند و هنوز کوتاه‌زمانی نمی‌گذرد که نخستین مجموعه اشعارش که در بحرهای کوتاه سروده شده و در آن از مملوحین خود، یکی قیصر آگوستوس و دیگری مسه‌ناس، مکرر نام برده انتشار می‌یابد و مردم روم ظهور نابغه‌ای را در عالم ادب پیش‌بینی می‌کنند. در این مجموعه قطعه‌ای بوده است خطاب به مسه‌ناس، ستایشی از دلآوری او به هنگام حرکت به سوی میدان رزم برای مقابله با سپاه کلئوپاترا ملکه مصر و لژیون مارک‌آنتوان دل‌باخته او، که بزودی همه رومیان رزم‌آور آنرا سینه بسینه نقل می‌کنند. حوادث و سوانح روم هرچه بوده، برای شاعران تفاوتی نمی‌کند، ویرژیل از یکسو، و هوراس از سوی دیگر، قلوب میلیونها مردم روم را با سروده‌های خویش تسخیر می‌کنند. وقتی کلئوپاترا ملکه زیباروی و خیال-انگیز مصر با بوسیدن دندان زهرآگین مار بر بستر مرگ می‌غلطد، هوراس مرثیه جاودانی خود را برای مرگ این زن خوبروی چنین می‌سراید:

بنوشید، ای یاران، بنوشید و خویشتن را به شادمانی سپرید،
با ترانه‌های سرورآنگیز، بر زمین پایکوبی کنید،
و در برابر معابد خدایان جنگ گرد هم آید و
جشن الهه مریخ برپا سازید و قربانی دهید...

از ذخایر باده‌های کهن، ای یاران، جرعه‌هایی در جام ریزید،
و از شراب متنوع رب‌النوع نبرد کام خود را سیراب کنید،
چه می‌بینید که وی از سریر غرور فروافتاده،
آن ملکه افسانه‌ای مصر،
با همه ندیمان آلوده‌اش،
آنکه مست باده پیروزی و نخوت،
قدرت مردانه رم را به تحقیر گرفته بود،
و سوگند یاد کرده بود که کاپیتول را با خاک یکسان کند.

همانند شاهین تیزبالی که با منقار گشوده،
کبوتری لرزان را تعاقب کند،
و یا همچون صیاد تیز چنگی که در دشتهای پوشیده از برف «همونیا»،



ویرژیل در معیت هوراس **Horace**، شاعر بزمی و واریوس روفوس **Varuis Rufus** شاعر رزمی همدوران خود در خانه مسنه‌ناس **Maecenas** سیاستمدار نامدار رومی و حامی خود (حدود سال ۷۰ پیش از میلاد) در حال خواندن یکی از نخستین منظومه‌های خود زیر عنوان **Catalepton**.

ویرژیل را بخاطر سرودن حماسه «اینه‌ئید» بعد از هومر بزرگترین شاعر رزمی جهان خوانده‌اند. این کتاب عظیم مرکب از دوازده کتاب است که بترتیب عبارتند از: نخست: فرار از تروی. اینه‌آس، **Aeneas** و پسرش در دریا اسیر طوفان میشوند و سفینه آنها در کرانه کارتاژ لنگر می‌اندازد.

دوم و سوم: اینه‌آس داستان آخرین روزهای سقوط تروا را برای دیدو **Dido** ملکه کارتاژ تعریف میکند (ماجرای ساختن اسب چوبین و نفوذ یونانیها بداخل شهر و آتش زدن تروی). چهارم: عاشق شدن ملکه کارتاژ به اینه‌آس و فرار اینه‌آس و خودسوزی ملکه. پنجم و ششم: رسیدن اینه‌آس به سیسیل و ادامه سفری به دنیای زیرین.

هفتم: لاتینوس **Latinus** پادشاه ایتالیا از او پذیرایی می‌کند و قول ازدواج دخترش لاونیا **Lavinia** را به او میدهد. اما تورنوس **Turnus** دلدادۀ او آمادۀ جنگ با اینه‌آس میشود.

هشتم و نهم و دهم و یازدهم: جنگ و مبارزۀ دو قهرمان.

دوازدهم: آخرین نبرد تن‌ب‌تن دو قهرمان و کشته شدن تورنوس.

(نوشته‌اند که ویرژیل داستان اسب چوبین و آتش زدن تروی را از یک شاعر یونانی بنام **Arctinus** از اهالی میله توس **Miletus** اقتباس کرد و در تنظیم عشقنامه دیدو، ملکه کارتاژ به اینه‌آس، تحت تأثیر سوگنامه «مدآ» اثر سوفوکل بوده است.)

نقاشی: کار **P. Guérin**

نقل از: کتاب مردان بزرگ و زنان نامور، چاپ نیویورک، سال ۱۸۹۴

آهوی گریزبایی را هدف سازد،
قیصر بدانگونه پدیدار گشت،
و در بارگاه شهریاری او، همانجا که بخور گیج‌کننده عود و عنبر فضا
را پر کرده بود،
سایه‌سرنوشت و بیم فروافتاد،
و ملکه سرکش، از پس شراره‌های خروشان‌ی که از تالارهای مشتعل
برمی‌خاست،
نگاه متضرعانه‌ای افکند و آنگاه گریخت.

اما او بخاطر رهایی خویش، به کرانه‌های خاک بیگانه پناه نبرد،
او مرگ خویش را برگزید،
و این بسیار شرافتمندانه‌تر بود تا اینکه چون یوزپلنگی در قفس آهنین،
به‌دست رومیان اسیر گردد،
او از خنجر هراسی نداشت،
اما در میان اوهام پریشان خویش،
و در آن کاخی که همه یارانش وی را ترك کرده و رفته بودند،
تصمیم هراس‌انگیز خویش را گرفت،
شرابین خویش را به آن مار زهرافشان داد،
و مرگ را با قطرات خون خویش بنوشید،
ساعر شرنک‌آلود فنا را با اراده خویش سرکشید،
تا سر پر نخوت را برابر اهانت رومیان خم نکند،
بی‌دیهیم شهریاری، اما در عین حال همانند يك ملکه،
بربستر مرگ خفت،
اسیری درزنجیر، زنی تنها و بی‌یاور!

هوراس، شاعر غنایی روم، رفته رفته بین مردم نامور می‌شود، ترانه‌های او که کوتاه و ساده و دلنواز بودند و از شیوایی کامل زبان لاتین برخوردار داشتند همه‌جا بر زبانها می‌افتد، تا سال سی‌ام پیش از میلاد، مجموعه دیگری از سروده‌های او زیر عنوان **سخنهای خودمانی** به دست دوستداران آثارش می‌رسد، در این آثار دیده می‌شود که هوراس با ایهام خاصی از نابخردیها و حماقتهای بشر انتقاد می‌کند و کمتر مانند دیگر شاعران از پلیدیها و شرارتها و گناهان انسانها سخن به میان می‌آورد.

از سال ۳۰ تا ۲۳ قبل از میلاد، یعنی بین سن سی و پنج تا چهل و دو سالگی، هوراس به سرودن اشعار عاشقانه روی می‌آورد، بطریقی که هیچ‌شاعر دیگر لاتین تا زمان او چنین آثاری خلق نکرده بود. نوع غزلهای عاشقانه او بی‌شباهت به آثار شاعرانی چون **سافو**^۸ و **آلسیموس**^۹ نبود که بخاطر سادگی و روانی و در عین حال مشحون‌بودن از شور و احساس، همه بخاطر می‌سپردند.

8. Sappho
9. Alcaeus



دوشاعره نامور همجنس‌گرا مقیم جزیره لسبوس Lesbos در قرن هفتم پیش از میلاد که رسم همجنس‌گرایی زن Lesbianism را مرسوم کردند.

سه جلد از مجموعه آثار خود را زیر عنوان **کارمینا ۱۰** که می‌توان آنرا **دیوان شعر** ترجمه کرد انتشار داد. در این مجموعه اشعار که همه پرستندگان زبان لاتین با شور و شوق به آنان روی کردند هوراس از چند چیز مکرر یاد کرده است، نخست ناپایداری عمر، دیگر ارزش عشق و بعد گرامی‌شمردن دوستی و رفاقت.

- هوراس:** در آن روزگارانی که من محبوب تو بودم
و تو دلدار مهربان من بودی،
و من، تنها من، سر برسینه مرمرین تو می‌نهادم،
حتی شه‌ریار ایران هم به خوشبختی من نبود.
- معشوق:** و در آن زمان که من از آن تو و تو از آن من بودی،
حتی کلونته زیبا با ثروت ملک لیدی یارای برابری با مرا
نداشت،
چون غزلی دلنواز و همانند ترانه‌ای دل‌انگیز بودم
که شور و شیدایی ایلپای رم هم به پای من نمی‌رسید.
و من امروز آن برده وفادار کلونته هستم
که با صدای خود و دستان خود آسمان را به‌افسون
می‌کشم،
و شجاعانه با مرگ ستیز می‌کنم،
تا جان دلدار خود را جاودانه نگاهدارم...
- معشوق:** همانند يك عطيه بخشیده به تو،
ای دلدار من، من از آن توام، شور توام، شیدایی توام،
برای تو آماده‌ام بمیرم، نه یکبار بلکه دوبار،
بلکه بدینسان مرگ دامان ترا رها سازد.
چه می‌شد که آن عشق دیرین ما باز می‌گشت
و چون بندی گران دو وجود ما را بهم می‌بست،
تو بار دیگر کلونته زرین‌موی من می‌شدی،
و من دیهیم شه‌ریاری لیدی را برسر می‌نهادم...

نگاهی به دقایق زندگانی‌نامه هوراس، این واقعیت را به ثبوت می‌رساند که شاعر با گذشت زمان مشتاق بوده مسیر تفکرات خود را به سوی مسائل فلسفی و عقلی سوق دهد و برای چندی از سرودن اشعار عاشقانه و یا نکته‌پردازیهای دوستانه روی بگرداند، اما تمایلات قیصر و اطرافیان او مانع از این کار بوده، چنانکه وقایع‌نگاران نوشته‌اند به سال ۱۷ قبل از میلاد، وقتی سزار میدان بزرگ ورزشی رم را می‌گشاید به دوستان خود گله می‌کند که دیگر هوراس توجهی به او و علایق او ندارد و با اشعار خود نمی‌گوشد وی را چنانچه هست محبوب مردم رم سازد، ناچار هوراس منظومه‌ای به مناسبت گشایش میدان بزرگ ورزشی می‌سراید و ضمناً کتابی را که در دست داشته زمین می‌نهد و ستایشنامه‌ای که می‌توان آنرا طولانیترین اثر هوراس نامید در

مدح آگوستوس، قیصر رم، می‌سراید. سرانجام شاعر بزرگ رومی که نغمه‌های عاشقانه او طی سالها قلوب عاشقان رم و یونان را تسخیر کرده بود در پنجاه و هفت سالگی در می‌گذرد و سراسر امپراتوری رم بعزای عمومی فرومی‌رود، گفته‌اند که دیوان اشعار هوراس بیش از هفت هزار و ششصد شعر داشته که از آن میان معدودی از آنان باقیمانده است. آنچه مسلم است اینکه تا سالها بعد - و حتی در دوران قرون وسطی، شاعران می‌کوشیدند سبک هوراس را تقلید کنند و از میان زبان‌دانان جهان، بسیاری استادان زبان لاتین کوشیده‌اند اشعار او را با همان شیوایی و زیبایی زبان اصلی ترجمه کنند اما کمتر توفیق یافته‌اند، تنها سخنوران نامداری چون الکساندر پوپ، ادیب و سخنور بزرگ انگلیسی بوده‌اند که موفق شده‌اند آثار هوراس را با همه شکوه و شیوایی و زیبایی به زبانهای زنده امروزی جهان برگردان کنند.

کوینتوس - هوراتیوس - فلاکوس، شاعر بزرگ رومی، در روز ۲۷ نوامبر سال هشتم قبل از میلاد در رم در گذشت، وقتی به کنار بستر او رفتند دیدند که شاعر شب پیش، بیست و دومین رساله منظوم خود را که ناتمام در دست داشت به پایان رسانده و طی آخرین سطور آن نوشته است «... و اکنون تو ای هوراس، نقش خویش را در صحنه تماشاخانه زندگی بازی کردی، مدتی خوب نوشیدی و خوب خوردی، از لذتهای این جهان، آنچه را که شایسته و بایسته بود، حاصل کردی، اینک زمان رحلت فرارسیده است، صحنه را ترک کن و آنرا به دیگری واگذار...»
وقتی رخت بسرای جاوید می‌کشید هنوز پنجاه و هفت سال کامل نداشت.

دافنیس و کلوه

Dophnis and Chloë

نخستین روایت: قرن سوم بهداز میلاد مسیح

داستان عاشقانه روستایی اثر

لونگوس

Longus

قرن سوم میلادی

«یونانی»

آنجا، محصور در آبهای نیلغام دریای اژه جزیره‌ای هست کوهستانی و سرسبز که از دیرباز سرزمین افسانه‌ها و اسطوره‌ها و ترانه‌ها و نغمه‌ها بوده است. این جزیره زیبا و تنها که مکرر نامش در تاریخ آمده به جزیرهٔ «لس‌بوس» مشهور است و آنان که از دوران کهن در این جزیره می‌زیستند بارها شاهد هنر آفرینی یکی از ساکنان این مرز و بوم بوده‌اند، از میان این خلاقان نامدار ذوق و هنر، آنکه بیش از همه نام لسیس را بر سر زبانها انداخت، سافو^۲ شاعرهٔ زیباروی و نغمه‌سرای این جزیره بود که به دیگر دختران زیبا عشق می‌ورزید و برایشان منظومه‌های دل‌انگیز می‌سرود. گاهی متفکران و متعقلان این جزیره مقامشان تا بدانجا بالا می‌رفت که معلمان و مربیان گرانقدری چون ارسطو و اپیکور در مجامع علمی آنجا به تعلیم می‌پرداختند و از اقامت و تدریس در آن جزیره برخوردار می‌بایدند.

در یکی از دورانهای قرن اول تا چهارم میلادی، داستانسرایی در این جزیره ظهور کرد که از نام و نشان او بدرستی اطلاعی در دست نیست. نام او را لونگوس^۳ نوشته‌اند و گفته‌اند وی از مردم یونان بوده. اینکه چه سالی به دنیا آمده و چه سالی درگذشته، کسی نمی‌داند؛ آنچه مسلم است اینست که این لونگوس نام، به مظاهر دلفریب طبیعت و زندگی پاک و بی‌آلایش روستایی عشق می‌ورزیده و یکرز که به منبع الهامی دست یافته، داستانی تا سرحد یک شاهکار خلق کرده است.* این داستان شورانگیز و عاشقانه عنوانش **ماجراهای روستایی پیرامون زندگانی دافنیس و کلونه**^۴ بوده است و این کتاب کوچک ساده، که شاید نویسنده بخاطر دل خود نوشته، طی سالها و قرنهای جماعات

1. Lesbos 2. Sappho 3. Longus 4. Matters on life of Daphnis and Chloë
 * اثر لونگوس زیر همین عنوان «دافنیس و کلونه» در سال ۱۳۳۷ توسط عبدالله توکل به فارسی برگردان شد و بوسیله چاپ اندیشه انتشار یافت.

کثیری از خواننده را بوادی عشق و شیدایی کشانده و عده زیادی از شاعران و نویسندگان و آهنگسازان را به خلق آثار عاشقانه بر منوال حوادث همین داستان واداشته است.

شاید بی‌مناسبت نباشد که قبل از بیان ماجراهای داستان، و اینکه دافنیس و کلوه چه کسانی بوده‌اند و سرانجام دلدادگی آنان به کجا انجامید، از خود اثر نام ببریم و ببینیم چه نامورانی از تاریخ ادب و هنر جهان تحت تأثیر این داستان قرار گرفته‌اند. داستانسرایی اصلی که ظاهراً نامش «لونگوس» بوده و اعتباری بر صحت این نام در دست نیست ماجرای عشق دافنیس و کلوه را نوشت، می‌توان تصور کرد که این داستان تا مدتی مردم جزیره لسبیس را مشغول می‌کرده؛ اما به زودی کتاب بوادی نسیان سپرده می‌شود و از یادها و خاطره‌ها می‌رود. قریب دوازده قرن پس از آن تاریخ، این اثر به دست یک ادیب فرانسوی به نام ژاک آمیوه می‌افتد که بیشک بر زبان یونانی تسلط کامل داشته، داستان در سال ۱۵۵۹، یعنی در نیمه دوم قرن شانزدهم میلادی به زبان فرانسه کلاسیک ترجمه می‌شود و پس از دورانی قریب هزار و دویست سال بار دیگر انظار را متوجه سرگذشت خیال‌انگیز دافنیس و کلوه می‌سازد. کتاب دست به دست می‌گردد تا چند سال بعد از آن شاعره‌ای فرانسوی به نام لوتیز - لابه^۶ آنرا به شعر برگردان می‌کند، راهب دیگری به نام پل لوتی کوریه* که یونانشناس توانایی بود نسخه منحصر بفردی از این کتاب می‌یابد و چون اختلافی در ترجمه «آمیوه» می‌بیند خود به ترجمه تازه‌ای همت می‌گمارد و سرانجام جان خویش را بر سر این کار می‌نهد، ترجمه او در سال ۱۵۸۷ به دست یک نویسنده و شاعر انگلیسی به نام آنجل دی^۷ می‌افتد و این ترجمه منبع منظومه شورانگیزی برای شاعر نامدار انگلیسی «ویوت گرین» می‌شود. ویلیام شکسپیر درام‌نویس بیهمتای انگلیسی به سال ۱۶۱۰ اثر ربرت گرین را می‌خواند و از روی آن نمایشنامه معروف «قصه زمستان»^۸ را تنظیم می‌کند که سال بعد از آن منتشر می‌شود، در سال ۱۷۲۵ آلن رامسی^۹ بر منوال همین اثر داستان شهبان نجیب را می‌نگارد؛ برناردن - د - سن پی^{۱۰} قصه پرداز نامدار فرانسوی داستان پل و ویرژینی را از روی همین حکایت دافنیس و کلوه می‌نگارد. ژان ژاک روسو از روی همین اثر نوعی اپرا کمیک می‌سازد و آهنگسازان عالیقدری چون افن باخ^{۱۱} و هنری مارشال^{۱۲} و موریس راول^{۱۳} اپرا و آهنگهای دلغریبی تنظیم می‌کنند و در عین حال پیکر نگاران بسیاری با الهام از عشق و زندگی دافنیس و کلوه، تابلوهای نفیسی ترسیم می‌کنند و خلاصه آنکه لانگوس، نویسنده یونانی الاصل جزیره لسبیس بدون آنکه خود پیش‌بینی کند طی قرن‌ها جهان هنر و ادب را با اثر خود مشغول می‌دارد. در داستان عشقی دافنیس و کلوه که در حقیقت یک سرگذشت ساده دو روستازاده پاکدل اهل لسبیس است چه سحر و جاذبه‌ای وجود داشت که مدتی قریب شانزده قرن از یاد عارف و عامی نرفت و خلاقان ادب و هنری نظیر شکسپیر و روسو را تحت تأثیر قرار داد؟

- | | | | |
|--------------------|-------------------------------|---------------|----------------------|
| 5. Jacque Amyot | 6. Louise Labbé | 7. Angel Day | 8. The Winter's Tale |
| 9. Allan Ramsay | 10. Bernardin de Saint Pierre | 11. Offenbach | |
| 12. Henry Marshall | 13. Maurice Ravel | | |
- * Paul Louis Courier

عشق دافنیس و کلونه از آغاز تا انجام رنگ خیال را دارد، شبیه به آرزویی است که در کالبد یک پسر و یک دختر معصوم و پاک‌نهاد جلوه‌گری کرده، و این قهرمانان کسانی جز خود خوانندگان نیستند، ترانه‌ای است از عالیترین ارمغان خدا یعنی عشق، و آن کس که این ترانه را می‌شنود خویشتن را در دنیایی حس می‌کند که در آنجا جز شادکامی و سبکروحي و خوشبختی نیست. در داستان شورانگیز دافنیس و کلونه تمدن رسوخ نکرده است، از همین رو عشق و دوستی و تفاهم و رابطه انسانها پاک و بی‌آلایش است، اسیر بندهای تمدن نیست و همانگونه که پرندگان و غزالان شور و مستی دارند این دو انسان آزاده نیز با هم به مهرورزی و پایکوبی مشغولند. داستان دافنیس و کلونه به قلم لونگوس یونانی به اختصار چنین است:

روزی، روزگاری، به هنگامی که طبیعت نظرگاه خیال‌انگیزی بردامان جزیره لسبیس ترسیم کرده بود، بزجرانی به نام لامون ۱۴ نوزادی یافت که در میان انبوه برگها و گل‌های خودروی پنهان بود، نوزاد سیما و پیکر زیبایی داشت و در جامه‌ای ارغوانی که آراسته با زردوزی بود پیچیده شده بود، به هنگام یافتن نوزاد شبان حیرت‌زده چیزی دید که بیشتر بر حیرتش افزود و آن اینکه کودک از پستان یکی از بزغاله‌های او شیر می‌نوشید. بزجران نوباوه را نزد همسر برد، آنان که کودکی نداشتند، وی را عطیه خدایان پنداشتند، به آغوشش گرفتند و به عنوان فرزند خود نام «دافنیس» را بر او نهادند.

دوسالی پس از آن تاریخ، شبان دیگری که نامش «دریاس ۱۵» بود به هنگام چرای گوسپندان، نوزاد دیگری یافت؛ بردامان کوه، آنجا که از اعصار کهن مفاکی وجود داشت، و مردم نام «غارپریان» بر آن نهاده بودند، شبان دختر نوزادی دید که از شیر یکی از بزغاله‌ها تغذیه می‌کند، در کنار این نوباوه نیز کفش و جوراب و پوششی دید که حاکی از بزرگزادگی خاندان او بود. دریاس دختر کوچک را هدیه ایزدان پنداشت، با خود به نزد همسر برد و آندو وی را کلونه خواندند. کودکان بزرگ شدند و بخاطر سیمای جذاب و اندام دلفریب زبانزد همه گردیدند، تا آنکه شامگاهی دو شبان به خواب دیدند که کودکی بسیار زیبا از فراز آسمان به سوی دو طفل بال‌گشود، طفل وقتی آن دو را دید که باهم به بازی و شادی مشغولند پیکانی برکمان نهاد و به سوی آنان رها کرد، پیکان به قلب آن دو نشست، سپس طفل فرمان داد که از آن پس یکی بزجرانی و دیگری گوسپندچرانی کند و در مصاحبت هم بزرگ گردند...

این رؤیای نابهنگام، دوشبان را که می‌پنداشتند ارمغان ایزدان آنان را به سوی ثروت و مکنث رهنمون خواهد شد، دچار اندوه و حیرت کرد با این حال آنچه را که مقدر بود پذیرفتند و چنان کردند که بدانها گفته شده بود...

سالها از آن زمان گذشت، دافنیس و کلونه بزرگ شدند و به صورت دو مظهر زیبایی و صباوت و پاکی در آمدند، یکروز که دافنیس به زیر آبنهار کوچکی تن خود را می‌شست کلونه بر بدن عریان او نظر انداخت و از اینکه او را آنچنان فریبنده دید قلبش شروع به طپیدن کرد، به هنگام شستشوی او، گاهی انگشتان

را بر پوست شاداب او و گاهی بر بدن لطيف خود می کشید تا ببیند کدام يك لطيفتر است، شبانگاه که به خانه باز آمد متوجه این حقیقت شد که دافنيس را از تمام وجود پرستش و ستایش می کند؛ اما هنوز مفهوم عشق را دریافته بود و نمی دانست این وجد و شیفتگی و تعمق و تفکر چیزی جز عشق نیست، هر روز از بام تا شام جز دافنيس نمی خواست و جز به او اندیشه نمی کرد.

یکروز همین احساس یکسان به دافنيس دست داد، بدن عریان کلوئه با آن سیمای پریوار سراسر وجودش را به تب و تاب انداخت و او نیز که از وجود عشق هنوز بدرستی آگاهی نداشت متوجه این حقیقت شد که در سراسر عالم هستی، هیچ چیز جز کلوئه نمی خواهد و نمی جوید... و این دو بدینسان پای بودی پرخط عشق نهادند.

«دورکو ۱۶» در آن ناحیه شبانی بود زورمند و حادثه جو، هوس تصاحب کلوئه او را آرام نمی گذاشت، وقتی پیش نهاد خواستگاریش بوسیله داریاس و همسرش رد شد، بر آن شد که در يك فرصت مناسب راه بردختر زیبا بر بندد و بعنف کام دل از او ستاند، از این رو پوست گرگی به تن کرد و در مکانی مناسب به کمین نشست، سگان بوجود گرگی در آن نزدیکی پی بردند و براو تاختند، دافنيس و کلوئه که جان گرگ را در خطر دیدند او را از دندان و چنگال سگان ربودند در حالی که نمی دانستند او خود نیتی جز دریدن دختر زیبا و معصوم ندارد.

خزان فرا رسید و طراوت بهار از دامان دشت و کوهسار رخت برچید، روزی جمعی از راهزنان دریایی صور و صیدا بر جزیره تاختند، دورکو با رُم خود در آن نقطه بود، آماج حمله راهزنان قرار گرفت و مجروح و نالان بر زمین افتاد، دافنيس به یاری او برخاست، مهاجمان وی را به اسارت گرفتند و به همراهی غنایم به سفینه بردند، کلوئه از دوری دافنيس زاری آغاز کرد و چون دورکو را بدان حال زار دید به یاریش برخاست، دورکو از آن محبت سخت دگرگون شد، فی شبانی را به دست دختر پریشان حال داد و از او خواست تا درون آن بدمد، وقتی دختر چنین کرد، گوسپندان و بزآن و گاران که بر عرشه سفینه بودند به هم ریختند و در یکدم کشتی شراع کشیده را واژگون ساختند.

دلدار و دل داده باز هم به هم رسیدند و شادمانی دیرین را آغاز نهادند.

حوادث و سوانح بسیاری راه بر آرزوهای دو دل داده می بست، همینکه زمان فرقت آنان فرا می رسید، واقعه ای بدون انتظار بوقوع می پیوست که مالا دو دوست عاشق را به هم می رساند، اما با گذشت زمان روز بروز بر خواستگاران کلوئه افزوده می شد و در میان خواستگاران افرادی بودند که ناپدری نه تنها دچار تردید نمی شد بلکه به فکر فرو می رفت و مشتاق می شد که این پیوند خجسته را رد نکند، معهذاً روزی رسید که دافنيس خود را در آن مقام یافت که رسماً به خواستگاری دلدار پرود و از پدر و مادر دست همسر آینده را بخواهد؛ اما باز هم مشکلی در کار بود، دافنيس از مال و منال دنیا هیچ نداشت و او چه می توانست به پدر همسر آینده اهدا کند تا رضایت او را به خود جلب سازد، به ژرفای اندومی جانگزا فرو رفت و خواب و آرامش از او سلب شد، پریان دریایی دل بحالش بسوختند و بر سر راه او کیسه یی از سیم نهادند، دافنيس گنجینه را به داریاس تقدیم داشت و ناپدری که هرگز انتظار دریافت چنین هدیه ای را نداشت

از شادی سراز پای نشناخت، اما او باید طبق سنت دیرین، رضایت پدر داماد را نیز بجوید، این بار «لامون» ناپدری دانیس سد آرزو شد زیرا او ناگزیر بود قبلاً رضایت ارباب خویش دیونیسوفان ۱۷ را برای این زناشویی بگیرد. و باز نگرانی و بیقراری به دل‌های عاشقان شوریده‌حال راه یافت.

ناپدری و نامادری در معیت دانیس و کلوته، بوستان ارباب را به بهترین شیوه‌ای آراستند و همه چیز را آماده پذیرایی کردند اما نیمه شب «لامیس» نامی که از ناپاکان و سیاه‌دلان آن دیار بود و در شرار این آتش حسرت می‌سوخت که چرا کلوته او را از خود رانده است در معیت چند تن از آوارگان به بوستان ریختند و همه چیز را به آشوب و ویرانی کشاندند، صبحگاه که خورشید بردمید همه به ماتمی جانگزا فرو رفتند که اکنون پاسخ ارباب را چه بدهند.

فغان و زاری ناپدری سودی نداشت، اودروموس ۱۸ پسرک هوشمندی که در آن روستا به همه خدمت می‌کرد به سوی شهر و خانه ارباب شتافت و داستان را به «آستیلوس» پسر ارباب باز گفت. ارباب زاده تمهیدی به نظرش رسید و به پدر خود چنین اطلاع داد که شامگاهان گذشته چند تن از اسبان وحشی ناگهان به بوستان وی تاخته و زیانهای بسیار وارد ساخته‌اند و آنگاه در معیت معشوقه خود که دختری سبکسر و هرزه به نام «گناتو» بود بدان وادی روی آورد، گناتو بایک نظر به دانیس بدو دل‌باخت و در یک لحظه مناسب خود را به آغوش او انداخت اما دانیس حیرت‌زده وی را از خود براند، و خویشان را در پناه ناپدری قرار داد. از سوی دیگر، لامیس مرد بدنهاد که تلاش خود را بی‌ثمر دید، در یک دم مناسب، کلوته را بدزدید و کوشید تا او را به هر ترتیب هست به‌مکان خلوت برد اما گناتو که اینک به‌راز عشق دو دل‌داده پی‌برده بود با جان‌بازی بسیار کلوته اسیر را رهایی بخشید.

اینک ارباب از شهر باز آمده است، دیدن دانیس و کلوته او را به حیرت وا داشته است، از لامون که روزگاری دراز خدمتگزار صدیق او بوده حقیقت امر را درباره دانیس می‌پرسد و سرانجام لامون اعتراف می‌کند که دانیس فرزند او نیست و وی را در جامه‌ای ارغوانی در میان بوته‌ها و گلها یافته است، حقیقت آشکار می‌شود: دانیس کسی جز فرزند خود ارباب نیست که سالها قبل از آن تاریخ، وقتی نوزاد به دنیا آمده، پریان او را دزدیده و در آن وادی رها ساخته بودند.

باز هم سخن به دنبال سخن می‌آید، دریاس نیز داستان یافتن کلوته را همانگونه که روی داده بود بیان می‌کند و این راز شگرف را فاش می‌سازد که کلوته کسی جز دختر گمشده مگاکلس ۲۰ توانگر نامدار شهر نیست، شور و هیجان و شادی سراسر شهر را برهیکبرد، آشنا و بیگانه، هر که در آن سرزمین بوده به سوی دو نو جوان گمشده که فرزندان دو خاندان سرشناسند روی می‌آورند و آنان را ستایش می‌کنند، بزودی جشن زناشویی بزرگی برپا می‌شود و در میان غوغای ستایشگران، دانیس و کلوته به سوی حجله خوشبختی روی می‌آورند، وقتی یکدیگر را تنگ در آغوش می‌گیرند آنگاه می‌فهمند که مفهوم راستین عشق چیست. کوبیلون رب‌النوع عشق را ثنا می‌گویند که با پیکان محبت قلبشان را آنگونه جاودانه به یکدیگر دوخته بود...

شا کونتا لا

Sakuntala

تاریخ کتابت: قرن سوم تا ششم میلادی

درام منظوم اثر

کالی داسا

Kalidasa

(بین قرن سوم تا ششم میلادی)

«هنلی»

آیا شکوفه‌های جوان نمی‌میرند و میوه‌های شاداب نمی‌خشکنند؟
 آیا همه آن چیزهایی که روان ما مسحور و شیفته آنهاست و از آنان
 شادی و نیرو می‌گیرد فنا نمی‌پذیرند؟
 آیا زمین و آسمان روزی به هم نمی‌پیوندند و رستاخیزی بزرگ آغار
 نمی‌شود؟
 در همه این احوال نگران نباش...
 من به تو «ساکونتالا» خواهم بخشید... ساکونتالا...»^۱

گوته، شاعر و داستان‌سرای بزرگ آلمان، این سطور را که دیباچه يك اثر منظوم از زبان سانسکریت بود و بوسیله سرویلیام جونز^۲ خاورشناس نامدار انگلیسی ترجمه شده بود با دقت خواند و آنگاه از خود پرسید: «ساکونتالا چیست و این سخنور و الامقام نیم قاره هند، از ذکر این نام چه منظور دارد؟» اثر را تا پایان خواند و آنگاه، همانگونه که تحت تأثیر ترجمه غزلیات حافظ، مجذوب و حیران، به جهان رؤیا و شیفتگی فرو می‌رفت، از خود بیخود شد، سپس قلم به دست گرفت و در یادداشت‌های خود نوشت: «ایسن اثر بیشک يك شاهکار است، شاهکاری از اندیشه خلاق بشر...»*

1. Sakuntala 2. Sir William Jones

- افسانه «ساکونتالا» یا «شاکونتالا» زیر عنوان «انگشتی گمشده» نخستین بار توسط دکتر هادی‌حسن استاد دانشگاه علیگر از متن هندی جنوبی تلخیص و به زبان فارسی برگردان شد. دو متن دیگر که از این افسانه دلپذیر موجود است عبارتند از متن بنگالی و متن «دواناگری» Devanagari که مفصلترین آن متن بنگالی است. دانشمند معاصر آقای دکتر علی‌اصغر حکمت از روی ترجمه دکتر هادی‌حسن منظومه‌ای به نظم و نثر ساخته‌اند و عنوان آنرا «شکونتالا» یا «انگشتی گمشده» نهادند. ترجمه دیگری از این اثر بوسیله —

ساکونتالا چه بود و آفریننده آن چه کسی بود که متفکر بزرگ آلمان را به ستایش و تکریم واداشته بود؟

ساکونتالا یک گوهر تابناک ادب سانسکریت و خالق آن «کالی داسا» بزرگترین شاعر و درام نویس سرزمین هند است. صاحب نظران و منتقدان ادب سانسکریت وی را شکسپیر هندوستان لقب داده اند و معتقدند در هنر درام نویسی و شاعری، او همان قدرت و نبوغ را دارد که ویلیام شکسپیر در زبان انگلیسی داشته بود.

ساکونتالا در چه زمان خلق شد و نویسنده در چه دوران آنرا بوجود آورد؟ کسی بدرستی نمی داند زیرا زندگی خود «کالی داسا» این سخنسرای اندیشمند در پرده ابهام پوشیده است. آنچه مسلم است اینست که او یکی از شاعران بزرگ دربار «ویکراما - دیتیا» به معنی خورشید قهرمان بوده و شگفت آور اینکه در تاریخ هند چندین شهریار هنرپرور به نام «ویکراما - دیتیا» وجود داشته که از سال ۵۶ قبل از میلاد تا ۵۶۰ بعد از میلاد بر آن سرزمین فرمانروایی می کرده اند، اینکه «کالی داسا» در عهد کدام یک از این سلاطین زندگی می کرده مشخص نیست تنها از سیر کلام و شیوه نگارش او می توان حدس زد که وی بعد از قرن سوم میلادی در این جهان می زیسته و بنابراین سال تولد او بین سالهای ۲۵۰ تا ۵۶۰ بوده است.

بدین ترتیب «ساکونتالا» اثری است زاده پیش از قرن ششم میلادی... و اکنون این پرسش بیجان می آید که این نام به چه چیز یا چه کس تعلق داشته که شاعر بزرگ هند آنرا با جهانی برابر دانسته است؟

کالی داسا، شاعر بزرگ هند، سراینده اشعار تغزلی بوده اما نمایشنامه های منظوم نیز می نگاشته که سه اثر معروف از او باقی مانده است. این نمایشنامه ها که ویژه دربار پادشاه نوشته می شد نام «ناتا کاکا» برخوردار داشت و موضوع آنها بطور معمول چنین بود که حوادث جالب و افسانه آمیز برای پادشاه رخ می دهد و سرانجام او از میان آنهمه مشکلات و ناملرادیها پیروزمند بیرون می آید. در آثار کالی داسا صرف نظر از ماجراهای خیالی انگیز و عاشقانه، امتیاز مسلم اینست که خامه او در تجسم صحنه ها و وصف قهرمانان نیرومند بوده است. شاعر در به کار بردن واژه ها و تعبیرات زیبا به مرحله اعجاز پای نهاده و از این رو آثار او تنها نمایشگر یک قصه دلنشین نیست بلکه مظهر شیوایی و فصاحت زبان سانسکریت نیز بوده است.

در این درام تغزلی درباری، ساکونتالا نامی است که بر قهرمان زن داستان نهاده شده، وی برهن زاده ای است که در زیبایی و دلربایی تالی نداشته و از همین رو در نخستین نگاه، دل از شهریار جمالپرست می رباید. سراینده نمایشنامه، نام دختر را بر روی این اثر نهاده، اما سر ویلیام جونز به هنگام برگردان آن از زبان سانسکریت به انگلیسی، عنوان «انگستری گم شده» را برای آن انتخاب کرده است که با داستان ارتباط مستقیم دارد.

ساکونتالا در هفت پرده تنظیم شده است و از این رو نمایشنامه نسبتاً

→ دکتر ایندوشیکر به سال ۱۳۴۱ توسط بنگاه ترجمه و نشر کتاب انتشار یافته که در آن نام خالق اثر را «کالیداس» ذکر کرده اند.

مطولی است. در بعضی بخشها، کالی داسا، خالق آن، نثر را نیز داخل نظم کرده است و این شیوه‌ای است که تا آن زمان معمول نبوده و بعدها جمعی از نمایشنامه‌نویسان از آن پیروی کرده‌اند. پژوهندگان تاریخ، تلاش بسیار کرده‌اند تا از زندگی مجهول این شاعر ردپایی پیدا کنند و وی را به شیفتگان آثارش بشناسانند اما کمتر موفق شده‌اند تنها چند مورخ درباره‌اش نوشته‌اند که وی خود از اشراف زادگان بوده که در جوانی از خانه روبروده شده و دیرزمانی آواره و بی‌کس، در میان تهیدستان زیسته اما سرانجام بخاطر قدرت سخنوری و ذوق داستان‌سرایی، در شمار ندیمان شهریار آمده است.

موضوع درام منظوم ساکونتالا چنین آغاز می‌شود که «دوشی یانتاه» شهریار محبوب و رعیت نواز هند، روزی به عزم نخجیر عازم دشتها و بیشه‌زارهای دوردستی می‌گردد، گردونه او وی را به مکانی می‌برد که تا آن روز برای وی ناشناخته بود، اینجا بوستانی بود محصور که در میان آن دیری وجود داشت و راهب فرتوتی که در آن نواحی می‌گذشت، به شهریار حیرت‌زده که از وجود آن مکان آگاهی نداشت چنین پاسخ می‌دهد که اینجا مامن جمعی افراد پاکدامن و معتقد است، که با شادکامی و آرامش، عمر خویش را می‌گذرانند.

پادشاه مشتاق میشود بطریقی، آنگونه که شناخته نشود، پای به این بستان نهد و از آنچه در آنجا می‌گذرد آگاهی یابد. هنوز گامی چند طی نکرده بود که صدای روحنواز و خیال‌انگیز دختری نام او را بر زبان آورد اما این یادآوری رنگ تو سل و پناهجویی داشت، شهریار در پی یافتن صاحب صدا برآمد و یک لحظه بعد دختری را دید همچون ماه تابنده که چند زنبور بر سر و روی او حمله می‌برند، پادشاه در یک دم خویشتن را به‌وی رساند و او را از آن مهلکه رهایی بخشید، دختر که حیران و مسحور برمنجی خویش می‌نگریست، لب به سخن گشود و پرسید «تو کیستی؟ اینجا چه میکنی؟» پادشاه که می‌دانست لباس فاخر او نمی‌تواند دختر زیباروی را فریب دهد پاسخ داد: «من از همراهان پادشاهم، او به قصد شکار بدین نواحی سفر کرده و ما راه را گم کرده‌ایم و از خویشتن بدور افتاده‌ایم...» و آنگاه سؤال کرد: «به‌من بگو، ای ماهروی زمینی، تو کیستی؟ از پریانی؟ از حوریان دریایی هستی؟ از چه‌خاندانی و چرا نام پادشاه را بر زبان آوردی؟» و دختر چنین پاسخ داد: «من یک برهمن‌زاده‌ام، در این دیر با ناپدری خود که راهبی بزرگوار و اندیشمند است، با دیگر یاران و آشنایان، زندگانی آسوده‌ای داریم و سبب اینکه من نام شهریار مهربان را بر زبان آوردم این است که او بنده نواز است و ملک پرور، هر آنگاه خطری متوجه من شود، من بی‌اختیار از او یاری می‌طلبم و روان آن مرد پاکدل مرا از خطر رهایی می‌بخشاید.»

با این سخنان و با آن جمال ملکوتی، خداوند عشق کار خود را انجام داد و پیکان محبت را بر قلب آنان نهاد، پادشاه که خود همسران بسیار داشت و در میان همسران پریرخسارانی بودند که از اطراف و اکناف مملکت برگزیده شده بودند، همه را از یاد برد و سراپا شیفته و بیقرار دختر ناشناس شد و دختر ماهروی نیز بی‌آنکه بداند این مرد برازنده و مهربان و خوش‌سخن، همان شهریار محبوب است از ژرفای دل اسیر مهر او گردید.

سرانجام سلطان از نامش پرسید و او پاسخ داد «ساکونتالا» - و ساکونتالا

که اثر جذبه و شیفتگی را در چشمان مصاحب خود می‌دید پرسید: «اکنون ای مرد، تو بهمن بگو که نامت چیست؟» و پادشاه که در این دم نمی‌خواست مطلبی خلاف حقیقت برزبان آورد، به او گفت: «من دوشی‌یانتسا، فرمانروای این سرزمینم...» و همینکه دختر خواست خویشتن را به پای او افکند، دستش را گرفت، او را از زمین بلند کرد، یک لحظه آنرا نگاهداشت، سپس بدرود گفت و از آنجا دور شد...

«کالی‌داسا» در نمایشنامه منظوم «ساکونتالا» با قلمی سحرانگیز از عشق دو دلباخته سخن می‌گوید و اشعار وصفی او آنگونه است که هر خواننده‌ای آرزو می‌کند به جای یکی از این دو قهرمان دل‌داده باشد. خالق اثر، داستان خود را دنبال می‌کند و می‌گوید:

«پادشاه زمانی که به قصر شکوهمند خویش باز گشت حتی یک لحظه نتوانست از خیال یار بیاساید و با اینکه «ماتاویا» دلقک درباری تلاش بسیار می‌کرد خنده بر لبان پادشاه اندوهگین بیاورد نمی‌توانست، سرانجام به فرمان سلطان، بساط شکار فراهم آوردند و در نقطه‌ای مجاور بوستان یار، خیمه و خرگاه برپا داشتند، در آن روزگاران رسم چنین نبود که هر کس پای به‌هرخانه یا دیری بگذارد مگر آنکه میهمان صاحب‌خانه باشد و یاراهی باشد که بخواهد در آن دیر معتکف گردد - و پادشاه دادگستر نمی‌خواست سرزده و بیدلیل گام به‌درون آن بوستان نهد و آرامش خداپرستان را برهم زند، چندی به‌سرگردانی در آن نواحی به‌سیر و گشت پرداخت و در هجران یارانده بسیار خورد تا سرانجام مقام شاهی را از یاد ببرد و پنهانی به‌درون بوستان راه یافت و آنقدر در انتظار نشست تا محبوب زیباروی از دور پدیدار گشت، دختر دل‌ودین باخته با خود سخن می‌گفت و راه می‌رفت، سخنان او چیزی جز آرزوی وصال دلدار نبود، پادشاه از پنهانگاه خویش بدر آمد و دختر که چشمش بر سیمای او افتاد از خویشتن بدر شد، محبوب در حالی که لهیب عشق و آرزو از دیدگانش زبانه می‌کشید به‌دلدار گفت «تو از این دم همسر منی، این انگشتری را بردست کن، به‌کاخ من بیای و برتر و والا تر از دیگر همسرانم با من زندگی کن، من مهر ترا جاودانه می‌خرم، و تا آن دم که زنده‌ام در کنار تو خواهم بود... ساکونتالا آنچه را که می‌شنید نمی‌توانست باور کند، سرانجام به‌سخن درآمد و گفت «من نیز همه عمر کنیز وفادار تو خواهم بود اما باید به‌من اذن دهی که این خواستگاری را با ناپدری خویش در میان نهم و آنگاه تو نیز، چنانکه معمول‌زمانست، مرا از او خواستگاری کنی...»

سلطان پذیرفت، شادمانه به‌کاخ برگشت و در پی اجرای امر دلدار برآمد...

باز گشت ناپدری که خود راهبی عالیقدر بود و برای ریاضت و تفکر، به‌دیگر نقاط رفته بود، هفته‌ها به‌طول انجامید و در این روزهای پراستظار، دو عاشق دل‌ودین باخته، در هجران یکدیگر سوختند و ساختند. روزی حادثه‌ای اندوهبار پیش آمد، دختر که بخاطر عشق به‌پادشاه، خویشتن را نیز از یاد برده بود، به‌مرتااضی که بدان دیار پای نهاده بود، بی‌اعتنایی نشان داد و رسم معمول را به‌جای نیاورد،

مرتا ض این عمل را حمل بر بیحرمتی کرد، زبان بگشاد و در حالی که ساکونتالا را خطاب می کرد گفت: «نفرین جاودانی بر تو باد، می نگرم که عاشق شده ای، امید دارم دلدادهات هرگز ترا بخاطر نیاورد و تو در شرار هجران او بسوزی...»

ساکونتالا در میان بوته های گل چنان سرگرم عشق خویش بود که نفرین مرتاض را نشنید اما دیگر یاران ساکونتالا که در آن نواحی بودند صدای لرزان و خشم آلود مرتاض را شنیدند - دختری به پای او افتاد و گفت: «براین بینوا رحم کن، دریغ است با نفرینت این شادکامی را از او بگیری...» و مرتاض گفت: «نفرین من تا آن زمان خواهد بود که دختر نشانی از معشوق بهوی نشان دهد آنگاه این نفرین دامان او را رها خواهد کرد.»

دبری نگذشت که ناپلوی بازگشت، خبر پیوند ساکونتالا با پادشاه نیکنام او را غرق در شادی ساخت، به دختر مهربانش گفت: «ایندرا، رب النوع آسمانها، به من گفته بود که تو همسر پادشاه خواهی شد و از او جینی در شکم خواهی یافت که روزی فرمانروای سراسر این سرزمین خواهد شد...» دختر احساس کرد که فرمان ایندرا، خدای محبوب اجرا شده و حتی حس کرد که فرزندی در شکم دارد. راهبان سرانجام دختر را به کاخ پادشاه بردند و در منخل تالار رهایش کردند و باز گشتند، ساکونتالا شادمان داخل شد به امیدی که شهریار دلداده او را به آغوش کشد و کنارش نشاند و همه مردم را نوید دهد که همسری برتر از همه همسران یافته، اما شگفتا که سلطان کمترین حرکتی نکرد، گویی بیگانه ای می دید که تا آن زمان هرگز او را ندیده بود، لحظات حیرت و ناپاوری به کندی سپری شد، سرانجام پادشاه از دختر بینوای حیرت زده پرسید تو کیستی و از من چه می خواهی؟ ساکونتالا با دیدگان اشکبار گفت: «شهریار من، سرور من، من ساکونتالا هستم، دختری که تو به همسری خویش برگزیدی و حتی حلقه مرصع خود را برانگشتش کردی...» و سپس دست لرزان را به جلو برد تا انگشتری را به او نشان دهد اما دریغ، حلقه برانگشت او نبود، ساکونتالا، در این راه طولانی، در نقطه ای از این رهگذار، آنرا گم کرده بود...

پادشاه که دختر گریان را انسان قابل توجهی می بیند داشت فرمان داد از او دلجویی کنند و پولی در اختیارش بگذارند و از آنجا به خانه اش فرستند. هرچه تضرع کرد و نام ساکونتالا را بر زبان آورد، گویی شهریار به کلی با این نام نا آشنا بود، در اینجا پیرویان دریایی بر حال دختر بینوا رحمت آوردند، در يك لحظه پیش از آنکه ملازمان سلطان او را به خانه اش باز گردانند، وی را ربودند و به آسمانها بردند.

از قضای روزگار آنکه چند ماهی پس از این حادثه، ماهیگیری به کاخ پادشاه پای نهاد و اجازه حضور طلبید، از او سبب باریافتن پرسیدند، پاسخ داد: «من انگشتری یافته ام که می دانم به سرور بزرگ ما، دوشی یانتا، پادشاه مهربان و دادگستر تعلق دارد، می خواهم خود شخصاً این هدیه را به او بدهم...» در باریان ماهیگیر زنده پوش را به حضور بردند و پادشاه همین که چشمش بر آن حلقه افتاد، فریادی از سینه برکشید، با همان يك نگاه اثر نفرین از میان رفته بود و شهریار ناگهان به یاد ساکونتالا افتاد، بیدرتک به سوی دیر و بوستان به راه افتاد اما هیچکس از نشانی دختر اطلاعی نداشت، از ملازمان درباره نشانش پرسید و کسی نمی دانست چه بر سر دختر آمده است، این مصیبت سهیمگینتر از آن بود که

سلطان بتواند تحمل کند، بخصوص آنکه به یاد آورد این او بود که یار مهربان را از خانه اش رانده بود، دلشکسته و بیمار به گوشه‌ای از قصر خویش پناه برد و در به‌روی آشنا و بیگانه بیست.

مدتی بدین‌منوال گذشت، مردم از غم پادشاه مهربان اندوهگین شدند، ایندرا خدای نعمت و رحمت، دلش برینوایی او بسوخت، گردونه طلایی خویش را فرستاد تا شهریار را به‌قصری برند که ساکونتالا با دیگر پریویان دریایی می‌زیست، در بوستان کاخ، پادشاه چشمش برپسری افتاد که گویی باخود او مویی اختلاف‌نداشت، به‌نزدیک او رفت، دستی از مهربانی بر سرش کشید و طلسم گردنش را لمس کرد، پریان نیک می‌دانستند که هرکس جز پدر و مادر واقعی طفل، انگشت بر طلسم بساید بیدرنک بر خاک هلاکت خواهد افتاد - و از این‌رو دانستند او پدر راستین طفل است. ساکونتالا داستان نفرین را می‌دانست، از محبوب نامهربان شکوه‌ای نکرد بلکه خود را به‌پایش انداخت، دو دل‌داده، در کنار هم آرمیدند و از عشق و شادمانی سخن گفتند، به‌فرمان ایندرا، چون ملت شاهدوست در انتظار فرمانروای خویش بودند، گردونه طلایی بار دیگر آنان را به‌زمین بازگرداند و دو عاشق سالها با کامروایی در این‌جهان فانی زیستند...

نمایشنامه منظوم ساکونتالا از آثار پراج ادبیات کلاسیک هند است که نزدیک به پانزده قرن روشنگران آن سرزمین را به‌خود مشغول داشته و از سال ۱۷۸۹ میلادی که سرویلیام جونز، خاورشناس شهیر انگلیسی آنرا برگردان کرد، در مغرب‌زمین نیز شناخته شد و پس از آن شاعران و داستان‌سرایان و نمایشنامه‌نویسان غرب نیز به‌صورت‌های گوناگون آنرا به‌زبانهای خود ترجمه و اجرا کردند.

حماسه جاودانی:

شاهنامه

The Book of Kings

تاریخ سرودن: ۳۷۰-۴۰۰ هجری قمری
(۹۸۱-۱۰۱۱ میلادی)

منظومه رزمی و پهلوانی و تاریخی اثر
ابوالقاسم منصور بن حسن فردوسی طوسی

۴۳۹-۴۱۱ هجری

۹۴۵-۱۰۲۲ میلادی

«ایرانی»

این جهانسالار بی‌همتای عرصهٔ ادب پارسی را قرن‌هاست مردم ایران می‌ستایند و در پیشگاهش سر خضوع و تکریم فرود می‌آورند، او پی‌افکن کاخ رفیع زبان فارسی و بنیانگذار نظم شکوهمند حماسی قوم ایرانی است و قهرمانی است که با رزمنامهٔ کوه‌پیکر خود به نام **شاهنامه**، زنده‌کننده و پاسدارندهٔ غرور و افتخار جامعهٔ ایرانی در پهنهٔ فرهنگ گیتی است، او فردوسی بزرگ، فردوسی نامدار، و فردوسی جاویدان است، او مردی است که تاریخ دوهزاروپانصدسالهٔ ایرانی به وجودش می‌بالد و او اندیشمندی است که نه تنها زبان پارسی و ادب قوم ایرانی، بلکه زبانها و ادب اقوام دیگر نیز نظیرش را کمتر دیده است. او حکیم ابوالقاسم فردوسی طوسی است و آن شاهکار بی‌بدیلی که او به مردم ایران اعطا کرده، منظومهٔ پنجاه‌هزار بیتی شاهنامه است که سراسر مشحون از فکر و ذوق و دانش و بینایی است.

سخن گفتن پیرامون **شاهنامه** کاری است دشوار و شناساندن تفکرات نابغه‌ای که این اثر عظیم را خلق کرده جراتی است سترگ. شاهنامه طی دورانی قریب سی‌سال بوجود آمد، در این صورت نمی‌توان در چند صفحه، پیرامون اثری صحبت داشت که متضمن تاریخ ایران، از باستان‌ترین عهد تا تهاجم عرب به این سرزمین است. شاهنامه فرهنگنامه‌ای است عظیم، مجموعهٔ بزرگی است از اسطوره‌ها و سنتها و رسمها و معتقدات مردم ایران، واژه‌نامه‌ای است که در آن زیباترین و اصیلترین کلمات زبان پارسی به کار رفته، منظومه‌ای است که شاعر کمال استادی را در شیوایی و روانی شعر به کار برده و از همهٔ این امتیازات گذشته، شاهنامه کتاب قصه‌های پهلوانی مردم ایران است و سندی است که ثابت می‌کند ایرانی همیشه وطنپرست و شادوست بوده و به ملیت و افتخارات نژادی خویش می‌بالیده است.

اگر زبان یونانی به هومر و رزمنامهٔ جاویدانش به نام **ایلیاد** می‌بالد، زبان پارسی نیز به فردوسی و حماسهٔ ابدیش **شاهنامه** فخر می‌فروشد. درست است

که ایلیاد قریب نوزده قرن پیش از شاهنامه زاده شد و چنانکه گفته‌اند نظیرش در تمام زبانهای اروپایی بوجود نیامده است اما در این تردید است که ایلیاد مولود فکر و ذوق يك تن باشد و چه بسا آنگونه که نقادان صاحب نظر پیرامونش گفته‌اند ایلیاد و اودیسه را شاعران اندیشمندی طی قرنهای حک و اصلاح کرده‌اند تا سرانجام در قرون اولیه پیش از میلاد، استادان مکتب اسکندریه^۱، آنان را به صورت کنونی تنقیح و تدوین کرده‌اند، اما شاهنامه را يك تن سرود و او ابوالقاسم منصوربن حسن فردوسی طوسی، شاعر بزرگ ایرانی است که در سال ۳۲۹ هجری قمری برابر با ۹۴۰ میلادی، در روستای «باز» از روستاهای طابران طوس از يك خانواده دهگان زاده شد و هشتاد و دو سال بعد، در ۴۱۱ هجری قمری برابر با ۱۰۲۲ میلادی در زادگاهش درگذشت. در این صورت بایستی گفت که سخنسرای طوس با حماسه گرانقدرش برای زبان پارسی و مردم ایران با اصالت و اعتماد بیشتری توأم است تا نابغه یونانی با شاهکارش به نام ایلیاد برای مردم یونان.

شاهنامه چه نوع اثری است و چرا باید آنرا يك شاهکار بی‌مانند ادب پارسی به شمار آورد؟

در همه اقوام و ملل جهان، آنان که تاریخ را پشت سر نهاده و راه پر نشیب و فراز قرون و اعصار را پیموده‌اند، سخنورانی وجود داشته‌اند که کار آنها بازگو کردن داستانهای رزمی پهلوانان و بهادران بوده است، گویی مردم از هر طبقه، شیفته شنیدن قصه‌های پهلوانی بوده‌اند و چه در دوران جنگ و چه صلح، مشتاق بوده‌اند افرادی با بیانی خوش و آوایی رسا، از گذشته‌های غرور-آمیز صحبت کنند. همین شوق و اقبال مردم، قصص و حکایات و روایات رزمی و پهلوانی را در دلها زنده نگاه می‌داشت و با گذشت زمان، بخاطر آنکه از سینه به سینه نقل می‌شد، همواره زنده می‌ماند.

ایرانیان پس از استیلای اسلام، بخاطر آنکه فروغ غیرت و حمیت ملی را در خود تابنده نگاهدارند، شور و بیتابی بسیار به داستانهای حماسی ایران کهن نشان می‌دادند و از همه آنان که این قصص را با بیانی شیوا و احیانا به نظم بازگو می-کردند ستایش و تشویق بجای می‌آوردند. شاید سبب آنکه مسعودی مروزی شاعر قرن سوم و ابومنصور محمدبن احمد دقیقی شاعر قرن چهارم هجری، هر دو به-فکر جمع‌آوری و سرودن روایات رزمی زبان فارسی افتادند همین اقبال و اشتیاق بیحد مردم بوده است. کار مسعودی مروزی چندان در خور ارج نبود اما جرات و شهامتی که دقیقی در راه دشوار آفرینش رزمنامه‌ای منظوم زیر عنوان **شاهنامه** نشان داد از هر جهت شایان تحسین و تقدیر است. دریغ که عمر او وفا نکرد و در جوانی با دشنه خونریز غلامی ناسیاس، از پای در افتاد.

اما فردوسی طوسی کار او را ارج نهاد و یکپزار بیتی را که او پیرامون شهریار گشتاسب و ظهور زرتشت گفته بود در آغاز منظومه خویش آورد. از

۱. «پتولمها» حدود سه قرن متدای، اسکندریه بندر آبادان مصر را طی سالهای ۳۲۳ تا ۳۰ پیش از میلاد مسیح مرکز ادب یونان ساخته بودند. این مکتب ادبی تا قرن چهارم میلادی، زیر نفوذ رومیان، ادامه داشت و بعدها، تا زمان استیلای اعراب در سال ۶۴۱، این شهر همچنان مقام و منزلت خود را در زمینه پرورش و تعلیم ادب یونان حفظ کرد.

جمله مأخذه که دقیقی، و بعداً فردوسی در تنظیم روایات شاهنامه خویش، علاوه بر آنچه از زبان سخنوران می‌شنیدند یا از گنجینه‌های حافظه مردم اندیشمند به یاری می‌گرفتند به کار بردند شاهنامه ابومنصوری بود که در نیمه دوم قرن چهارم هجری با همت چند تن از روشنگران خراسان به رشته تحریر درآمده بود. پس حکیم و شاعر دانشمند طوس، با ادامه کار دقیقی، در حقیقت قصدش زنده کردن و پاس داشتن وقایع تاریخ پیشین ایران و در عین حال حفظ و جمع‌آوری اسطوره‌ها و بیان داستانهای رزمی سلحشوران و گردان و دلاوران این مرزوبوم بوده است.

اما کار پر ارجی که فردوسی بزرگ به پایان برد تنها اینها نبود. او به روایتگری و بیان وقایع با زبان نظم اکتفا نکرد بلکه هستی و توان خویش را با همه ذوقها و دانشها و بینشها برسر این کار نهاد. نخست آنکه زبان شعری را آنچنان گسترش داد که کتابش متضمن زیباترین و شیواترین نوع شعر رزمی زبان پارسی شد.^۲ او همه واژه‌های اصیل فارسی را با دل‌انگیزترین تعبیرات و اصطلاحات در این مجموعه گرد آورد بطوری که شاهنامه او «واژه‌نامه‌ای شد که از بدو پیدایش تا امروز مرجع بهره‌وری زبان‌دانان بوده است»^۳. دوم آنکه شعر او سراسر آکنده از روح و احساس است. هنگامی که تاریخ می‌گوید یا واقعه‌ای را هرچند ساده بیان می‌کند موسیقی کلامش گوش جان شنونده را نوازش می‌دهد. همین نبوغ ذاتی و توانایی شگرف او در سخنسرایی است که شعرش را در میان همه استادان نمونه عالی فصاحت و بلاغت کرده است. سوم آنکه شاعر بزرگ طوس، در بیان صحنه‌ها و تشریح حوادث و توصیف مناظر، سخن را به پایه اعجاز رسانده است. همانند نگارگری تیزبین و چیره‌دست آنچه را که می‌خواسته بیان کند به یاری طبع هنرآفرین خویش، نقاشی کرده است. تابلوهایی که او از رزم بین رستم و سهراب یا مهرورزی بیژن و منیژه یا سوگ فریدون در مرگ فرزند دلبند خویش ایرج ترسیم می‌کند آنچنان زنده و تکان‌دهنده است که گویی خود شاعر جامه رزم بتن داشته یا در غم و شادی تهرمانان خویش شریک بوده و در میان آنان می‌زیسته است. به هنگام بازگرددن صحنه‌های جنگ، شاعر توانای طوس که هیچگاه پای به عرصه پیکاری ننهاد و هرگز جدال و درآمیختن دو سپاه را از نزدیک ندیده، آنچنان به آراستن صحنه‌ها می‌پردازد که گویی خود سپهسالاری است آشنا با همه فنون جنگی و عمری را در میدانهای رزم گذرانده است.^۴ هنگامی که از عشق‌بازی زال و رودابه سخن

۲. سخنسرایی طوس شاهنامه را در وزن یازده هجایی تقارب سرود که در میان همه اوزان شعری برای شعر رزمی مناسبتر است.

۳. شاهنامه با پنجاه هزار بیت خود، از واژه‌های السنه بیگانه فارغ است. به گفته ادوارد براون، مستشرق انگلیسی، فقط چهار یا پنج درصد شاهنامه متضمن واژه‌های عربی است (هانری هورن، خاورشناس دیگر، مجموع لغات عربی شاهنامه را چهارصد و سی واژه ذکر کرده است) سبب آنکه شاعر طوس از به کار بردن واژه‌های عربی احتراز می‌جست تنها پاس داشتن زبان پارسی نبود بلکه معتقد بود کلمات عربی برای اشعار رزمی مناسب نیست.

۴. شادروان احمد بهارمست در کتاب فرمالدهی خداوند جنگ سپهبد فردوسی (چاپ مجلس - اسفند ۱۳۱۳) صحنه‌آرایی میدان رزم بین دوتیرو و همچنین شیوه کارزار دوسپاه را در همه جنگهای شاهنامه مبنای دآوری قرار داده و معتقد است حکیم طوس پیشک خود یک سپهسالار طراح و پیکار دیده بوده است -

به میان می آورد چنان است که پنداری شاعر سراسر زندگانش را با پروریان عاشق پیشه گذرانده است - و وقتی سیمای حکیمی را به خود می گیرد که از ناپایداری گردون و بیوفایی دهر سخن به میان می آورد بدانگونه است که پیری روشنگر و سرد و گرم روزگار کشیده، اندوه و حرمان درون را بادوست غمگسار خویش در میان می نهد.

اینهاست که شعر حکیم دانادل را بردیگر اشعار مشابه برتر می سازد و شاهنامه او را در همه زبانها و ادب دنیا بی بدیل و بی همتا می گرداند.

فردوسی، شاعر بزرگ طوس، که بود؟ چگونه شاعر شد و چرا به اندیشه سرودن شاهنامه افتاد؟ چه تیری از رنج و تلاش توانفرسای خویش دید و سالهای آخر عمر او چگونه گذشت؟

فردوسی، چنانکه در موثقتترین سند نزدیک به عصر او، یعنی در چهارمقاله نظامی عروضی سمرقندی، نوشته شده در نیمه قرن پنجم هجری، آمده است، نامش استاد ابوالقاسم فردوسی است اما «بنداری اصفهانی» که قریب دو قرن بعد شاهنامه را به نثر عربی برگردان کرده نامش را ابوالقاسم منصور بن حسن فردوسی طوسی ذکر کرده است. آیا کنیه «فردوسی» را خود شاعر برای خویش برگزیده یا چنانکه در روایتی آمده، سلطان غزنین به او اعطا کرده است؟ داستان این روایت، به گفته احمد بن جلال الدین محمد خوافی در کتاب مجمل فصیحی چنین است که: «فردوسی از هرات به غزنی آمد و بوسیله ماهک که از نمای سلطان بود به ملازمه سلطان رسید. در این مجلس سلطان به شعرا اشارت فرمود که رباعی در صفت خط و زلف ایاز بگویند. ایشان اشارت به فردوسی کردند و او در بدیهه گفت:

مست است بتا چشم تو و تیر بدست بس کس که ز تیر چشم مست تو بخت
گر شد عارضت زره عذرش هست کز تیر بترسد همه کس خاصه زمست

سلطان فرمود که لله درک یا فردوسی که مجلس ما را چون فردوسی گردانیدی و بعد از آن به فردوسی موسوم شد و هم در این مجلس:

بفرمود سلطان مالک رقاب که فردوسی آرد به نظم این کتاب

شاعر حماسه سرای طوس از چه زمان شاعر بود؟ ابوالقاسم، به گفته خویش دهقان زاده بود. پدرش مال و منالی داشت و از اینرو به هنگام طفولیت و نوجوانی از مطالعه و کسب دانش محروم نبود. از آغاز جوانی طبع آزمایی می کرد و شعر می سرود، دلیل این مدعا آنکه اگر شاعر نبود و قدرت سخنسرایی نداشت نمی توانست در بند و رود، در سلك شاعران دربار سلطان محمود درآید.

چه شد که از طوس به غزنین رفت؟

۵. دهقان، طبقه مرفه کشاورزان بودند و با املاکی که از خود داشتند در رفاه می زیستند. در این مورد دهقان مرادف با برزگر و رعیت نیست.

بسیاری از تذکره‌نویسان نوشته‌اند که او از ستم عامل طوس بجان آمد، ناچار راهی غزنین شد تا شکایت نزد محمود سبکتکین برد. در بسو ورود به بستانی شد که در آنجا شاعران نامدار دربار سلطان به تفریح نشسته بودند. چون فردوسی را دیدند که آهنگ دیدار آنان دارد هر يك مصراعى گفتند که قافیه چهارم نداشت و از فردوسی مصراع چهارم را خواستند:

عنصرى گفت: چون روی تو خورشید نباشد روشن
 فرخى گفت: هم رنگ رخت گل نبود در گلشن
 عسجدى گفت: مژگانت همی گذر کند از جوشن
 و فردوسی بیدرنگ افزود: مانند سنان گیسو در جنگ پشن

سه استاد توانا از قدرت کلام شاعر جوان و اندیشمند دچار شگفتی شدند. ظاهر آ بر او رشک بردند و راهش را بیستند تا به نزد سلطان بار نیابد اما بخت با او یار بود و سرانجام به حضور سلطان رسید. محمود سبکتکین که از شوق او به تاریخ ایران و داستانهای رزمی میهنی آگاهی یافت سرودن شاهنامه را به او سپرد و در برابر این خدمت، چنانکه نوشته‌اند، به او اطمینان داد که زر بر پایش ریزد و پاداش رنجش را با گنج دهد، اما سلطان بوعده خود وفا نکرد. چنانکه فردوسی خود در شعر آورده، مدت سی و پنجسال برای سرودن شاهنامه تلاش کرد، و سرانجام وقتی آنرا به پایان برد و امید داشت زندگی آشفته و ازهم گسیخته‌اش سروسامانی گیرد، سلطان به دلیل رافضی بودن او و یا این تصور که «توره» برادر «سلم» در شاهنامه ترك است و دشمن ایران و در عین حال چون خود ترك بوده بر فردوسی خشم گرفته، او را از خویش رانده است.

فردوسی در اینباره چنین می‌سراید:

دو گوش و دوپای من آهو گرفت
 چو آمد به نزدیک سر تیغ شست
 بجای عنانم، عصا داد سال
 مرا عمر بر شست شد سالیان
 سی و پنج سال از سرای سپنج
 چو برباد دادند رنج مرا
 تهیدستی و سال نیرو گرفت
 مده می که از سال شد مرد مست
 پراکنده شد مال و برگشت حال
 به رنج و به سختی بیستم میان
 بسی رنج بردم به امید گنج
 نبد حاصلی سی و پنج مرا

در اینکه محمود غزنوی به میثاق خویش وفا نکرده است تردید نیست اما آیا براستی سلطان غزنین، شاعر حماسه‌سرای طوس را واداشت که دست به چنین کاری سترگ یازد؟

در این امر تردیدناست. استاد محقق، شادروان پورداود، در پژوهشهای خویش چنین آورده که شاهنامه، چنانکه خود شاعر متذکر شده، در سال چهارصد هجری به پایان رسیده و باز به گفته خود شاعر مدت سی و پنجسال تمام از عمر او را گرفته، محمود غزنوی، در آن سال که شاهنامه به پایان رسیده، فقط یازده سال از دوران فرمانرواییش می‌گذشته، در این صورت چگونه او می‌توانسته عامل آفریده شدن شاهنامه باشد؟ از طرفی بنابر آنچه تاریخ‌نویسان درباره محمود

سبکتکین نوشته‌اند سلطان شیفته ستایشگران درباری خود بوده، نهدلداده داستان کیکاوس و افراسیاب، و چه بسا نبردهای ایرانیان و تورانیان را که هر دو ایرانی نژاد بوده‌اند، به غلط جنگهای ایرانیان و ترکان می‌پنداشته و طبیعی است ذهن او از این روایات میهنی مشوب بوده است.

داستانهای شاهنامه، داستانهای شجاعت و دلوری و غرور و سربلندی ایرانیان است. این حکایتها از سه‌مطلب سخن می‌رانند: از اسطوره‌ها که از آغاز شاهنامه تا ابتدای شهریاری کیانیان است؛ از رزم‌آوری و بهادری رستم و دیگر-پهلوانان ایرانی که از پادشاهی کیانیان شروع می‌شود و تا یورش اسکندر مقدونی و برخاک افتادن دارای سوم پایان می‌پذیرد - و سوم وقایع تاریخی که آغاز آن شهریاری اردشیر است و پایان آن کشته‌شدن یزدگرد سوم.

جهان‌پهلوان عرصه ادب پارسی، فردوسی طوسی، چگونه یکه و تنها، به‌چنین کاری عظیم و پر خطر دست یازید؟ اینهمه روایات را از کجا آورد؟ بیشتر داستانها یادبود دوران باستان است. در عهد شهریاران ساسانی، این حکایتها در کنار سرگذشت شاهان گفته می‌شد، از این‌رو به‌خط و زبان‌پهلوی نگاشته شده بودند. وقتی اسلام بر ایران زمین استیلا یافت و خلفای بغداد حاکم بر سرنوشته این ملت شدند، نه‌تنها این داستانها از یاد برفت بلکه دیگر کسی نبود که خط پهلوی را بشناسد. سه‌قرن بعد از هجرت رادمردی به‌نام ابومنصور-محمد بن عبدالرزاق که از بزرگان طوس و مدتی حاکم آن دیار و سپس سپهسالار خراسان بود جمعی از فرزندان را گرد آورد و با همت آنان داستانهای پهلوانی ایران کهن را به‌فارسی برگردان کرد. داستانهای شاهنامه، بخشی از این مجموعه عظیم است.

در این منظومه سترگ که روز نخست به‌روایتی هفتاد هزار بیت و به روایتی شصت هزار بوده است^۶، و امروز قریب پنجاه هزار بیت از آنها باقی مانده، فردوسی بزرگ نخست به‌نام پروردگار لایزال سخن آغاز می‌کند و پس از بیان گفتارهایی در ستایش خرد، آفرینش عالم، آفرینش مردم، آفرینش آفتاب، آفرینش ماه، به‌ستایش پیامبر و یارانش می‌پردازد و آنگاه ابیاتی در فراهم آوردن شاهنامه و کار دقیقی شاعر و بنیاد نهادن کتاب می‌سراید و سپس در ستایش ابومنصور بن محمد سخن می‌راند و بعد حکایات شاهنامه را با پادشاهی کیومرث، اول ملوک عجم بنیان می‌نهد. حکیم طوس شاهنامه را روز نخست هم این‌چنین آغاز کرده بود اما زمانی، فرا رسید که بر آن شد محصول اندیشه خود را به‌شهریار غزنین اهداء کند، و این اندیشه زمانی به‌مغز او خطور کرد که نیمی از آن به‌پایان رسیده بود. بنا بر گفته خود فردوسی، شاهنامه قاعدتاً می-بایستی در سال ۳۷۰ هجری آغاز شده باشد و این زمان که دوران فرمانروایی سامانیان بود، نوزده سال پیش از به‌تاج و تخت رسیدن سلطان محمود غزنوی

۶. خود فردوسی تعداد ابیاتی را در بی‌تی شصت هزار ذکر کرده: ز ابیات فراء، دو ره سی هزار سخن جمله در شیوه کارزار صمناً نباید از یاد برد که هزار بیت آغاز آن از دقیقی است.

است.^۷

وقتی شاعر بر آن شد که ماحصل اندیشه و ذوق و رنج و تلاش خود را به پیشگاه سلطان غزنین پیشکش کند، دیباچه‌ای بر آن افزود، و این دیباچه قبل از شروع پادشاهی کیومرث آمده است. در بیخ که وقتی سلطان قدر کار و زحمت او را ندانست و حرمت و غرور او را چنانکه بایسته بود پاس نداشت، شاعر رنجیده دل ایباتی بر کتاب خود افزود که تا پایان جهان، نام و شهرت سلطان غزنین را با خاک خفت آلوده کرده است.

شاهنامه حکایات دل‌انگیز و روایات غرورآمیز بسیار دارد که از آنجمله است داستانهای کاوه آهنگر، فریبون، ایرج، خونخواهی منوچهر، بیژن و منیژه سام و سیمرغ، زال و رودابه و داستان اندوهبار رستم و سهراب.

سوغنامه «رستم و سهراب» در شاهنامه یکی از عالیترین و فاخرترین نمونه‌های داستانسرایی و سخن‌پروری است، تا آنجا که می‌توان گفت فردوسی بزرگ با طبع گهربار و خامه سحرآسای خود، در صحنه‌آرایی داستان اعجاز کرده است. کیست که زبان فارسی بداند و از خواندن داستان منظوم رستم و سهراب سرشک هیجان و حرمان از دیده نبارد؟

غمنامه رستم و سهراب خود به‌تنهایی یک کتاب، یک نمایشنامه، یک منظومه یا یک داستان مستقل است، اثری است که با نیرومندترین تراژدیهای مولود فکر بشر، از هر زبان و هر ملت، برابری می‌کند. در منظومه حماسی **ایلیاد** اثر هومر، بخشی هست که دو قهرمان نامدار کتاب، هکتور و آشیل، روبروی هم قرار می‌گیرند و هومر قسمت اعظم **رزمنامه ایلیاد** را به مبارزه این دو پهلوان و سرانجام مرگ غم‌انگیز هکتور، اختصاص داده است.

در **شاهنامه** نیز، فردوسی حماسه‌سرا، بخش بزرگی از آنرا به نبرد این دو پهلوان نامور، که در حقیقت پدر و پسر هستند اما به‌صحت گمان خوداطمینان ندارند، اختصاص داده است. جهان پهلوان ایران‌زمین، رستم دستان، که با سمند بادپا و پیل‌تن خود «رخش» برای نخجیر به‌مرز توران رفته و شامگاهی در سمنگان رحل اقامت افکنده، همبستر «تهمینه» دختر خوبروی امیر سمنگان می‌شود و از این پیوند پسری زاده می‌شود پاک‌سرشت و نیک‌نهاد به‌نام «سهراب» که نشانهای بسیار از پدر دارد و در نوجوانی تهمت‌نی است رزم‌آرا و شکست‌ناپذیر.

سهراب اصل و نسب خود از مادر می‌یرسد و وقتی آگاهی می‌یابد که او از نژاد سام و زاده پهلوان نامدار رستم‌دستان است بر آن می‌شود که سپاهی

۷. شاعر طوس چندین بار در شاهنامه از سن خود یاد کرده - در جایی می‌گوید: کون عمر نزدیک هشتاد شد / امیدم به یکباره بر باد شد و در جایی دیگر، سخن از پایان بخشیدن نظم شاهنامه به‌میان می‌آورد و می‌گوید: ز هجرت شده پنج هشتاد بار / که گفتم من این نامه شاهوار اگر او در سال چهارصد هجری که شاهنامه را به‌اتمام رسانده هشتاد ساله بوده پس تاریخ ولادت او ۳۲۵ هجری بوده و چون خود گوید که: سی و پنج سال از سرای سپنج / بسی رنج بردم به‌امید گنج پس قاعدتاً کار سرودن **شاهنامه** می‌بایستی در ۳۶۵ هجری شروع شده باشد، یعنی بیست و چهار سال پیش از آغاز سلطنت محمود سبکتگین.

گرد آورد و به ایران بتازد و کاووس خیره سر، شاه ایران را که قدر رستم ندانسته از سریر شاهی فرود آورد و در همان حال افراسیاب ناسپاس را که بر توران حکمرانی می کند از دیهیم فرمانروایی محروم دارد و یل سیستان، رستم بی همتا را، جهانسالار ایران و توران سازد.

اما رستم به این نیت او آگاهی ندارد. او را فرستاده و سرکرده تورانیان می شمارد و با اینکه گاه و بیگاه دچار این گمان می شده که این دلاور مبارز طلب شاید فرزند خود او سهراب باشد با این حال خوی پهلوانی و آرزوی تفوق طلبی دیده بصیرت او را می بندد. یکبار سهراب در جدال تن به تن، پشت پدر را بر خاک می ساید اما پدر با تمهیدی از دست مبارز خود رهایی می یابد و این بار که او برسینه حریف می نشیند درنگ را جایز نمی شمرد و پهلوی فرزند را می درد، غافل از آنکه مقتول کسی جز فرزند خود او نیست.

فاجعه مرگ سهراب را از زبان فردوسی نامدار بشنوید:

گرفتند هر دو دوال کمر
 تو گفתי که چرخ بلندش بیست
 گرفت آن سرو یال جنگی پلنگ
 زمانه سر آمد نبودش توان
 بدانست کوهم نماند به زیر
 بر پور بیدار دل بر درید
 بیالودی این خنجر آبگون
 براندام تو موی دشنه شود
 ز نیک و بد اندیشه کوتاه کرد
 زمانه به دست تو دادم کلید
 مرا بر کشید و بزودی بکشت
 به خاک اندر آمد چنین یال من
 ز مهر اندر آمد روانم بسر
 چنین جان بدادم بدین آرزوی
 ندیدم درین رنج روی پدر
 و یا چون شب اندر سیاهی شوی
 ببری ز روی زمین پاک مهر
 چو بیند که خشتست بالین من
 کسی هم برد نزد رستم نشان
 همی خواست کردن ترا خواستار
 جهان پیش چشمش همه تیره گشت
 بیفتاد از پای و بیهوش گشت
 بدو گفت با ناله و با خروش
 که گم باد نامش ز گردنکشان
 نشیناد بر ماتمم پور سام
 همی کند موی و همی زد خروش
 بیفتاد و هوش از سرش بر پرید

به کشتی گرفتن نهادند سر
 سپهدار سهراب آن زور دست
 غمین گشت رستم بیازید چنگ
 خم آورد پشت دلیر جوان
 زدش بر زمین بر، به کردار شیر
 سبک تیغ تیز از میان بر کشید
 هر آنکه که تو تشنه گشتی به خون
 زمانه به خون تو تشنه شود
 بیچید از آن پس یکی آه کرد
 بدو گفت کاین بر من از من رسید
 توزین بیگناهی که این گوشت
 به بازی بگویند همسال من
 نشان داد مادر مرا از پدر
 همی جستمش تا ببوسمش روی
 در وفا که رنجم نیامد بسر
 کنون گر تو در آب ماهی شوی
 و گر چون ستاره شوی بر سپهر
 بخواهد هم از تو پدر کین من
 از آن نامداران گردنکشان
 که سهراب کشته است و افکنده خوار
 چو بشنید رستم سرش خیره گشت
 همی بی تن و تاب و بی توش گشت
 بپرسید از آن پس که آمد به هوش
 بگو تا چه داری ز رستم نشان
 که رستم منم گم مماناد نام
 بزد نعره و خونش آمد به جوش
 چو سهراب رستم بدانسان بدید

بدو گفت گر زانکه رستم تویی
 زهر گونه بودم ترا رهنمای
 کنون بند بگشای از جوشتم
 چو برخاست آواز کوس از دم
 همی جانش از رفتن من بخت
 مرا گفت کاین از پدر یادگار
 کنون کارگر شد که پیکار گشت
 چو بگشاد خفتان و آن مهره دید
 همی گفت کای کشته بردست من
 همی ناله کرد و همی کند موی

بکشتی مرا خیره بر بد خوبی
 نجنبید يك ذره مهرت زجای
 برهنه بین این تن روشنم
 بیامد پراز خون دو رخ مادرم
 یکی مهره بر بازوی من بیست
 بدار و بین تا کی آید به کار
 پسر پیش چشم پدر خوار گشت
 همه جامه برخویشتن بردید
 دلیر و ستوده بر انجمن
 سرش پرزخاک و پرازآب، روی*

تراژدی سیه فرجامی سهراب و برخاک ریختن خون فرزند به دست پدر، یکی از غم‌انگیزترین تراژدیهای ادب جهانست. سخنسرای طوس در صحنه - آریایی داستان غوغا کرده است. این رستم، جهان پهلوان ایران زمین نیست که با دست خویش فرزند دلبنده را به خاک هلاکت می‌افکند. این خوی برتر طلبی و شهوت قدرت خواهی است که پدری را وامی‌دارد تا پهلوی فرزند را ببرد. این فاجعه توانایی است.

به گفته فردوسی، سهراب مکرر حریف را که بیم داشت مبادا پدرش باشد، رخصت می‌داد تا خشم و کین فرونشاند و با وی از در آشتی و صلح درآید، اما رستم که چیزی جز فتح و پیروزی نمی‌خواست، اشارات او را نادیده می‌گرفت. درجایی سهراب، خطاب به رستم، از زبان فردوسی می‌گوید:

ز کف بفکن این گرز و شمشیرکین
 نشینیم هردو پیاده بهم
 به پیش جهاندار پیمان کنیم
 همان تا کسی دیگر آید به رزم
 دل من همی با تو مهر آورد

بزن جنگ و بیداد را بر زمین
 به می تازه داریم روی دژم
 دل از جنگ جستن پشیمان کنیم
 تو با من بساز و بیارای بزم
 همی آب شرمم به چهر آورد

اما دلاور پیروزی طلب که در همه عمر روی شکست ندیده و با حریفی از در آشتی در نیامده، نمی‌تواند از نشئه شراب فتح چشم بپوشد، با اینکه گه‌گاه این گمان به دلش راه می‌یابد که شاید نوجوان مبارز، که به ظاهر نشان بسیار از سام و نریمان دارد، پسر دلبنده و زاده محبوب وفادارش تهمینه باشد، با این حال غرور فتح بر ادراک او چیره می‌شود و سخنان وی را نادیده می‌گیرد - و سرانجام آن فاجعه را به بار می‌آورد.

حماسه ملی و میهنی شاهنامه یکی از افتخارات مسلم جامعه ایرانی است. اندیشمندان بسیاری از اقوام و ملل جهان کوشیده‌اند از اینگونه رزمناامه‌هایی که نمودار شجاعت و توانایی و سروری و گویای سجایای عالی انسانی است به

رشته تحریر آورند و به هنگام صلح و جنگ، برای بالا بردن سطح مکارم اخلاقی مردم و نوازش غرور ملی بازگو کنند. اما کمتر، مانند حماسه سرای طوس، توفیق یافته‌اند. شاعران بزرگ ایران عموماً از خرمن دانش او بهره گرفته‌اند و به طریقی او را ستوده‌اند. انوری ابیوردی، قصیده سرای نامدار قرن ششم، درباره فردوسی می‌گوید:

آفرین بر روان فردوسی آن همایون نژاد فرخنده
او نه استاد بود و ماشاگرد او خداوند بود و ما بنده

و ظهیر فاریابی، شاعر دیگر قرن ششم، می‌گوید:

تا طبع ترا نماند پروای سخن نامد گهری برون ز دریای سخن
فردوس مقام بادت ای فردوسی انصاف که نیک داده‌ای جای سخن

و نظامی گنجوی نیز اشاراتی دارد از آنجمله:

سخنگوی پیشینه دانای طوس که آراست روی سخن چون عروس

و همچنین سعدی و دیگر سخنسرایان نامدار همگی با ارج و احترام از او یاد کرده‌اند.

فردوسی طوسی، و شاهکار بی‌همتایش **شاهنامه**، در عموم فرهنگنامه‌ها و دایرة المعارف‌های پرارزش جهان، با عناوین «یکی از بزرگترین شاعران حماسه سرای جهان» و «یکی از عالیترین آثار اندیشه بشری» ستوده شده‌اند. پرفسور «تیودور-نولدکه»^۸ شرقشناس بزرگ آلمانی که در دوم ماه مارس سال ۱۸۳۶ میلادی در هامبورگ به دنیا آمد و نودوچهار سال بعد، در ۲۵ دسامبر سال ۱۹۳۰ در «کارلزروهه»^۹ آلمان بدرود زندگی گفت از جمله ادبای بزرگی بود که در شناساندن فردوسی و شاهنامه او به ملل اروپایی خدمتی در خور ارج و ستایش انجام داده است. کتاب او زیر عنوان **حماسه‌های ملی ایران** از جمله کتبی بود که مورد بهره‌وری بسیاری از ایرانشناسان منجمله پرفسور ادوارد براون^{۱۰} مؤلف **تاریخ ادبیات ایران** قرار گرفت. پیش از او، مستشرق دانشمند دیگری از سر-زمین آلمان، به نام «یولیوس» - فن مول^{۱۱}، با احاطه‌ای که به زبان فرانسه داشت، بنا به پیشنهاد دولت فرانسه، مأمور ترجمه **شاهنامه** بزبان فرانسه شد و این کار سترگ را که در سال ۱۸۲۶، به سن بیست و شش سالگی آغاز کرده بود، تا سال وفاتش در ۱۸۷۶ ادامه داد، به عبارت دیگر مدت پنجاه سال متوالی بر روی ترجمه آن کار کرد. ترنر - ماکان^{۱۲} خاورشناس دیگر به سال ۱۸۲۲ تلاش خود را برای ترجمه شاهنامه به انگلیسی آغاز کرد و هفت سال بعد، به هنگامی که مقیم کلکته

8. Theodor Noldeke
11. Julius von Mohl

9. Karlsruhe
12. Turner Macan

10. Edward G. Browne

بود، کار خود را در چهار مجلد انتشار داد. قرن نوزده شاهد فعالیت‌های بسیاری از خاورشناسان در کار ترجمه شاهنامه بزبانهای ملی آنان بود اما اکثر این شرقشناسان، مانند «ولرلز» و «ولانداور» توفیق نیافتند که این مجموعه عظیم را کلاً به ترجمه نظم یا نثر آورند، از این رو کار آنان ناتمام می‌ماند، اما در این میانه افرادی بودند مانند «ئی - پیتزی» خاورشناس ایتالیایی که توانست همه شاهنامه را به زبان ایتالیایی برگردان کند و حاصل رنج دهساله خود را در هشت مجلد، طی سالهای ۱۸۸۶ و ۱۸۸۸ میلادی، در تورن Turin به چاپ رساند.

در قرن بیستم تلاش برای ترجمه منظوم و منثور شاهنامه یا بعضی از داستانهای آن همچنان در بین خاورشناسان ادامه یافت. «آته» شرقشناس اطریشی به سال ۱۹۰۰ در اشتراسبورگ و «پل هورن» دانشمند دیگر آلمانی در سال ۱۹۰۱ در لایپزیک و «دوبرادر» انگلیسی به نامهای «اجی-وارنر» و «ئی - وارنر» به ترجمه شاهنامه همت گماردند و در مدت دهسال از ۱۹۰۵ تا ۱۹۱۵، محصول رنج خود را در لندن انتشار دادند. «ماتیو - آرنولد» شاعر و منتقد نامی انگلیس که مقام والایی در ادبیات آن سرزمین دارد، داستان کامل وستم و سپراب را به سال ۱۸۷۰ به نظم درآورد و این اثر تا امروز از جمله ترجمه‌های مشهور این تراژدی شاهنامه است.

برای پژوهش بیشتر در زمینه ترجمه‌های گوناگون شاهنامه به زبانهای اروپایی باید به تاریخ جامع ادبیات ایران تألیف پرفسور ادوارد براون رجوع کرد.

فردوسی، این بزرگ سالار ادب ایران، آفتابی است تابنده و جاویدان در آسمان فرهنگ ایران زمین، بیش از هزار سال ستایشگران و پرستندگان او را نیایش کرده‌اند و ستوده‌اند و این نیایش و تکریم جاودانه ادامه خواهد یافت. این زنده‌کننده زبان و ادب پارسی را باید ستود و گرامیش داشت، چنانکه خود خواسته:

عجم زنده کردم بدین پارسی
از این بیش تخم سخن کس نکشت
که از باد و باران نیابد گزند
سخن جمله در شیوه کارزار
ز گردان جنگی، گه رزم و لاف
شد از گفت من نامشان زنده باز
پس از مرگ برهن کند آفرین
که تخم سخن را پراکنده‌ام

بسی رنج بردم در این سال سی
جهان کرده‌ام از سخن چون بهشت
پی افکندم از نظم کاخی بلند
زایبات غمرا، دو ره سی‌هزار
ز مردان نامی بروز مصاف
همه مرده از روزگار دراز
هر آن کس که دارد دهش رای و دین
نمیرم از این پس که من زنده‌ام

13. J. A. Vullers

17. Paul Horn

20. Mathew Arnold

14. S. Landauer

18. A. G. Warner

15. I. Pizzi

19. E. Warner

16. H. Ethé

منطق الطير

«مقامات برندگان»

Language Of The Birds*

تاریخ نگارش: حدود ۶۴۰ هجری قمری
حدود ۱۲۲۲ میلادی

مثنوی تمثیلی عرفانی اثر

شیخ فریدالدین محمد بن ابراهیم عطار نیشابوری

Faridu'd - Din Attar

(۶۱۸-۵۴۰ هجری قمری)

«ایرانی»

* مفهومی که ادوارد براون، خاورشناس نامدار انگلیسی، برابر «منطق الطیر» قرار داده است.

این شاعر و اندیشمند بزرگ ایران، بدون تردید نام‌آورترین سخنور زبان فارسی در قرن ششم و آغاز قرن هفتم هجری است؛ متفکری است که در عمر هشتاد ساله خود، با آزادمنشی و روشن‌بینی، منازل صعب و ناپیمودنی تصوف را پیموده، به وادی بیکران عرفان ایرانی پای نهاده و از این سفر دشوار، ره آوردی گرانقدر با خویشتن آورده است؛ او تنها کسی است که به گفته صاحب نظران هفت اقلیم عشق را طی کرده، از مرز طلب به وادی عشق و سپس معرفت و استغنا و توحید و حیرت و فقر و فنا، ره سپرده و سرانجام به معبود جاودانی پیوسته است. مثنویهای دل‌انگیز او سراسر مشحون از ژرف‌نگریهای او در دنیای نامتناهی عرفان است - و در میان این آثار مثنوی منطق‌الطیر او یک شاهکار مسلم ادب فارسی و یک منظومه بی‌همتای عشق‌خدایی است که در هیچ زبانی مشابه آن نمی‌توان یافت، اثری است جاویدان که در گنجینه کم‌نظیر ادب فارسی خود ارج و بهایی بسیار والا دارد.

شیخ فریدالدین محمد بن ابراهیم عطار نیشابوری، چنانکه درباره‌اش نوشته‌اند، حدود سال ۵۴۰ هجری قمری در قریه کدکن از قراء بزرگ خراسان و نزدیک نیشابور، دیده بر جهان هستی گشود و در حدود سال ۶۱۸ به هنگام قتل‌عام نیشابور، با ضرب تیغ خونریز ترکان مغول جان به جهان آفرین تسلیم کرد. این شاعر و عارف بزرگ که بود و مثنوی منطق‌الطیر او از چه سخن می‌گوید؟ دقایقی در افق بیکران اندیشه او سیر کنیم...

محمد، فرزند اَبی‌بکر ابراهیم، در سالهای ۵۵۰ تا ۵۶۰ هجری قمری یعنی دورانی قریب هشتصد و چهل سال پیش، در نیشابور در محضر استادان صاحب‌قدر دانش می‌انداخت و در دکان عطاری پدر، به نیازمندان یاری می -

کرد. چون از درس و کتاب فارغ شد، به شغل طبابت در دکان عطاری مشغول گشت و چون دانش بسیار داشت و از نیروی ایمان مدد می‌گرفت روز به روز کارش پر رونقتر گشت:

به داروخانه، پانصد شخص بودند که در هر روز نبضم می‌نمودند

اما پزشك و داروفروش جوان گویی به این کار دلخوش نبود، در همانحال که به تخفیف آلام دردمندان می‌کوشید برای آرامش روح و لذت جان خویش شعر هم می‌سرود و طبع زاینده و هنر آفرینش را هم مشغول می‌داشت:

مصیبت‌نامه، کاندوه جهانست
 الهی‌نامه، کاسرار عیانست
 به داروخانه کردم هردو آغاز
 چه گویم؟ زود رستم زین و آن باز

روزی محمد، عطارجوان، همه چیز را رها کرد و رفت، صوف برتن کرد، از علایق مادی دل برید، چشم بر یار و دیار فرو بست و در حلقه صوفیان در آمد و با این پشمینه پوشی، به نخستین وادی پرخطر و پایان نیافتنی تصوف پای نهاد. در همانحال شعر می‌سرود و آرامش خاطر را در این ذوق آزمایی می‌جست اما هرگز شعر و قالب محدود آنرا برای بیان اندیشه و احساس خویش کافی نمی‌شمرد و بدین کار قانع نبود:

شاعرم مشمر که من راضی نیسم
 عیب‌ازشعراست و این اشعار نیست
 مرد حالم، شاعر ماضی نیسم
 تو مخوان شعرش اگر خواننده‌ای
 شعر را در چشم من مقدار نیست
 ره به معنی بر، اگر داننده‌ای

این پژوهنده راستین حقیقت که در مضامین خویش گاهی خود را «شوریده روزگار» و زمانی «درجهان سرگشته‌ای» می‌داند سالها در طریقت صوفیان گام می‌نهد، علوم دینی زمان را از هر قبیل فرا می‌گیرد و خود از اقطاب عصر می‌شود. با گذشت زمان آثار گرانقدر او یکی پس از دیگری پای بعرضه وجود می‌گذارد تا آن زمان که نام «شیخ فریدالدین عطار نیشابوری» در قلمرو شعر و زبان فارسی آشنای خاص و عام می‌گردد:

فرید است این زمان بحر معانی
 که بروی ختم شد گوهر فشانی
 زبس معنی که دارم می‌ندانم
 که هر يك را بهم چون در رسانم
 معانی ضمیرم را عدد نیست
 مرا این بس که از خلقم مددنیست
 نه غایت می‌درآید در معانی
 نه نقصان می‌پذیرد این روانی

و آنگاه از آثار پر برج خویش یاد می‌کند:

مصیبت‌نامه زاد رهروانست
 جهان معرفت اسرار نامه است
 الهی‌نامه گنج خسروانست
 مقامات طیور ما چنانست
 بهشت اهل دل مختارنامه است
 که مرغ عشق را معراج جانست

جو خسرونامه را طرزی عجیبست
رفیقی داشتیم عالی ستاره
ز گفت من که طبع آزر داشت
غزل قرب هزار و قطعه هم نیز
جواهر نامه من بر زبان داشت
شرح القلب من جان در میان داشت

بدینسان عطار نیشابوری نه تنها از مصیبتنامه و الپینامه و اسرارنامه و مختار-
نامه و مقامات طیور و خسرونامه یاد کرده، اشاره به فزون از صد قصیده و هزار
غزل می‌کند و از جواهرنامه و شرح القلب نیز سخن به میان می‌آورد و اینها
همه به نظم سروده شده‌اند و اگر کتاب تذکرة الاولیاء او را نیز که به نثر نگاشته
شده بر این آثار بیفزاییم مجموع آثارش بالغ برده می‌شود.

و بدین ترتیب نابغه‌ای در سال ۵۴۰ به دنیا آمد و در سال ۶۱۸ به دست یغماگران
مغول طومار حیاتش برچیده شد و در این دوران هفتاد و هشت ساله، آثاری در
ادب فارسی به وجود آورد که تا نسلهای بعد سرمشق زندگانی دانش‌پژوهان و
حقیقت‌جویان بود و در آن میان، منطق الطیر، یا مقامات طیور، غوغایی در دل و
جان روشنگران افکند...

منطق الطیر این منظومه رمزی که نزدیک به چهارهزار و پانصد بیت
دارد، داستان پرندهگان بی‌کس و تنه‌است که روزی به‌گرد هم می‌آیند تا برای
قلمر و خویش شاهی جستجو کنند و ملک خویش را آبادانی بخشند، پس به
سخن هدهد، بیک بی‌خجسته سلیمان، به‌گرد هم می‌آیند و برای درد خویش
درمانی می‌جویند:

مجتمع گشتند مرغان جهان
جمله گفتند این زمان در روزگار
چون بود کاقلم ما را شاه نیست؟
یکدیگر را شناید از یاری کنیم
آنچه بودند آشکارا و نهان
نیست خالی هیچ شهر از شهریار
بیش از این بی‌شاه بودن راه نیست
پادشاهی را طلب کاری کنیم

این شاه و سرور و راهبر را کجا می‌توان یافت و در کدام سوی اقلیم دست
به دامان او می‌شد زد؟ هدهد تیزهوش آنان را یاری می‌دهد:

هست ما را پادشاهی بی‌خلاف
نام او سیمرخ و سلطان طیور
هر که اکنون از شما مرد رهید
در پس کوهی که هست آن کوه قاف
او بهما نزدیک و مازو دور دور
سر به راه آرید و پای اندر نهید

۱. از منطق الطیر شیخ فریدالدین عطار دو چاپ دیده‌ام، یکی چاپ کتابفروشی تأیید اصفهان
که به سال ۱۳۳۶ انتشار یافته و دیگری چاپ تهران، کتابفروشی تهران بتصحیح دکتر
محمدجواد مشکور که در سال ۱۳۴۷ شمسی منتشر گردیده است. برگزیده‌ای از منطق الطیر
به کوشش دکتر سید صادق گوهرین نیز توسط انتشارات امیرکبیر بچاپ رسیده است.

آرزوی دستیابی به محبوب خود شور و هیجانی داشت اما ره سپردن به کوه قاف در آنسوی اقیسای بیکران و تجسم سطوت و هیمنه شاهی وحشت و هراسی در دلها افکند. مرغان همه بیمناک به اندیشه فروشدند و چون دشواریها و خطرهای سفر را مجسم کردند لب ازگفت و شنود فروبستند، هدهد که این درماندگی یاران را دید، بر آنان نهیب زد و زبان بر شماتت آنان گشود و یاران را به بزدلی و ناتوانی متصف داشت و از آنان پرسید چه بر آن گروه گذشته که دم از سخن فروبسته اند تا اینکه پرندگان يك به يك، نخست هزارستان و آنگاه طوطی و سپس طاووس و بعد مرغابی و دیگر زمان بوتیمار و صعوه و خلاصه يك يك پرندگان همه عنبر خویش را به میان کشیدند و هدهد هر بار داستانی دلکش و پندآموز در رد بهانه آنان بازگفت. این سخنها و این داستانها در دل مرغان مؤثر افتاد و سرانجام جملگی بر آن شدند که بار سفر بر بندند و رنج این سفر را بر جان بخرند... اگر در این جانبازی بیم جان در بین بود در عوض به جانان می رسیدند و در آغوش او جاودانه شادکام می شدند...

يك پسی بردند اسرار کهن
لاجرم در سیر رغبت یافتند
راه دان تر چون نبود از وی کسی
چون دهیم آخر درین ره داد کار
کآنکه عاشق شد نیندیشد زجان

چون شنیدند آنچه مرغان سخن
جمله با سیمرغ نسبت یافتند
گفتگو کردند با هدهد بسی
زو بیرسیدند کای استاد کار
هدهد رهبر چنین گفت آن زمان

مرغان آرزومند و مشتاق، خویشان را به تدبیر و هشیاری هدهد سپردند و از او خواستند تا آنان را به سوی محبوب برد اما در این میان مرغی که ناگزیر سر تسلیم در برابر تقدیر فرود آورده بود از هدهد پرسید که «ای کاروانسالار مهربان، بگو که از این خانه تا کاخ سیمرغ برقله رفیع قاف چند فرسنگ راه است و آیا ما زود به مقصد خواهیم رسید؟»
در اینجا بود که هدهد، در پاسخ این پرسش، اندکی درنگ کرد. چگونه به آنان بفهماند که این راه هفت منزل دربر دارد و آنان باید از این هفت شهر بگذرند تا به اقلیم دلدار نزدیک گردند و این هفت وادی را خطرهای بسیار دربر است و آن می تواند از این هفت وادی سخت بگذرد که جان حد آستین داشته باشد:

چون گذشتی هفت وادی درگه است
نیست از فرسنگ آن آگاه کس
چون دهند آگهی ای ناصبور
کی خبر بازت دهند ای بیخبر
وادی عشق است زان پس بیکنار
هست چهارم وادی استغناء صفت
پس ششم، وادی حیرت صعبناک
بعد از این وادی، روش نبود ترا

گفت مارا هفت وادی در ره است
باز ناید در جهان زین راه کس
چون نیاید باز کس زین راه دور
چون شدند آنجایکه گم سر بسر
هست وادی طلب آغاز کار
پس ستم وادی است از آن معرفت
هست پنجم، وادی توحید پاک
هفتمین، وادی فقر است و فنا

و بدینسان راه بر عاشقان شوریده دل نمایان می گردد، این هفت اقلیم

نخست، طلب است، آنگاه عشق، سپس معرفت، بعد استغنا، آنگاه توحید و بعد حیرت و سرانجام فقر و فنا - و آنکه از این منازل پرخطر جان بدر برد به جانان و درگه کبریایی او نزدیک می‌گردد. و به دنبال این سخن، مرغان حیرت‌زده از زبان او شنیدند که می‌گفت:

چون فرود آیی به وادی طلب جد و جهد آنجات باید سالها مال اینجا بایدت انداختن چون نماند هیچ معلومت به دست	پیشت آید هر زمانی صد تعب زانکه آنجا قلب گردد خالها ملك اینجا بایدت در باختن دل ببايد كرد پاك از هرچه هست
---	---

و این تازه منزل نخستین بود، اگر در منزل نخستین سالها باید هراوت کشید و از مال و منال دنیا چشم پوشید و همه چیز را در راه طلب معبود ایشار کرد، پس در منازل دیگر باید چه کرد؟ اینجا بود که مرغان ضعیف و ناتوان از وحشت بر خویش لرزیدند.

وقتی هدهد خاموش ماند یکی به خویشتن جرات داد و پرسید: «در منزل دوم چه مخنتها باید کشید؟ این عشق که تو از آن سخن می‌گویی چه عشقی است و باید تا چه حد عاشق بود تا به آستان معشوق ره یافت» و این قاصد فرخنده ملك سبا در پاسخ آنان چنین گفت:

عقل درسودای عشق استاد نیست عشق اینجا آتش است و عقل دود می‌طپد پیوسته، در سوز و گداز گر ترا آن چشم غیبی باز شد ور به چشم عقل بکشایی نظر زنده دل باید در این ره مرد کار	عشق کار عقل مادرزاد نیست عشق چون آمد گریزد عقل زود تا بجای خود رسد ناگاه باز با تو ذرات جهان همراز شد عشق را هرگز نبینی سر بسر تا کند در هر نفس صد جان‌نثار
--	--

سبحان‌اله! این مهر و پیوند تا چه حد باید عظیم باشد که عاشق در هر نفس صد جان باید نثار کند و چنین عشقی را از کجا می‌توان به دست آورد؟ این لیبیب توفنده و خروشنده چگونه بوجود می‌آید و برای برافروختن آن می‌باید چه کرد؟ مرغان همه خاموش بودند و هدهد داستانها و مثالها از این عشق و ایشار می‌گفت. سرانجام سخن از منزل سوم به میان آورد که آن منزل را نام «معرفت» بود، معرفت به چه کس؟ معرفت به چه چیز؟ و پیک سخنور بار دیگر آغاز سخن کرد:

سر ذاتش چون براو روشن شود مغز بیند از درون، نی پوست او صدهزار اسرار از زیر نقاب صدهزاران مرد گم گردد مدام کاملی باید در این راه شگرف خویش را در بحر عرفان غرق کن	گلخن دنیا براو گلشن شود خود نبیند ذره‌ای، جز دوست او روی می‌بنمایدش چون آفتاب تا یکی اسرار بین گردد تمام تا کند غواصی این بحر ژرف ورنه باری خاک ره بر فرق کن
---	---

و پوپک، برای مرغان حیرت‌زده، از معرفت حق داستانشانها گفت و افزود که اگر کسی بخواهد به کاخ سیمرغ ره یابد لاجرم باید در شهر سوم پروردگار خویش را نیک بشناسد و از جمال ازلی و ابدی او معرفت کامل حاصل کند و پس از آنکه معبود خویش را آنچنانکه باید و شاید شناخت آنگاه آماده منزل چهارم شود، منزلی که نامش استغناست... استغناء و بی‌نیازی از همه چیز و همه کس در این جهان:

بی‌نیازی بین و استغنا نگر
برق استغناء چنان اینجا فروخت
خواه مطرب باش و خواهی نوحه‌گر
کز تف او صد جهان حالی بسوخت
گر جهان نبود در این وادی چه باک
صد جهان اینجا فرو ریزد ز خاک

و هدهد سخنگو از بی‌اعتنایی رهروان طریقت حق به همه مظاهر مادی سخنبا گفت و اضافه کرد تا کسی دست از نیاز نشوید دل‌داده‌ای پاکباز نخواهد شد. بازهم منازل دیگر در راه بود، منزل پنجم، شهر توحید بود، در پاسخ پرندگان که دروادی توحید چه باید کرد و چه خطرها در میان است هدهد گفت: «اینجا سرزمین تجرید و تفرید است یعنی جایی که باید از همه چیز برهنه بود و جز یکی ندید و نجست.» پرندگان در حیرت بودند و او برایشان توضیح می‌داد و می‌گفت: «اینجا عدد نیست، همه یکی است، «ما» و «منی» از میان برخاسته است، همه یکی هستند و جز خدا نیست، «وحدت» بر همه چیز فرمانرواست، خدا هست و جز خدا نیست.»

مرد سالک چون رسید این جایگاه
گم شود زیرا که پیدا آید او
جزو گردد کل شود نه کل نه جزو
در دبیرستان این سر عجب
ذره‌ای هر کو از این سریافته است
جایگاه و مرد برخیزد ز راه
گنگ گردد زانکه گویا آید او
صورتی باشد عجب نه جان نه عضو
صد هزاران عقل بینی خشک لب
سر زملک هردو عالم تافته است

و در میان بهت و حیرت پرندگان، هدهد از ششمین وادی این راه پرنشیب و فراز سخن گفت و آنرا وادی حیرت نامید. گفت دروادی حیرت، همه حیران و سرگردانند، نمی‌دانند کی‌اند، چه می‌جویند و چه می‌خواهند. نه خویشتن را می‌شناسند نه دیگران را. نه نیک می‌شناسند نه بد، نه راه می‌دانند نه چاه، نه دیر می‌شناسند، نه مسجد و نه کنشت... در این وادی پرخطر، رهروخته پای به کلی از خویش برون است:

نو مریدی داشت دل چون آفتاب
گفت از حیرت دلم درخون نشست
در فراق شمع دل افروختم
من ز حسرت گشتم اینجا راز جوی
پیر گفتا مانده‌ام حیران و مست
ما بسی در قعر این زندان و چاه
دید پیر خویش را يك شب بخواب
کار تو برگوی آنجا چون گذشت؟
تا تو رفتی من ز حسرت سوختم
کار تو چونست آنجا باز گوی
می‌گزم دایم به دندان پشت دست
از شما حیران‌تریم این جایگاه

و سرانجام همدرد از منزل آخر که فقر و فناست سخن سر داد. گفت اینجاست که همه چیز به معبود می‌پیوندد و دیگر اثری از خود او باقی نمی‌ماند، هر چه هست اوست و دیگر از این چیزی نیست در اینجا قطره‌ها به اقیانوس پیوسته است، سایه‌ها به خورشید رسیده و محو شده است، عشق و عاشق و معشوق یکی شده است:

چون وصال دلبرش معلوم گشت	فانی مطلق شد و معدوم گشت
سالکان دانند در دریای درد	تا فانی عشق با مردان چه کرد
ای وجودت با قدم آمیخته	لذت تو با الم آمیخته
تا نگردي مدنی زیر و زبر	از وجود خویش کی یابی خبر
آفتاب فقر چون بر تو بتافت	هر دو عالم را کم از ارزن نیافت

پوپک و رطه‌های هولناک این سفر را برابر یاران ترسیم کرده بود اما شوق دیدار محبوب آنچنان شراری از شوق در دل آنان برافروخته بود که همه آماده حرکت شدند. سرانجام کاروان به راه افتاد اما... در بیخ همانگونه که انتظار می‌رفت بسیاری از آنان از پای درافتادند. همه مردند جز سی مرغ بی بال و پر که به آستان سیمرغ ره یافتند و جاودانه به معبود پیوستند.

و این شاهکار نظم عرفانی، قرن‌ها جاویدان ماند، عطار پیروان بسیار یافت اما آنچنانکه مولانا جلال‌الدین محمد درباره اش گفته بود کمتر کسی به مقام او رسید:

هفت شهر عشق را عطار گشت ما هنوز اندر خم یک کوچه ایم

نخستین ترجمه از منطق الطیر شیخ عطار، بنابر روایت ادوارد براون، در سالهای ۱۸۵۷ و ۱۸۶۳ در پاریس صورت گرفت و مترجم آن، خاورشناس فرانسوی گارسن دوتاسی^۲ بوده است. تفکرات عارف ایرانی در این کتاب، الهام بخش بسیاری از داستان‌سرایان و نمایشنامه‌نویسان بوده، چنانکه تجلی اندیشه عطار را میتوان در نمایشنامه «پرنده آبی» اثر «موریس مترلینک»^۳ دید. ترجمه‌ای از منطق الطیر زیر عنوان «پارلمان پرنده‌گان»^۴ بزبان انگلیسی بوسیله ادوارد فیتز جرالده منتشر گردیده که تاریخ آن سال ۱۸۹۹ میلادی است. برای آگاهی بیشتر از ترجمه‌های آثار این شاعر و عارف بزرگ بزبانهای بیگانه به تاریخ ادبیات ایران تألیف ادوارد براون و ادبیات کلاسیک ایران تألیف اس‌ج‌آربری^۵ مراجعه شود.

2. Garcin de Tassy
3. Blue Birds by Maurice Maeterlinck (1862-1949)
4. The Parliament of Birds by Edward Fitzgerald.
5. Classical Persian Literature, by A. J. Arberry.

مثنوی معنوی

The Mathnawi
(The Spiritual Poems)

تاریخ سرودن: ۶۶۵ هجری
۱۲۶۶ میلادی

منظومه‌های عرفانی در شش دفتر اثر

مولانا جلال‌الدین محمد بلخی «رومی»

Mawlana Jalal-ud-din
Mohammad
Balkhi «Rumi»

«ایرانی»

اندیشه‌ای تابناک، دانشی نامتناهی و قریحه‌ای زاینده، در آن نخستین سالهای قرن ششم هجری قمری، در وجود انسانی به نام جلال‌الدین محمد گرد آمد و از فیض بیدریغ این درآمیختگی، طوفانی از ذوق و اشتیاق و جذبه و تفکر به پا خاست، روح، آرامش و سکون خود را ازدست داد، از قالب تن بدر آمد و سیر افلاک در پیش گرفت، پرنده فکر جهشی شگفت‌انگیز کرد و به افق‌های ازادراک بشری بال گشود که تا آن زمان عرصه جولان ذیروح دیگر نبود، و شور و عشق و اشتیاق، همانند چشمه‌ای جوشنده و زاینده، تراویدن گرفت و غلیان آغاز کرد، دورانی قریب پنجاه سال، این مجموعه جمال و کمال‌آفرین، همچنان ذوق-افشانی کرد و خاموشی نگرفت تا سرانجام دو شاهکار شعر پارسی، سراسر مشحون از فکر و ذوق و عشق، به نام **همنوی معنوی** و **دیوان شمس**، جاودانه در عرصه ادبیات غنی ایران ظهور کرد.

راستی چه نیرویی این وجود را همچون قله‌ای آتشفشان به خروشیدن و جوشیدن و غلیان کردن واداشت و کدام شعله‌ای این چنین دیرپا، این خرمن عظیم ذوق و فکر را همچنان فروزان و لهیب‌زا نگاه داشت. پاسخش را شاید بتوان در کلام خود او جستجو کرد:

جوشش عشق است کاندلر می افتاد
هر که این آتش ندارد نیست باد
ای طیب جمله علت‌های ما
ای تو افلاطون و جالینوس ما
همچو نی من گفتنیها گفتمی

آتش عشق است کاندلر نی فتاد
آتش است این بانگ‌نای و نیست باد
شاد باش ای عشق خوش‌سودای ما
ای دوی نخوت و ناموس ما
با لب دم‌ساز خود گر جفتمی

و مولانا جلال‌الدین محمد بلخی معروف به مولای روم، مانند نای سخنگو، ناله‌ها سر داد و داستان‌هایی از عشق و شیدایی و اندیشمندی بشر سرود. عشق در

خانه دلش ماوی گزید، عشقی عظیم و سهمگین، و تا واپسین لحظه حیات دامان او را رها نکرد. این عشق و شیفستگی، شور و جذبه‌ای بود که به حدت و شدت آن کمتر دیده شده است:

<p>او ز حرص و عیب کلی پاك شد نیست بیماری چو بیماری دل عشق اضطراب اسرار خداست چون به عشق آیم خجل باشم از آن لیك عشق بی‌زبان روشنترست چون به عشق آمد قلم بر خود شکافت</p>	<p>هر که را جامه ز عشقی چاك شد عاشقی پیداست از زاری دل علت عاشق ز علت‌ها جداست هر چه گویم عشق را شرح و بیان گرچه تفسیر قلم روشن‌گرست خود قلم اندر نوشتن می‌شتافت</p>
---	--

زبان فاخر فارسی به بسیاری از آثار گرانقدر شاعران متفکر بالیده است اما **مثنوی معنوی** را حکایتی دگر است. این شاهکار بی‌بدیل ادب فارسی، که مشابه‌اش را در هیچ زبان زنده و مرده دیگر جهان نمی‌توان یافت، مشتمل است بر بیست و شش هزار بیت در شش دفتر. آئینه است روشن از تفکرات عرفانی و دینی و اخلاقی، خواننده متفکر و پژوهنده را به دنبال خود به عوالمی می‌کشاند که وزای دنیای حقیر و مسکین خاکی ماست، به آنجایی رهنمون می‌شود که فقط جهش افکار پیامبران و سالکان حقیقت می‌تواند به آن مرز و بوم راه یابد.

در ادب باخترزمین، اندیشمندان بزرگی چون دانته و میلتون بوده‌اند که با آثار خود نظیر **گمدی الهی** و **فردوس گمگشته** از جهانهایی سخن رانده‌اند که فکر قاصر بشر را معمولا بدان سرزمینها راه نیست. مولانا جلال‌الدین محمد عرصه‌ای فراخناکتر پیموده، او در **مثنوی معنوی** از معارف الهی سخن رانده، از آیات و احادیث قرآن استناد آورده، سیر و سلوک به دیگر مذاهب و ادیان کرده، پندها و اندرزه‌های حکیمانه درزمینه‌های تربیت و اخلاق داده و خلاصه آنکه طریق رستگاری و شادزیستی به ابناء بشر آموخته است.

مثنوی شریف چون دریایی است لبریز از قطرات عشق، به این داستان دل‌باخته‌ای گوش کنید که بدر سرای معشوق پای می‌نهد و چون هنوز رنگ خویشتمن‌پرستی را از تن و جان خویش نزوده، دلدار او را به‌خانه راه نمی‌دهد و از خویشش می‌راند:

<p>گفت یارش کیستی ای معتمد برچنین خوانی مقام خام نیست که یزد؟ که وارهاند از نفاق؟ سوختن باید ترا در نار تفت در فراق یار سوزید از شرر باز گرد خانه انباز گشت تا بنجد بی ادب لفظی ز لب گفت بر در هم تویی ای دلستان نیست گنجایی دومن در یک سرا هم منی برخیزد آنجا هم تویی</p>	<p>آن یکی آمد در یاری بزد گفت من، گفتش برو هنگام نیست خام را جز آتش هجر و فراق چون تویی تو هنوز از تو نرفت رفت آن مسکین و سالی در سفر پخته گشت آن سوخته پس باز گشت حلقه زد بر در به صد ترس و ادب بانگ زدیارش که بردر کیست‌هان؟ گفت اکنون چون منی ای من، درآ چون یکی باشد همه نبود دویی</p>
--	--

گفت یارش کاندرا، ای جمله من نی مخالف چون گل و خار چمن

و در این داستان دیگر ما عاشق پاکبازی را می‌بینیم که به نزد یار خویشتن رفته و زبان به ناله و افغان گشوده، از رنج و ناکامی و تباهی خویش سخن رانده و سرشک بسیار بر دامانش فشانده و سرانجام طریق رستگاری و کامیابی خویش را از دلدار پرسیده است. پاسخ معشوق را از زبان مولانا بشنوید:

می‌شمرد از خدمت و از کار خود
تیرها خوردم در این رزم و سنان
برمن از عشقت بسی ناکام رفت
هیچ شامم با سرو سامان نیافت
این زمان ارشاد کن ای یار نیک
بر خط تو پا و سر بنهادام
گوش بگشا پهن و اندریاب نیک
آن نکردی، آنچه کردی فرعماست
گفت اصلش مردن است و نیستی است
هان بمیر ار یار جان بازنده‌ای
نام نیکوی تو ماند تا قیام
آه سردی برکشید از جان و تن
همچو گل در باخت سر خندان و شاد

آن یکی عاشق به پیش یار خود
کز برای تو چنین کردم چنان
مال رفت و زور رفت و نام رفت
هیچ صبحم خفته یا خندان نیافت
بعد گریه گفت اینها رفت لیک
هرچه فرمایی به جان استاده‌ام
گفت معشوق اینهمه کردی ولیک
کانچه اصل اصل عشقت و ولاست
گفتش آن عاشق بگوگان اصل چیست
اینهمه کردی، نمردی زنده‌ای
گر بمیری زندگی یابی تمام
چون شنود آن عاشق با خویشتن
هم در آندم شد دراز و جان بداد

در سراسر دیوان عظیم و فاخر مثنوی، ویا از آغاز تا انجام غزلیات شمس تبریزی، که مجموعه ترانه‌های عاشقانه اوست، همه‌جا عشق سیمایی صادقانه و پاک‌دارد. با جرات می‌توان گفت هیچ عاشق شوریده‌حالی نظیر مولانا جلال‌الدین به صداقت و پاکی از این موهبت خدایی سخن نرانده است.

شمس دفتر مثنوی با بیست و شش هزار بیت آن در حقیقت مدرسه‌ای است که زمان و مکان ندارد، دیده بینا و گوش شنوا و فکر روشن می‌خواهد تا از این آموزگار عشق و معرفت درسها بیاموزد. چنانکه درباره مولانا نوشته‌اند احاطه او به علوم و دانش زمان تا حدی بود که وقتی در نیشابور به خلعت شیخ فریدالدین عطار نیشابوری شاعر عارف عالیقدر رسید، عطار به بهاء‌الدین ولد، پدر جلال‌الدین محمد گفت: «زود باشد که این پسر تو آتش در سوختگان عالم زنده، و چنانکه پیش‌بینی کرده بود زمانی فرا رسید که آن نوجوان چهارده‌ساله سرآمد عارفان جهان شد.

مولانا پس از مهاجرت به قونیه و ترك زادگاه خود «بلخ» در خراسان، به کار تعلیم و ارشاد مریدان خود پرداخت؛ اما این حسام‌الدین چلبی، مرید فدایی و روشنبین مولانا بود که استاد را واداشت تا اندیشه‌های خود را به زبان شعر بیان کند و گنجینه‌ای از گوهرهای فکر برای ادب ایران باقی گذارد. جهان‌بینی مولانا جلال‌الدین در کتاب عظیم مثنوی به حدی است که سالک راه دانشش به یاری داستانهای دلکش او به ژرفای آسمان پای می‌نهد و از این عالم خاکی بدر می‌رود. در این سیر و سیاحت تجلیاتی از قرآن، تفسیر، حدیث، حکمت، تصوف،

فلسفه، قصه‌های دلنواز و بند و امثال و حکم می‌بیند و به گوش جان می‌شنود. در آن هنگام که مولانا سخن می‌گوید دیگر در بند لفظ و قافیه نیست، او بیانگر معنی است چنانکه خود می‌فرماید:

قافیه اندیشم و دلداری من حرف چبود تا تو اندیشی در آن حرف و صوت و گفت را برهم زدم آن دمی کز آدمش کردم نهان	گویدم مندیش جز دیدار من صوت چبود؟ خار دیوار رزان تا که بی این هر سه باتو دم زدم با تو گویم ای تو اسرار جهان
--	--

پس مولانا جلال‌الدین همه‌جا در تلاش بیان اندیشه است نه به‌کار بردن صنایع لفظی، او آدمیت و انسانیت را جز در مقام اندیشه او نمی‌شناسد:

ای برادر تو همین اندیشه‌ای گر بود اندیشه‌ات گل گلشنی	ما بقی تو استخوان و ریشه‌ای ور بود خاری توهیمه گلخنای
---	--

با این حال در مثنوی شریف مکرر به ابیاتی برمی‌خوریم که زیبا و خوش‌آهنگ و دلربا و فصیح است و در همان حال نمایشگر تفکرات عالمانه او:

ما اگر قلاش و گر دیوانه‌ایم تا خیال دوست در اسرار ماست عاشقم من بر فن دیوانگی بیقراری درون عاشقان خنده او گریه‌ها انگیخته در نگنجد عشق در گفت و شنید گر بگویم عقلها را بر کند بیش از این گر شرح گویم ابله‌بست لاجرم کوتاه کردم من زبان این سخن ناقص بماند و بیقرار	مست آن ساقی و آن پیمان‌ایم چاکری و جانبپاری کار ماست سیرم از فرهنگ و از فرزاندگی پیش آید از قرار دلستان آرزویش آبروها ریخته عشق دریائست قعرش ناپدید ور نویسم بس قلمها بشکنند زانکه شرح این ورای آگهیست گر تو خواهی از درون خود بخوان دل ندارم، بیدلم معنور دار
---	---

قصه‌های مثنوی^۱، این شاهکار بی‌بدیل دنیای ادب پارسی و این عالیترین مجموعه حکمت و بند و عرفان، به شیوه خاصی سروده شده است که شاید بتوان آنرا شبیه به کلیله و دمنه یا افسانه‌های هزارویکشب دانست. مولانا حکایاتی را آغاز می‌کند و ضمن بیان ماجرا حکایات دیگر و امثال دیگر شاهد می‌آورد، آنسانکه گاهی فروع داستان از اصل زیادتر می‌شود، اما به‌ظاهر او چاره‌ای ندارد، شاعر عارف بدون حجت و دلیل سخن نمی‌گوید از این روست که وقتی مطلبی را بازگو

۱. منتخباتی از داستانهای مثنوی مولوی بوسیله دانشمند گرامی آقای محمدعلی جمالزاده در سال ۱۳۳۵ زیر عنوان «بانگ نای» بوسیله انجمن کتاب انتشار یافته که برای شیفتگان اندیشه مولانا بسیار ارزشمند بوده است زیرا این داستانها از هم مجزا و در شش دفتر تنظیم شده است. از دیوان کامل مثنوی شریف يك چاپ دیده‌ام که با مقابله با متن نیکلسون توسط انتشارات امیرکبیر بچاپ رسیده‌است.

می‌کند واجب می‌بیند شاهد بیاورد و گاهی شواهد هم فکر جستجوگر و کمال- پسندش را قانع نمی‌کنند ناگزیر شواهد و دلایل دیگر برای اثبات مدعای شاهدان درجه دو می‌آورد و در نتیجه در بعضی از حکایات خواننده اگر نوآموز و نوسفر باشد راه خویشتن را گم می‌کند و نمی‌داند در این جنگل انبوه اندیشه کجا بوده و به کجا می‌خواهد برود. این واقعیت را خود مولانا جلال‌الدین محمد هم دریافته و گاهی می‌شود که زبان به اعتراف می‌گشاید:

نیست امکان واکشیدن این لگام گرچه زین ره تنگ می‌آیند عام

اما این شیوهٔ سخنوری خاص متفکرانی است که می‌خواهند مریدان نابخرد یا کم‌سواد خود را قانع کنند، او حرف خود را می‌زند، مستدل و مستند، و درعین حال پوزشخواه نیز هست:

تا نگویی مرا بسیار گو من ز صد يك گویم و آنهم چو هو

و همچنان درس خود را چون مدرسی که در جمع مریدان اندیشمند و عالم‌سخن می‌راند دنبال می‌کند.

راستی این انسان بزرگ که به گفتهٔ اغلب منتقدان صاحب‌نظر «بزرگترین شاعر متفکر جهان» لقب گرفته کیست و زندگانی او چگونه بوده است؟ آنچه دربارهٔ او می‌دانیم اینکه او فرزند مولانا محمدبن حسین خطیبی معروف به بهاء‌الدین ولد است که در تاریخ شش ربیع‌الاول سال ۶۰۴ هجری قمری در شهر بلخ دیده به جهان هستی گشوده و در سال ۶۷۲ هجری قمری در قونیه جان به جهان‌آفرین تسلیم کرده. وی نزد پدر که خود از اعظم حکماء بود و دیگر نزد سید برهان‌الدین ترمذی تلمذ کرده و دسراسر عمر از مطالعه و تفکر و دانش‌اندوزی باز نایستاده، در قونیه به تعلیم علوم دینی اشتغال داشته تا اینکه با عارفی ارجمند به نام شمس‌الدین محمدبن علی ملکداد تبریزی روبرو گشته و ناگهان خرمن وجودش از نفس سوزان‌اومشعل گشته، چنانکه تا پایان عمر او در تب و تاب محبت او سوخته و عالیترین و شورانگیزترین غزلیات عارفانه و عاشقانهٔ فارسی را به نام **دیوان شمس** به او اهداء کرده است. از جلال‌الدین محمد غیر از سخنان منظوم، سه‌اثر منظوم باقیمانده است که عبارتند از **فیه مافیه**، **مکاتیب** و **مجالس سبعه**.

اینکه دیدار مولانا جلال‌الدین محمد با مولانا شمس‌الدین محمد چگونه آغاز گشته و چه سخنانی بین آن‌دو گذشته است که شراری از محبت برجان عارف بزرگ افتاده، به درستی معلوم نیست اما چنانکه سلطان ولد پسر مولانا در ولدنامه نگاشته علت این شوریدگی چیزی جز طلب اکمل نبوده، همانند موسی که خضر را جستجو می‌کرده، مولانا نیز با دیدار شمس گویی به عشق پاک دیرین خود رسید و در همین عشق نیز انسان بسوخت تا خاکستر شد:

شمس تبریزی در آمد در دلم من دو عالم را پر از غوغا کنم

مستشرق نامور انگلیسی، پرفسور رینولد نیکلسن^۲ شاگرد و دوست خاورشناس بزرگ پرفسور ادوارد براون، نخستین محقق خارجی بود که در شناخت و معرفی مولانا جلال‌الدین محمد به جهانیان بویژه ملل انگلیسی زبان کوشش بسیار کرد، وی به نسخه‌ای از کتاب **مثنوی** شریف دست یافت که تاریخ کتابت آن سال ۶۷۷ هجری قمری بود، یعنی فقط پنج‌سال پس از درگذشت مولای روم نوشته شده بود. نیکلسن قریب بیست و پنج‌سال متوالی بروی این دیوان عظیم کارکرد تا سرانجام نسخه‌ای منقح و قابل اعتماد گردآورد. مقالات او و ترجمه حکایاتی از **مثنوی** تا حدی سیمای مولانا را برابر جهانیان ترسیم کرد اما برای دسترسی به حریم اندیشه او، دانش‌پژوه راه بسیار طولانی می‌بایست طی کند. آنان که به بارگاه تفکر او نزدیک گشته‌اند نیک دانسته‌اند که این نابغه عظیم در چه پایگاهی از عشق و عرفان و حکمت قرار داشته است:

ما ز دریائیم و دریا می‌رویم
 ما ز بیجائیم و بیجا می‌رویم
 لاجرم بی دست و بی پا می‌رویم
 باز هم در خود تماشا می‌رویم
 زان جهت فوق ثریا می‌رویم

ما ز بالائیم و بالا می‌رویم
 ما از اینجا نیستیم
 گشتی نوحیم در طوفان نوح
 همچو موج از خود برآوردیم سر
 احتراق است اندرین دور قمر

کمدی الهی
La Divina Commedia

سروده شده در: ۱۳۰۷ میلادی

حماسه منظوم آفرینش آدم اثر

دانته آلیگیری

Dante Alighieri

(۱۳۶۵-۱۳۲۱ میلادی)

«ایتالیایی»

«هنگامی که برای نخستین بار بانوی شکوهمند آرزوهای من خویشتن را بردیدگان من متجلی ساخت، او که نامش بئاتریس بود، در نظر من بیش از نه سال جلوه نکرد، و خود من در آن دم که چشم بر جمال او گشودم تازه نهمین سال زندگی را به پایان می‌رساندم. وقتی او را دیدم به حقیقت اعتراف می‌کنم که روح زندگی که در پنهانی‌ترین زوایای قلب من مکان داشت به لرزه درآمد، آنسان که بی‌اختیار به خویشتن گفتم: «اینجاست آن خدایی که از تو توانمندتر است و از این پس بر تو فرمانروایی خواهد کرد...»

روزهایی چند که نهمین سال زندگی ما را به آخر می‌رساند گذشت و من یکبار دیگر او را دیدم. جامه سپید بلندی بر تن داشت و در میان دوزن که از او کهنسالتر بودند از خیابانی می‌گذشت. در کنار من، آنجا که من شرمگین و بهت‌زده ایستاده بودم و او را می‌نگریستم نگاهش را به من دوخت. بئاتریس با این مهری سخن، که خدای بزرگ پاداشش دهد، معصومانه عشق خویش را به من ارزانی داشت و من در آنجا برکات لایزال خداوندی را بر وجود خویش حس کردم...»

و به این ترتیب نوجوانی که نامش «دانته - آلیگیری» بود در یكروز آفتابی سال ۱۲۷۴ میلادی در شهر فلورانس از بلاد ایتالی دختری همسن خود به نام «بئاتریس پورتیناری» را از نزدیک بدید و از این دیدار شرار عشقی در دلش برافروخته شد که تا پایان زندگانی پنجاه و شش ساله‌اش یکدم او را نگردها ننگرد و هستیش را بسوخت. خود در یکی از آثار منظوم جاودانی خویش به نام *زندگی نوین* می‌نویسد که دلدادۀ خویروی خود را بیش از چندبار، آن هم از دور، ندید.

1. Dante Alighieri

2. Beatrice Portinari

و حتی یکبار هم با او صحبت نداشته است. بثاتریس در آغاز جوانی با مرد دیگری پیوند زناشویی بست و هنوز در نخستین سالهای بهار عمر بود که از دنیا رفت. وقتی بثاتریس ناکام از جهان رخت بر بست در نظر دانته که تنها با مهر پاک اومی زیست همه لذتهای دنیایی به آخر آمد. بثاتریس در شمار قلدوسین قرار گرفت و هم او بود که سرانجام شاعر متفکر را واداشت تا عالیترین تجلی ذوق بشر، یعنی کتاب **گمدهی الهی**^۳ را به رشته تحریر در آورد و در آنجا از بثاتریس زیبا و معصوم خود به نام یکی از فرشتگان آسمانی یاد کند.

«دانته» کیست و چرا اثر جاودانی او به نام **گمدهی الهی** شاهکار قرون و اعصار نامیده می‌شود؟

دانته در دوران ظهور کرد که اروپا دوره جاهلیت را می‌گذراند. در این سرزمین پهناور، جز جنگ و تعصبات مذهبی چیزی دیده نمی‌شد. دانته با خلق منظومه فنا ناپذیر خود ناگهان فروغی از معرفت بردل مردم خفته و از یاد رفته اروپا تاباند، بطوری که اثر او دریچه‌های علم و ذوق و فضیلت را به سوی اروپاییان گشود، از این رو است که او را یکی از پیشگامان مسلم دوره نهضت جدید علمی و ادبی و هنری اروپا می‌دانند.

از آن گذشته، دانته با سرودن **گمدهی الهی** به شعر دو خدمت بزرگ به هموطنانش کرد، یکی اینکه به جهانیان ثابت کرد زبان ایتالیایی آنقدر غنی است که می‌تواند جای زبان لاتینی را بگیرد و لزومی ندارد همه سخنوران آن دیار آثار خود را به زبان لاتین بنویسند و دیگر آنکه زبان «تسکانی» را که تا آن زمان یک زبان محلی بود زبان رایج سرزمین ایتالیا کرد.

دانته در زبان ایتالیایی دارای همان منزلتی است که شکسپیر در زبان انگلیسی، هومر در زبان یونانی، سروانتس در زبان اسپانیایی، گوته در زبان آلمانی و رودکی در زبان فارسی.

وی در ۱۴ ماه مه سال ۱۲۶۵ یعنی در نیمه دوم قرن سیزده در فلورانس به دنیا آمد و پنجاه و شش سال بعد در روز ۱۴ سپتامبر سال ۱۳۲۱ میلادی در تبعید و سرگستگی در شهر «راونا» دیده بروی زندگانی فرو بست. دانته از خانواده سرشناس فلورانس بود و تا ۲۴ سالگی که جامه رزم به تن نکرده بود و به کار سپاهگیری پرداخته بود همه علوم و فنون و دانش و حکمت زمان را فرا گرفته بود. ایتالیا در آن دوران به ولایات مختلف تقسیم شده بود و هر ولایت حکمران مستقلی داشت. جنگ و خونریزی بزرگترین سرگرمی ساکنان این نواحی محسوب می‌شد و دانته نیز که خود روح سلحشوری و آرمان وطنخواهی داشت پای به میدان رزم نهاد. به هواخواهی جمعیتی که خود را «گلفزه» می‌نامیدند و شعار آنهارایی فلورانس از یوغ اسارت پاپ بود به جنگ پرداخت و پیروزمند بیرون آمد. چند سالی در مقام یکی از شش تن رهبران جمعیت فاتح در سیاست و کشورداری فعالیت کرد اما دیری نگذشت که بخت از او و یارانش برگشت، جمعیت مخالف، نیروی آنان را شکست داد و از آن تاریخ دانته تا پایان عمر محکوم به آوارگی و

۳. **گمدهی الهی** با ترجمه آقای شجاع‌الدین شفا در سه جلد، دوزخ و برزخ و بهشت، بوسیله انتشارات امیرکبیر به سال ۱۳۳۵ منتشر شده است.

در بدری گردید.

درسه اثر برگزیده دانته که شاهکار آنان **گهدی الهی** است تجلی سه دوره از زندگانی دانته را می بینیم. در منظومه **زندگانی نوین** که در سالهای نوجوانی وی سروده شده، دانته را در چهره يك عاشق صادق می بینیم که آرزویی ندارد مگر اینکه وجودی گردد دلخواه و موردپسند بئاتریس. در اثر دوم او به نام **ضیافت** دانته را در سیمای عالمی می بینیم که بهسوی کمالات روی کرده و شاد کامی را در فراگرفتن حکمت و فلسفه می داند و در سومین اثر نامدارش به نام **گهدی الهی** دانته را بهصورت عارفی می نگریم که بهسوی پروردگار روی آورده است.

گهدی الهی از چه سخن می گوید؟ **گهدی الهی** منظومه ای است منقسم به سه دفتر. دوزخ، برزخ و فردوس. رؤیاهای و تخیلات شاعر وی را به جنگلی تاریک و مبهم می کشاند در آنجا شاعر با شیخ ویرژیل حماسه سرای جاودان رم که برایش احترام بسیار قائل بود روبرو می شود. در آن حال سرگشتگی و درماندگی ویرژیل از او می خواهد تا هر دو بهسوی دوزخ و برزخ و از آنجا رهسپار فردوس برین گردند. دانته به تردید می افتد و همینکه دوست راهبرش به او نوید می دهد که در بهشت به دیدار بئاتریس خواهد رسید پیشنهاد وی را می پذیرد و هر دو به صوب دوزخ روانه می گردند...

در نیمراه این زندگانی فناپذیر،
 من خویشتن را سرگشته در جنگلی هراس انگیز دیدم،
 از راه راست به دور افتاده،
 وحشتزده آنسان که بیانش آسان نیست،
 جنگلی وحشی و بیرحم،
 ستبر و خشن،
 در آن حال که هراس بر من مستولی گشته،
 و در آن تلخکامی که با مرگ فاصله ای چندان نداشتم،
 با شما در میان خواهم گذاشت آنچه را که آنجا بر من گذشت...

و از اینجا سفر او به سوی دوزخ آغاز می گردد. دوزخ آنچنان که دانته در کتاب اول خویش مرتسم کرده، مفاکی است بسیار عظیم، تاریک و سرد و مدور، و هر چه پایینتر می رود باریکتر و سردتر و تاریکتر می گردد. در جوانب این مفاک هراس انگیز، درکات جهنم مجزا از یکدیگر قرار گرفته اند آنسان که رفتن از یکی به دیگری بخاطر وجود پرتگاههای بلند دیوار مانند میسر نیست. این درکات نه طبقه است و در آنجا گناهکاران بسته به نوع معصیتشان محکوم بهرنج جاودانی هستند.

دانته در معیت ویرژیل از این درکات دوزخی می گذرد و در هر قسمت نامورانی را می بیند که روزگاری با نام آنها در تاریخ آشنایی داشته. دانته اینک بهسرنوشت تباه آنان آگاه است زیرا در همان هنگام که پای به دروازه دوزخ می نهاد ویرژیل نظر او را به جملاتی معطوف داشته بود که بر سر دوزخ حک شده بود:



دانته

دانته، آفریننده حماسه جاودانی «کمدی الهی» دلباخته بثاتریس بود. بگفته خود شاعر، او از نوجوانی دل به مهر دختر زیبا بست و تا پایان زندگی وی را فراموش نکرد. کمدی الهی در حقیقت ملهم از عشق اوست و ارمغانی است که اندیشمند بزرگ ایتالیایی به روان ناکام بثاتریس داده. او دختر فولکو - پورتیناری-Folco-Portinari یکی از اعیان شهر فلورانس بود. بثاتریس را در نوجوانی به سیمونی - د - باردی Simoni de Bardi نجیب‌زاده فلورانسی دادند، اما عمر دختر ناکام دیری نپائید و در ۴ سالگی، بسال ۱۲۹۰ بدرود زندگانی گفت. مرگ او ضربه سهمگینی بروح شاعر زد، معهذا دانته تنها نزیست. با دختری بنام گما - دوناتی Gemma Donati ازدواج کرد، اما هرگز با همسر خود نساخت و هیچگاه در زندگی زناشویی روی آسایش ندید.

باین سروده بیرون، در منظومه «دن ژوان» توجه کنید:

«بثاتریس دانته و ایوسیتین، نقش خویش

را از شوهرانی که میشناسید نگرفته‌اند.»

تأملو: کار هنری هالیدی Henry Holiday

قل از کتاب: مردان بزرگ و زنان نامور - جلد ۴ - چاپ نیویورک ۱۸۹۴

از من به شهر رنج ره میبری...
 از من به سوی درد جاودانی می شتابی...
 از من تو بر مردم گمگشته راه می جویی...
 ای آنکه پای به این وادی می نهی رشته های امید خویشتن را پاره کن...

و آن دو پیش می روند. سرما و باد شدید مغز استخوان آنان را می سوزاند. در یکجا سمیرامیس ملکه آشور، در جای دیگر کلئوپاترا ملکه مصر، در گوشه ای هلنا ملکه آتن و در سمتی آشیل رزم آور نبرد تروآ را می بینند. دانه با اکثر آنان صحبت می دارد و در پاره ای موارد از غم و درد و بینوایی آنان سرشک از دیده می بارد.

در یکی از درکات دوزخ دانه با فرانچسکا هم صحبت می گردد: زن ماهرویی که به شوهر خویش خیانت کرد و با برادرشوهر خویش نرد عشق باخت. ویرژیل برای او شرح می دهد که چگونه فرانچسکا در شهر راونا پریرخی آشوبگر بود. او را به عنف به همسری مردی زشترو به نام جوانی در آوردند. فرانچسکا که خود دلی زیبا پسند داشت به دام مهر برادرشوهر به نام پائولو گرفتار آمد. شوهر از این راز آگاهی یافت و روزی آن دو را که در آغوش یکدیگر بودند به کام مرگ فرستاد.

دانه از سرگذشت شوهر پرسید و دانست که او بخاطر قتل برادر گناهی عظیمتر از خیانت همسر مرتکب شده و از این رو در اسافل دوزخ عمر سراسر مجن خویش را می گذراند.
 در سفر دردآلود دوزخ، دانه دهرگام با رازی نو آشنا می شود اما هیچ يك دردناکتر از سرگذشت فرانچسکا نیست:

پاریس و تریستان را دیدم،
 بیش از هزار شبخ را همسفرم به من نشان داد و گفت اینان بخاطر عشق
 خیانت آلود به این وادی پرهراس افتاده اند.
 در آن دم که برابر فرانچسکا رسیدم زن به من گفت:
 ای رهرو مهربان پاکدلی که از درون این وادی ظلمانی می گذری، سر-
 زمینی که مارخ خاک را به خون خویش سرخفام کرده ایم... اکنون که تو
 برطالع واژگون ما رحمت آوردی پس سرگذشت مرا بشنو...

و همینکه داستان آن ماهروی سیاه روزگار به پایان می رسد دانه از اندوه بسیار مانند مرده بر زمین می افتد و بیپوش می شود - و در آن زمان دیده از هم می گشاید که خویشتن را در درک سوم دوزخ کنار ویرژیل می بیند. سفر او ادامه دارد. همه جا مرداب متعفن است - همه جا باطلاق مسموم کننده است - از همه سو آب گندیده می بارد - باد سرد زمهریر یکدم آن محکومان بینوا را رها نمی کند - مصیبتکاران عموماً محکوم به زندگی دردرون لجنزارها هستند - سرانجام دوسخنور متفکر به طبقه ششم از درکات دوزخ می رسند: آنجا سراسر قبرستان است و از یکایک آن قبور شرار آتش زبانه می کشد - اینجا مدفن کسانی است که بوجود خداوند شک کرده اند و می باید تا پایان جهان در لهیب آن آتش سهمگین بسوزند.

سرانجام دانته و راهبرش ویرژیل به درك هشتم یعنی قعر دوزخ که اقامتگاه ابلیس است می‌رسند. هوا چنان تاریک و سنگین است که هیچ‌یک به‌درستی چیزی نمی‌بینند. در این هنگام ناگهان غرشی رعدآسا به گوش می‌رسد و دانته همینکه دقت می‌کند اشباح تیره‌ای از پیکرهای سترگ دیوماند می‌بیند که بر لب پرتگاهی ایستاده‌اند. ویرژیل آنان را معرفی می‌کند: اینها متمردان بزرگ‌زمینند که آشکارا با خدای خود پیکار کرده‌اند مانند نمرود بابلی - بطلمیوس خیانتکار و اسخریوطی که به عیسی مسیح خیانت کرد. ابلیس، خداوندگار اقلیم دوزخ، در میان آنان پای بر زمین یخ‌بسته نشسته و سرش با سه‌صورت کریه پایین افتاده و از زیر صورتهای او دوبال بسیار بزرگ و قوی بیرون آمده و ابلیس ملعون هر بار که این دوبال را می‌جیناند تا از جای برخیزد از جنبش بالهای او باد سرد شدیدی شروع بوزیدن می‌کند و پاهای یخ‌بسته او را بسطح مرداب منجمد محکمتر می‌چسبانند.

من و راهبر من از یک راه نهانی گذشتیم و سرانجام به‌دنیای روشن بیرون پای نهادیم، بدون آنکه پروای لحظه‌ای آرامش داشته باشیم. او از پیش و من از پس. بالا رفتیم تا آن‌دم که چشمانم به‌دیدار اختران تا بنده آسمان روشن گشت...

در کتاب دوم، سفر برزخ دانته آغاز می‌شود. شاعر از درون ظلمات هراس‌انگیز دوزخ گریخته است. در هر گام خویشتن را در آبخاری از نور کواکب شستشو می‌دهد. صعود از کوهسار اعراف مشکل نیست بویژه آنکه رهایی از دوزخ وجود او را لبریز از شادی کرده است. با وجود این راه را به‌سوی قله گم می‌کنند در اینجا یک‌تن به‌یاری آنان می‌شتابد. او کسی جز «کاتو» متفکر باتقوای رومی نیست که جان خویش را برای آزادی از دست داده است.

سفر اعراف مانند دوزخ دردآلود و رقت‌انگیز نیست. با این حال هستند انسانهایی که مغضوب خداوندند اما کیفر آنان دایمی نیست و جز دوران کوتاهی نمی‌پایند. شهریاران و فرمانروایان بسیاری در سفر برزخ در سر راه شاعر دیده می‌شوند و دانته همه‌جا از سرگذشت آنان و از جزئیاتی که پروردگار برای آنان تعیین کرده آگاه می‌شود. در دامنه کوه اعراف، شاعر رهرو گاهی جلوه بهشت برین می‌بیند. در این سرزمین بیشتر سخن از تقوی و پاکدامنی است و برخلاف دوزخ که شرارت و شقاوت همه‌جا بازیگران اصلی بودند اینجا امید و وفاداری و بخشش است.

امید دانته این است که هر چه زودتر معبود جاودانی خویش «بئاتریس» را دیدار کند تا اینکه سرانجام آن لحظه معبود فرا می‌رسد:

در برابرم دوشیزه‌ای پدیدار گشت...
که پوششی از حریر سبز بر قامتش افتاده بود...

و گویی فروغی شعله‌آسا از وجودش تابنده بود...
 و روان من... که گویی دیر زمانی بود از دیدارش بر خویش نمی-
 لرزید...
 به هیجان افتاد و گرچه دیدگانم به درستی او را تشخیص نمی داد...
 زیرا نوعی معصومیت پنهانی در او متجلی بود...
 با این حال عشق دیرین بر وجودم غالب گشت،
 و در یک دم، در همان حال که دیده بر او دوخته بودم،
 آن نفوذ آسمانی، همان عشقی که از کودکی به او داشتم... بر وجودم
 مستولی گردید...

دانته به دامان ویرزید می‌آویزد که او را در وصال محبوب یاری کند اما از
 اینجاست که ویرزید ناتوانی خود را در راهبری دوست خویش ابراز می‌دارد.
 این دانته است که خود باید به سوی روان پاک محبوب گام بردارد و به همراهی او
 رهسپار عرش اعلی گردد.

سیر و سیاحت فردوس برین خود کتابی عظیم و پندآموز است. هر چند
 ناقدان ادب همه متفق القول گفته‌اند که دوزخ و اعراف و بهشت در کتاب دانته از
 دیدگاه یک کاتولیک وفادار و متعصب به رشته تحریر آمده معبدا نمی‌توان منکر
 این واقعیت شد که دانته بخاطر آشنایی به تمام ادیان و معتقدات بشر کوشیده تا
 اثر خود را از هر نوع تعصب مذهبی به دور بدارد.
 و همینجاست که یک شاهکار مسلم پدید می‌آید، شاهکاری که از قرن
 سیزدهم تا به امروز نظیرش خلق نشده و تا جهان باقی‌است بشریت از داشتن
 آن بر خویشتن می‌بالد.

رم و امپراتوری رم اگر با خود کامگیهای قیصران و جبر تاریخ، بزوال و
 فنا گرائید، دانته با شاهکار خود بنام کمدی الهی، بار دیگر این غرور و عظمت
 را تجدید کرد و تاجی مرصع و درخشان از هنر و ادب بر تارک ملت ایتالیا نهاد.
 همین یک کتاب او بدوران جهل قرون وسطائی پایان داد زیرا با انتشار این اثر،
 نبوغ خفته خلاق هنر اروپا از خواب گران بیدار شد. منتقدان صاحب نظر
 معتقدند اگر دانته ظهور نمیکرد، چه بسا در خود ایتالیا، پتر ارك ۷ و بوکاچیو ۸،
 شاعر و داستانسرای قرن چهاردهم ظهور نمیکردند. چاسر ۹، نخستین سخنور
 انگلیسی با اثر معروفش وقصه‌های کانتربوری ۱۰، تحت تأثیر کمدی الهی دانته
 بوده است و این انس و آشنائی زمانی فراهم آمد که چاسر بعنوان فرستاده
 پادشاه پای بخاک ایتالیا نهاد. حتی خود شکسپیر، شاعری که او را در جهان
 بی‌همتا می‌شمارند، از تأثیر فکر و کلام دانته بدور نمانده است. میلتن فردوس
 از دست رفته را بی‌شک تحت تأثیر کمدی الهی دانته نوشت و این سیر وسلوک
 در افکار او، از قرن چهاردهم بعد ادامه داشته است. اینکه چهارچوب داستان دانته
 ابتکار خود شاعر باشد تردید است و آثاری از این قبیل در روایات اسلام و
 زرتشت و دیگر ادیان وجود داشته و میشود حدس زد که دانته بسبب آشنائی

با علوم و دانش زمان، شیوه کار خود که از دیگری اقتباس کرده باشد. بهر حال هرچه هست اینکه امروز مغرب‌زمینی‌ها، بصورت تکیه کلام سه شاعر را بزرگترین شاعران جهان می‌شناسند و معتقدند از بدو خلقت بشر تا امروز نظیر آنان آفریده نشده است. این سه شاعر عبارتند از: هومر، دانته و شکسپیر^{۱۱}.

۱۱. برای آگاهی بیشتر پیرامون ارزش معنوی کمدی الهی مراجعه کنید به مقاله محققانه استاد مجتبی مینوی در کتاب پانزده گفتار درباره چندی از رجال ادب اروپا از اومیروس تا برناردشو، صفحات ۲۴ تا ۷۶

یوتوپیا Utopia

تاریخ انتشار: ۱۵۱۶ میلادی

رسالة اجتماعی و انسانی اثر

سر توماس مور
Sir Thomas More

(۱۴۷۸-۱۵۳۵ میلادی)

«انگلیسی»

این قصه و سرگذشت و داستان و حکایت نیست بلکه يك رساله است؛ رساله‌ای دربارهٔ آمال نامتناهی انسان از زندگی درجهانی که در آنجا دردها و شکنجه‌ها و سرگشتگی‌های این دنیایی که در آن زیست می‌کنیم نیست. عدالت کامل برقرار است و همه زیر لوای آزادی و برابری و داد، عمری را به شادمانی و خرسندی می‌گذرانند. آنجا سرزمین «یوتوپیا» است. عنوانی که در ادبیات اسلامی «مدینه فاضله» خوانده شده است.

و در این گفتار از یوتوپیا سخن می‌رود، اثری ارزشمند در ادب لاتین که نظیرش هرگز نوشته نشده است. با آنکه چهار قرن و نیم از دوران انتشار این کتاب می‌گذرد با وجود این ادیبان و متفکران و داستان‌سرایان هر آنگاه بخواهند از يك سرزمین رؤیایی بی‌درد و رنج صحبت کنند بیدرنک نام یوتوپیا را بر زبان می‌رانند. نام یوتوپیا در بین اندیشمندان مغرب‌زمین يك واژه کاملاً آشناست، همانگونه که عنوان «مدینه فاضله» در بین آشنایان به ادب اسلامی يك تعبیر شناخته شده است.

یوتوپیا یا «مدینه فاضله» را که نوشت و چرا نوشت؟
یوتوپیا يك شاهکار کم‌نظیر دنیای ادب است که مولود اندیشه و قریحه «سرتوماس مور»^۲، متفکر و سیاستمدار نامدار انگلیسی است. توماس مور در هفتم فوریه سال ۱۴۷۸ میلادی، یعنی قریب پانصد سال پیش، در لندن دیده بروی زندگانی گشود و پنجاه و هفت سال بعد، در آن هنگام که جامعه انگلیس با ستایش و احترام فراوان از او یاد می‌کرد، بخاطر مخالفت با هانری هشتم پادشاه انگلستان، در زیر ضربۀ تبر جلاد جان خود را از دست‌بداد.

1. Utopia
2. Sir Thomas More

توماس مور از خاندان اصیل و سرشناس جامعه انگلیس بود. تحصیلات عالی خود را در دانشگاه آکسفورد به پایان رساند و در رشته حقوق و همچنین ادبیات لاتین و یونانی به مقام استادی رسید، در عین حال بخاطر آنکه سالهائی از دوران نوجوانی خود را در دربار گذرانده بود به آداب و رسوم درباری آشنایی کافی داشت. از آنجا که مردی شوخ طبع و نکته سنج و بذله گو بود محبوبیت فراوان در میان طبقات نجبای انگلستان کسب کرده بود.

هنگامی که هانری هشتم بر تخت سلطنت انگلستان جلوس کرد توماس مور در شمار نزدیکان او قرار گرفت. مقامات عدیده ای به او تفویض شد تا سرانجام بریکی از عالیترین مناصب انگلستان تکیه زد و آن اینکه وزیر خزانه داری این کشور شد و دیری نگذشت که ریاست مجلس اعیان به او واگذار گردید. در این سالها توماس مور متنفذترین و محبوبترین شخصیت انگلستان بود و دوستی و صمیمیت وی با پادشاه تا به آن پایه بود که هانری هشتم اغلب در خانه وی به دیدارش می رفت و ساعات فراغت و تنهایی خود را با او می گذراند. اما این دوستی و صمیمیت بخاطر تمایلات هوس آلود پادشاه متزلزل شد و سرانجام به کینه و نفرت تبدیل یافت. هانری هشتم می خواست قوانین سخت کلیسا را زیر پا بگذارد و هرچند صباح یکبار همسر جدید خود را که از میان خوبرویان اشراف انتخاب می کرد طلاق گوید اما توماس مور که معتقد به حفظ سنت بود با وی از در مخالفت درآمد. به هنگام جدایی از «کاترین-اف-آراگن»^۳ توماس مور از تأیید نظر پادشاه خودداری کرد و وقتی هانری هشتم «آن بولین»^۴ را به همسری گرفت مور نمایندگان مجلس اعیان را علیه او بسیج کرد.

از این زمان فاصله بین این دو دوست دیرین رو بفزونی رفت. یاران توماس مور بخاطر نجات وی، او را به سازش و آشتی دعوت کردند اما مور که عالمی متعصب و وطن پرست بود از نظر خود برنگشت تا سرانجام به فرمان پادشاه به زندان افتاد و در تاوراف لندن^۵ باز داشتگاه هراس انگیزی که معمولا دشمنان سلطنت و محکومان به مرگ در آن محبوس می شدند به زنجیر بسته شد. کوله زمانی بعد به جرم خیانت او را به بالای سکوی اعدام آوردند و با یک ضربه سهمگین و مرگبار تبر، سر او را از تن جدا ساختند.

توماس مور دارای دواثر جاویدان است که در ادبیات انگلیس مقامی شامخ دارد یکی کتاب **زندگانی ادوارد پنجم** و دیگری **یوتویا**.

وی این دو کتاب را به زبان لاتین که در آن عصر زبان ادب جوامع ادبشناس مغرب زمین بود نگاشته اما اندکی بعد دانشمندان انگلیسی آنرا به زبانهای فرانسه و انگلیسی ترجمه کردند.

اندیشه آفرینش دنیایی که برآن عدالت کامل حکمفرما باشد از دیرگاه متفکران و دانشمندان را به خود مشغول داشته چنانکه افلاطون هم در دوهزارو پانصدسال پیش همین آرزو را برای ابنای بشر در دل می پرورانده است. همه این دانایان و هوشمندان از خود می پرسیده اند: «چرا نمی شود آن بهشتی را که در کتب آسمانی از آن یاد می شود در همین عرصه خاک بوجود آورد؟ چرا میسر نیست اولاد آدم، در این دنیایی که اینهمه خوبی و زیبایی هست، جامعه ای تشکیل

بدهد که در آن ستم و زور و تجاوز و آزار و انسان‌کشی نباشد؟ چرا ممکن نیست این آدمیان، این قوم متفکر، به‌گرد هم بنشینند و طوری زندگی کنند که همه آسوده و مطمئن و خوشبخت باشند؟»

و توماس مور که می‌دانست این انسان خودکام با تمام خودخواهیها و خویشتن‌پرستیها، هرگز حاضر نیست با دیگر هموعان در محیط صلح و صفا و برابری و داد زندگی کند، قلم به‌دست گرفت و در دنیای خیال سرزمینی را مجسم کرد که در آن همه آرزوهای یک انسان شریف و آزاده صورت تحقق به‌خود گرفته است.

این کتاب در دو بخش است و چنانکه منتقدان نوشته‌اند مؤلف بخش دوم را اول آغاز کرد و پس از پایان آن به نگارش بخش نخست اهتمام ورزید. و این واقعه در سال ۱۵۱۵ میلادی بوقوع پیوست.

مور در یادداشت‌های خود چنین می‌نویسد:

«به‌فرمان پادشاه به «آنتورپ» سفر کرده بودم. صبحگاهان برای ادای فرایض دینی به کلیسای مریم عنبرا پای نهاده بودم که در آنجا «پیتر-جیلز»^۷ را دیدم، مردی نیک‌سروش و بزرگووار از مردم آن‌دیار - و این او بود که دریچه‌ای از یک جهان ناشناخته بروی من گشود. پیتر جیلز، یار دیرینم، مرا با ملوانی فرتوت آشنا کرد که چهره آفتاب سوخته و جامه ژنده‌اش نشان می‌داد که عمری را در سفر و سرگشتگی گذرانده. از نامش پرسیدم و پیتر وی را «رافائل-های تلودی»^۸ معرفی کرد که به زبان یونانی معنیش «گرافه‌گو» بود.

پیتر گرافه‌گو به‌نظرم مرد جالبی آمد و هنگامی که لب به‌سخن گشود دانستم که دانش بسیار دارد. پرسیدم چه دورانی به سفر دریاها پرداخته و در معیت چه کسانی راهی اقیانوس‌ها پیدا شده و چه سرزمینهای حیرت‌انگیز و نامکشوف را کشف کرده و همینکه او آغاز سخن کرد مرا از بهت و شگفتی به لرزه درآورد...

مرد گرافه‌گو، به گفته توماس مور، روزگاری همسفر «آمریگو-وسپوچی»^۹ بوده، همان سیاح و دریانورد دلیری که به‌قاره نو رفت و درباره آن کتب و رسالات نوشت و نقشه‌ها ارائه داد تا آن‌زمان که قاره نو را به نام او «آمریکا» خواندند. می‌گفت: «من از همسفران آمریگو بودم و در میانه‌های راه با جمعی دیگر از یاران از او جدا گشتم و در آن زمان که در میان امواج دریاها به دنبال خشکی می‌گشتم به جزیره‌ای رسیدم که آنجا را «یوتوپیا» می‌خواندند.»

دوست گرافه‌گوی من گفت:

«جزیره یوتوپیا هلالی شکل بود. گرداگردش را ساحل سنگلاخی و مضرس فرا گرفته بود و به‌هنگام وزیدن باد و خروش امواج ناآرام دریا رسیدن به کرانه این جزیره کاری بس دشوار بود؛ اما همینکه سفینه‌ای

6. Antwerp

7. Peter Giles

8. Raphael Hythloday

9. Amrigo Vespucci

در نقطه‌ای امن از جزیره لنگر می‌انداخت دیگر خطری متوجه او نبود زیرا ساکنان فداکارش حافظ و نگهبان او بودند. این جزیره دور افتاده را قرن‌ها قبل از آن تاریخ مردی هوشمند و توانا به نام «یوتوپوس» کشف کرده بود و چون آن‌محل را مناسب یافت جمعی مردم وحشی را از نواحی مختلف به آن جزیره آورد و خود اساس حکومتی را بنا نهاد که بعداً ساکنان آن وی را به نام پادشاه خود پذیرفتند و نام «سلطان یوتوپوس» بر او نهادند.

سیاح فرتوت برای مور حکایت می‌کرد که در این جزیره همه چیز و همه کس در صلح و آرامش است. مزارع پهناوری است که در آن‌همه کار می‌کنند. در یوتوپیا هر نوزادی که چشم بر جهان می‌گشاید باید مطابق نیاز زمان هنری فرا گیرد. عموم ساکنان این جزیره با کار کشتکاری و زراعت آشنایی کامل دارند. خانه به تعداد سکنه وجود ندارد اما همه مردم، چه آنها که در روستاها کار می‌کنند و چه آنها که در بنادر هستند، به نوبه در این خانه‌ها منزل می‌گزینند و در آن‌دورانی که پای به آن محوطه می‌نهند کاری را انجام می‌دهند که سرپرست آنان تعیین می‌کند.

حکومت در یوتوپیا شیوه‌ای افسانه‌ای و جالب دارد. هر سی خانواده سالی یکبار به‌گروه می‌آیند و از بین خود یک نفر را به نام نماینده و رئیس انتخاب می‌کنند. بعداً هر ده نماینده به‌گروه می‌آیند و یک تن را به نام رئیس یا سرپرست انتخاب می‌کنند و این نمایندگان هستند که به‌شهر می‌روند و در مجلس نمایندگان گرد می‌آیند و برای بهبود زندگی افراد طرح و نقشه ارائه می‌دهند.

در سرزمین یوتوپیا ساعات کار در شبانه‌روز شش ساعت است: سه ساعت صبحگاه و سه ساعت پس از صرف غذا. از آنجا که همه کار می‌کنند، مسأله تبعیض در میان نیست. مشاغل بسته به استعداد و دانش افراد است اما همه باید کار کشاورزی را بدانند و هیچکس حتی شخص سلطان هم نمی‌تواند از خدمت در مزرعه معاف باشد. در سراسر عمر خود حتماً باید مدتی قریب دو سال به‌کار زراعت پرداخته باشد.

در یوتوپیا همه همدیگر را می‌شناسند و همه به‌وضع مادی هم‌آشنا هستند از این‌رو در این سرزمین دزدی و خیانت نیست زیرا کسی که سرقت کند امکان استفاده از چیزی را که سرقت کرده ندارد و انگهی همه از این راز آگاه می‌شوند بنابراین در سرزمین یوتوپیا هرگز در خانه‌ای بسته نیست. مردان لباسهایی از نوع پشم و چرم و کتان به‌بر می‌کنند و بانوان جامه‌هایی از همین‌گونه اما ظریفتر دارند. زنهای یوتوپیا هرگز زینت به‌خود نمی‌بندند و در این سرزمین هرچه جواهر و گوهر هست در حقیقت وسیله‌ای است برای بازی و سرگرمی بچه‌ها.

در یوتوپیا طلا و نقره هست اما مردم خود تصمیم گرفته‌اند این دو فلز گرانبها را با دیده تحقیر بنگرند از این‌رو اشیای پست را با این فلزات گرانقدر می‌سازند. به‌همین سبب کسی در اندیشه انلوحتن مال نیست، وانگهی هرچه

هست متعلق به همه است و همه آن وسائل را از آن جهت می‌خواهند که در دوران زندگی خود با آسایش و راحتی بیشتر از آنها استفاده کنند. در این سرزمین کسی قمار نمی‌کند و با اینگونه اعمال آشنا نیست. افراد مختارند تا هر قدر دلشان بخواهد در زمانی که کار ندارند شراب یا مسکرات دیگر بنوشند اما این عمل تا زمانی است که کار سویی از او سر نزند و سلب آسایش و آرامش دیگران نکند. دوست من حکایت می‌کرد:

«من در چهرهٔ افراد هرگز خشم و نگرانی و درماندگی ندیدم، چه مردانی که در شهر یا مزرعه کار می‌کنند و چه زنهایی که به کار بافتن پارچه یا تهیه وسایل غذا مشغولند، همه نوعی اطمینان و اعتماد دارند. اگر کسی بیمار شد بلافاصله او را تحت‌معالجه قرار می‌دهند و چون در سرزمین یوتوپیا مصیبتی به نام «جنگ اعصاب» نیست و ضمناً بخاطر جدا بودن از نقاط دیگر هر نوع آلودگی در آن وجود ندارد از این‌رو مردم به ندرت بیمار می‌شوند و افراد، عمر بسیار طولانی دارند.

موضوع مورد علاقه در سرزمین یوتوپیا شوق و علاقهٔ عموم به آموختن است. همه باید کار کنند اما در عین حال همه باید بیاموزند و دانش کافی فراگیرند. حکمت و فلسفه به صورتی که در سایر سرزمینها هست در یوتوپیا نیست اما در عوض مردم آن سرزمین به علم نجوم علاقه وافیه دارند و برای شناسایی ستارگان ادوات و لوازم مختلف ساخته‌اند. مردم یوتوپیا معتقدند که در پس این جهان، جهان دیگری نیز هست و آنها که در این عالم قلب روشن دارند و می‌کوشند یارویاور دیگران باشند درجهان دیگر باوضع بهتر و امتیازات بیشتر زندگی خواهند کرد.»

در مدینهٔ فاضله، یا دنیای خیالی توماس مور، عاملی که بر همه کس و همه چیز حکمفرمایی می‌کند محبت و دوستی است. آثانی که قصد ازدواج با یکدیگر را دارند باید قبلاً اطمینان بدهند که دل‌باخته یکدیگرند تا با زناشویی آنان موافقت شود. در یوتوپیا کیفر مرگ وجود ندارد و اگر فردی خطایی مرتکب شد فوری در جامهٔ بردگان درمی‌آید و باید تن به کاری دهد که به او فرمان می‌دهند. انس و الفت و تفاهم خانوادگی از مسائل مهم ساکنان یوتوپیاست.

مردم مدینهٔ فاضله می‌توانند بنا به میل خود هر خدایی که خود می‌خواهند بپرستند؛ اما هیچکس حق ندارد بیدینی و بی‌ایمانی را در بین مردم رواج دهد. آنچه در این سرزمین حائز اهمیت است اینکه فرد کار کند و ضمن آنکه به خدمت به خود و خانواده مشغول است یارو یارود دیگری باشد و اطمینان داشته باشد که در این دینار تبعیض و برتر شمردن یکی به دیگری وجود ندارد و از این رو نباید سیمای شکوه‌آمیز و ناراضی به خود بگیرد...

دنیای ساخته‌شده و پرداختهٔ توماس مور به نام یوتوپیا، یک دنیای صددرصد ایدئالی است؛ اما باید اذعان کرد که رسیدن به قسمتی از این آرزوها برای بشر محال نبوده است. بدون تردید مور قسمتی از تفکرات خود را از اندیشمندان یونانی مانند

افلاطون گرفته است اما از تفکرات خویش نیز بسیار بدان افزوده است. در طول پنج قرن گذشته، بسیار بوده‌اند رهبرانی که سعی کرده‌اند قسمتی از آرزوی کهن او را برآورند و در میان جوامع خود آسایشی را که او می‌خواستہ تعمیم دهند اما کمتر موفق شده‌اند. هرچه هست اینست که انسان همیشه آرزو داشته دنیایی داشته باشد که در آن رنج و غم و بدبختی نباشد و در راه حصول به این آرزو تلاش کرده است اما دریغ که کمتر موفقیت نصیب او شده است...

«ماکیاولیزم»^۱ یا نوع سیاستی که می‌توان در آن همه نوع ریا و تزویر و دروغ به‌کار برد تا اوایل قرن شانزدهم که نیکولو ماکیاولی^۲، در فلسورانس ظهور نکرده بود یک مکتب ناشناخته در سیاست‌دانی و یک شیوه نامردانه در کار حکومت راندن و کشورداری بود؛ اما همینکه به سال ۱۵۱۲ این مرد متفکر کتاب مشهور خود را زیر عنوان پرنس^۳ یا همان‌گونه که خود به ایتالیایی نامیده بود *اپل پرنسپ*^۴ منتشر کرد سالها و قرن‌ها سیاستمداران جهان از او آموختند که برای پیشبرد هدف و راضی نگاهداشتن مردم می‌توان همه نوع سلاحی را به کار برد ولو سلاح دروغ و نیرنگ و ناجوانمردی - و این اندیشمند آشنا با سیاست در این کتاب خود که در حقیقت یک رساله تحقیقی بود ثابت کرد که برخلاف عقیده عموم، سیاست یک‌خن ساده یا یک دانش متعارف نیست، بلکه یک علم است، علمی که باید آموخت و بدان شیوه عمل کرد، و شاید پس از انتشار همین اثر و توسعه افکار او بود که در تحصیلات دانشگاهی، رشته‌ای به نام رشته علوم سیاسی به‌وجود آمد و رفته رفته خواستاران بسیار پیدا کرد. نیکولو - ماکیاولی در آغاز کتاب خود پیراهون کردار و گفتار یک رئیس حکومت بطور وضوح می‌نویسد:

از آنجا که منظور من از نگارش این کتاب، آموختن مسائلی به‌خوآننده متفکر است و هدف اینست که او از گفته‌های من پند گیرد و سود برد، تصمیم دارم واقعیت را بنویسم نه آنچه را که در عالم خیال پیش خود مجسم می‌کنم. تا امروز تصور و خیال، بسیاری حکومت‌های پادشاهی و دولتهای جمهوری آفریده، که یا هرگز وجود نداشته‌اند و یا هیچگاه دیده نشده‌اند، زیرا آنگونه که ما زندگی می‌کنیم با آنگونه که باید زندگی

1. Machiavellism

2. Niccoio Machivelli

3. Prince

4. Il Principe

کنیم تفاوت فاحش دارد - و آنکه می‌کوشد بیاموزد که چه باید بکند با آنکه با واقعیت زندگی و مسائل آن دست به گریبانست تفاوت دارد. آن یکی چون در عالم خیال کاخ آمال را می‌سازد بقایای ندارد در حالی که این یک در تلاش حفظ خویشتن است.

و ماکیاولی، این مرد هوشمند که در ۲۹ سالگی به چنان پایگاهی از سیاست رسیده بود که در جمهوری فلورانس، در خاک ایتالیا، بر مقام وزارت خارجه تکیه زده بود، متوجه این واقعیت شده بود که برای حفظ مقام و توسعه نفوذ و احراز مناصب بالاتر و خوشنود نگاهداشتن همه، باید در پس نقاب سیاست، به همه نوع تزویری دست زد ولو آن اعمال معایر با اخلاق و فضیلت باشد.

اما چرا این تصور به مخیله او خطور کرد و چرا چنین رسالتی را با چنان ایمان متقن به میان کشید و به عالمیان عرضه داشت؟ آیا سببش این بود که با روی کار آمدن خاندان «مدیسی» ماکیاولی از کار بیکار شد و خانه نشین گشت و ضمناً مدتی را با زندان و شکنجه و تبعید گذراند و یا آنکه دلش برای «سزار بورژیای» فرمانروای پیشینش سوخته بود که مدتی نسبتاً طولانی، بنا بر توصیه‌ها و تمپیدهای خود او، بر سریر حکومت تکیه کرده بود و با خدعه و نیرنگ، همه مخالفان را یک به یک نابود کرده بود اما باز بخاطر بعضی سستیها، مغلوب دشمنان شده بود؟

نگاهی به صحایف تاریخ زندگانی او و آنچه بر اطرافیانش گذشته، شاید پرده از روی این ماجرا بردارد...

نیکولو ماکیاولی در روز سوم ماه مه سال ۱۴۶۹، یعنی حدود پنج قرن پیش، در فلورانس به دنیا آمد. پدرش برناردو - ماکیاولی ۷ بعنوان یک قاضی و حقوقدان در این سرزمین نام و اعتباری داشت و برای تربیت و دانش‌اندوزی فرزندش از هیچ کوششی فروگذار نکرد، با این حال نیکولو به دنبال تحصیلات مرتب دانشگاهی نرفت بلکه با مطالعه کتابها و هوش باطن و علاقه‌ای که به سیاست داشت در بیست سالگی صاحب فکری مستقل شد و با متفکران به بحث نشست و پیرامون شیوه کشورداری زبان به انتقاد باز کرد و رفته رفته، در تغییرات سریع و فاحشی که در نظام حکومت فلورانس بوجود می‌آمد، به سال ۱۴۹۸، وقتی ۲۹ ساله بود، بر منصب صدارت نشست و به مقام وزارت امور خارجه رسید.

چهارده سال تمام، بین دمرجال اول فلورانس، یکه تاز میدان بود و در این دوران به دربار بسیاری از سلاطین اروپا رفت و از طرف فلورانس سفرا و نمایندگان ویژه گمارد و تلاش بسیار کرد تا نام و اعتبار سرزمین و ملتی را که او نماینده اش بود بالا برد و همین جنون وطن خواهی و آرزوی اینکه روزی سراسر ایتالیا دارای یک حکومت واحد باشد و رئیس آن حکومت مانند قیصرهای باستان، با حکومت مطلقه از شرق تا به غرب فرمان براند، او را واداشت که آثاری در روش کشورداری بنویسد و دانش و تجارب خود را در اختیار زمامداران آینده بگذارد. ماکیاولی نسبت به مردم همعصر خود ایمانی نداشت. از این رو امیدش این بود که آیندگان از اندرزهای او پند آموزند و به فکر اعتلای زادگاه او برخیزند.

در کتاب **گفتگو** که به سال ۱۵۱۹ نگاشت، از جمهوری رم باستان و نحوه حکومت قیصرها یاد می‌کند و می‌گوید:

حکومت مردم بر مردم، از نظر فرضی، يك حکومت ایدآلی است اما این کار در ایتالیای امروز عملی نیست زیرا مردم فاسدند و نژاد ایتالیایی منحط شده و این جامعه امروز لیاقت آنرا ندارد که خود بر خود حکومت کند، در این صورت باید چه کرد؟ باید يك ارتش نیرومند داشت که افرادی مزدور نباشند و برای ارتش، فرماندهای توانا فرمان براند و برای حفظ وطن و توسعه نفوذ از هر کاری که صلاح بداند دریغ نکنند، ولو اخلاق آن عمل را منع کند...

برکناری و زجر و تبعید به اتهام همکاری با مخالفان و توطئه برضد حکومت از طرف خاندان «مدیسی» که بار دیگر در فلورانس برمسند فرمانروایی تکیه زده بودند ماکیاولی را کوتاه دست و خانه نشین کرد، ناچار او که روحی بیقرار و دلی امیدوار داشت، در گوشه تبعید و عزلت، قلم به دست گرفت و شروع به نوشتن کرد. رساله تحقیقی و فلسفی او به نام **پرنسی** در سال ۱۵۱۳ به پایان رسید و در آن هنگام وی چهل و چهارساله بود. با اینکه این سیاستمدار انقلابی کتب دیگری نیز تصنیف کرده که از آنجمله است «**تاریخ فلورانس از سال ۱۳۱۵ تا ۱۴۹۲ میلادی**»؛ ولی تنها کتابی که نام او را جهانگیر کرد و در تاریخ ادب و سیاست جهان، جاودان ساخت همین کتاب **پرنسی** بود.

اکنون درباره این سیاستنامه فلسفی سخن برانیم و ببینیم این متفکر رسوا و بدنام قرن شانزدهم چه راهی پیش پای نوآموزان این مکتب نهاده است...
 قهرمان و «مدل» سیاستنامه ماکیاولی، مردی است به نام سزار بورژیا، رهبری که دورانی کوتاه، دیهیم فرمانروایی فلورانس را بر سر نهاد. سزار بورژیا يك سرباز مبارز و يك بروحانی متنفذ بود، در عمر کوتاه خویش که از ۳۲ سال تجاوز نکرد، دلیرانه با مخالفان مبارزه کرد، در مقام روحانیت دست به کارهای شگفت‌آوری زد و سرانجام در يك جنگ تن به تن، سلحشوران جان سپرد. سزار فرزند «رودریگو - بورژیا»، بود که با نام الکساندر ششم برپایگاه رفیع «پاپ» نشست و همین سزار خواهری داشت به نام «لوکرس بورژیا»، که پیرامون **هوسرانیا** و شهوت پرستیها و کامجوییهای او داستانهای بسیار نوشته‌اند و کسی که در يك مبارزه تن به تن، نخستین شوهر او را کشت همین سزار بورژیا، برادر او بود. وقتی هجده ساله بود، پدرش الکساندر ششم و رهبر کاتولیسیم دنیای مسیحیت، به او مقام والای کاردینالی داد اما همین پدر، وقتی شارل هشتم پادشاه فرانسه قسمت اعظم ایتالیا را تسخیر کرد، پسرش را بعنوان وفاداری نزد او به گروگان گذاشت. اما سزار از دربار فرانسه گریخت و کوتاه‌زمانی بعد، برادرش «جیووانی» را که محبوب پدر بود و با یاری پادشاه اسپانیا به مقاماتی رسیده بود مسموم کرد و کشت.

سزار که از هوش فراوان برخوردار بود با طرحها و نقشه‌های وسیع خود به

مقامات والا می‌رسد تا آنجا که به یاری لوئی دوازدهم، پادشاه فرانسه، بر کرسی فرمانروایی بخشهایی از دوک‌نشین ایتالیا تکیه می‌زند. در این دوران **مخالفان** او از هر سوی برابرش صف‌آرایی می‌کنند اما سزار بورژیا، با خدعه و نیرنگ و وعده‌های دروغین، و ادعای اینکه حاضر است با آنان از در دوستی و برادری درآید، یک‌به‌یک آنان را به دام می‌اندازد و هلاک می‌کند، رفتار و اعمال او که همه خلاف اخلاق و بر هیچ اصلی از اصول جوانمردی و شوالیه‌گری استوار نبود او را رسوای خاص و عام می‌سازد اما هرچه بوده اینکه سزار بورژیا طرحهای خود را عملی کرده و به سوی ایجاد یک حکومت واحد و مقتدر در ایتالیا پیش می‌رفت، همه اذعان می‌کردند که او یک سرباز دلیر، یک سیاستمدار هوشمند، یک رهبر خستگی‌ناپذیر و یک مدیر لایق است اما در عین حال، تردید نداشتند که او برای رسیدن به هدف، تمام سجایا و فضایل انسانی را زیر پا می‌گذارد و هیچ عهد و پیمان و میثاقی رامحترم نمی‌شمارد. سزار بورژیا سرانجام در ۳۲ سالگی، در عین قدرت و پیشتازی، در یک نبرد تن‌به‌تن بخاک‌هلاکت می‌افتد و دیگر بر نمی‌خیزد، ماکیاولی، چنین شخصی را نمونه یک سیاستمدار موفق می‌شمارد.

در کتاب پرنس وی طرفدار حکومت جمهوری نیست بلکه «پادشاهی» را نمونه عالی حکومت می‌شمارد، مهم نیست که «پرنس» یا این رهبر فرمانروا، سلطنت را غصب کرده، یا به ارث برده، و یا به موجب رأی مردم مبعوث شده آنچه مهم است اینکه وی باید قدرت را بدست گیرد - و برای به دست آوردن قدرت نخست باید ارتش غیرمزدور داشته باشد زیرا نظامیان مزدور هرگز به رهبر و ولینعمت خود وفادار نمی‌مانند. وی پس از کسب قدرت، باید طرحهای دقیق خود را یکی پس از دیگری اجرا کند، اما این طرحها باید به چه قیمتی اجرا شوند؟ پرنس باید به چه بهایی مقام خود را حفظ کند و با مخالفان به ستیز برخیزد؟ رهبر باید با چه اصولی مردم را خوشنود نگاهدارد و کارهای خود را به پیش ببرد، اینجاست که نوع سیاست «ماکیاولیزم» چهره خود را آشکار می‌سازد:

عقیده من بر آنست که یک «پرنس» باید عدالت پیشه باشد اما تا زمانی که این عدالت حربه سودمندی برای حفظ دولت و مقام او محسوب شود، اگر این حربه به کار نیاید و اگر مخالفان بخواهند از این سلاح به سود خود استفاده کنند باید آنرا عوض کند و به جای آن سلاح بیرحمی و خشونت را به کار برد. مگر جز اینست که یک مخالف وقتی زورش برسد «پرنس» را نابود می‌کند، پس چرا پرنس پیش از آنکه وی موفق شود با او به مدارا رفتار کند؟

چه کسی مخالف اینست که یک «پرنس» به قول و قرارهای خود پای‌بند باشد و عهد و میثاقهای خود را محترم شمارد؟ اما این احترام به قول و رعایت عهد و پیمان، تا زمانی سودمند است که کارها را به نفع خود او تمام کند، اگر این قول و قرارها، دستاویزی برای هدفهای مخالفان باشد باید آنها را به آسانی زیر پا گذاشت. بشر برای تأمین منافع خویش، دواعمل را در اختیار دارد: یکی قانون، که به درد انسانها می‌خورد، و دیگری زور، که باید برای حیوانها به کار برد. بسیار اتفاق می‌افتد که عامل اول، یعنی قانون، نمی‌تواند یک انسان را قانع کند. در

این صورت باید به عامل دوم پناه برد. در اینگونه مواقع يك پرنس باید هم قدرت شیر را داشته باشد و هم زیرکی و هوشیاری يك روباه. بسیار دیده شده است که يك شیر چون به قدرت و تهور خویش می‌نازد، به آسانی به دام می‌افتد ولی يك روباه هر چند نیروی يك شیر را ندارد اما در مواقع لزوم خوب می‌داند که چگونه از دام بگریزد.

يك پرنس باید از دو اتهام احتراز جوید و هرگز گرد آنان نگردد، نخست اینکه او را رذل بشمارند و دوم اینکه او را حقیر و سستمایه. در مورد اول این اتهام متوجه کسانی است که به سراغ زندهای مردم می‌روند و می‌خواهند به زور همسر زیبای دیگران را تصاحب کنند و یا اینکه چشم به مال و منال اتباع خود داشته باشند و بخواهند املاک یا ثروت دیگران را به اختیار آورند - و حقارت و سستمایگی برای يك پرنس زمانی بوجود می‌آید که بی‌تصمیم و متلون المزاج و ناپایدار باشد. او باید نشان دهد که اراده او هر چه هست اجر اشدنی است ولو در اتخاذ آن تصمیم اشتباه کرده باشد. طبیعی است يك رهبر موفق کسی است که قبل از اتخاذ تصمیم و اعلام آن، به اندازه کافی درباره آن بررسی و مطالعه کرده باشد.

سیاستنامه ماکیاولی زیر عنوان پرنس ۱۱ در زمان حیات نویسنده سود چندانی برای او به بار نیاورد زیرا بر رغم انتظارش، او را برای احراز مقامی دعوت نکردند اما همین کتاب که پنج سال پس از مرگ او، یعنی به سال ۱۵۲۲ منتشر شد او را انگشت‌نمای جهان کرد، تا یکی دو قرن، که جهان نهضت‌های جدید سیاسی را به خود ندیده بود، کتاب او برای تمام کسانی که خواهان حکومت مطلقه بودند، معلمی گرانقدر بحساب می‌آمد زیرا ماکیاولی بطور آشکار علم اخلاق را با علم سیاست از هم تفکیک کرده بود و آن دو را دورشته مجزا از هم می‌خواند، بعدها هم که دیگر تمایلات سیاسی در اروپا نضج گرفت، مانند روش‌های لیبرالیزم و ناسیونالیزم، باز هم کتاب او خواندنی بود زیرا معیارهایی از نوع حکومت قرون وسطایی و آغاز عصر رنسانس به دست می‌داد.

تاریخ‌نویسان و وقایع‌نگاران درباره زندگانی نیکولو ماکیاولی تحقیقات فراوان کرده‌اند و کوشیده‌اند زندگانی‌نامه او را دقیقاً به‌رشته تحریر آورند اما باید اذعان کرد که اطلاعات چندانی از دوره قبل از شهرت او به دست نیآورده‌اند، اسرار خصوصی زندگی او بر کسی آشکار نیست، در دوران تبعید و عزلت، جز نویسندگی، کسی به‌درستی نمی‌داند او چه می‌کرده است و در دنیای فردی، مسرت‌های او چه بوده است؟

از سال ۱۵۱۳ که پرنس به‌رشته تحریر آمد تا سال ۱۵۲۷، یعنی چهارده سال بعد که او چشم از حیات پوشید، مدام در گوشه انزوا، در خانه‌ای در روستای سان‌کازیانو ۱۲ که در چند میلی فلورانس واقع بود، به کار نوشتن اشتغال داشت. جز پرنس - مقاله - و تاریخ فلورانس، این سیاستمدار کهنه-

۱۱. این اثر زیر عنوان «شهریار» با ترجمه محمود محمود بسال ۱۳۲۴ به زبان فارسی انتشار یافته است.

برنس ۱۳۹

کار، کتابی نیز زیر عنوان **هنر جنگ** نوشته است که از بعضی جهات خواندنی است. نویسنده در این کتاب پیشنهاد می‌کند که هر کشور باید ارتش ملی داشته باشد و نظام باید بعنوان يك وظیفه اجباری تلقی گردد، اما در عین حال بهترین نمونه ارتش را «لژیونهای رم در عهد قیصرها» می‌داند و اینجاست که صاحب‌نظران با وی روی موافقت نشان نمی‌دهند و کتاب اخیر او را يك «آرزونامه» غیر مستدل می‌شمارند.

نیکولو - ماکیاولی، در روز ۲۲ ژوئن سال ۱۵۲۷ میلادی، در پنجاه و هشت سالگی، در همان ویلای سان‌کازیانو نزدیک فلورانس، رخت بسرای باقی کشاند درحالی که او ضمن کتابهایش دو نکته روشن و صریح بیان کرده بود:

اول - سیاست علم است،
و دوم - سیاست از اخلاق جداست.

هر انسانی اسیر
مزاج خویش
Every Man In
His Humour

نخستین اجرا: ۱۵۹۸ میلادی

نمایشنامه کمدی انتقادی اثر

بن جانسن
Ben Jonson

(۱۵۷۳-۱۶۳۷ میلادی)

«انگلیسی»

مشکل می‌توان باور کرد که ویلیام شکسپیر، بزرگترین شاعر و درام‌نویس انگلستان، تحت تأثیر آثار یکی از معاصران خود قرار گیرد و بعضی نمایشنامه‌های خود را به آن شیوه بنویسد و یا اینکه شخصاً احساس غرور کند از اینکه در نمایشنامه درام‌نویس دیگری نقشی ایفا کند؛ اما این ماجرای است راستین که به سال ۱۵۹۸، وقتی شکسپیر سی و چهار ساله بود و در گروه بازیگران لرد-چمبرلین درلندن نقشهایی ایفا می‌کرد، در نمایشنامه «بن‌جانسن»^۱، زیر عنوان «فرانسوی اسپر مزاج خویش نقشی برعهده گرفت و آنرا بخوبی اجرا کرد. بن‌جانسن، شاعر و درام‌نویس دیگر انگلیس، خود بیست و شش ساله بود و این نخستین اثر ارزشمندی بود که از وی بروی صحنه می‌آمد. شکسپیر نه تنها در این نمایشنامه و یکی دو نمایشنامه دیگر از بن‌جانسن بازی کرد بلکه با تعمق و بررسی دقیق از آثار او می‌توان پذیرفت که سخنور نامدار انگلیسی در نگارش و توجیه قهرمانان شادی‌نامه‌های خود، تحت تأثیر آثار بن‌جانسن قرار گرفته است، یا به عبارت دیگر، شکسپیر در خلق کمدهای خود همان راهی را دنبال کرد که بن‌جانسن برگزیده بود.

بن‌جانسن که بود و چه شیوه ابتکاری را در آفرینش نمایشنامه‌های شاد انتخاب کرده بود که خالق توانایی چون شکسپیر روش او را دنبال کرد و به راهی گام نهاد که نویسندگانی جوانتر از او آنرا ابداع کرده بود؟ برای شناخت مردی که هشت سال از شاعر عالیقدر انگلیسی جوانتر بود و در عین حال وجودی بود که شکسپیر بر او ارج بسیار می‌نهاد باید زندگانی نامی او را ورق بزنیم و بطور اجمال وقایع مهم حیات او را از نظر بگذرانیم... زندگی بن‌جانسن سراسر ماجرا، حیرت، کشمکش، ناراحتی، سرگشتگی، بیخانی و پاره‌ای موارد موفقیت و شادگامی بوده است.

1. Ben Jonson

او به دنیا نیامده بود که پدرش درگذشت، مرگ پدر شاید بخاطر آن بود که چندی قبل از آن تاریخ، به فرمان ملکه ماری، همه هستی وی را که مرکب از خانه و املاک بود ضبط کرده بودند. ملکه که یک کاتولیک متعصب بود با همه پیروان ادیان و مسالک و مشارب دیگر دشمنی داشت و این نفرت تا بدانجا بود که در دوران فرمانروایی او بیش از سیصد نفر را به جرم بیدینی زنده زنده در آتش سوزانده بودند. وقتی همه هستی او از کف رفت، معتکف کلیسا شد و بعنوان کشیش کلیسای انجیلی به زندگی خویش ادامه داد. اما عمرش دیری نپایید. مادر بن جانسن برای ادامه حیات دچار شوهر دوم برگزید. این مرد یک بنای آجرچین بود و «بن» که طفل خردسالی بود به خانه همسایه‌ای سپرده شد تا بزرگ شود. در یک آموزشگاه خصوصی کلیسای سن مارتین، دانش دبستانی را فراگرفت و در این دوران معلوم نیست چگونه و بوسیله چه کسی به لندن برده شد تا در **وستمینستر** تحصیلات عالیتری فرا گیرد.

در هفده سالگی به خانه مادری خوانده شد تا در کار بنایی به ناپدری یاری کند اما «بن» که در این هنگام جوانی جو بروی و خوش اندام و حدانچه بود هرگز نمی‌توانست به چنین شغلی تن در دهد، همه چیز را رها کرد و به جوحه‌ای از سربازان مزدور پیوست که به سوی فلاندر در حرکت بودند. در میدان نبرد، رزم‌آوری را که در فنون سلحشوری استاد و پیاپی مبارز می‌طلبید به نبرد تن به تن فراخواند و در برابر دیدگان حیرت‌زده همه، وی را به خاک هلاکت درافکند و جامه رزم را از تنش بدر آورد.

چندی پس از آن به لندن آمد و به گروه بازیگران تئاتر پیوست، از این تاریخ بود که مسیر زندگانی او عوض شد و آفتاب اقبالش در زندگی درخشیدن گرفت.

در لندن و در میان بازیگران گروههای مختلف تئاتر، نقشهای کوچکی اجرا کرد، اما هیچگاه از کار خود راضی نبود. همسر اختیار کرد و در خانه به نوشتن نمایشنامه پرداخت. او این حقیقت را دریافته بود که انگلستان در این عصر بیش از هر چیز نیازمند به یک شاعر درام‌نویس است از این رو درصدد برآمد ذوق و استعداد خویش را بیازماید. اما یک تصادف کوچک او را به زندان افکند. بن جانسن در این دوران با منتقد و ادیب و درام‌نویسی آشنا شده بود به نام «توماس ناش» که اندیشه انقلابی داشت، بنا به توصیه جانسن، ناش نمایشنامه‌ای نوشت زیر عنوان **جزیره سگها** که در آن سخت به طبقه حاکمه که اسیر قیود مذهبی بودند تاخت. وقتی این نمایشنامه در تابستان ۱۵۹۷ و با شرکت جانسن بروی صحنه آمد بلافاصله فرمان حبس و تبعید همه بازیگران و همچنین نویسنده نمایشنامه صادر شد، تا زمستان آن سال، بن جانسن در زندان بسر برد و همینکه آزاد شد تصمیم گرفت خود به نحوی عمال کج‌فکر را گوشمالی دهد.

از این سال تا سال ۱۵۹۸ که جانسن بیست و شش ساله است کسی بدرستی نمی‌داند او چه می‌کرده است. در این تردید نیست که وی همچنان از راه بازیگری در تئاتر امرز معاش می‌کرده اما نکته عجیب اینست که «فرانسیس میرز»، منتقد هنر و شرح‌حال‌نویس زمان، در این سالها بن جانسن را در شمار

تراژدی نویسان ذکر می‌کند، در این سال نخستین اثر موفق جانسن بر روی صحنه می‌آید، و آن نمایشنامه‌ای است کم‌دی زیر عنوان **هرانسانی اسیر مزاج خویش و جالب** اینکه نقش اول این نمایشنامه منظوم را هنرمندی سی و چهار ساله به نام ویلیام شکسپیر به عهده می‌گیرد.

بن‌جانسن در این نمایشنامه شیوه خاصی از کم‌دی نویسی را ابداع کرده بود، آنچنان‌که خود در پیش پرده منظوم آورده، هدف نخستینش گریز از سبک دیرین «کم‌دی نویسی رمانتیک» بوده که دیرزمانی همه آن شیوه را پیروی می‌کردند. دیگر نشان‌دادن سفاقت و جهالت و نابخردیهای انسانها بوده نه ذکر وقایع و حوادثی که ایجاد خنده کند. جانسن برای این نمایشنامه، انسانهای گونه‌گون با طبایع و مزاجهای گونه‌گون برگزیده بود، که این انسانها هر یک بطریقی اسیر طبیعت خویش بودند، و از این رو هیچ یک از آنها به هم شباهت نداشتند و در بسیاری موارد نقطه مقابل هم بودند، بعضی از این افراد با مشارب ویژه خود آنقدر جالب بودند که هرگز از یاد مردم نرفتند، برای مثال «کاپیتان بوبادیل»^۵ که یک افسر گزافه‌گوی بزدل بود. تیپ او بقدری جالب بود که بعدها چارلز دیکنز داستانسرای نامور انگلیسی او را بسیار ستوده بود. و یا «کایتلی»^۶ یک رباخوار حسودی که خانه‌اش میعادگاه شوالیه‌های جوان بدنام بود و وی از بیم آنکه مبادا وامگیران جوان همسر زیبای او را فریب دهند جاسوسی استخدام کرده بود که مدام همسرش را زیر چشم داشته باشد، و این نقش اخیر را ویلیام شکسپیر بر عهده گرفته بود.

مکان حادثه نخست در فلورانس بود ولی بعداً بن‌جانسن محل آنرا به لندن تغییر داد، همچنین در واژه‌ها و تعابیر این نمایشنامه تغییراتی داد و این اثر همچنان از آثار جالب ادبیات انگلیسی باقیمانده است.

وقتی نمایشنامه شادی‌انگیز **هرانسانی اسیر مزاج خویش** بر روی صحنه می‌آید یکی از دشمنان بن‌جانسن که مردی شوخ‌طبع و بذله‌گو و هزل‌کننده به نام «گابریل اسپنسر»^۷ بوده و در گروهی از بازیگران دیگری بازی می‌کرده نویسنده را به باد تمسخر و تحقیر می‌گیرد، بن‌جانسن که مردی آتشین‌خوی و زودرنج بوده و در سراسر عمر خویش همواره از این طبیعت نافرمان و سرکش خود رنج می‌دیده، وی را به مبارزه تن به تن دعوت می‌کند، یاران دو گروه هر چه می‌کوشند این دو را باهم آشتی دهند جانسن زیر بار نمی‌رود، سرانجام دوئل درمی‌گیرد و با اینکه بن‌جانسن از بازو سخت مجروح می‌گردد معیناً شمشیر را تا دسته در قلب حریف فرو می‌کند و او را به خاک هلاکت می‌افکند، فردای آن روز نویسنده را به جرم آدمکشی بزه‌دان می‌افکنند و چون حکومت از دست او دل‌خوشی نداشته مقدمات محکومیت او را فراهم می‌سازند اما بن‌جانسن، در جامه کشیش از زندان می‌گریزد و برای مدتی ناپدید می‌شود. فرار او از زندان بلوایی به راه می‌اندازد و با اینکه ثروتی نداشته مایملک او را دولت مصادره می‌کند.

اما این گریز دیری نمی‌پایید، او را مجدداً دستگیر می‌سازند و این‌بار جانسن به مذهب کاتولیک می‌گراید و از حمایت کلیسا استفاده کرده از زندان

آزاد می‌شود اما مهر محکومیت زیر عنوان بزهدکار را چنانکه معمول زمان بوده برانگشت او می‌زنند و داغ ننگ را براو وارد می‌سازند، مصلحتاً بن‌جانسن از هدف باز نمی‌ایستد و این‌بار نمایشنامه‌ای می‌نویسد زیر عنوان **هر انسانی خارج از مشرب خویش** که این اثر به سال ۱۵۹۹، هنگامی که جانسن بیست و هفت‌ساله بود بوسیله گروه بازیگران شکسپیر بروی صحنه می‌آید و مجدداً نقش نخست آنرا ویلیام شکسپیر خود شخصاً برعهده می‌گیرد.

در شادی نامه **هر انسانی خارج از مشرب خویش** جانسن رسالت دیگری را به میان می‌کشد، می‌گوید: «وقتی آدمها خودشان نباشند و سعی کنند در نقش افراد دیگری جز خودشان ظاهر شوند خنده‌دارتر می‌شوند.» او از عقاید و معتقدات و هوی و هوسها و جاه‌طلبیهای مردم عوضی صحبت می‌کند و از شکستهای نابخردانه آنان تصاویری روشن و زنده برابری چشم بینندگان جلوه‌گر می‌سازد. همین ژرف‌نگری در روحیات آدمها و تجسم حماقت افراد مقلد، شکسپیر را تحت تأثیر قرار می‌دهد چنانکه پس از ایفای اینگونه نقشها خود به خلق شادی‌نامه می‌پردازد و در نگارش و تنظیم آنها از اندیشه بن‌جانسن پیروی می‌کند.

دو اثر دیگر او به نام «شادیهای سینتیا»^۸ که نمایشنامه‌ای طنزآمیز و هدفش تمسخر کلیسا برای حمایت از اطفال بوده و دیگری **شعباباف*** که یکی از شاعران و دراماتیستهای همعصر خود به نام «توماس دکرا»^۹ را مسخره می‌کرده بر تعداد دشمنان او می‌افزاید بطوری‌که هواخواهانش پیش‌بینی می‌کنند دیر یا زود سر او را بردار ببینند اما توجه ملکه الیزابت اول به‌شخص او که در نمایشنامه **هر انسانی خارج از مشرب خویش**** بسیار خندیده بود و نویسنده را ستایش کرده بود وضع او را تا حدی مستحکم می‌سازد. حیات او در بیم و امید و زندگی و مرگ می‌گذرد تا اینکه شش سال بعد اثری از او بروی صحنه می‌آید که ناگهان انگلستان را سخت متوجه نبوغ او می‌سازد، این اثر که به سال ۱۶۰۶ بوسیله گروه بازیگران سلطنتی اجرا می‌شود **ولین**^{۱۰} نام داشته از شاهکارهای مسلم و تردید ناپذیر دنیای هنر است.

ولین یا **روباه** به گفته مصنف آن در مدت پنج هفته نوشته شده است، قهرمان روباهی است پیر و مکار که برای فریب و اغوای یاران و همچنین گرفتن هدایا و یاریها از هواخواهانش، خود را به بیماری می‌زند، «خرمگس» جاسوس و خدمتکار اوست و از اوضاع خارج روباه مکار را آگاهی می‌دهد، گرگس و غراب و زاغ که اولی و کیل دعاوی و دومی يك مالوسست خست‌پیشه و سومی يك بازرگان هوشمند است همه در صددند به نوعی میراث‌خوار روباه شوند اما تیر همگی آنها به‌سنگ می‌خورد. نمایشنامه که نشان‌دهنده فساد طبقات اجتماع در آن عصر بوده سخت مورد توجه مصلحان اجتماع قرار می‌گیرد و از همین‌رو یکسال بعد بوسیله هنرمندان اکسفورد و کمبریج از نو اجرا می‌شود، همین امر ارزش نمایشنامه و مقام نویسنده را بالا می‌برد آنچنان که در محافل ادب‌شناس و هنرپرور انگلستان «بن‌جانسن» درام‌نویسی عالیقدر قلمداد می‌شود.

سالهای پیروزی در زندگی بن‌جانسن آغاز شده است، در می‌کده «پری دریائی» که محل اجتماع هنرمندان و نویسندگان است، بن‌جانسن را می‌بینیم که در میان گروهی از دوستداران آثارش نشسته و دیگر نویسندگان و خالقان هنر به او بدیده استاد و پیش‌کسوت می‌نگرند، در میان این افراد نابغه مسلم ادب انگلستان، ویلیام شکسپیر هم دیده می‌شود که جانسن را بعنوان پیش-کسوتی قبول دارد، دشمنانش همانند «توماس دکر» با او دوست شده‌اند و توجه خاص ملکه انگلستان به او این فرصت را می‌دهد که در رشته‌های دیگر هنر نیز مانند «ماسک‌بازی» ذوق و استعداد خود را نشان دهد. جانسن یکسال قبل از آن تاریخ نمایشنامه **نقاب سیاهی** ۱۱ را بروی صحنه آورده بود و مورد توجه صاحب نظران قرار گرفته بود، این نوع نمایشنامه که بازیگران نقاب برچهره می‌زدند و لال‌بازی درمی‌آوردند معمول زمان شده بود.

در زندگی جانسن دیگر حبس و تبعید او را تهدید نمی‌کرد، درست یکسال قبل از آن تاریخ بود که یکی از اشراف انگلیسی باعنوان «دوک - اف - نورتمبرلند» به اتهام اینکه بن‌جانسن با خادمه زیبای او عشق‌بازی کرده وی را به پای میز محاکمه کشید و اگر هجوم هوادارانش نبود به جرم عمل منافی عفت سالها به درون سیاه‌چال می‌افتاد. باز چند ماه پس از آن حادثه، وقتی به اتفاق دو نفر از دوستان خود نمایشنامه **وست وارد هو** ۱۳ را نگاهت دادگاه به جرم اینکه در این نمایشنامه به مردم اسکاتلند توهین کرده است دو دوست او را به زندان افکند و جانسن که تحمل این فرمان ناروا را نداشت به‌همراهی دو دوستش به زندان رفت و اعلام کرد تا زمانی که آنان را آزاد نکنید من از زندان بیرون نخواهم آمد.

حکم دادگاه درباره متهمان از شگفت‌آورترین احکام زمان بود، قضات رأی داده بودند که دو همکار بن‌جانسن را برای عبرت دیگران به میدان شهر برند و گوشها و بینی آنان را ببرند، در این محکومیت حیرت‌انگیز اگر بن‌جانسن و هواخواهان متنفذ او نبودند مسلماً حکم محکمه به مرحله اجرا درآمده بود.

•••

بن‌جانسن گاه و بیگاه به سوی آثار تراژیک می‌گرایید و سوگنامه‌هایی خلق می‌کرد اما موفقیت او در این کار زیاد نبود، شهرت او بیشتر بخاطر نگارش شادی‌نامه‌هاست. **ژن ساکت** و **گیمیاگر** دو اثر مشهور دیگر جانسن بودند که بین سالهای ۱۶۰۹ تا ۱۶۱۱، یعنی در دورانی که جانسن به ستین سی وهفت تا چهل سالگی رسیده بود نگاشته شد و بوسیله گروه بازیگران سلطنتی اجرا گردیده است.

گیمیاگر را نقادان ادب و هنر شاهکار او می‌دانند و به عقیده «کولریج» ۱۴ شاعر و ادیب نامدار انگلیسی، **گیمیاگر*** اثری است که بخاطر استادی نویسنده در سیر در روان آدمی، بیننده دانشی وسیع در شناخت انسانها پیدا می‌کند. سرگذشت «پرویت» ۱۵ نجیب‌زاده انگلیسی که به هنگام شیوع طاعون

11. Masque of Blackness

12. Duke of Northumberland

13. Westward Ho.

14. Coleridge

15. Lovewit

* The Alchemist

خانه اشرافی خود را در لندن به اختیار خادمش می‌گذارد و به‌روستای دور دست پناه می‌برد و ماجرای خادم خیانتکار که خانه را محل زفت و آمد جمعی از حادثه‌جویان منجمله کیمیاگری به نام «سابتل ۱۶» قرار می‌دهد سراسر هیجان و نکته و اندیشه است. ارزش این نمایشنامه تا سالهای متمادی بدان پایه و مرتبه بوده که جمعی آنرا از آثار شکسپیر بالاتر و اندیشمندانه‌تر می‌دانند.

سالهای پایان زندگی شاعر و درام‌نویس انگلستان با حزن و شکست و اندوه گذشت. به سال ۱۶۲۳، وقتی شاعر پنجاه و یکساله بود، خانه‌اش آتش گرفت و کتابخانه‌ای که در آن نسخه‌های منحصر به فرد آثارش بود همه سوخت، این حادثه رنج جانکاهی برای او به بار آورد، با درگذشت کینگ جیمز، پادشاه انگلستان و آغاز زمامداری چارلز اول، عملاً جانسن از معرکه هنر و ادب خارج شد و مقرری او قطع گردید، ناچار فقر و تهیدستی به سراغش آمد، بدتر از همه اینکه در سال ۱۶۲۸، وقتی پنجاه و شش ساله بود قسمتی از بدن او فلج گردید و دیگر قادر نبود از درون بستر خویش بیرون آید، آثاری را هم که در این دوران نگاشت و نمودار سیر نزولی استعداد و اندیشمندی او بود بیشتر باعث تحقیر او بوسیله دشمنانش شد که همواره در کمین انتقام نشسته بودند.

سرانجام در صبحدم ششم اوت سال ۱۶۳۷، در سن شصت و پنجسالگی در لندن دیده بروی زندگانی فرو بست، جسد او را در کلیسای وستمینستر که خانه ابدی بسیاری از نامداران انگلستان است به خاک سپردند و برگور او فقط این چند کلمه را نوشتند «تو ای نادر دوران، بن‌جانسن...»

تراژدی:

هملت، شاهزاده

دانمارک

Hamlet, Prince
Of Denmark

تاریخ نخستین اجرا: ۱۶۰۲ میلادی

غنای فلسفی اثر

ویلیام شکسپیر

William Shakespeare

(۱۶۱۶-۱۶۰۹ میلادی)

«تکلیف»

وقتی سخن از شاهکار به میان می‌آید، نام هملت غننامه جاویدان «ویلیام شکسپیر» بیدرتنگ به ذهن متبادر می‌شود، و این واقعیتی است تردیدناپذیر که همه منتقدان ادب جهان بر آن هم عقیده‌اند. شکسپیر، این هنرآفرین نامدار انگلیسی که بیشک بزرگترین سخنور انگلستان و یکی از نوابغ نادر جهان است، آثار گرانقدر دیگری نیز تصنیف کرده، که برخی از آنها نظیر **اتللو**، **رومئو و جولیت**، **جولیوس قیصر** و **سوداگر ونیزی** خود در ردیف شاهکارهای ادب جهانند، اما هملت در میان این اختراعات نابنده هنر، جلوه وشکوه و درخشش دیگری دارد. **هملت** یکی از عالیترین ساخته‌های اندیشه بشری است، صاحب نظران گفته‌اند که شکسپیر در خلق شخصیت هملت، همانند پروردگار، قدرت آفرینش به کار برده، اگر خدا شکسپیر و دیگر انسانها را آفرید، شکسپیر هم با نیروی خلاقه خویش «هملت» را آفرید، همانگونه که شکسپیر هرگز فنا نمی‌پذیرد، هملت هم هیچگاه به وادی نسیان سپرده نمی‌شود.

راز بقای هملت و رمز محبوبیت او در چیست و چه ویژگی‌هایی این نمایشنامه منظوم را که شکسپیر در آخرین سالهای قرن شانزدهم نوشت، از آن زمان تا امروز بر دیگر آثار مشابه برتر و عالیتر می‌سازد؟ آیا نوع داستان جالب و وقایعی که بر قهرمانان می‌گذرد هیجان‌انگیز است یا شکسپیر در نگارش این نمایشنامه معجزه به کار برده و کلمات و جملات و مضامینی را گنجانیده است که مخاطب خود را سحر می‌کند. هرچه هست اینکه يك عامل واحد، هملت را يك نمایشنامه ممتاز نکرده است بلکه عوامل عدیده این پدیده ذوقی و هنری را سرآمد همه آثار مشابه کرده است. هملت در مجموع، اثری است فلسفی که با زیباترین نظم زبان انگلیسی سروده شده و از آغاز تا انجام با ادراک و روح و قلب مخاطب بازی می‌کند.

شگفت‌آور است که با وجود گذشت مدتی قریب سیصد و هفتاد سال از

تاریخ تصنیف آن، هنوز اندیشمندان و زبان‌دانان بر سر معانی اصطلاحات و تعبیرات آن با یکدیگر بحث می‌کنند و هر يك به طریقی می‌کوشد مفهوم زیباتر و اصیلتر و رساتری برای توجیه و تفسیر این تعبیرات بیابد و نکته‌های تاریک و مبهم این سوگنامه را روشن کند. در طول سه قرن و نیم گذشته، شکسپیر - شناسانی بوده‌اند که کتابها درباره تراژدی هملت نگاشته‌اند و بازهم در پایان اضافه کرده‌اند که این اثر شکسپیر در مرزی ورای فهم و تشخیص آنان قرار داشته است. شاید علت اینکه تراژدی هملت هرگز کهنه نمی‌شود همین باشد که هر بار، نویسنده یا شاعر یا هنرپیشه یا تهیه‌کننده و یا کارگردانی، بنابر مطالعه و پژوهش و کشف خود، می‌کوشد این اثر را انشاد کند یا بر صحنه آورد، و همین تلاش مداوم سبب این بوده است که هر سال هملت این شاهزاده رنجدیده دانمارکی با سیمای تازه‌تری برابر چشم هزاران ستایشگر تجلی کند. يك نکته قابل توجه دیگر که در مورد تراژدی هملت می‌بایستی در نظر گرفته شود اینکه از متن اصلی نمایشنامه، سه متن مختلف در دست است. محققان تردید ندارند که خود شکسپیر، تراژدی هملت را با يك متن ننوشته است و شاید به‌مرور تغییراتی در آن داده است. این نمایشنامه بین سالهای ۱۵۹۹ تا ۱۶۰۱ نگاشته شده و آنچه مسلم است اینکه در این دوران سه چاپ مختلف از این اثر شده، آقای «جیمز روبرتز» که انحصار چاپ نمایشنامه‌های گروه هنرمندان لرد چمبرلین را بر عهده داشته به تاریخ ۲۶ ژوئیه سال ۱۶۰۲ نسخه‌ای را با اجازه مصنف در نشریه خود به چاپ رسانده است اما کوتاه‌زمانی بعد، جزوه‌ای از همین نمایشنامه منتشر می‌شود که سرآپا مغلوط و متن تاحدی کوتاه‌تر بوده است. تحقیقات نشان داد که این عمل، کار ناشری بوده است به نام «جان - تروندل» که شغلش سرقت آثار دیگران و به چاپ رساندن آنها بدون اجازه مصنفین بوده است و در مورد تراژدی هملت، وی از هنرپیشه‌ای یاری گرفته که در نقش «مارسلوس» یا «لوسیانوس» در این تراژدی بازی می‌کرده و بعداً از گروه بازیگران بیرون رانده شده بود.

هنگامی که شکسپیر و همراهان از سفری که به دیگر شهرهای انگلستان کرده بودند به لندن باز می‌گردند متوجه این سرقت ادبی می‌شوند و ناچار برای اینکه دوستداران این اثر را از سرگردانی و اشتباه بیرون آورند، از نو چاپ کاملی از هملت انتشار می‌دهند که در پشت صفحه اول نگاشته شده بود: «صحیحترین و کاملترین نسخه». بنابراین از متون اولیه تراژدی هملت سه متن باقی می‌ماند که ظاهراً درست‌ترین و کاملترین آن، همان نسخه‌ای است که پس از دو نسخه اول به چاپ رسیده و سال انتشار آن ۱۶۰۴ میلادی است، اما همین نسخه هم به دلایل بسیاری مورد تردید صاحب‌نظران است زیرا درازی بعضی از صحنه‌ها و پرحرفی بعضی از بازیگران حاکی از اینست که متن مورد تأیید مصنف نبوده است و بیشک نمایشنامه‌نویس نامدار انگلیسی که خود نیز افاگر نقشهای اول بوده هرگز مطالب زاید و غیر ضروری در اثر خویش نمی‌آورده است.

همین دگرگونی و پریشانی نسخه‌ها سبب شده که بعد از وی ادیبان و هنرشناسان و محققان به فکر بیفتند تا نسخه منقحی از این نمایشنامه تهیه کنند و از همینجا اختلاف نظرها آغاز می‌گردد.

داستان هملت، شاهزادهٔ نگون بخت دانمارک، يك داستان تخیلی و زابیده ذوق هنرآفرین شکسپیر نیست. در کتاب تاریخ دانمارک، نوشتهٔ مورخ دانمارکی، «ساکسو-گراماتیكوس»^۵ که به سال ۱۲۰۰ میلادی تألیف شده، از این شاهزاده و سرگذشت دردناک او سخن به میان آمده است، آنچه بر این پرنس دانمارک گذشته، خواه افسانه و خواه حقیقت، با مقدار فراوانی روایات و قصص و اسطوره‌ها آمیخته که بر سیمای او پرده‌ای از ابهام می‌افکند. ساکسو-گراماتیكوس که تاریخ خود را به لاتین نگاشته، از دو برادر یاد می‌کند که یکی شهریار «یوتلند»^۶ است و با دختری به نام «گروت»^۷ پیوند زناشویی می‌بندد و از او صاحب فرزندی می‌شود که نامش را «آملتوس»^۸ می‌گذارد و این آملتوس همان شخصیتی است که در تراژدی شکسپیر به نام کوتاه «املت» یا «هملت» بیدار می‌گردد. برادر دیگر، خودکام و بدنهاد، بر شادکامی شهریار یوتلند حسد می‌برد، در پنهانی او را به قتل می‌رساند و با بیوهٔ او ازدواج می‌کند، پسر از این فریب و تبه‌کاری واقف می‌شود، برای اینکه انتقام خود را از عم خیانت‌کار و مادر گمراه بگیرد، خویشتن را به دیوانگی می‌زند، اعمال ابلهانه از خود بروز می‌دهد و در عین حال نقشهٔ فحاشی پادشاه غاصب را طرح می‌کند، عم او به رفتار برادرزاده مظنون می‌شود، دختری را مأمور می‌کند تا دل از او ببرد و به راز او آگاه شود و چون از این کار طرفی بر نمی‌بندد از مادرش می‌خواهد تا با او صحبت بدارد و پرده از روی نقشه‌اش بردارد. به هنگام محاوره، هملت از وجود بیگانه‌ای که به گوش ایستاده بود آگاهی می‌یابد و او را به قتل می‌رساند. قتل او مستمسکی به دست شهریار غاصب می‌دهد تا هملت را از آن سرزمین بیرون براند، پس نامه‌ای به پادشاه انگلستان نوشته به همراهی دو محافظ وی را راهی انگلستان می‌سازد، در بین راه، هملت متوجه مضمون نامه می‌شود و درمی‌یابد که عم او از پادشاه انگلستان خواسته تا وی را تسلیم مرگ کند، وی به طریقی مضمون نامه را تغییر داده و کاری می‌کند که به مجرد ورود به مقصد، پادشاه دو محافظ را به دست دژخیمان می‌سپارد. یکسال بعد، زمانی به زادگاه خویش باز می‌گردد که مردم بخاطر سالروز درگذشت او سوگواری می‌کردند، هملت هنگامی که به این راز واقف می‌شود، کاخ را به آتش می‌کشد و عم خویش را به خاک هلاکت می‌افکند. آنگاه راز مخوف قتل پدر و خیانت عم را با مردم در میان می‌نهد و به یاری آنان بر سریر فرمانروایی یوتلند می‌نشیند. حوادث بعدی زندگانی او، اینکه دوبار ازدواج می‌کند و سرانجام در یک نبرد تن‌به‌تن کشته می‌شود، همه به تفصیل در تاریخ ساکسو-گراماتیكوس آمده است.

اکنون پرسشی در اینجا مطرح می‌شود و آن اینکه چگونه شکسپیر که در آن هنگام در انگلستان می‌زیسته و سخت به کارهای ادبی و هنری اشتغال داشته به این واقعهٔ از یاد رفته قرن سیزدهم دانمارک دسترسی یافته و آنرا مبنای تراژدی خود قرار داده است؟

حقیقت اینست که در سالهای نخست نیمهٔ دوم قرن شانزدهم کتابی به زبان فرانسه انتشار یافت که عنوانش **ولایع عم انگیز تاریخ بود**. «فرانسوا دو-بلفوره»^۹ نویسندهٔ کتاب، سرگذشت هملت را از تاریخ ساکسو-گراماتیكوس اقتباس

5. Saxo Grammaticus
9. Francois de Belleforet

6. Jutland

7. Geruth

8. Amlethus

Mr. WILLIAM
SHAKESPEARES

COMEDIES,
HISTORIES, &
TRAGEDIES.

Published according to the True Originall Copies.



LONDON

Printed by Isaac Iaggard, and Ed. Blount. 1623.

ویلیام شکسپیر

ویلیام شکسپیر، حکاکی کار «مارتین دروشوت» **Martin - Droeshout** (متولد ۱۶۰۱) بر نخستین صفحه مجموعه نمایشنامه‌های شکسپیر. (از کلکسیون گریجر **Granger**)

ترجمه مطالب پشت جلد:

مستر ویلیام شکسپیر

شادی نامه‌ها

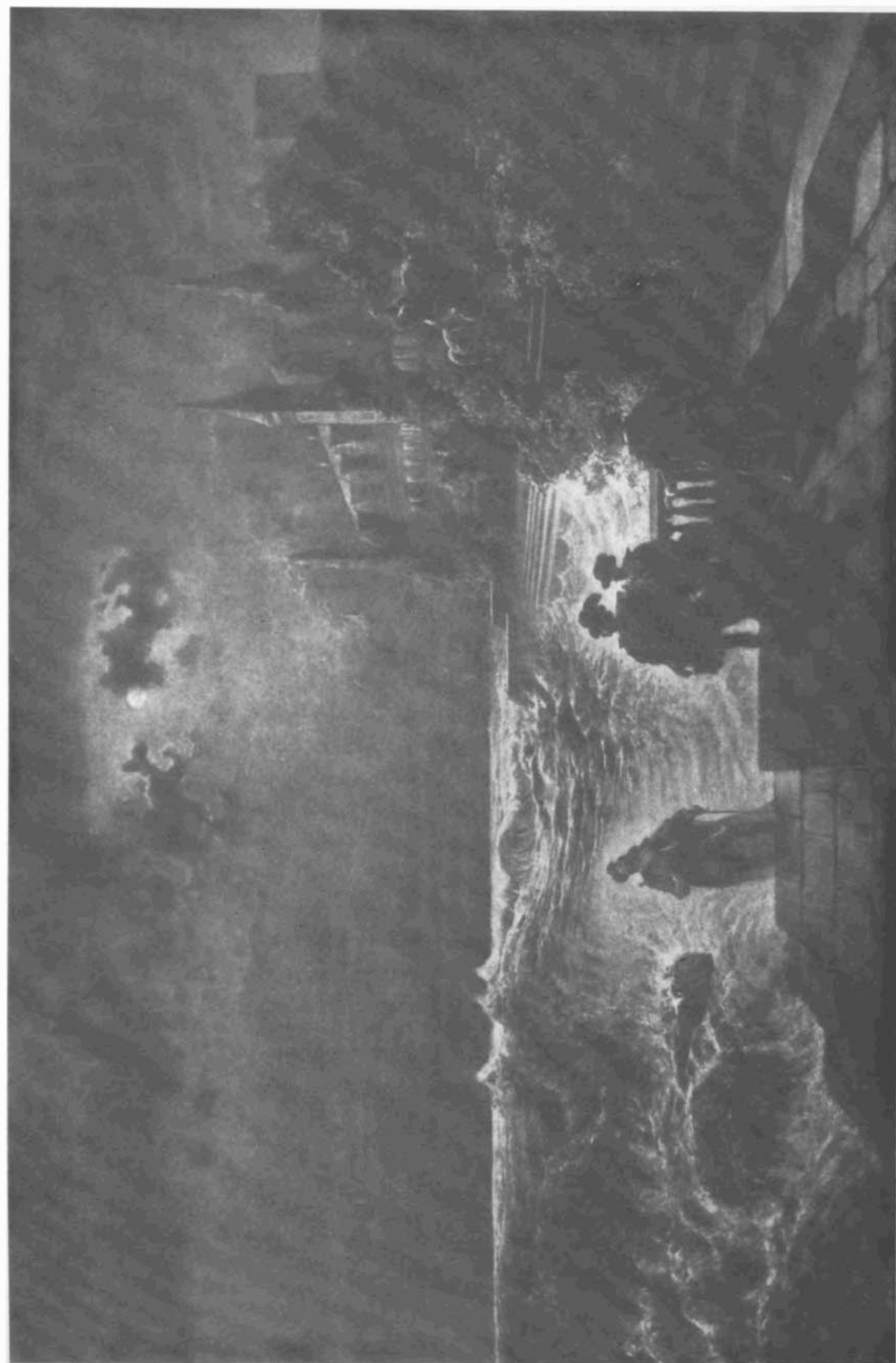
تاریخ‌ها

و غننامه‌ها

منتشر شده بر طبق نسخه‌های اصلی موقت - لندن، چاپ

بوسیله ایزاک لاگارد و ادبلانت ۱۶۲۳

(باتوجه باینکه تاریخ درگذشت شکسپیر سال ۱۶۱۶ میلادی است، این مجموعه نمایشنامه‌ها و یادداشتها هفت سال پس از مرگ او بطبع رسیده است.)



هملت در برابر روح پدر

روح ظاهر میگردد :

هوراشیو: بنگر! سرور من! نزدیک میشود!

هملت : ای ملانک آسمان و ای پیشوایان روحانی، نگاهدار ما باشید.

تو بیک فرشته رحمتی با عفریت لمن شده؟

با خود نسیم فردوسی آورده‌ای یا سوز آتشین دوزخ؟

نیت تو بد کرداری است یا نیک خواهی؟

تو با هبیتی چنان مشکوک برابرم ظاهر گردیدی

که من بهر صورت با تو سخن خواهم گفت:

ترا هملت، شاه، پدر و یک درباری دانمارکی خواهم خواند.

هان! اینک پاسخ بگو! ...

مگذار از بی‌خبری خویش جامه بر تن درم، بگو:

چگونه استخوانهای تقدیس یافته تو که در تابوت مرگ سپرده شده بودند،

کفن خویش را دریدند؟ چگونه مرقد تو،

که ما با دیدگان خویش دیدیم ترا با آرامی بدرویش نهادند،

لکهای سرسین و وزین خود را گشودند،

تا ترا دگر باره بیرون افکنند؟

معنی آن چیست که تو ای کالبد مرده، بار دیگر سراها سلاح آگین،

اینجا بر نظرگه ماه مینگری،

و شب را اینچنین هول‌انگیز میسازی، و ما ناظران طبیعت را،

اینگونه وحشت‌آلوده بسوی افقهای وری دسترس روح ما میکشانی،

تا از بیم مقابله با آنها بر خود بلرزیم، بگو:

چرا چنین است؟ سبب چیست؟ چاره ما چیست؟ ...»

قسمتی از تراژدی هملت اثر برگزیده ویلیام شکسپیر

تألیف: کار E. Von Hofften

از کتاب: Charaeter Sketches

کرده و در کتاب خود آورده بود، تنها اختلافی که بین متن دومورخ وجود داشت اینکه نویسنده فرانسوی، خیانت مادر را در این ماجرا تصریح کرده و نوشته بود که مادر هملت پیش از قتل شوهرش با برادر شوهر روابط نامشروع داشته و در این صورت در مورد قتل شهریار، شریک جرم قاتل بوده است. تردیدی نیست که ویلیام شکسپیر به این کتاب که تاریخ انتشارش درست بیست و سه سال پیش از نگارش نمایشنامه بوده دسترسی یافته و چهارچوب داستان را با تغییراتی مبنای اثر خود قرار داده است. این نکته بی‌شک برارباب دانش و ادب روشن بوده، زیرا شش سال پس از تصنیف این نمایشنامه، تاریخ بلفوره، کتاب پنجم فصل مخصوص به شاهزاده دانمارکی از فرانسه به انگلیسی ترجمه گردید و زیر عنوان **تاریخ هملت** انتشار یافت. با این حال، و با وجود اطمینان به اینکه ویلیام شکسپیر زبان فرانسه را می‌دانسته و در این صورت اقتباس از تاریخ بلفوره برای او مشکل نبوده، محققان شک داشتند که مبنای نمایشنامه او فقط همین تاریخ بوده و به سببی که پاره‌ای از آن منوط بوجود «روح» در داستان بوده عقیده داشتند که منابع دیگری نیز در این زمینه در اختیار شاعر بزرگ انگلیسی بوده است. نتیجه تحقیق نشان داد که نمایشنامه نویسی به نام «توماس-کید»^{۱۰} چندسال قبل از آن تاریخ اثری نگاشته بود زیر عنوان «هملت» که اقتباسی از همین داستان **هملت** بوده و وی از خود، چند صحنه به حوادث داستان افزوده، از آنجمله ظهور روح که از هملت می‌خواهد تا انتقام او را از عمش بگیرد و دیگری مسموم کردن شهریار و همچنین جنون و مرگ «افلیا»^{۱۱} که خود از غم‌انگیزترین و دردناکترین قسمت‌های این داستان است^{۱۲}.

هملت مخلوق ویلیام شکسپیر از نظر صفات و کردار چه نوع انسانی است و چرا سجایای او، برای گروه خاصی از اشخاص، معیار و مظهر شناخته

10. Thomas Kyd 11. Ophelia

۱۲. توماس کید (۱۵۹۴-۱۵۵۸) از درام‌نویسان نامداری بود که در عهد ویلیام شکسپیر می‌زیست، با اینکه عمر کوتاهی داشت و بیش از ۳۶ سال در این جهان زندگی نکرد، با این حال نام او در میان سخنوران گرانقدر عصر الیزابت اول ثبت شده است. شهرت و محبوبیت کید در کار نمایشنامه‌نویسی بخاطر نگارش **فنامه‌ای** بود که به سال ۱۵۸۵، وقتی ۲۷ ساله بود، زیر عنوان **سوگنامه اسپانیایی** *The Spanish Tragedy* نگاشت و این نمایشنامه به ده چاپ رسید و از سال ۱۶۳۴ تا ۱۶۴۲ متوالیاً برصحنه بزرگترین تماشاخانه لندن نشان داده شد.

کید تخصصش تنظیم آثار **فم‌انگیز کلاسیک** «سنه‌کا» Seneca فیلسوف و درام‌نویس رومی (وفات ۶۵ میلادی) بود. وی این آثار کهن را که به لاتین نگاشته شده بود به زبان انگلیسی عصر خود برگردان می‌کرد و با تغییراتی برصحنه می‌آورد. در این **نمایشنامه‌ها**، سه عامل شالوده اصلی داستان را تشکیل می‌دادند: ظهور روح، تلاش برای گرفتن انتقام و سخنوریهای بلیغ.

کید به سال ۱۵۸۸، با استفاده از منابع تاریخی که در اختیارش بود، **نمایشنامه‌ای** نگاشت زیر عنوان «هملت». برای اینکه اثر اخیرش واجد همان ویژگی‌هایی باشد که در دیگر آثار او وجود داشت و تماشاگران سخت به آنها دلسته بودند، روح و انتقام را در این نمایشنامه نیز داخل کرد و جنبه **فم‌انگیزی** آنرا نیز افزایش داد، در نتیجه اثری بوجود آمد که چهارچوب اصلی تراژدی هملت، اثر منظوم شکسپیر را تشکیل داد. محققان نوشته‌اند چند نمایشنامه مشهوری را که امروز تاریخ به نام درام‌نویسان نامدار دیگری ثبت کرده است، نوشته همین توماس کید بوده است که بخاطر عظمت مقام شکسپیر به تدریج به‌وادای فراموشی سپرده شد.

شده است؟

هملت، در تراژدی شاهزاده دانمارک، انسانی است مهربان، متواضع، مبادی آداب، شجاع و دانشمند. او را نمی‌توان فریب داد و از چیزی که بیش از هر چیز نفرت دارد، دروغ و ریاست. تنها عیب او «تردیده» است، می‌داند به او خیانت شده، می‌داند باید انتقام بگیرد، اما تردید و دودلی استواری شخصیت او را خرد و درهم شکسته است.

او از روز نخست يك انسان کمال‌جو و کمال پسندی بوده است. پدرش در نظراو مظهر يك انسان کامل و يك پادشاه کامل بوده است. و مادرش مظهر يك زن شریف و فداکار و فرزند دوست، اما هنوز دوماهی از مرگ شوهر نگذشته با دیگری پیوند مهر بسته، آنهم با مردی که وی از او نفرت دارد. این حیرت و ناباوری متدرجاً به‌دردی جانکاه مبدل می‌شود تا اینکه ناگهان درمی‌یابد که پدرش قربانی توطئه شده، عم خیانتکار دستش را به‌خون وی آلوده و در همان حال مادرش را فریب داده و باوی همبستری کرده است، اینجاست که آن‌ضربه هولناک فرود می‌آید، این انسان کمال پسند مبدل به‌يك بیمار مالخولیایی می‌شود، از همه‌کس و همه‌چیز گریزان می‌گردد، حتی از عشق و زن روی برمی‌گرداند و چون قادر نیست، مانند غریق افتاده در گردابی، خود را از فشار سهمگین و خردکننده این درد برهاند، در نتیجه راه زندگی را گم می‌کند، در کار خود سرگشته می‌شود و به درستی نمی‌داند باید چه کند.

اینجاست که آن ویژگیهای هملت آشکار می‌شود، شاهزاده‌ای که شکسپیر خلق کرده است، و این ویژگیها طوری است که او را جاودانه می‌سازد.

بازهم در اینجا سئوالی مطرح می‌شود، آیا لازم بود هملت از عم خیانتکار خود انتقام بگیرد و آیا امکان نداشت که این شاهزاده دانمارکی در میانه دوره‌ی تردید، عفو و گذشت را برانتقام و کیفر ترجیح بدهد؟

پاسخ اینست که درعصر ویلیام شکسپیر، در دوران الیزابت اول که نهضت «پیوریتانیزم» یا طرفداری از سادگی در عقیده و ایمان در انگلستان رواج گرفته بود، انتقام رویاروی خیانت بود، هرکه خیانت می‌دید می‌باید از خیانتکار انتقام بگیرد و هرکه خیانت می‌کرد می‌بایستی کیفر ببیند.

نکته دیگر اینکه صحنه‌های داستان، بنابر محتوای نمایشنامه، می‌باید در مکانهای نیم‌تاریک و سرد باشد، چنانکه در آغاز نمایشنامه، بیننده متوجه می‌گردد که زمستان سردی است و صحنه در ایوانی مقابل قلعه «کرونبرگ» واقع در «الزینور» از بلاد دانمارک شروع می‌شود.

داستان بدینگونه است که «روح پدر مقتول»، افسرده و اندوهگین، برابر فرزند ظاهر می‌شود و براو این راز را فاش می‌سازد که‌وی کشته‌شده ستم «کلودیوس» ۱۶، برادر جفاکار خود است و او خونش را بر زمین ریخته تا از يك طرف تخت سلطنت و ازسوی دیگر همسر او را تصاحب کند. هملت ناگهان در برابر وظیفه بسیار خطیری قرار می‌گیرد، اینکه به‌قصاص خون پدر، خون عم خود را نیز بر زمین ریزد، دیگر از آن‌پس کاخ شاهی برای او زندانی هراس‌انگیز می‌گردد، پیوند مهر خود را با «افلیا» می‌گسلد، پولونیوس فرتوت را در حال استراق سمع می‌کشد و توسط پادشاه و در حفاظت دونگهبان خائن و بدنهاد

به انگلستان روانه می‌شود. در راه، با تمهیدی نامه را می‌گشاید، از محتوای آن باخبر می‌شود، متن نامه را تغییر می‌دهد و در نتیجه، به جای آنکه گردن خود وی با تبر جلاد از تن جدا شود، دو مأمور ستم پیشه را روانه گورستان می‌سازد. بازگشت او به وطن، پس از چندی در بصری، برای همه بهت آور است، هملت راز درون را با «هوراشیو» تنها دوست و هواخواه خود در میان می‌نهد، افلیا، محبوب پاکدلش در گذشته است، از غم دوری دلدار کارش به‌جنون کشیده و سرانجام خویشتن را در دریا غرق کرده است، «لایرتس» ۱۷، فرزند آتشین‌خوی پولونیوس، مردی که به‌دست هملت مقتول شده بود، از سفر فرانسه بازمی‌گردد، از ماجرای مرگ پدر و درگذشت غم‌انگیز خواهر آگاهی می‌یابد و مصمم می‌شود انتقام خون آنان را از «هملت» بازستاند. پادشاه صحنه مبارزه‌ای برای هردو ترتیب می‌دهد، چون به‌قدرت بازوی «هملت» اعتقاد بسیار دارد، نخست جامی از زهر در دسترس هملت قرار می‌دهد تا در آن هنگام که وی احساس تشنگی کرد آنرا بیاشامد و آنگاه پنهانی نوك شمشیر «لایرتس» را به‌شرنگی قاتل می‌آلاید تا اگر جراحی بر او وارد ساخت کاری باشد.

اما این کار مصیبت دیگری به‌بار می‌آورد، گرترود مادر هملت و ملکه دانمارك که هرگز از نقشه پلید شوی خود خبری نداشت، جام زهر را می‌نوشد و دیده بر حیات فرو می‌بندد. نبرد آغاز می‌شود، هملت زخمی هولناک برمی‌دارد و در آن هنگام که دو مبارز، شمشیر خود را طبق سنت زمان تعویض می‌کنند، لایرتس از سلاح زهرآلود جراحی بزرگ برمی‌دارد و از پای می‌افتد، در لحظه مرگ، رقیب که از کار خود نادم گشته بود، حقیقت را با هملت در میان می‌نهد و می‌گوید که عامل همه این سیه‌روزیها «کلودیوس» عم او بوده، هملت فرصت را از دست نمی‌دهد، دشنه را در قلب او فرو می‌کند و بدینسان طومار حیات ننگین او را برمی‌چیند.

تراژدی «هملت» با مرگ خود وی پایان می‌پذیرد، اما هرچه هست اینکه روح پدر انتقام خود را از مسبب اصلی این فاجعه گرفته است. اکنون باید از خود پرسیم «آیا هملت براستی دیوانه بوده؟» مسلماً پاسخ این پرسش، مثبت نیست. هملت دیوانه نبود بلکه انسانی بود متفکر و متعقل، اما در زیر فشار سهمگین اندوه و تردید، اعتدال خود را از دست داده بود. او باید انتقام خود را از کسی که خون پدرش را به‌خاک

17. Laertes

۱۸. به این سخنان هملت که قسمتی خطاب به «افلیا» و قسمتی گفتگو باخویشتن است توجه کنید. این قطعه که شاید یکی از زیباترین قطعات منظوم ادب دنیا باشد، بخوبی شیوه اندیشمندی شاهزاده دانمارکی را نمایان می‌سازد:

«بودن یا نبودن، پرسش در اینست:

آیا عقل را شایسته‌تر آنست که ما بپیکانها و فلاخن سنگهای بخت بیدادگر را متحمل شویم و یا آنکه سلاح به‌دست گرفته و با دریایی از دشواریها بستن برخیزیم و با این کشمکشها، آنان را پایان بخشیم.

مردن، خفتن، همین و بس! اگر با خواب مرگ بپنداریم که به‌درد درون و هزاران رنجهای طبیعی دیگر که بیکر ما میراث‌گر آنهاست، پایان بخشیده‌ایم، غایبی است که از دل‌رجان باید بدان آرزومند بود. مردن و خفتن، خفتن و احياناً به‌جهان احلام

پایان نهادن... دریغ!

هلاکت ریخته بود بگیرد، اما در دوراهه شك باقی مانده بود. چرا شك داشت؟ زیرا آن کس که به او گفته بود «کلودیوس يك غاصب تبهكار است» يك روح بود این امکان وجود داشت که روح زاییده تخیل خود او باشد... اینجاست که آن شاهکار بی بدیل جهان هنر پای به عرصه وجود می گذارد. اینجاست که آن هنر آفرین نامدار انگلیسی، ویلیام شکسپیر، يك اثر کاملاً استثنایی می آفریند. هملت، آن شاهزاده‌ای که در عین بزرگ منشی و انسان دوستی، اینهمه مصیبت پدید می آورد، مخلوق نویسنده‌ای بود که بعدها عنوان بزرگترین شاعر و درام نویس جهان را برای خود خریداری کرد^{۱۹}.

مشکل همینجاست، چه در آن خواب مرگ نمی دانیم چه رؤیاهایی می بینیم، و اینجاست که وقتی این کالبد فانی را رها می سازیم، باید لحظه‌ای درنگ کنیم، و همین درنگ و تردید است که مصیبت را در سراسر همس یاورد ما ساخته است. زیرا کدام کس است که تازیانه‌ها و خفت‌های زمانه، جفاکاریهای يك فرد جفاپیشه، تفرقه‌های يك فرد متفرع، نیش زهرهای يك عشق بی ارزش، سرگشتگیهای قانون، بیحرمتیهای منصب داران، مهیج‌های نالایقان را بر لایقان شکیبیا تحمل کند در حالی که می تواند با نیش دشنه‌ای برهنه خویشتن را رهایی بخشد؟

چه کس است که همه عمر این بار توانفرسا را بردوش کشد، شکوه و مویه سردهد و در فشار بار عمری طاقتسوز عرق بریزد؟ همانا ترس از چیزی در آنسوی مرگ، در آن سرزمین کشف نشده که هنوز رهبری از مرز آن بازنگشته است، این عزم را سست می سازد، و ما را وامی دارد تا بجای آنکه به سوی دیگر جهانی که از آن بیخبریم بال کشاییم، این دردها را متحمل گردیم. اینجاست که شعور باطن از ما انسانهای بزدلی ساخته است و هیأت راستین اراده در زیر فشار ناپیدای شك، سست و بیمارگونه گشته است، و تلاشهای ثمربخش و فرصتهای نیکو تغییر مسیر داده، نام عمل را از دست داده‌اند.

(با اینکه کوشیده‌ام تا آنجا که بتوانم اصالت کلام و شیوایی سخن را حفظ کنم، اما اعتراف می کنم که نتوانسته‌ام. با این حال شاید همین ترجمه بتواند نمایشگر اندیشه هملت باشد که او را به سفاقت و جنون متصف ساخته بودند.)

۱۹. از هملت دو ترجمه به فارسی دیده‌ام: ترجمه آقای مسعود فرزاد که بسال ۱۳۳۷ انجام گرفته و توسط بنگاه ترجمه و نشر کتاب انتشار یافته و دیگر ترجمه آقای داریوش شاهین که در مهر ۱۳۴۴ بوسیله کتابفروشی فخر رازی منتشر شده است.

دن کیشوت
Don Quixote
de la Mancha

تاریخ انتشار: جلد نخست سال ۱۶۰۵ میلادی
جلد دوم سال ۱۶۱۵ میلادی

داستان اجتماعی القادی الر
میگل دوسروانتس
ساودرا
Miguel de Cervantes
Saavedra

(۱۵۴۷-۱۶۱۶ میلادی)

«اسپانیایی»

این سوگنامه يك انسان ذلیل و نحیف و ناتوان است که به جای قدرت بازو، سودای رزم آوری در سر دارد؛ با پیکر استخوانی، جامه پولادین سلحشوران بر تن می کند، سوار بر یابویی فرتوت می شود و به حمایت از شرافت آدمی به جنگ با دشمنان خیالی می رود و سرانجام کمندی نامه ای بوجود می آورد که هر چند به ظاهر خنده آور است اما در باطن سرشک انسانهای حساس و واقع بین را از دیده جاری می سازد. داستانی است «کمندی - تراژدی» که به ظاهر می خنداند و به باطن می گریاند و درباره ای موارد دل شما را از اندوه بسیار به درد می آورد - و این اثر جاویدان که به گفته نقادان ادب یکی از عالیترین و برگزیده ترین شاهکارهای ادب جهانست دن کیشوت^۱ نام دارد.

دن کیشوت، انسانی که از نیمه دوم قرن شانزده تا به امروز مظهر سبکسری و گزافه گویی و اعمال جهالت آمیز است، در حقیقت يك انسان ابله و تهی مغز نیست زیرا اگر جاهل بود و سفیه، هرگز این آرمانهای بزرگ بشردوستانه را نداشت؛ در پی آن بر نمی آمد که به حمایت از نیکی با پلیدی به جنگ برخیزد، بلکه انسانی است عاقل که می خواهد وجود خود را هر چه هست در راه پشتیبانی از محرومان و مظلومان فدا کند اما چون شرایط سلحشوران و رزم آوران را ندارد دیگران را به خنده وامی دارد و خویشتن را يك مجنون سودایی جلوه می دهد.

این قهرمان جالب کسی است که لرد بایرون سخنور انگلیسی درباره اش نوشت: «دن کیشوت مردی است درستکار و طرفدار حق و عدالت - و سرگذشت او به خلاف آنچه به ظاهر نشان می دهد نه تنها خنده آور نیست بلکه حزن انگیز و ماتم زاست».

۱. دن کیشوت سال ۱۳۳۵ هجری خورشیدی با ترجمه محمدقاسمی توسط انتشارات نیل در ایران منتشر شده است.

و «تورگی نیف» داستانسرای روس درباره اش گفت:
 «برای خویش زندگی کردن و تنها غم خود خوردن چیز بیست که دن کیشوت،
 مرد انسان دوست، آنرا شرم آور و ننگین می پندارد. او قهرمانی است که بیرون
 از خویشتن و برای دیگران زندگی می کند و از این دوست که انسان بسیار
 جالب و قابل احترامی است».

و به هر حال «دن کیشوت» مخلوقی است فناناپذیر از سرزمین اسپانیا که
 از اوایل قرن هفده تا به امروز در بین مردم صاحب نظر و ادبشناس زندگی می کند
 و هر بار به صورتی تازه در صحنه تئاتر یا پرده سینما یا اپرا و یادگر لابلای اوراق
 کتاب ظاهر می شود و شیفتگان هنر را یا می خنداند و یا می گریاند. این نجیب-
 زاده عیار قرون وسطایی نزدیک به چهارصد سال پیش قدم به عرصه وجود
 گذاشته و در این دوران متمادی همیشه دوست و یار و یاور مردم صاحب دل
 بوده است و اگر ظاهر عیاران و شبگردان و پهلوانان را ندارد و به هر رزمی
 که برخیزد با شکست روبرو می شود در عوض دلی دارد لبریز از مهر و روحی
 مشحون از صفا - همه او را دوست داشته اند و همه تا پایان جهان او را دوست
 خواهند داشت.

اکنون ببینیم خالق این انسان جالب کیست و این آفریننده گرانقدر در
 چه اوضاع و شرایطی این سرگذشت عمیق و خیال انگیز را بوجود آورد؟
 نگاهی به زندگانی او این حقیقت را مدلل می دارد که خود او از نظر وقایع و
 حوادثی که در دوران عمر شصت و نه ساله بر او گذشته مردی جالبتر و
 افسانه آمیزتر از «دن کیشوت» بوده و سرگذشتی مشغول کننده تر داشته است.

«میگل دو سروانتس ساآودرا»، مردی که تا پنجاه سالگی جز در بدری و
 شمشیرزنی و ماجراجویی و حادثه آفرینی هنری نداشته و امروز در شمار نام-
 آورترین داستانسرایان جهان است در روز نهم ماه اکتبر سال ۱۵۴۷ میلادی
 در شهر «آلکالا» در بلاد اسپانیا دیده به جهان گشود و شصت و نه سال بعد،
 در روز ۲۳ آوریل سال ۱۶۱۶ در مادرید پایتخت این کشور زندگی را بدرود
 گفت. پدر او از نجای کاستیل بود و آرزو داشت فرزندش یک شوالیه
 سرشناس و نامدار اسپانیا شود اما «میگل» در همانحال که به فنون رزم آوری
 آشنایی کامل یافته بود به دو کار بیش از همه عشق می ورزید: سرودن شعر
 و عشق ورزی بازن. همین تمایلات سرکش او مشکلات و گرفتاریهای بسیار
 برای او بوجود می آورد تا آن حد که در هفده سالگی ناچار ترک یار و دیار کرد
 و به ایتالیا گریخت و چون از ماجراجویی و حادثه آفرینی لذت می برد به ارتش
 ایتالیا پیوست و علیه نیروی عثمانی در نبرد «لپانتو» شرکت جست. در این
 نبرد بود که بازوی چپش بسختی مجروح گردید و تا پایان عمر دیگر نتوانست
 از این بازو استفاده کند.

باوجود این آرام نگرفت. پس از چهار سال خدمت در سپاه ایتالیا
 به گردان مبارزان اسپانیا پیوست و از طرف پادشاه به دریافت نشان دلیری
 مفتخر شد اما دیری نپایید که حین یک سفر دریایی به دست راهزنان دریایی

اسیر شد و او را در الجزیره به غلامی فروختند. پنج سال متوالی در اسارت اعراب باقی بود تا آنکه سرانجام کسانش از محل اقامت او آگاهی یافتند و با فروش میراث پدر، او را از برده‌فروشان عرب خریده و آزاد ساختند.

در اسپانیا برای آنکه به نحوی زندگانی خود را تأمین کند دست به نگارش داستانی به نام «گالاتئو» زد اما هیچکس آنرا نخرید. چند نمایشنامه نوشت اما نه سود مادی برای او در برداشت و نه شهرت و اعتبار - ناگزیر به شهر سیوبل سفر کرد و در آنجا با قبول شغل کوچکی به خدمت دولت درآمد. ناآشنایی او با کار دیوانی و یا علل دیگر که بر محققان روشن نیست سبب گردید که مبلغ عظیمی کسر آورد و چون محلی برای تأمین نداشت به زندان افتاد. همین حادثه ناگوار بود که نبوغ پنهانی او را به تجلی واداشت.

سروانتس در درون زندان دست به نگارش کتابی زد که او را از گمنامترین فرد اسپانیا به نام‌آورترین انسان سراسر پهنه گیتی مبدل ساخت. او داستان «دن کیشوت» را نوشت که جلد اول آن به سال ۱۶۰۵ انتشار یافت و شگفت‌آور اینکه در مدتی بسیار کوتاه چنان مورد اقبال مردم اسپانیا و پرتغال قرار گرفت که ناگهان در همه جا نامش بر سر زبانها افتاد.

منتقدان دلیل این موفقیت سریع را جز این نمی‌دانند که سروانتس در داستان «دن کیشوت» تازیانه انتقاد را شدیداً بر پیکر رجال زمان و همچنین آداب و رسوم ابلهانه عصر فرود آورده و در سیمای قهرمان ابلهی اعمال آنان را به باد تمسخر گرفته است. به هر حال جلد اول کتاب او دریچه روشنی از امید و شادی در ظلمات فقر و گمنامی به سوی او گشود و مدتی متجاوز از ده سال طول کشید تا جلد دوم همین کتاب به دست دوستارانش رسید. با اینکه این کتاب به سرعت به زبانهای دیگر ترجمه شد و علیرغم اینکه همه از او ستایش می‌کردند مصفا خالق آن در عسرت و تنگسستی بسر می‌برد.

اکنون ببینیم سروانتس، مردی که هفده سال قبل از شکسپیر به دنیا آمد و درست در همانسالی دیده بر زندگی فرو بست که شکسپیر را به خاک سپردند با خلق «دن کیشوت» چه خدمتی به جهان ادب اسپانیا کرده است.



در روستایی از استان «مانش» واقع در اسپانیا نجیب‌زاده‌ای بود مسکین و منزوی که نامش «آلوزو - کیشانو» بود. او در اطاق مخروبه خود کاری نداشت جز خواندن کتاب، و کتبی که او دوست می‌داشت فقط افسانه‌های قهرمانان رزم‌آور بود. آلوزو طی ماهها و سالها تا بدان پایه در ژرفای این روایات خیال‌انگیز فرورفت که رفته رفته خود را در جهان تصورات، سلحشوری توانا و شکست‌ناپذیر تصور کرد. یکروز زره فرسوده پدر بزرگ را بر تن کرد، بریابویی نیمه‌جان سوار شد، نام خود را دن کیشوت نهاد و برای یاری به رنج‌دیدگان و مبارزه با ستمگران آغاز سفر کرد.

برابر با رسوم زمان يك شوالیه جنگ‌آور و دلیر می‌باید معشوقه‌ای داشته باشد. دن کیشوت يك دختر روستایی فریه را که گارش دود دادن به گوشت خوک بود به عنوان دلدار خود برگزید و نام زیبای «دول‌چینیا - دل توپوزوه»



دن کیشوت در دنیای شگفت‌آور خیالی خود

«... دن کیشوت نجیب‌زاده‌ای بود که سنش بمرز پنجاه سالگی میرسید. بیه‌ای نیرومند و پیکری نیزه‌مانند و سیمائی نه‌چندان خوش‌آیند داشت. سحرخیز بود و از شکار خوشش می‌آمد. مخفی‌نماناد که این نجیب‌زاده، در ساعات فراغت، آنچنان با شوق و وجد و شیفتگی خود را بمطالعه کتابهای پهلوانی مشغول میداشت که بکلی از همه چیز فارغ میشد، حتی از کارهای ضروری روزانه و یا شرکت در مسابقات و شکار... سخن کوتاه آنکه، این نجیب‌زاده آنچنان مسحور خواندن اینگونه کتابهای قهرمانی بود که تمام ساعات روزان و شبان خود را مصروف اینکار میکرد و رفته رفته در اثر کم‌خوابی و مطالعات زیاد بعدی رسید که مغزش خشک شد و بنیان فکرش بهم ریخت. ذهنش انباشته از تصاویر مطالبی شد که خوانده بود، شرح دلاوریها و جنگها و سلحشوریها و مبارز طلبیها و پیروزیها و عشق‌ورزیها و کامجوییها و نام‌آوریها....»

از کتاب «دن کیشوت» اثر «میگل دوسروانتس»

تابلو: کارگوستاو دوره Gustave Doré

از: مجله هنر چاپ آمریکا

را براو نهاد. از طرفی چون بدون دستیار نمی توانست به این سفر پرخطر پای نهد. «سانکو پانزا» ده نشین تنومندی را که در میان آشنایان به سفاهت و ابله‌پی شهره بود به یاری برگزید و به او فرمان داد تا بر خر خود سوار شود و در پی او روان گردد. به این ترتیب مدافعان حقوق مظلومان و مبارزان بر علیه ستم‌بیشگان، سفر پرحادثه خود را آغاز نهادند.

در نخستین منزل این مأموریت پرماجر، دلاوران خیالی با دشمن غول-پیکر نیرومندی روبرو شدند و آن اینکه دن کیشوت پس از طی مسافتی به یک آسیای بادی برخورد که پره‌های عظیم آسیا با سرعت زیادی در برابر نیروی باد می‌چرخید. دلاور استخوانی و فرتوت در همانحال که بر یابو سوار بود و نیزه‌ای به دست داشت به دستیار خود سانکو که بر خر خود نشسته و حامل پرچم خاص او بود نهیپ زد که مواظب او باشد و آنگاه بدون آنکه بداند چه می‌کند به سوی پره‌های کوه‌پیکر حمله برد. آسیای بی‌احساس برسفاهت و نادانی او رحمت نیاورد. پره‌های پولادین در یکدم دن کیشوت و یابوی او را از زمین بلند کرد و در نیمه راه آسمان به زمین انداخت. ناله از دل مبارز پیر برخاست و از هوش برفت.

«پدرو پروز» کشیش مهربان دهکده که بر حال او شفقت آورده بود و نیکلاس ریش تراش ده که مردی نیک‌سیرت بود قهرمان سفیه را بر بستری خوابانند و به پرستاری او مشغول شدند. کشیش می‌کوشید تا با مهربانی و منطق به دلاور مالیخولیایی حالی کند که این اعمال برآزنده او نیست اما دن کیشوت پیایی می‌گفت که افسون‌گران بخاطر آزار او دشمن بد نهاد را به آسیای بادی مبدل ساختند و او را به این روز سیاه انداختند. سرانجام دن کیشوت بهبود حاصل کرد و بار دیگر در معیت دستیار خود «شوالیه سانکو» به سوی مقصد نامعلوم حرکت کرد. در همانحال در هجران یار سخنانی زیر لب زمزمه می‌کرد:

«دولچینیای زیبای من...»

چرا بر عشق دلدارت «دن کیشوت» نمی‌نگری؟

ای درختان... ای گیاهان... ای گل‌های زیبایی که بر این کوهستانهای بلند آسمان سا جلوه می‌فروشید اگر از سیه‌روزی من شاد نمی‌شوید به شکوه‌های من گوش فرا دارید. شما همگی شاهد باشید که دن کیشوت، سلحشور بی‌مانند و شکست‌ناپذیر، در همین مکان، در فراق دلدار خود دولچینیا گریست و اشک سوزان از دیدگان جاری ساخت.

دن کیشوت از این نوع ترانه‌های عاشقانه که خود می‌سرود می‌خواند و براه خود می‌رفت تا اینکه دشمنان خیالی جدیدی با او روبرو شدند. این بار ستمکارانی که می‌باید به دست دن کیشوت مجازات شوند دو راهب مفلوک بودند

که در معیت کالسگه‌ای حرکت می‌کردند و در کالسگه بانوویی نشسته بود. دن کیشوت بیدرتنگ رو به سانکو کرده و اعلام داشت که این‌بار دشمنان سفاک، شاهزاده خانمی را به اسارت گرفته و می‌برند و او که رزم‌آوری دلیر است باید شاهزاده خانم را نجات بخشد. نتیجه این نبرد معلوم بود. سانکو از بیم کتک خوردن به سوئی گریخت و دن کیشوت نالان براه خود رفت.

سانکو پانزا هر چند انسانی آرام و بی‌آزار بود این‌بار بخاطر اشتباه ارباب خود به مصیبتی عظیم مبتلا گشت. دن کیشوت در معیت او به مسافرخانه‌ای رفت و در آنجا ولوله‌ای جنون‌آمیز به‌راه انداخت و خساراتی به صاحب مسافرخانه رسید. آنان تقاضای غرامت کردند و چون سلحشور مبارز به‌راه خود رفت آنان دستیار او سانکو را به‌گروگان گرفتند و در پتویی پیچیده به گوشه‌ای زندانی کردند. ماجرای رهایی او و آنگاه برخورد آن‌دو با گله‌ای از گوسپندان خود حکایت جالبی دارد. دن کیشوت رمه را به‌جای دشمنان گرفت و با نیزه خود به‌سوی آنان حمله برد. پایان این سلحشوری نیز جز کتک خوردن او و دستیارش سوالیه‌اش نبود...

در داستان دن کیشوت صحنه‌های خنده‌آورتری نیز از آنچه گفته شد وجود دارد. در گوشه‌ای از مرتع که دن کیشوت شبانه استراحت می‌کرد، سانکو به جمعی چوپان برخورد و چون سخت گرسنه بود از آنان تقاضای شیر کرد. چوپانان در کلاه خود دن کیشوت مقداری ماست ریختند و گذشتند. دن کیشوت بر اثر صدائی از خواب برخاست و بلافاصله طبق معمول، خود آهنین را بر سر نهاد تا سوار بر اسب شود اما ناگهان ماست از اطراف خود او جاری شد. قهرمان سفیه در یکدم پنداشت مغز اوست که ذوب شده و جاری می‌گردد. با این حال، غرور و آراستگی خود را از دست نداد. در این هنگام چندتن عابر قفس شیری را که بروی یک ازابه بود در جاده خاک‌آلود روستا حرکت می‌دادند، دن کیشوت وقتی به آنان رسید فرمان داد تا در قفس شیر را بکشایند و حیوان درنده را به‌نزد او بفرستند. شیربانان از ترس جان خود چنین کردند اما بر حسب اتفاق شیر که ظاهر آخسته و خواب‌آلود بود خمیازه‌ای کشید و از قفس بیرون نیامد. دن کیشوت روی به‌دیگران کرده و گفت: «می‌بینید که شیر درنده هم از ستیز با من وحشت می‌کند!»

در اواخر داستان، ما دن کیشوت را در شهر بارسلون می‌بینیم. او و دستیارش سانکو با آن سیما و شمایل مضحک به‌گردش در میان مردم مشغولند. ساختمانها، لنگرگاه، سفینه‌هایی که در بندر پهلو گرفته‌اند و همه دیدنیهای این شهر آن‌دو را به‌حیرت و ناباوری وامی‌دارد. در بارسلون دن کیشوت به‌مبارزه‌ای می‌پردازد و از آن فاتح بیرون می‌آید. او در این ایام اطمینان یافته که سوالیه‌ای بیمانند و بیرقیب است.

ماجرای سوزاندن کتابهای او بوسیله کشیش دهکده بخاطر نجات او و تأثرات بی‌پایان او، خود فصلی جالب از کتاب دن کیشوت را تشکیل می‌دهد. در آن هنگام که دن به‌روستای خود باز می‌گردد و پیر و خسته و ناتوان به‌بستر

مرگ می‌افتد بیشک سرشک اندوه را از دیدگان خواننده سرازیر می‌کند زیرا خواننده، هرچند برسفاقت و نادانی او بسیار خندیده؛ اما در دل همواره او را دوست داشته است زیرا این سلحشور فرتوت مظهر صفا و مهربانی و انسانیت بوده است.

•••

منتقدان و صاحب‌نظران معتقدند که سروانتس خالق **دنگیشوت** هرچند که شدیداً بر اعمال سفیهانه شوالیه‌ها تاخته است با این حال ایدآلها و آرمانهای سلحشوران را به‌باد انتقاد و تحقیر نگرفته است. از طرفی سروانتس با نگارش این کتاب بسیاری از آداب و رسوم و معتقدات مردم زمان را در دوران جاهلیت زنده نگاه داشته است و کسی که این کتاب را از آغاز تا انتها بخواند می‌تواند بوضوح مردم قرن شانزدهم اسپانیا را با تمام رفتار و کردار و تفکرات خود پیش چشم خویش مجسم سازد.

از نظر شیوه نگارش، کتاب **دنگیشوت** يك نثر عالی نیست و در نثر سروانتس اشتباهات بسیار دیده می‌شود مهیناً نویسنده مطالب خود را آنچنان زیبا و دلپسند نگاشته و اعمال سفیهانه قهرمانان را بحدی جالب نقاشی کرده است که خواننده هرگز متوجه این خطاها نمی‌شود.

ملت اسپانیا و تمام آن جوامعی که در سراسر عالم به‌زبان اسپانیایی آشنائی دارند همواره به خویشتن بالیده‌اند که در مدتی قریب چهارصد سال پیش، نویسنده متفکر و هنرمندی چون سروانتس چنین شخصیت جذابی را آفریده و بطوری که بعضی ناشران ادعا کرده‌اند، **دنگیشوت** پس از کتاب **انجیل مقدس** تنها کتابی است در سراسر عالم که بیش از همه به‌فروش رفته و یا تجدید چاپ شده است. آنچه مسلم است اینست که سروانتس با نگارش این اثر، خویشتن را در شمار نوابغ جاودان عالم درآورده و افتخاری عظیم به‌زبان و ملت اسپانیا بخشیده است.

حقيقت مشكوك

The Suspected Truth

نخستين اجرا: ۱۶۴۵ ميلادي

نمایشنامه انتقادی اثر
خوآن-روئیز-دوآلارکن
Juan Ruiz de Alarcon
Y Mendoza

(۱۶۴۹-۱۵۸۱ میلادی)

«اسپانیائی - مکزیکی»

زمان آغاز قرن هفده بود و مکان کوچه‌ای از شهر مادرید. در بنایی قدیمی که به قرن شانزده تعلق داشت، مردی می‌زیست به نام «خوآن - روئیز - دو - آلا رکن» که مردم آن نواحی او را خوب می‌شناختند. می‌گفتند از مکزیك آمده و مقامی در دستگاه دولتی اسپانیا به هم زده، گوشه‌گیر است و ساکت و گاهی هم چیز می‌نویسد - و هرچه هست اینکه در بین دولتیان مقامی دارد. اما آنچه که او را بین مردم انگشت‌نما کرده بود اینها نبود، در زندگی او دو اصل وجود داشت که اهالی کنجکاو سخن‌چین درباره‌اش سخن می‌گفتند - نخست اینکه او يك قوزی زشت‌رو بود و همین گوزپشتی او توجه همه را به خود جلب می‌کرد و دوم اینکه با دختری خوب‌روی در آن بنا می‌زیست، دختری که در آغاز جوانی بود و از زیبایی بهره کافی داشت، همسایگان دریافته بودند که او همسر ندارد و در عین حال می‌دانستند که آن دختر معصوم پاکدل معشوقه مرد گوزپشت نیست و سرانجام کنجکاو آنها این راز را کشف کرد که «لورنزا» دختر اوست، منتها از مادری که زمانی بطور نامشروع با نویسنده گوزپشت زیسته بود.

پژوهشگران متعصب نمی‌توانستند ساکت بنشینند 3 به این راز جالب پی‌نبرند که مادر «لورنزا» کیست و گوزپشت با کدام زنی پیوند مهر بسته، تلاش از همسو آغاز گشت و عاقبت راز از پرده برون افتاد: مادر لورنزا، دختر «سروانتس» نویسنده نامدار اسپانیایی بود که چند سال قبل از آن تاریخ، شاهکاری به نام «دن‌گیشوت» خلق کرده بود، گروهی دیگر تردید داشتند که «آنزلا سروانتس» دختر سروانتس بوده، می‌گفتند همسر خود سروانتس بوده که در دوران محکومیت شوهر با وی رابطه نامشروع برقرار کرده و این دختر پای به عرصه وجود گذاشته است، هرچه بود اینکه «خوآن - روئیز - دو -

آلارکن، این مرد خمیده‌پستی که از قاره نو، از سرزمین پر اسرار مکزیک به آنجا نقل مکان کرده بود با وجود ظاهر نامطبوع مقامی والا در دستگاه دولت به دست آورده بود، او به عنوان گزارشگر در شورای عالی ممالک امریکایی استخدام شده بود و این کار که لازمه اش تماس دائمی با پادشاه بود مقامی ارجمند بحساب می آمد.

خوآن - روئیز - دو - آلارکن که بود و در زبان و ادب اسپانیایی چه نقشی بازی کرد که نام او جاودانه در تاریخ ادب جهان ثبت گردید؟ نگاهی دقیق به زندگانی نامه او همه چیز را آشکار می سازد...

تاریخ حیات خوآن - روئیز - دو - آلارکن، مردی که امروز از افتخارات مسلم ادب اسپانیا و شاید ادب و هنر مکزیک به شمار می آید، اندکی مبهم و نامعلوم است، آنچه جای تردید نیست این است که او دسرزمین مکزیک به دنیا آمده و پدر و مادر او از اسپانیا به آن سرزمین مهاجرت کرده بودند، سال تولد او حوالی سال ۱۵۸۰ بوده، یعنی قریب چهار قرن پیش و پدرش سرپرست کارگران یکی از معادن آن سرزمین بوده است. خوآن تا بیست سالگی در شهر مکزیک به تحصیلات خود ادامه می دهد اما از آنجا که روی ناخوش آیند داشته و دائماً مورد تمسخر و تحقیر همشاگردانش قرار می گرفته، از آنجا گریخته و به سوی اسپانیا روی آورده، قریب دوسالی با رنج بسیار در دانشگاه «سالامانکا» به تحصیل حقوق ادامه داده و آنگاه به شهر اشبیلیه یا سویل امروزی روی آورده و در دانشگاه آنجا به دریافت دانشنامه فوق لیسانس نایل آمده، در این هنگام بیست و هشت سال داشته و درگوشه انزوا زندگی ساده و آرامی را طی می کرده است.

پس از کسب این دانشنامه، آنچنانکه به معدودی دوستان خود گفته بود، تنها آرزویش این بوده که مقامی دیوانی در خدمت پادشاه به دست آورد و به این منظور شبانه روز تلاش می کرده و برای احراز این مقام از هیچ کوششی فروگذار نمی کرده است. سرانجام به سال ۱۶۲۶، وقتی چهل و پنج ساله بود شغل گزارشگری را در شورای عالی ممالک امریکایی به دست آورده و به آرزوی دیرین خویش رسیده است. اما این پیروزی به تنهایی نمی توانست او را محبوب ملت اسپانیا و از افتخارات مسلم ادب آن سرزمین به حساب آورد، پس باید دید خوآن - روئیز - دو - آلارکن از چه زمان و به چه سبب به سوی ادبیات روی آورد؟ خوآن - روئیز - دو - آلارکن در پشت میز ریاست خود نشسته بود، اکنون مقام ارجمندی داشت و زندگانی نسبتاً مرفه؛ اما این موفقیت غبار اندوه و نفرت و درد را از صفحه قلب او پاک نمی کرد، او از مردم، از همه انسانهایی که در سراسر عمرش با او تماس داشتند، بیمبری و بی اعتنائی و تمسخر دیده بود، از همه بدتر اینکه هیچ زنی دل به مهر او نمی بست، هیچ زنی بر دیدگان امیدوار او لبخند عشق نمی زد، او تنها بود و رانده از اجتماع. گناه او چه بود؟ گناهش این بود که طبیعت بر او ستم روا داشته بود و او را از زیبایی ظاهری محروم داشته بود. آیا می توانست بر راحتی و آسانی این مردم خودپرست و خودکام را ببخشاید و بدیهای آنان را نادیده انگارد؟

شاید خوان-دروئیز-دو-آلارکن مدت‌ها باخود ستیز کرده بود که از انتقام بدخواهان و خودپرستان بگریزد اما ظاهراً نتوانست، سرانجام روزی برآن شد که به جدال آنان برود و داد دل خود را از آنان بگیرد، برای این منظور يك سلاح مؤثر و نیرومند لازم داشت و آن سلاح، چیزی جز قلم نبود. خوان-دروئیز-دو-آلارکن قلم به دست گرفت و شروع به نوشتن کرد، نوشته‌هایی که سراسر مشحون از زشت‌روی و زشت‌خویی انسانها بود.

در دورانی که خوان-دروئیز-دو-آلارکن تصمیم گرفته بود قلم به دست گیرد و آثاری ارزنده در ادب اسپانیایی خلق کند، شاعر و درام‌نویسی می‌زیست به نام «فلیکس-لوپ-دو-وگا-کارپیوه» که بسیار مورد تکریم و ستایش و احترام مردم اسپانیا بود - دو وگا که چندی در نیروی دریایی اسپانیا خدمت کرده، مدت‌ها کشیش بوده و سرانجام به دریافت دکترای در علوم الهی نایل آمده بود، هم شعر می‌گفت و هم نمایشنامه می‌نوشت و شمارهٔ آثارش از حساب بیرون بود، او هر سال حداقل يك اثر به چاپ می‌رساند و گاهی تعداد نمایشنامه‌های او بحدی می‌رسید که هر هفته در هریک از شهرهای اسپانیا یکی از آثار او را نشان می‌دادند. هم شخص پادشاه و هم پاپ اوربان هشتم هردو به او عشق می‌ورزیدند و او را در شمار دوستان خود درآورده بودند.

خوان-دروئیز-دو-آلارکن می‌خواست هم‌مقام او شود اما رسیدن به این مرتبت کار هرکسی نبود، او می‌خواست نمایشنامه‌های دوست‌داشتنی و لبریز از عشق و خوش‌بینی بنویسد اما نمی‌توانست، نفرت و انزجار پردهٔ تاریکی در مقابل دیدگان او کشیده بود و نمی‌گذاشت او جهان دوست‌داشتنی را چنانکه بود همانگونه ببیند و با شادیهای درون خویش بیامیزد.

بهترین طریق نفوذ در مردم نوشتن نمایشنامه و ترتیب اجرای آن بروی صحنه بود، او از این طریق می‌توانست بینندگان را مجنون کند و آنگاه ناپیدا، تازیانهٔ انتقام خود را بر پشت آنان فرود آورد.

و بدینسان خوان-دروئیز-دو-آلارکن، از پنجاه سالگی شروع به نوشتن نمایشنامه کرد، نمایشنامه‌هایی که بظاهر شادی‌انگیز بود اما به باطن دردناک، کمدی‌نامه‌هایی بودند که به تراژدی‌نامه بیشتر شباهت داشتند، و آن‌که بادیدهٔ بینا و ژرف‌نگر خود بر اندیشهٔ نویسنده می‌نگریست خوب می‌فهمید که این نمایشنامه سراسر آکنده از بدبینی و نفرت به انسانهاست... نمونهٔ همان بلاهایی که جامعه بر سر خود نویسنده آورده بود...

از اثری به نام **حقیقت مشکوک** سخن می‌رانیم، نمایشنامه‌ای که به سال ۱۶۲۸ به رشتهٔ تحریر آمد و همان سال بروی صحنه در تماشاخانهٔ بزرگ‌شهر مادرید اجرا گردید. منتقدان نمایشنامه **حقیقت مشکوک** را شبیحی از نمایشنامهٔ **دو وگا** «اثر کرنی» نمایشنامه‌نویس فرانسوی دانستند اما پس از آنکه دربارهٔ آن به تحقیق پرداختند متوجه شدند که «کرنی» پانزده سال پس از نگارش این نمایشنامه اثر خود را نوشته است بنابراین کرنی از خوان-آلارکن اقتباس کرده نه وی از او.

داستان مرتبط است با زندگی اشرافزاده‌ای به نام «دن گارسیا» که در

دانشگاه سالامانکا، همان دانشگاهی که نویسنده نمایشنامه در آن درس خوانده به تحصیل اشتغال داشته، به هنگام بازگشت به مادرید به‌راز جالبی پی می‌برد، بخاطر مرگ ناگهانی برادرش، پدر او که هنوز در قید حیات بوده، همه هستی خویش را به وی بخشیده و او امروز از توانگران بانام و نشان اسپانیاست. اما دن گارسیا يك عیب فاحش داشت و آن اینکه مدام دروغ می‌گفت، بی‌سبب و بی‌سود دروغ می‌گفت و هیچگاه قادر نبود از دروغ گفتن خودداری کند. پدر علاوه بر ثروت بیکران، خادمی وفادار نیز به نام «تریستان» برای او باقی نهاده بود و این خادم در همان روزهای نخستین دریافته بود که ارباب جوان به دروغ گفتن عادت شگفت دارد و در کار خود درمانده بود با وی چه کند. عادت یاوه‌گویی فرزند به زودی به گوش پدر متعصب و سختگیر می‌رسد و برآن می‌شود که به هر شیوه هست این بیماری ناپسند را از سر فرزند بیندازد.

دن گارسیا، جوان توانگر و خوش‌سپما، حین گردش در خیابانهای مادرید، به دو دختر آراسته و زیبا می‌رسد، مقدمه آشنایی بوسیله خادم فراهم می‌گردد و دن گارسیا حین معرفی خود، به جای آنکه حقیقت را باز گوید، خویشتن را سوداگری از قاره نو معرفی می‌کند که چند ساعت قبل وارد شهر شده و همه‌جا در جستجوی دختر زیبایی است به نام «لوکرچیا» - و این امید را دارد که اگر روزی به وی رسد افتخار همسری او را بیابد.

اما دن گارسیا در این میان اشتباهی مرتکب شده بود، از آن دو تن دختر، آنکه مورد توجه او بود و زیبایی او بردیگری رجحان داشت نامش «جاسینتا» بود و خادمش به اشتباه نام یکی را بردیگری نهاده بود.

این سخنان و این دیدار به زبان دن گارسیا تمام می‌شود زیرا جاسینتا در نخستین برخورد مجنوب جوان تازه‌وارد می‌شود اما با آن ادعای جوان تصور می‌کند که وی دل به مهر دوست او بسته است، اما شب هنگام وقتی دن گارسیا داستان دیدارش را با دختر خیالی برای جمعی حکایت می‌کند و ضمن گفتگو می‌افزاید که دختر سخت به‌دام عشق او گرفتار آمده است، خوان‌دوساشا نجیب‌زاده دلیری که از دیرباز جاسینتا را دوست می‌داشته و مورد خشم عم دختر قرار گرفته بود، دن گارسیای یاوه‌گو را به مبارزه تن‌به‌تن دعوت می‌کند و سوگند یاد می‌کند که خون او را بر زمین ریزد.

مرگ و تباهی همه‌جا بخاطر دروغ‌گوییهای بی‌اساس دن گارسیا برسرش سایه می‌افکند، پدر به یاری شخصیت و اعتبار خود پای به‌میان می‌نهد و به فرزند پیشنهاد می‌کند که در صورت تمایل به طریقی سینتیا را برای ازدواج او آماده سازد، اما از آنجا که دن گارسیا به یاوه‌گویی عادت داشت پیش از آنکه بداند سینتیا همان دختر دلخواه اوست ماجرای زنی را به میان می‌کشد که در حین تحصیل با وی آشنا شده و چون زن مزبور از وی صاحب فرزندی گردیده ناچار وی بخاطر حفظ حیثیت و آبروی او با وی ازدواج کرده است.

دروغ از پس دروغ مصیبت به بار می‌آورد، پدر که پراکنده‌گوییهای فرزند را باور کرده دچار رنج شدید می‌گردد و خوان‌دوساشا که می‌پندارد وی دل‌باخته دختر دیگری است و همسر نیز دارد به‌دنبال کار خود می‌رود تا با دلدار خویش ازدواج کند. نمایشنامه دن گارسیای یاوه‌سرا که در آن ایهامی از سوی

نویسنده نهفته بود، ماجراهای اسفناکی به دنبال دارد که همه جا به زیان جوان تمام می شود تا بدان پایه که وی نه تنها محبوب خود را از دست می دهد بلکه پدر را نیز از واگذاری ثروت خود به فرزند ناخلف پشیمان می سازد.

خوان - روئیز - دو - آلا رکن، در دورانی پای به عرصه وجود نهاده بود که شاعر و درام نویس نامداری چون لوپ-دو-وگا در اسپانیا می زیست معینا روز بروز و هفته به هفته نام او در بین هواخواهان اسپانیایی و مکزیکی اش محبوبتر شد تا آنجا که دو ملت مکزیك و اسپانیا هر يك بطریقی دعوی مالکیت او کردند. وقتی نمایشنامه به ظاهر کمدی اما به باطن تراژدی دیوار گوش دارد بروی صحنه آمد نام او همه جا حتی در اروپای آن عصر درخشیدن گرفت. نقادان ادیبو بویژه هنردوستان او را ستون هنر کلاسیک اسپانیا خواندند و معتقد شدند که بعضی از آثار او هرگز در تاریخ ادب و هنر آن سرزمین تالی نداشته است.

ملت مکزیك از آن پای فراتر نهاده و او را برتر از راسین و همطراز شکسپیر خواند و مدعی گردیدند او که به خاک مکزیك تعلق دارد بدان سبب به اسپانیا رفت تا افتخارات مکزیك را در مهد تمدن آن عصر گسترش دهد.

هرچه بود اینکه خوان-دو-آلا رکن، گوژپشت زشتروبی که همه عمر هیچکس او را نمی خواست و یار و یاور او جز دختر نامشروعش نبود در پناه قلم خود نام خویش را در صدر قهرمانان محبوب اسپانیا و مکزیك قرار داد تا بعدی که سالیان متمادی آثار او را بروی صحنه بزرگترین تماشاخانه های اروپا و حتی قاره نو آوردند و پیکره های مرمرینی از او ساختند و در برابر تماشای مردم قرار دادند، وقتی او در روز چهارم اوت سال ۱۶۳۹ به سن پنجاه و هشت سالگی درگذشت هواخواهان او و شیفتگان آثارش عزای عمومی اعلام کردند و گفتند خوان-دو-روئیز-دو-آلا رکن در جوانی از بیداد و ستم مردم جوانمرگ شد و آنگاه با مقالاتی پیرامون سجایای او، خودگامان و خودپرستان را به زیر تازیانه انتقاد گرفتند و برای او مرثیه ها ساختند.

آنچه امروز تاریخ ادب و هنر اسپانیا و مکزیك درباره او داوری می کند اینست که خوان-دو-روئیز-دو-آلا رکن از پایه گذاران درام در زبان اسپانیایی است و قهرمانی است که هرگز نام او از خاطرها محو نخواهد شد...

ال سید El Cid

تاریخ نخستین اجرا: ۱۶۳۶ میلادی

نمایشنامه غم انگیز عشقی اثر

پییر کورنی
Pierre Corneille

(۱۶۸۴-۱۶۰۶ میلادی)

«ال سوی»

تاریخ‌نویسان ادب فرانسه می‌نویسند قرن هفدهم آغاز دوره‌ی عظمت سیاسی و ادبی و هنری تاریخ فرانسه است و آن‌سیمای تابنده‌ای که در این دوران در آسمان ادب فرانسه درخشید و با فروغ خود تیرگی جهل و مردگی شور و اشتیاق را از دل مردم زدود شاعر و درام‌نویسی بود به نام «پی-یر-کرنی»^۱ که می‌توان او را بنیانگذار ادب کلاسیک زبان فرانسه نامید.

نام «کرنی» همه‌جا مرادف است با نام «لوسید»^۲ و در این گفتار بی‌مناسبت نیست که پژوهشی در دنیای شکوهمند این دو قهرمان بکنیم و این دو چهره‌ی تابان را بهتر بشناسیم، یکی «کرنی» آفریننده‌ای که با اندیشه‌ی بلند و قلم ذوق‌آفرین خود، انسانی جاودانی به نام «لوسید» آفرید و دیگر مخلوق جذاب و دوست‌داشتنی او که بیش از سه قرن است بر تارک ادب و هنر فرانسه درخشیده است و برای قهرمانپرستان جهان تصویری همانند تصویر «صلاح‌الدین ایوبی» رزم‌آور جوانمرد دوران جنگ‌های صلیبی ترسیم کرده است. اینان که بودند و در این دوران دراز چگونه برای خود سیمائی جاودانی ساختند؟

روز ششم ژوئن سال ۱۶۰۶ میلادی، درست سیصد و شصت و هشت سال پیش، در شهر «روئن»^۳ از بلاد فرانسه، کودکی در خانواده‌ی کرنی به دنیا آمد که نامش را پی‌یر نهادند. این نوزاد هفتاد و هشت سال بعد، در روز اول اکتبر سال ۱۶۸۴ در پاریس دیده بروی زندگانی فرو بست؛ اما در آن هنگام يك

1. Pierre Corneille

۲. Le Cid به «ال‌سید» در مجموعه‌ای از سه نمایشنامه پی‌یر کرنی (لوسیدمین‌ناسورنا) زیر عنوان «سه تراژدی کلاسیک» بوسیله آقای دکتر عیسی سهبیدی استاد دانشگاه به فارسی برگردان شده و توسط دانشگاه تهران در سال ۱۳۳۵ انتشار یافته است.

3. Rouen

انسان گمنام نبود، بلکه نابغه‌ای بود که ملت فرانسه با انبوه و ماتم بسیار او را از دست می‌داد. تحصیلات او در آموزشگاه مذهبی «یسوعیون» در رشته حقوق بود و همین رشته از دانش اندوزی او چندی وی را به فعالیت‌های قضایی کشاند اما سرانجام به ادبیات روگرد و بیست و سه ساله بود که نخستین اثر خود را که يك نمایشنامه کمدی بود به نام «هلیت^۴» بروی صحنه آورد. کاردینال ریشلیو، مرد مقتدر فرانسه، در این دوران حامی هنرآفرینان بود و از این رو دست محبت و یاری به سوی درام‌نویس جوان دراز کرد. سال ۱۶۳۶ فرا رسید. در این دوران پی‌یر کرنی سی ساله بود. در این سال اثری آفرید به نام لوسید که ناگهان بلوایی به راه انداخت و از درون این شوق و هیجان و اضطراب، حقیقتی آشکار شد و آن اینکه در ادب و هنر از یاد رفته فرانسه، نابغه‌ای بزرگ ظهور کرده است. پی‌یر کرنی انتظار داشت حامی بزرگ و توانای او کاردینال ریشلیو وی را به حضور بپذیرد و او را تهنیت بسیار گوید اما بررغم تصور او، ریشلیو بالحن تحقیرآمیز و بیان طعن‌آلود از اثر او انتقاد کرد و در آن مجلس همه حس کردند که این شاهکار چشمگیر، حس حسادت وزیر مقتدر لوئی سیزدهم را سخت برانگیخته است. کرنی سر به زیر افکند، بسوی زادگاه خود روئن رفت و در بروی آشنا و بیگانه بیست. در همان دوران می‌دید که درام هیجان‌انگیز او هر چند مورد پسند جامعه هنرشناس فرانسه است معبذاً منتقدان ناموری که همه مز دوران ریشلیو بودند در جراید سخت به نویسنده می‌تاختند و بر اثر او خرده می‌گرفتند و او در مقابل آنان دم فرو بسته بود.

چرا لوسید از شاهکارهای ادب کلاسیک فرانسه شمرده شد و چرا مردم ادب‌دوست و هنرشناس فرانسه از این نمایشنامه این چنین عظیم استقبال کردند؟

باید لوسید را به چند سبب یا شاهکار جاودانی شمرد:

نخست آنکه داستان لوسید از نوع داستان قهرمانی است که مردم آن زمان اروپا این شیوه آثار هنری را سخت می‌پسندیدند. جدال بین عشق و وظیفه طرح اصلی نمایشنامه است. «دن رودریگ^۵» دل‌باخته «شیمین^۶» دختر زیبای اشرافزاده کاخ فرمانروای کاستیل^۷ است، پسو شیمین بسبب آنکه پادشاه «دن دی‌یک^۸» پدر دن رودریگ و یکی از درباریان را بر او رجحان داده و مقامی والا به او سپرده است به‌وی اهانتم می‌کند و حتی سیلی سختی بر گوش او می‌زند، این عمل سخت بر شوالیه پیرگران می‌آید، چون خودش قادر نیست بطریقی اعاده حیثیت کند ناچار به فرزند برومند و شجاع خود دن رودریگ روی می‌آورد و وی را ترغیب می‌کند که در یک مبارزه تن‌به‌تن، رقیب گستاخ را به خاک و خون غلطاند؛ اما دن رودریگ جوان و پاکدل نمی‌خواهد این عمل را انجام دهد زیرا سخت دل‌باخته دختر اوست و هر دو عاشق پاکباز در نظر داشتند بزودی نامزدی خود را اعلام کنند. پدر، حیرت‌زده در برابر فرزند می‌ماند و فرزند، در فشار سهمگینی از عذاب وجدان خرد می‌گردد.

سرانجام مهر پدری و اعاده حیثیت خانوادگی بر عشق دلداری می‌چربد.

4. Mélite 5. Don Rodrigue 6. Chimene 7. Castille
8. Don Diegue

دو قهرمان شمشیر به دست برابر یکدیگر قرار می‌گیرند و دقایقی نمی‌گذرد که پدر معشوق به دست داماد آینده خویش جان به جهان آفرین تسلیم می‌کند. حوادث بعدی که بدانها اشاره خواهد شد فرع این قسمت از نمایشنامه است. آنچه هیجان‌انگیز و در عین حال اندوهبار است اینکه عاشقی شجاع و پاکباز در همان ایامی که امید دارد به‌خانه دلدار راه یابد و راه خویشتن را به سوی يك ازدواج شادکامانه بگشاید پدر دلدار خود را بر خاک هلاکت می‌افکند و سوگی عظیم بردل محبوب باقی می‌گذارد:

الویر: رودریگ، ای شوالیه نگون‌بخت، در اینجا چه میکنی؟ در این خانه‌ای که تو در آن عزا و ماتم به‌پا کرده‌ای چه میکنی؟ چگونه می‌توانی بر سیمای بانوی من نظر اندازی؟

رودریگ: اینجا آمده‌ام تا سر اشیب زندگی خود را به سوی فنا بینم...
الویر: عجبا، تو بادست خود و اراده خود پدر دلدارت را به آغوش مرگ سپردی و اکنون آمده‌ای تا روان او را به تمسخر بگیری؟

رودریگ: بخاطر شرافت این کار را کردم.
الویر: با اینحال چگونه قلب تو راضی شد که در سرای مقتول پا بگذاری، کجا دیده شده است که قاتلی پس از ارتکاب جنایت به‌خانه مقتول برود؟

رودریگ: دلدار من «شیمن» داور راستین من است، و عشق پاک من داور مهر جاودانی هر دوی ما. الویر، تو ندیده وفادار اویی، به تو می‌گویم، اگر یار دل‌بندم مرا محکوم کند آماده‌ام شربت مرگ را از دست او بنوشم.

الویر: بهتر آنست که از شرار خشم او بگریزی، صلاح تو در اینست که هر چه زودتر از این سرایی که تو بر آن گرد ماتم و بدبختی پاشیده‌ای دور شوی...

رودریگ: به کجا بگریزم؟ من نمی‌خواهم تا پایان جهان در ماتم کاری که از روی بیگناهی آنرا مرتکب شدم اندوه بخورم و اشک بریزم، نه الویر، آماده‌ام تا سرنوشت خود را هر چه باشد از جان بپذیرم، اگر یار مهربانم مرا محکوم بمرگ می‌کند آماده‌ام این سرنوشت را به جان بخرم.

الویر: او به نزد پادشاه رفته است تا از او بخواهد انتقامش را از تو بگیرد. فهمیدی رودریگ؟ حال از تو است دعا می‌کنم از اینجا برو، از این شهر بگریز، بیش از این نخواه که ماتمی بر ماتم دیگر فزوده شود... برو...

کرنی، خالق تراژدی لوسید در تنظیم این اثر شاهکاری به خرج داده است. عشق، وظیفه، انتقام، مهر، نفرت، همه این واکنشهای روان آدمی برابر یکدیگر صف‌آرایی کرده‌اند،

به این مکالمات دختر نگون بخت و ندیمه اش توجه فرادارید:

شیمین: الویر، تو میدانی که پدر مهربانم را کشتند. چه کسی این جنایت هراس انگیز را مرتکب شد؟ کسی که او را از تمام وجود می پرستیدم. ای خدای من، چه حدیث دردناکی، نیمی از وجود خود من، نیمی از تن و روان خود من، پدرم را به گور سپرد. به من بگو الویر، بگو چه کنم؟ آیا بهتر است این نیم وجود من که دستش را به خون آلوده نیم دیگر مرا نیز نابود کند؟

الویر: آرام باشید بانوی من، آرام باشید...
شیمین: الویر، گاهی به خود می گویم بادت خود و اراده خود، آن کسی را که پدرم را به دست عفریت مرگ سپرد نابود کنم، یعنی با دستان خود نیمی از وجودم را از بین ببرم، آیا اگر این انتقام دردناک و رعب آور را نگیرم می توانم تا پایان عمر یک لحظه آرامش داشته باشم؟

الویر: اما بانوی من، آن قاتل بیرحم دلباخته شماست، از تمام وجود شما را می پرستد.

شیمین: سیه روزی اینجاست که من هم از تمام وجود او را می پرستم...
الویر: بانوی من، این اعتراف شما هول انگیز است، شما چگونه می توانید قاتل پدر خود را دوست بدارید؟

شیمین: دوست داشتن کم است الویر، این واژه ها رسایی احساس مرا ندارند، من او را از جان بیشتر دوست دارم، من او را می پرستم...

الویر: بانوی من، پس در این میان، در این دوره تقدیر چه خواهید کرد؟

شیمین: با تمام نیرو می کوشم او را با دست خود بکشم و انتقام پدر را بگیرم اما هر لحظه از خدا می خواهم موفق نشوم...

الویر: بانوی گرامی من، شما خود را نابود خواهید کرد...
شیمین: این تنها آرزوی من است، مردن و خفتن در کنار پدر، و چشم بروی اینهمه محنت و بینوایی زندگی بستن... این سرانجام آمال من است.

آیا زیباروی انتقامجو سرانجام موفق می شود از دلدار خویش انتقام جنایتش را بگیرد و آیا این روح متلاطم، آخر الامر آرامش دیرین خود را باز می یابد؟
شایسته است پیش از آنکه پاسخ این پرسش داده شود به عنوان نمایشنامه و سبب انتخاب این عنوان بپردازیم و سخنی در این پیرامون برانیم.

لوسید، که تعبیر فرانسوی «ال سید» اسپانیایی است و دنیای انگلیسی زبان آنرا The Cid گفته درحقیقت همان واژه عربی «سید» به معنی آقا و بزرگوار است و این عنوانی است که مهاجمان مراکشی به شوالیه جوانمرد و مبارز اسپانیایی «دن رودریگ» داده اند، همان سلحشور دلباخته ای که پدر محبوبه اش را از میان برده است.

این داستان يك واقعه تاریخی و يك حقیقت مسلم است که نمایشنامه نویس نامدار فرانسوی اثر خود را مبنای آن قرار داده. اصل واقعه چنین بوده است: در قرن یازدهم، حوالی سال ۱۰۴۰ میلادی، در شهر «بورگاس»^۹ از بلاد اسپانیا، کودکی به دنیا می آید به نام «رودریگو-دیاگو-بیوار»^{۱۰} که بعدها بخاطر شجاعت و دلاوری و جوانمردی از قهرمانان نامدار سرزمین اسپانیا می گردد. سلحشوری و رزم آوری وی چنان بود که سالیان دراز موضوع منظومه های حماسی و ترانه های عاشقانه می گردد. وی به دربار فردیناند اول پادشاه کاستیل راه می یابد و در شمار دلاوران وی می شود. تهاجم مراکشیا به کاستیل و مبارزات دلیرانه رودریگو همه جا نام او را بر سر زبانها می اندازد تا آنجا که حتی دشمنانش به وی لقب «سید» می دهند و حوادث زندگی او را با ستایش و حیرت برای یکدیگر تعریف می کنند.

به سال ۱۶۲۱ میلادی، یعنی نخستین سالهای قرن هفدهم، يك شاعر بلند پایه اسپانیایی به نام «گیلن-دو-کاسترو»^{۱۱} منظومه رزمی بلندی به نام سالهای جوانی سید می سراید و این منظومه به دست پی بر کرنی، دراماتیسست فرانسوی می افتد. سرگذشت او و افسانه هایی که به او نسبت می دادند آنچنان ذهن شاعر و درام نویس فرانسوی را به خود مشغول می کند که سرانجام عالیتزین اثر کلاسیک خود را به نام لوسید بر مبنای همین بهادر عاشق پیشه و دلیر به رشته تحریر می آورد.

نمایشنامه لوسید اثر پی بر کرنی، علاوه بر شیوایی و شورانگیزی داستان، با شیوایی و آراستگی کلام سروده شده است، گفتگوها آسان است که هر صاحب دلی را به شوق و هیجان وامی دارد:

شیمین: تو؟ دن رودریگ؟ تو درخانه من؟ تو در برابر چشمان من؟

آه ای خدا، بر حال من رحمت آور...

رودریگ: بگیرید... این شمشیر مرا که نشانه شرافت و پایمردی و

افتخار من است از من بگیرید و در قلبم جای دهید...

شیمین: (با وحشت) از من دور کنید... از من دور کنید... هنوز از

نوک آن قطره های خون پاک پدرم می ریزد... تو چطور جرات

کرده ای که به خانه من پای گذاری و این آلت قتاله را که

پدرم را به آغوش مرگ سپرد مقابل چشمم بیاوری...

رودریگ: می خواهم لپیپ خشم و نفرت کار خود را بکنم و تو جان

مرا در ازای آن بگیری.

شیمین: از این شمشیر تو خون من فرو می چکد، میفهمی دن رودریگ،

9. El Cid 10. Burgass 11. Rodrigo Díaz de Bivar
12. Guillene de Castro

- خون من...
رودریگ: قلب من آماده است، سوگند می‌خورم کمترین حرکتی نکنم...
شیمین: (صورت خود را می‌پوشاند و زاری می‌کند)، آه خدایا... این چه مصیبتی بود که بر سرم فرود آوردی... رودریگ! این چه بدبختی بود که تو در حق من روا داشتی...
رودریگ: یار دل‌بندم، من ناچار بودم از شرافت خودم و پدرم دفاع کنم... آیا این حقیقت را تو می‌فهمی؟
شیمین: آری می‌فهمم و به همین سبب چنین شهادتی ندارم که خونت را به زمین بریزم... با این حال اگر من به شرافت خانوادگی خود معتقد باشم باید ترا بکشم... اما چگونه؟
رودریگ: همانطور که من با دست خود لکه ننگ را شستم تو هم با دست خود این لکه را پاک کن...
شیمین: نه رودریگ... نه... از کنار من برو... از اینجا برو... تو زنده زنده روح مرا به خاک سپردی... تو مرا نابود کردی... برو... بگذار آشنایان به حال من رقت آورند و بر سر نوشت تباه من اشک بریزند... اینست تقدیر من... برو... برو...

پادشاه در اتخاذ تصمیم دچار تردید است، نمی‌داند با قاتلی که آنچنان بیرحمانه یکی از خدمتگزاران درباری او را به خاک هلاکت افکنده چه کند؟ اما در این گیرودار سرگشتگی، ناگهان حادثه‌ای سهمگین رخ می‌دهد: مهاجمان خودکام و مبارز مراکشی بر قلمرو وی می‌تازند و اکنون زمانی است که باید برای نجات میهن کوشید، اکنون زمانی است که باید سلحشوران و مبارزان خاک وطن را حفظ کنند. دن رودریگ، شوالیه دلیر به فرمان پادشاه به همراهی سپاهیان اسپانیا به مبارزه مهاجمان می‌رود و شرح دلاوریهای او همه جا بر سر زبانها می‌افتد. دیری نمی‌گذرد که دن رودریگ با دوتن از فرماندهان مراکشی که آنان را به اسارت گرفته بود به خانه باز می‌گردد و سراسر شهر سویل غرق در شادی و سرور می‌شود. پادشاه بخاطر جانبازی و دلاوری و سلحشوری او نام «سید» CID یا همان «سید» عربی را بروی می‌نهد و او را به مقام «لردی» ارتقاء می‌دهد.

اما ماجرای عشق و نفرت و انتقام شیمین هنوز پایان نیافته، با اینکه پادشاه قهرمان گناهکار را بخشوده است با این حال شیمین نمی‌خواهد مرگ پدر را نادیده بگذارد.

و در این میان تنها چاره يك مبارزه تن بتن دیگر است. «دن سانسه ۱۳» دلاوری که به مهر شیمین پایدار است به میدان رزم پا می‌گذارد و شمشیر پولادین کشیده را بر قلب دلاور دل‌باخته نشانه می‌گیرد اما دن رودریگ شکست ناپذیر است، بجای آنکه رقیب را بخاک هلاکت افکند او را خلع سلاح می‌کند و به جانب معشوق بازمی‌گرداند. به صحنه پایان نمایشنامه بنگرید:

پادشاه: دختر دلیند و پاکدل، دیگر بیش از این در سوگ پدر از دست رفته و غم دلدار از کف داده اشک مریز، او را از جانب من بعنوان عالیترین ارمغان پذیرا شو!

دن رودریگ: سرور من، ولینعمت من، پادشاه من، امروز می‌خواهم در پیشگاه شما و با اجازه شما برابر این دختر پاکدل ستمکشیده زانو بزنم و آنچه در دل دارم بگویم... (به سوی شیمین برمی‌گردد و زانو می‌زند) ای محبوبه من، اگر در این دم برپای تو می‌افتم و تمنای بخشش می‌کنم بخاطر آن نیست که من یک سردار پیروزمندم و برای این پیروزی پاداشی می‌خواهم. بلکه برخاک پای تو بوسه می‌زنم تا از گناهان من بگذری. اگر آنچه تا امروز برای تو کرده‌ام و برای پادشاه خود و هموطنانم انجام داده‌ام کافی نیست به من بگو چه کنم. من بخاطر آنکه این لکه ننگ را که می‌پندارید بردامان شما نشسته پاک کنم آماده‌ام به همه‌گونه فداکاری و جان‌بازی تن دردم من می‌خواهم تو در ژرفای قلبت مرا ستایش کنی و مرا بیگناه بشماری... بگو من چه باید بکنم تا تو مرا انسانی شایسته خود بدانی...

شیمین: به باخیز رودریگ... به باخیز... من گذشته‌ها را از یاد بردم و این داستانها که از بزرگواری و جوانمردی تو شنیدم کافی است مراقب کند که تو در کشتن پدر من بی‌گناهی برخیز... **دن رودریگ:** ای خدای توانا... اکنون خوشبختم... اکنون می‌توانم شجاعانه به میدان نبرد بازگردم و دلیریا بکنم... دیگر مرا ترس و بیمی از هلاکت نیست...

پادشاه: آفرین بر تو باد ای دلاور من، به میدان کارزار بازگرد و میهن را از خطر مهاجمان رهایی بده... وقتی بازگشتی، اسپانیا شاهد عالیترین پیوند تاریخ خود خواهد بود... برو و پیروزمند بازگرد...

ال‌سید، برای دیرزمانی فرانسه و اروپا را تسخیر کرد، کاردینال ریشلیو سرانجام از رفتار دور از مروت خود شرمگین گشت و مقرری قابل توجهی برای کرنی برقرار کرد. در امارت‌تیس اندیشمند از گوشه انزوا بدرآمد، سال ۱۶۴۰، یا چهار سال پس از نگارش **ال‌سید** اثر مشهور دیگر او به نام «**هوراس** ۱۴» انتشار یافت و از آن پس دیگر آثارش مانند «**سن‌نا** ۱۵» و «**رودوگون**» ۱۶ **نیکومده** ۱۷ و **سورنا** ۱۸ بر صحنه تماشاخانه‌های پاریس پدیدار گشتند و همچنان شور و هیجان براه انداختند.

منتقدان ادب او را پیشگام مکتب کلاسیک در هنر تئاتر نویسی فرانسه می‌دانند اما در مقام مقایسه معتقدند که او به همپایگی «راسین» درام نویسی که سالها بعد از وی ظهور کرد نمی‌رسد.

فردوس از دست رفته

Paradise Lost

تاریخ نخستین انتشار: ۱۶۶۷ میلادی

منظومه حماسی مذهبی اثر

جان میلتن

John Milton

(۱۶۰۸-۱۶۷۴)

«انگلیسی»

وقتی می‌نگرم که چگونه شمع زندگانیم پیش از آنکه نیمی از عمر من در این جهان ظلمانی و بیکران بگذرد به خاموشی می‌گراید. و آن شور و ذوقی که پنهان‌کردنش عین مرگست در وجود من بی‌نرم میماند، در آن حال که روانم مشتاقست خود را در آستان پروردگارم به خدمت بگمارم مبادا که بر من عتاب کند، با ساده‌دلی از خویشتن همی

پرسم:

«آیا آن آفریننده بزرگ که این فروغ دیدگانم را از من گرفت بازهم می‌خواهد که من هرروز خدمتگزارش باشم؟»
اما بردباری من، پیش از آنکه وسوسه بر من چیره گردد، پاسخ می‌دهد که: «خدای توانا نه به خدمت تو نیاز دارد و نه به آن ارمغانهایی که به تو اعطاء کرده، آنان که یوغ تحمل‌پذیر بندگی‌اش را شکیباتر برگردن می‌نهند بهتر به او خدمت می‌کنند. بارگاه ربوبیت او شکوهمند است و هزاران بنده در اجرای فرمان او شتابانند و برپهنه زمین و دریاها دوانند، حتی آنان که ایستاده و منتظرند بازهم در خدمت اویند...»

و این حماسه سرگشتگی و دردمندی انسان را او سرود، مردی که نامش «جان میلتن» بود و در چهل و چهارسالگی، زمانی که پس از سالها تحصیل دانش و کسب معرفت، امید داشت کاری بزرگ انجام دهد، کاری در حد يك نایفه عالم بشریت، و خدمتی سترگ و جاویدان به جامعه انگلیسی و زبان و ادب او بکند، از دو چشم نابینا شد و دیگر هیچ ندید؛ اما سرانجام به این آرزوی بزرگ نایل آمد؛ در جهان تاریک نابینایی آنجا که جز دیدگان دلش نوری نمی‌دید، به کاری عظیم دست یازید که قریب بیست سال به طول انجامید.

حماسه جاودانی بهشت از دست داده و آنگاه بهشت بازیافته او انتشار

یافت و با انتشار این دو اثر نام او در شمار مفاخر ملت انگلیس ثبت گردید. نقادان ادب او را بزرگترین سخنور متفکر انگلیس پس از ویلیام شکسپیر شمرند و همزبان نوشتند و گفتند که او نه تنها به اقوام آنگلوساکسن تعلق دارد بلکه وجود او آفتابی است درخشان که برپهنه تفکرات عالم بشریت نور معرفت باشیده است.

میلتن که بود و فردوس گمگشته^۱ او به چه سبب چنان ارج و منزلتی در دنیای ادب پیدا کرد؟

جان میلتن در روز ۹ دسامبر سال ۱۶۱۸، یعنی قریب سیصد و شصت و شش سال پیش، در شهر لندن به دنیا آمد. وقتی او دیده به جهان هستی گشود ویلیام شکسپیر، شاعر و درام نویس بزرگ انگلیسی در اوج شهرت و محبوبیت می-زیست و هنوز بیش از هشت سال از عمرش نمی گذشت که شکسپیر جهان هستی را بدرود گفت.

به هنگام درگذشت شاعر، شاید میلتن آنچنان به عظمت اندیشه او آگاهی نداشت اما در دوران زندگی خود همیشه آرزو می کرد به چنان پایه رفیعی برسد و شاید به همین دلیل بود که بعدها آثار شکسپیر را جمع آوری کرد و انتشار داد. با این حال میلتن یکی از سه تن شاعران بزرگ انگلیس است که پایه های نخستین کاخ ادب زبان انگلیسی را بنا نهاده اند. این سه تن به ترتیب زمان عبارتند از جفری چاسر، ویلیام شکسپیر و خود وی.

این کودکی که در یکی از روزهای سرد زمستان دهه دوم قرن هفدهم به دنیا آمد چرا نابغه شد و چرا نامش در صدر فهرست نام آوران زبان انگلیسی قرار گرفت؟ داستان زندگی او آینه ای است از تلاشهای مستمر و خستگی ناپذیر انسانی که می خواهد بزرگ و جاودانی شود و به جامعه خود خدمت کند.

جان میلتن پدرش از ملاکان دست دوم بود که می توانست میراث پدر را به ارث ببرد و سالهای عمر را براحتی بگذراند اما بخاطر اینکه کیش پروتستان را پذیرفته بود و پدر متعصب را به خشم آورده بود از خانه رانده شد و از اکسفورد که خانه اجدادیشان بود به لندن آمده بود. هوشمندی و درستکاری و امانت داری او کار خود را کرد و در محضری که کار تحریر اوراق و اسناد را به عهده داشت به چنان مقامی رسید که ثروتمندان پول خود را به او می سپردند و او به دیگران وام می داد. همین توان مالی به او این امکان را داد که فرزند خود جان را به مدارس خوب بفرستد و تحت تعلیم استادان بنام قرار دهد. در سال ۱۶۴۲، جان جوان در بیست و چهار سالگی، از دانشگاه کمبریج فارغ التحصیل شد در حالی که به پنج زبان انگلیسی، فرانسه، لاتین، یونانی و عبری تسلط کامل داشت، علاوه بر اینها، شعر می سرود و موسیقی هم می دانست. پدر از هرگونه یاری برای پیشرفت فرزند دریغ نداشت، چنانکه تا چند سال بعد از خاتمه تحصیل، چون جان نمی خواست کار کند و ترجیح می داد در گوشه کتابخانه به مطالعه بنشیند یا با مردم بیامیزد، پدر مهربان که شاید خود از پدر خویش جز تعصب و خودخواهی

۱. شاید بهتر باشد این عنوان را به «فردوس از دست داده» ترجمه کرد زیرا آدم و حوا با خوردن میوه ممنوع در حقیقت بهشت را از دست دادند و از آنجا رانده شدند.

و بیمهری ندیده بود، به فرزند جز محبت و توجه و از خودگذشتگی نشان نمی داد. ذوق آزمایی جان جوان در کار شاعری از زمانی آغاز می شود که کشیش دانشمند و عالیقدری به نام «ادوارد کینگ^۲». به سال ۱۶۳۷ در ماه اوت، حین سفر از لندن به خاک ایرلند، بخاطر غرق سفینه در اثر طوفانی سخت، غرق می شود. مرگ کینگ که مورد احترام بسیاری از دوستانش بوده و جمعی می پنداشتند او چنان نبوغی در خود داشته که می توانست اصلاحات تازه ای در آئین مسیحیت بوجود آورد، چنان همه را متأثر ساخت که جمعی از هوادارانش، کتابی در رثاء او متضمن سیزده قطعه شعر، زیر عنوان *گیسیداس*^۳. منتشر ساختند و سیزدهمین قطعه مرثیه ای بود در حد اعلا فصاحت و بلاغت که امضاء سراینده اش، دو حرف «ج-م» بود و آنان که با میلتن جوان آشنایی داشتند می دانستند سراینده این قطعه اوست.

نقادان شعرشناس بعدها درباره این منظومه داوریهای بسیار کردند از آنجمله شاعر نامور انگلیسی لرد آلفرد تنیسون به ادوارد فیتز جرالد مترجم رباعیات خیام نوشته بود: «این شعر میلتن از نظر صناعات لفظی و مهارت شعری مرزی نمی شناسد». اما عموم صاحب نظران عقیده داشتند که در این شعر، تنها چیزی که نیست همان تأثر سراینده است. شعری است فصیح و بلیغ اما بیروح و عاری از هیجان.

معلوم نیست رابطه روحی میلتن با کینگ تا چه حد بوده و شاید هم میلتن کینگ را از نزدیک نمی شناخته و یا به او مهری نداشته، اما از طریق طبع آزمائی، می خواسته استعداد و هنر خویش را آزمایش کند، قطعاتی هم که بعدها سرود، تا آن زمان که خامه اش را برگرد مضامین فردوس گمگشته نگرداند به همین نوع و منوال بود.

اوضاع سیاسی انگلستان در این دوران آشفته بود و خطر جنگ داخلی زندگی مردم را تهدید می کرد، میلتن صلاح را در آن دید که از وطن دور شود و از این رو، در سالهایی که عمرش تازه از مرز سی می گذشت، راهی فرانسه و ایتالیا شد. متفکرانی که با زندگی میلتن آشنایی نزدیک یافته اند و دو شاهکار او را به نام *فردوس گمگشته* و *فردوس بازیافته* خوانده اند معتقدند همین سفر او به ایتالیا مقدمه آفرینش این دو اثر را فراهم ساخت و نطفه این فکر، در زادگاه دانته در مفر یک معتقد «پوریتانیزم» شروع به نشوونما کرد.

هنگامی که به میهن بازگشت آشفته گی و نابسامانی از حد گذشته بود، مخالفان چارلز اول پادشاه انگلستان، تحت لوای یک آزادیخواه به نام «کرمول^۴» برضدشاه شوریده بودند و وی را به قتل رسانده بودند. میلتن که کشور وطنخواهی او را به انگلستان باز گردانده بود ناگزیر در این سالها که دوراننش از هفت سال کمتر نبود برای امرار معاش معلمی کرد و به وکالت پرداخت و ضمناً از دنبال کردن هدف خود که خلق فردوس گمگشته بود غافل ننشست. در همین دوران همسر اختیار کرده بود و از او صاحب سه دختر شده بود و چون پدر در گذشته بود با میراث پدر، زندگانی نسبتاً مرفهی را در پیش گرفته بود.

سرانجام کار دیوانی آغاز کرد و در دستگاه حکومت به عنوان نویسنده مکاتیب مشغول به کار شد. شاعر اندیشمند جوان که از سالهای جوانی اضعف

2. Edward King

3. Lycidias

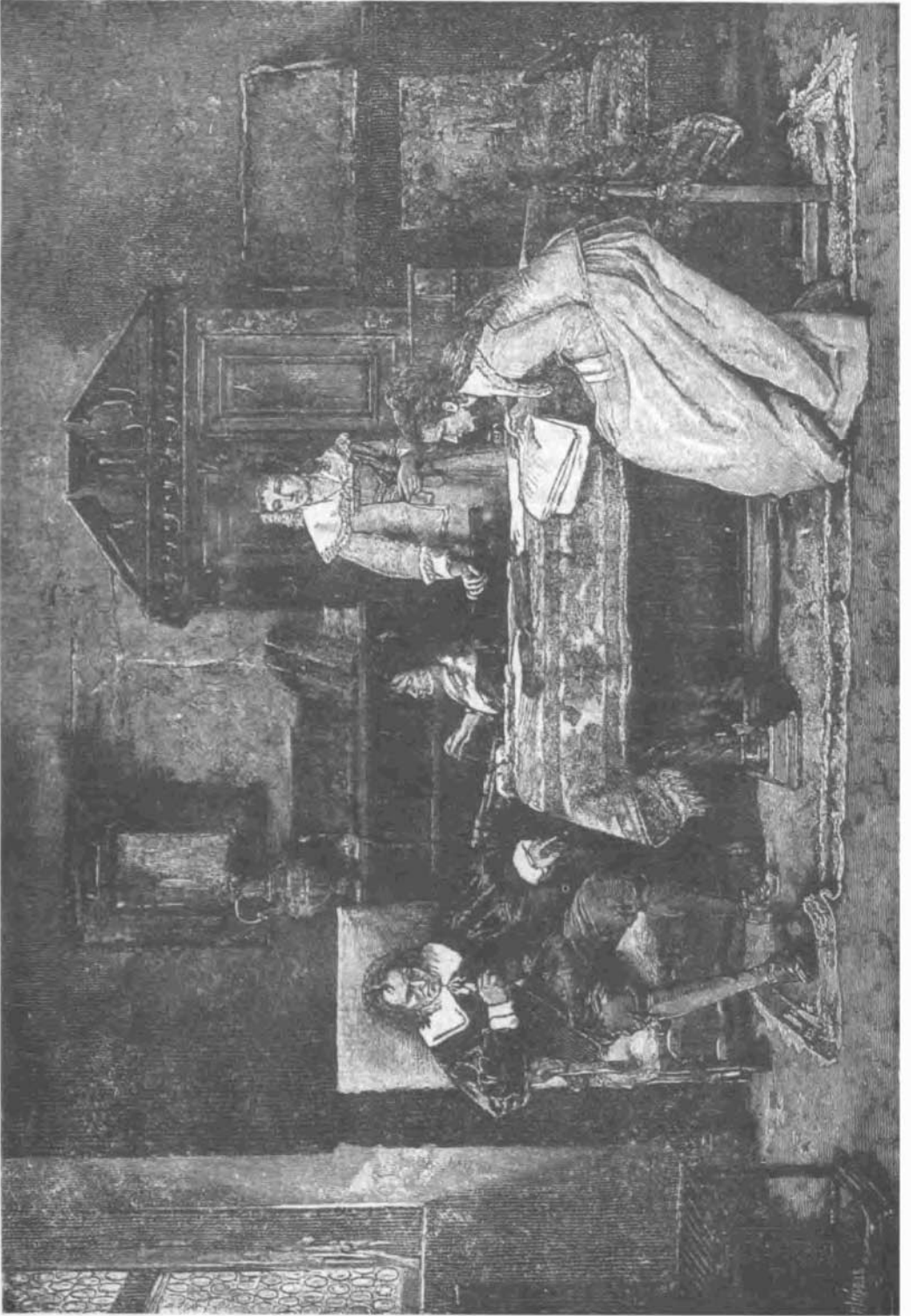
4. Cromwell



جان میلتن

جان میلتن، در سنین ۲۰ یا ۲۱، بسال ۱۸۲۸ یا ۱۸۲۹ - کار نقاش ناشناس. از گالری ملی تصویرها.

آفریننده «فردوس از دست رفته» و «فردوس بازیافته» در این سالهای آمیخته با شادی که در خانه پدر میزیست و در عالیترین مراکز فرهنگی انگلستان تحصیل میکرد هرگز قادر نبود دوران کوری و خانه نشینی خود را پیش بینی کند. سی و شش سال پس از این تاریخ، میلتن نابینا، این شاهکار بی همتای ادب انگلیس را آفرید و به بهای ده لیره، پنج لیره نقد و پنج لیره پس از انتشار، بتعداد ۱۰۰۰ نسخه آنرا بناشیری فروخت. ناشر ۵ لیره دوم را در سال ۱۹۶۹ باو پرداخت، یعنی چهار سال پس از طبع و انتشار نخستین چاپ. پس از مرگ شاعر بسال ۱۹۷۴، بیوه میلتن حق انتشار آنرا جاودانه بمبلغ ۸ لیره فروخت. وقتی در شامگاه ۸ نوامبر ۱۹۷۴ در سن ۶۶ سالگی بدرود زندگی گفت، طبیب خانوادگی در گزارش خود نوشت «مرگ بخاطر بیماری نقرس است»



جان میلتون بسال ۱۶۴۲ هنگامیکه ۳۴ ساله بود ازدواج کرد. همسر او «مری» Mary دختر هفده ساله سر ریچارد پاول Sir Richard Powel شاه - دوست مقیم آکسفورد شایر بود. سر ریچارد به پدر جان میلتون مبلغ نسبتاً معتابیهی بدھکار بود و جان از این راز آگاهی داشت. سبب این ازدواج تفقد و یاری جان بخانواده عروس نبود، بلکه شاعر دانشمند و عالیقدر انگلیسی از زیبایی و پاکدلی و سبکرومی «مری» خوشش آمده بود. اما این ازدواج بشادمانی و آسایش منتهی نشد. اختلاف سن، اختلاف سواد و فهم، اختلاف تمایلات سیاسی و پاره‌ای علل دیگر، عدم تناسب ازدواج را در همان هفته‌های اول آشکار کرد. مری بخانه پدر بازگشت و دیگر پای بخانه شوهر نهداد. در این دوران جنگ بین کرمول، و هوا - خواهان چارلز اول پادشاه انگلستان نیز آغاز شده بود و آکسفورد به اردوگاه شاه - طلبان تبدیل شده بود. میلتون از محکمه تقاضای طلاق کرد، اما محکمه دلایل شوهر را برای صدور طلاق کافی ندانست و از صدور رأی خودداری کرد. جان میلتون که بنقص قوانین جاریه طلاق پی برده بود رساله‌ای نکاشت زیر عنوان «اصول و آئین جدائی زن و شوهر» The Doctrine and Discipline of Divorce و در سال ۱۶۴۳ آنرا منتشر کرد. چون تلاش او برای جلب رضایت قضات بجایی نرسید، رسالات دیگر نکاشت تا اینکه سرانجام در پایان سال ۱۶۴۳ پارلمان پاره‌ای از قوانین طلاق را اصلاح کرد، با اینحال محکمه به جدایی آندو رأی نداد. مری در تابستان ۱۶۴۵ سه سال پس از ترك خانه، بار دیگر بنزد شوهر بازگشت. آن Ann بزرگترین دختر او، یکسال بعد بدنیا آمد. در سال ۱۶۴۷ هنگامی که پدرش بدورد زندگانی گفت، شاعر آن خانه و محیط را ترك کرد و بخانه کوچکتری رحل اقامت افکند. در این دوران دومین دختر او دیده بر حیات گشود. اما عمر «مری» دیری نپائید و در جوانی درگذشت. میلتن، چند سال پس از مرگ او، در ۱۶۵۷ وقتی تقریباً پنجاه ساله بود باکاترین وودکاک Katherine Woodcock پیوند ازدواج بست. اما زن جوان پس از بدنیا آوردن دختری چشم بر زندگی فرو بست. میلتن فردوس از کف رفته را در ۱۶۵۸ آغاز کرد و بروزگاران کوری، تنها کسی که یار و یاور او بود و اشعار او را با صبر و شکیبائی یادداشت میکرد دختر کوچکش «دبورا» Deborah بود.

با اینحال میلتن در سال ۱۶۶۳، در سن ۵۰ سالگی برای سومین بار ازدواج کرد و همسرش «الیزابت مینشول» Elizabeth Minshul فقط ۲۴ سال داشت. نوشته‌اند که دو دختر بزرگش نسبت باو بسیار نامهربان بوده‌اند و نه تنها دست یاری بسوی شاعر دراز نمیکردند بلکه او را بخاطر عشقش به خلق «فردوس از دست رفته» تحقیر هم میکردند.

نقاشی: کاریک هنرمند ناشناس همعصر میلتون
تصویر نقل از: کتاب تاریخ جهان، نوشته ریدپات Ridpath

بینایی می‌نالید در این سالها که هنوز چهلمین بهار زندگانی را پشت سر گذاشته بود شدیداً احساس نایبایی و خستگی ممتد چشم می‌کرد و هنوز چهل و چهارساله نبود که مصیبت عظیم کوری، همچون بهمنی توفنده و ویران‌کننده، برزندگی او فرود آمد و او را تا پایان عمر در زندان ظلمت کوری محبوس ساخت.

«با چشم بینور خود می‌بینم آن بلایی که همواره از آن می‌ترسیده‌ام بر سرم فرود می‌آید. من همواره از دردسر رنج کشیده‌ام و اطباء همیشه به من گفته‌اند که اگر به‌چشمان خود مجال استراحت بدهم این دردسر دایمی رفع خواهد شد اما چه کنم که نمی‌توانم. من دینی به‌خدای خود دارم که باید این دین را ادا کنم و آن اینکه به‌سرودن حماسه‌ای در عظمت پروردگار خود بپردازم. یک چشم من نمی‌بیند و چشم دیگرم در آستانه کوری است با این‌حال وظیفه خود را انجام ندهام. اطمینان دارم بینایی من تا آن‌حد به‌طول خواهد انجامید که من وظیفه‌ام را به آخر برسانم و آنگاه دیگر غمی ندارم.»

اما پیش از آنکه به آرزوی خویشتن برسد مأموریتی به او احاله شد. «سالماسیوس»^۵ یک عالم عالیقدر فرانسوی با مقالات آتشین خود سخت بر جمهوری انگلیس تاخته بود. میلتن مأموریت یافت که رساله‌ای در دفاع از ملت انگلیس بنگارد و همین رساله سبب شد که وقتی آخرین سطور آن به‌پایان رسید دیگر جان میلتن، چهره تابناک ادب انگلستان کور شده بود... اما میلتن سرانجام به آرزوی بزرگ خود رسید: پس از سالها تفکر و تعمق در سال ۱۶۶۵ وقتی پنجاه‌هفت ساله بود و قریب سیزده سال از دوران نایبایی او می‌گذشت حماسه جاودانی فردوس گمگشته^۶ را با یاری دخترش که ابیات آنرا می‌نوشت به‌رشته تحریر کشید. این مجموعه در برابر دستمزد پنج لیره انگلیسی برای چاپ اول به تعداد هزار و پانصد نسخه و هشت لیره برای چاپ دوم به‌تعداد دوهزار نسخه به‌یک ناشر شهر لندن فروخته شد و آن آرزوی دیرین شاعر که مغموم و منزوی در گوشه‌ای می‌زیست برآورده شد.

بهشت گمشده چیست و داستان آن چگونه است؟
بهشت گمشده یک منظومه حماسی است از آفرینش عالم. مجموعه شعری است در دوازده دفتر. رزمناهای است از سقوط انسان، اثری است مانند **ایلیاد** و **اودیسه** هومر در زبان یونانی و یا مجموعه شعر ویرژیل در زبان لاتین، منتهی از دیدگاه یک طرفدار متعصب پیوریتانیزم در مذهب پروتستان.
 سخن با طرد شیطان از آسمان و سقوط او به‌دریای آتش دوزخ آغاز می‌شود. این ملک مقرب چنان که در کتب آسمانی آمده است به‌سبب گردنکشی و نافرمانی از بهشت رانده می‌شود و دوزخ دهان می‌گشاید تا کیفر اعمال او را بدهد.

5. Salmacius

۶. ترجمه این اثر را ندیده‌ام اما شنیده‌ام که آقای شجاع‌الدین شفا این کتاب را بفارسی برگردان کرده‌اند. اینکه چه سالی بچاپ رسیده و ناشر آن کیست اطلاعی ندارم.

در این باره میلتن از زبان ابلیس چنین می گوید:
 پس اینجاست آن اقلیمی که باید با آسمانش معاوضه کنیم و این
 تاریکی سوگ آوری که به جای نور شادی انگیز ببذیریم. بگذار چنین
 باشد. اکنون که فرمان با فرمانرواست و فرمانبرداری با من، هرچه از
 او دورتر بهتر.
 وداع بر تو، ای وادی شادی آوری که جاودانه خانه شادمانیها بوده ای و
 درود بر تو، ای دنیای دوزخی، ای سرزمین وحشتها و ترسها...

ابلیس در ژرفای دوزخ کاخی عظیم بنا می نهد و پیروانش را که دیگر
 رانندگان بهشت هستند به گرد خویش جمع می آورد. روزی یاران به بحث
 می نشینند که آیا شایسته است بار دیگر با پروردگار توانا به پیکار برخیزند
 و ابلیس به آنان خبر می دهد که آفریننده بزرگ دو مخلوق نو به نام آدم و حوا
 آفریده و باید به گرد آن دو رفت و آنان را فریفت و از فردوس برین بیرون
 انداخت.

اندیشه اومورد پسند یاران قرار می گیرد و او به صورت نوری از اسافل
 دوزخ عازم عرش اعلی می شود خداوند بر سریر فرمانروایی تکیه کرده است.
 وقتی بر اعمال ملك مطرود یعنی ابلیس می نگرد با تأسف پیشگویی می کند که
 وی سرانجام خواهد توانست آدم و حوا را از راه بدر برد و مآلا باعث سقوط
 و تباهی آن دو گردد.

و ابلیس در بهشت به صورت ماری خوش خط و خال در مسیر راه آدم و
 حوا قرار می گیرد؛ با حوا که دلی ساده تر و پاکتر دارد سخنها می راند تا نزدیک
 درخت معرفت می رسد، درختی که خوردن میوه اش را پروردگار برای دو مخلوقش
 آدم و حوا منع کرده است. ابلیس آنچنان حوا را با وسوسه های شیطانی خود
 می فریبد که سرانجام حوا به سوی آن می رود:

ای یار بیهمتا و ای تنها شریک شادمانیهای من، که خود از همه آنها
 گرامیتری، آن نیرویی که ما را آفرید و این جهان پهناور را آفرید باید
 نامتناهی نیکو باشد و آن وجود نیکو چگونه تواند ما را از نعمتی بازدارد.
 این درختان بهشت که میوه هایی گوناگون و دلپذیر دارند همه از
 آن ماست و ما چگونه خود را از لذت خوردن میوه درخت معرفت که
 در کنار درخت حیات کاشته شده محروم داریم. ما خدای را جاودانه
 می ستاییم و جاودانه ستایشش می کنیم اما خویشتن را از خوردن این
 میوه دلپذیر محروم نمی سازیم...

تلاش آدم برای ممانعت او ثمری نداشت. ابلیس با بیان رسا و شیوای
 خود ساعتها او را فریفته بود. سرانجام حوا میوه درخت را می چیند و می خورد
 و چون آدم درمی یابد که بزودی یارش را از فردوس بیرون خواهند کرد او نیز
 میوه دیگری می چیند و می خورد و به این ترتیب سقوط آدم و حوا آغاز می گردد...

بینوایی و سیه‌روزی انسان، مسیح پسر خدا را برحمت می‌آورد و او نزد خداوند از آن دو شفاعت می‌کند. میکائیل به فرمان خدا آن دو را به کنارهٔ بهشت می‌آورد و از دور زمین را به آنها نشان می‌دهد و شرحی از رنج و فساد و شقاوت و بیرحمی که در سر راه آنان است آگاهشان می‌سازد و عاقبت می‌گوید که فرزندان تو باید به انتظار رجعت مسیحا باشند تا روزی که جهان شما پراز جور و تباهی و فساد شد به حکم پروردگار او به نجات شما آید...

جان میلتن منظومهٔ بهشت گمشده را با تاباندن فروغ امیدی در دل آدم و حوا پایان می‌بخشد و خواننده را درمرز بیم و امید باقی می‌گذارد. آنچه در این حماسهٔ جاودانی مطرح است تنها داستان آن نیست بلکه زبان فاخر شاعر است که با به کار بردن تشبیهات زیبا و تعبیرات دلپذیر و کلمات خوشآهنگ و ترکیبات نوظهور و مضامین وصفی خدمتی بزرگ بزبان و ادبیات انگلیسی انجام داده است. میلتن حماسهٔ دومین را که به نام **فردوس بازیافته** است چهار سال پس از انتشار اثر اولین یعنی به سال ۱۶۷۱ منتشر کرد و هنوز سه‌سالی از انتشار این منظومه نگذشته بود که جهان را بدرود گفت. داستان **فردوس بازیافته** سرگذشت حضرت مسیح است که بخاطر گناهکارها و کجرویهای نوع بشر خویشتن را قربانی می‌کند و با فدا ساختن خویش واسطهٔ بخشش ابناء بشر می‌گردد.

آندروماک

Andromache

تاریخ نخستین اجرا: ۱۶۶۷ میلادی

غنامة منظوم الر

Jean Baptiste Racine

راسین

(۱۶۳۹-۱۶۹۹)

«فرانسوی»

ملت فرانسه، در آن روزهای بهار سال ۱۶۵۸، جشن ملی برپا داشته بود، پادشاه جوان فرانسه، لوئی چهاردهم، با شاهزاده خانمی زیباروی مشهور به «ماری ترز» دختر فیلیپ چهارم فرمانروای اسپانیا، پیوند زناشویی می‌بست؛ مردم فرانسه، چه توانگران با نام و نشان و چه تهیدستان محرومیت کشیده، هر يك به نوبه خود هدایایی به پیشگاه پادشاه مقتدر می‌بردند و در میان این هدایا، قطعه شعری بود زیر عنوان «پریان رودسن» که جوانی نوزده‌ساله به نام «ژان-باپتیست - راسین» آنرا سروده و به‌آستان شهریار قدرتمند و همسر زیبای او تقدیم داشته بود، شعر منظومه‌ای لطیف و عاشقانه بود و رنج شاعر بی‌اجر نماند، به‌فرمان پادشاه، او که يك دانشجوی رشته فلسفه بود و نیاز فراوان به پول داشت پاداشی نقد دریافت داشت؛ اما این پیروزی تنها اجر مادی دربر نداشت، او نه‌تنها به‌شوق آمد تا بازم به‌ذوق آزمایی خویش ادامه‌دهد بلکه این موفقیت راهی برابریش گشود تا با نویسندگان و هنرمندان نام‌آوری همچون لافونتن و مولیر آشنا شود.

راسین جوان تا آن‌زمان که به‌این شادمانی نرسیده بود مسرت بزرگی در زندگی خویش ندیده بود، طفل خردسالی بود که پدر و مادرش هر دو درگذشته بودند و او را با مادر بزرگ خود تنها گذاشته بودند، مادر بزرگ که به نوبه دختری خود مهر بسیار داشت او را به‌مدرسه فرستاد و در راه پیشرفت او از هیچ چیز مضایقه نکرد، در شانزده سالگی پدر بزرگش درگذشت و او ناچار به پورت رویال رفت تا با دیگر منسوبان خود زندگی کند و تحصیل ادبیات را ادامه دهد. سرانجام به‌پاریس آمد و در همین پایتخت زیبای فرانسه و عروس شهرهای جهان بود که با سرودن يك منظومه خورشید اقبال بر سرش تابیدن گرفت.

1. Jean Baptist Racine

سال ۱۶۶۳ میلادی فرا رسیده است، ژان باپتیست راسین بیست و چهار ساله است، در ادبیات و فلسفه و علوم الهی تحصیلات خویش را به پایان رسانده است، شعر می‌سراید و به هنر عشق می‌ورزد، دوستانی دارد که جمعی از آنان او را به سوی کلیسا، عده‌ای وی را به سوی نویسندگی، و گروهی به جهان شاعری می‌کشانند، اما راسین راه چهارمی را برمی‌گزیند، ذوق و دانش خود را در راه آفرینش نمایشنامه منظوم تئاتر به کار می‌اندازد. نخستین تراژدی خود را زیر عنوان «تبائید»^۲. به پایان می‌رساند و در اختیار گروه هنرمندان تئاتر سلطنتی قرار می‌دهد، این اثر در ژوئن سال ۱۶۶۴ بروی صحنه می‌آید و کسی که نقش نخستین آنرا برعهده می‌گیرد و در عین حال رهبری گروه را اجرا می‌کند، ناموری است که جهان هنر بانام او آشنایی کامل دارد: ژان باپتیست پوکولن، مشهور به مولیر.

دومین تراژدی او به نام «اسکندر کبیر» یکسال بعد مردم پاریس را به خود مشغول می‌دارد و هندوستان بتدریج ظهور قهرمانی را در صحنه تئاتر نویسی پیش‌بینی می‌کردند که ناگهان «آندروماک»^۳ شاهکار راسین پدیدار می‌شود و با اجرای آن در سال ۱۶۶۷ میلادی، فرانسه به تسخیر دراماتیک بیست و هشت ساله آن، ژان باپتیست راسین درمی‌آید...

آندروماک چه بود که نام راسین را در تاریخ ادب و هنر فرانسه به نام یک قهرمان ملی ثبت کرد؟

آندروماک برای مردمی که به ادب کلاسیک یونان و روم آشنایی داشتند یک نام ناآشنا نبود علاوه بر آن، علاقمندان تئاتر، سوگنامه آندروماک اثر اورپید را قبلاً دیده یا شنیده بودند. در افسانه‌های باستان یونان، آندروماک دختر پادشاه «تب»^۴ بود که به همسری «هکتور» دلور تر و آ درآمده بود، در روایت رزمی هومر و در حماسه جاودانی ایلیاد، آندروماک یکی از جالبترین و دوست‌داشتنی‌ترین قهرمانان است؛ او شیفته و بیقرار شوهرش است، در صحنه‌ای که هکتور برای شرکت در مبارزه تن‌به‌تن با آشیل به سوی میدان رزم می‌رود، وداع آندروماک با او یکی از شورانگیزترین و در عین حال حزن‌آورترین صحنه‌های داستان رزمی ایلیاد است. این بدرود ابدی آنچنان اندوه‌زا و تأثرانگیز است که بسیاری از شاعران و ترانه‌سرایان از آن الهام گرفته و آثار پر ارزش سروده‌اند. راسین نیز که شور و علاقه مردم را برای آشنایی با ادبیات و هنر کلاسیک روم و یونان می‌دید، غمنامه آندروماک را برای تجلی ذوق خود انتخاب کرد اما او به هیچ عنوان از اورپید تقلید نکرد، آنچه او به آفرینش آن دست زد یک کار تازه بود که دیگران با آن شیوه و آن طرز بیان آشنایی نداشتند.

محققان پس از مطالعه بسیار چنین دریافتند که راسین سخت به‌ویژگیل و حماسه فناپذیر او اینه‌تید مهر می‌ورزید. بیشک مطالعه این اثر و نفوذ آن در روان او، موجب اتخاذ این تصمیم گردید که به‌سوی سرگذشت دردآلود

آندروماک روی آورد. در این تردیدی نیست که راسین محصول فکر اورپید را نیز خوانده بود، در سوگنامه **آندروماک** اثر اورپید همه حوادث و سیر آن ساده و طبیعی است و هیچ گونه صحنه غیرعادی به چشم نمی خورد، اما در تراژدی راسین، همه سوانح و وقایع عظیم و نامتناهی و با جهان خیال آمیخته است، آن همسر درد دیده ای که راسین با بیان فاخر شاعرانه خود آفریده است آن آندروماک واقعی عهد عتیق نیست اما در عین حال ساخته او آنقدر زیبا و دل انگیز و شکوهمند است که هیچکس نمی تواند از توجه به سرگذشت او بر خود نلرزد، شاید همین شیوه نگارش راسین بود که انقلاب تازه ای در خلق نمایشنامه بوجود آمد و پیروان مکتب او پی بردند که عشق و شور و هیجان عظیم می تواند منبع آفرینش عالیترین داستانها گردد.

اما اجرای همین اثر بین دویار شهرت طلب یعنی مولیر و راسین سنگ تفرقه انداخت و آن دو را که به دوستی خلل ناپذیر هم سوگند خورده بودند از هم جدا کرد. سبب این جدایی چه بود و چه عاملی می توانست راسین را که به یاری و همفکری مولیر نیاز فراوان داشت از وی دور سازد؟ آیا شهرت روزافزون راسین سبب این گسستگی پیمان بود؟ آیا ضعف اجرای نقش مولیر باعث رنجش خاطر راسین شد و آیا بدخواهان باسعایت و تفتین بین دویار اندیشمند دیوار جدایی کشیدند؟

حقیقت مطلب آنکه مولیر بخاطر آراستن صحنه ها و تنظیم گفتگوها چنانکه معمول زمان بوده است متن تراژدی راسین را به دوست استاد خود «سوبلینی» سپرد تا آنگونه که وی صلاح بداند تغییراتی در آن بدهد، راسین این عمل را نوعی اهانت به خود پنداشت و تصور کرد مولیر شخصاً در نوشته او دست برده است از این رو با وجود موفقیت حیرت انگیز نمایشنامه از او به شدت رنجید، حادثه دیگری نیز این ظن او را تقویت کرد؛ راسین بلافاصله پس از اتمام تراژدی **آندروماک** بنا به توصیه مولیر، دست به کار نگارش نوعی شادی نامه زد زیر عنوان **مراغه کشندگان** که تقلیدی از کمدی **تندخویان** اثر آریستوفان بود. به هنگام اجرای این اثر، هیچکس جز شخص پادشاه نخندید و اگر خنده های تحسین آمیز لوئی چهاردهم نبود، رسوایی و شکست راسین حتمی بود و طومار آبرو و حیثیت او را درهم می پیچید.

بنا به این دلیل و دلایل دیگر، بین دو هنرمند، یعنی راسین و مولیر جدایی افتاد و این تفرقه دیرزمانی به طول انجامید. دیگر آثار راسین، از آنجمله **غمنامه ایفی ژنی** بر شهرت و محبوبیت او افزود تا بار دیگر اثر ارزشمندی به نام **فلورا** ظهور کرد، **انزو غننامه «فلور»** یا «**فلورا**» بسال ۱۶۷۷، به هنگامی که وی ۲۸ ساله بود بروی صحنه آمد و این آخرین اثر نمایشنامه نویس مشهور فرانسوی بود که اجرا می گشت. در این دوران او ازدواج کرده بود و از یک زندگی مرفه زناشویی بهره مند می شد.

از ژوئیه سال ۱۶۷۳، وی به عضویت فرهنگستان فرانسه پذیرفته شده بود و دو سال بعد از این تاریخ بود که راسین بوسیله کولبر صدراعظم وقت به مقام خزانه داری فرانسه در منطقه مولن منصوب شده بود. از آنجا که پادشاه

به او عنایت مخصوص داشت بزودی راسین در مقام وقایع نگار و گزارش‌نویس دربار به‌کار پرداخت و در دنیای پر تجمل و شکوهمند پادشاه بارگاهی برای خویش ساخت.

ظهور سوگنامه **آندروماک** در صحنهٔ تأثر فرانسه، موجب آغاز نهضت جدیدی در تأثر این کشور شد، زیرا از سالی که این نمایشنامه بروی صحنه آمد، یعنی سال ۱۶۶۷ میلادی، هنر تأثر از صورت اجرای کم‌دیهای ساده به‌دنیای جدی‌تر وارد شد و این تحول بزرگ مولود ذوق و اندیشهٔ راسین بود، **آندروماک** چنان شور و غوغایی در دل هندوستان افکند که می‌توان گفت برای مدتی فرانسه دچار تب پرستش این زن افسانه‌ای شد. داستان **آندروماک** سراسر عشق و هیجان است. اورستس^۶ پسر آگامنون، سرکردهٔ مهاجمان یونانی به‌شهر تروآ، دلباختهٔ هرمیون^۷ دختر هلن شده است؛ اما هرمیون پیروس^۸ پسر آشیل را دوست می‌دارد و می‌خواهد به همسری او درآید، از طرفی پیروس دل به‌مهر **آندروماک** بیوهٔ هکتور بسته و هرمیون زیبا را دوست ندارد، بدین ترتیب برای این دلباختگان چیزی جز رنج و محرومیت نیست زیرا **آندروماک** که محبوب و معبود پیروس، فاتح تروآ قرار گرفته کسی است که هکتور دلاور بی‌همتای تروآ و شوهر محبوب خود را دوست می‌داشته و نمی‌تواند پاسخگوی احساس مردی باشد که در حقیقت دستش به‌خون شوهر او آلوده است: در همانحال عشق اورستس هم یک عشق بی‌حاصل است زیرا هرمیون، دختری که معبود اوست، نامزد پیروس است و به‌نامزد خویش عشق می‌ورزد بنابراین چگونه می‌تواند به‌فردی که درحقیقت دشمن زادگاه او و مادر او بوده محبت داشته باشد؟

از درون این عشقنامهٔ پردرد ورنج است که حوادث شگرف و بدون انتظار بوجود می‌آید و ما اکنون به‌جهان این دلباختگان عهد عتیق پای می‌نیمیم که سرانجام به‌آنان چه می‌گنرد:

تروآ باخاک یکسان شده است و همهٔ قهرمانان نامور آن در نبرد تن‌به‌تن با مهاجمان یونانی کشته شده‌اند. «پیروس» فرمانروای خطهٔ اپیروس در یونان اکنون بر سرزمین ویران و بازماندگان تروآ فرمان می‌راند و در میان اسیران شهر ویران شده تروآ، **آندروماک** همسر هکتور سلحشور ناکام دیده می‌شود که با تنها پسر و یادگار شوهر خود «آستیناکس»^۹ زندگی می‌کند.

آندروماک از زیبایی کامل برخوردار است و از همین رو پیروس به‌دام عشق او گرفتار آمده است اما بیوهٔ هکتور آنچنان در ماتم شوهر واندوه زادگاه از دست‌رفتهٔ خود می‌گریسد که توجهی به‌حال عاشق خودکام خویش ندارد. از طرفی خود پیروس نامزدی دارد به‌نام «هرمیون»، که جمال خیره‌کنندهٔ او دل از «اورستس» پسر دلیر آگامنون ربوده است؛ اما هرمیون پاسخگوی عشق و هوس وی نیست زیرا خود او دل‌دادهٔ راستین نامزدش است.

وجود آستیناکس فرزند **آندروماک**، یونانیان فاتح را به تردید و هراس می‌افکند که مبدا روزی وی بزرگ شود و محبوب هموطنانش گردد و به‌قصد انتقام بر یونانیان بتازد از این‌رو اورستس از جانب همهٔ یونانیان از پیروس

تقاضا می‌کند که فرزند آندروماک را به دست جلاّد سپارد. اما پیروس قادر به انجام این تقاضا نیست زیرا در شرار محبت آندروماک می‌سوزد و هرگز نمی‌تواند چنین ستم ناروایی را بر محبوب خود روا دارد. دو دلاور، اورستس فرزند آگامنون و دلپاخته هرمیون از يك طرف، و پیروس نامزد هرمیون و دلدادۀ آندروماک از سوی دیگر، یکدیگر را به مبارزه می‌طلبند؛ اورستس می‌گوید چنانچه پیروس تقاضای او را برنیآورد با سپاه خود همه قلمرو او را با خاک یکسان می‌کند و پیروس پاسخ می‌دهد که تا آخرین قطره خون خود برای دفاع از محبوب خواهد جنگید؛ اما در این میان دو محبوبه آنان، یعنی آندروماک و هرمیون، هیچیک از آنچه در آن وادی می‌گذرد شادمان نیستند، هرمیون که از عشق شوهر آینده خود نسبت به آندروماک آگاه است هم می‌خواهد از شوهر آینده‌اش انتقام بگیرد و هم به فکر آن است که با اورستس دلدادۀ نوینش فرار کند، آندروماک نیز که حاضر نیست جواب تمنیات پیروس را بدهد نسبت به همه این حوادث بی‌تفاوت است. تنها چیزی که او می‌خواهد این است که فرزندش سلامت بماند و این تلاش تا بدانجا می‌رسد که دست به دامان هرمیون می‌شود و از او می‌خواهد به طریقی اورستس، مردی را که آنچنان شیفته و بیقرار اوست، از این تصمیم باز دارد.

در صحنه‌ای مکالمات پیروس و آندروماک تکان‌دهنده است، پیروس به آندروماک می‌گوید: «در صورتی حاضریم از جان فرزند تو حمایت کنم که تو عشق و تمنای مرا پاسخ‌دهی» و آندروماک در جواب می‌گوید: «من چگونه می‌توانم مردی را پرستش کنم که خانه وهستی مرا به آتش کشیده و خون شوهر دل‌بند مرا بر خاک ریخته است.» اما پیروس دست بردار نیست. سرانجام وقتی می‌بیند مقاومت او بی‌بهره است و پسر محبوبش در آستانه قتلگاه قرار گرفته ناچار تن به قضا و قدر می‌دهد و آماده می‌شود به همسری پیروس درآید.

اما در این میان هرمیون که شوهر آینده خود را از دست رفته می‌بیند بیکار نمی‌نشیند و دست از تلاش و توطئه بر نمی‌دارد، وی اورستس را که در شرار عشق و هوس او می‌سوخته تحریک می‌کند که پیروس را بکشد و اورستس که عشق دیده تعقل او را کور کرده بود سرانجام تن به اجرای این تقاضا می‌دهد و در يك لحظه مناسب، پیروس را به خون خویش می‌غلتاند.

مردم و هواخواهان آندروماک علیه اورستس قیام می‌کنند، هرمیون که از عمل خود سخت نادم گشته بود به جای آنکه با دلدادۀ اش بگریزد، با دشمنه بران سینه خویش را می‌شکافد و به زندگی خود پایان می‌بخشد، اورستس که در این میان نه‌لمری از عشق خود برده بود و نه مأموریت خویش را انجام داده بود درصدد نابودی خویش برمی‌آید اما به وسیله دوستانش ربوده می‌شود و از آن دیار می‌گریزند، آنچه برجای می‌ماند آندروماک بیوه دردمند و سپه‌روزرگار هکتور است که سرانجام بنا به مشیت خدایان با فرزند خود زنده می‌ماند.

راسین در سالهای آخر زندگی، بنا به تقاضای مکرر دوست هنرمند و هنرشناس خود «مادام دوامنتون»^{۱۰}، دو نمایشنامه دیگر نگاشت زیر عنوان «استرا»^{۱۱}

و آتالی ۱۲. که هردوی آنان نیز در شمار آثار برگزیده وی محسوب می‌شوند، منتقدانی که نمایشنامه‌های راسین را دقیقاً مطالعه کرده و تحت بررسی موشکافانه قرار داده‌اند معتقدند که آخرین اثرش آتالی از حیث فصاحت و شیوایی و زیبایی صحنه‌ها بر دیگر آثار او رجحان دارد. شاید همین قدرت شگرف راسین در به‌کار بردن واژه‌های خوشاهنگ و ترکیب جملات زیبا و آفرینش حوادث و تنظیم صحنه‌ها بوده است که تا چند قرن بعد، هنرآفرینان می‌گوشیدند روش او را دنبال کنند و شیوه استادانه او را به‌کار بندند، هرچه هست اینکه راسین در پایه‌گذاری تأثر فرانسه سهم بسزایی داشته است.

خسیس

L'avare

تاریخ نخستین اجرا: ۹ سپتامبر ۱۶۶۸

نمایشنامه کمدی اثر

مولیر

**Jean Baptiste
Poquelin (Molière)**

(۱۶۴۳-۱۶۷۳)

«فرانسوی»

تیتوس-ماکیوس-پلوتوس^۱ در تاریخ هنر و ادب روم مقام شامخی دارد. او «شادی نویس» توانایی بود که بیش از دو قرن ونیم پیش از میلاد مسیح در شهر «سارسینا^۲» از بلاد ایتالیا دیده به جهان گشود و هفتاد سال بعد در عین شهرت و محبوبیت زندگی را بدرود گفت. در دوران حیات خویش بیست و یک نمایشنامه نوشت که همه آنها مورد قبول عامه قرار گرفت و تا قرن‌ها بعد از او بروی صحنه می‌آمد. نمایشنامه سرورانگیز آلولاریا^۳ که سخن‌شناسان صاحب‌نظر آنرا **ظرفنامه** ترجمه کرده‌اند از آنجمله است که اینک از آن سخن خواهد رفت.

آلولاریا یا نمایش شادی‌آور **ظرفنامه** سرگذشت مرد خسیسی است به نام «اوکلیون^۴» که شامگاهی، در آن هنگام که وی در خیال ثروت بی‌حساب خویش به‌خواب خوش فرو رفته «لاره» رب‌النوع خانواده به‌خواب او می‌آید و به او می‌گوید که پنهانی زیر آتشدان خانه خود را حفاری کند و در آنجا به گنجینه‌ای که پدر بزرگ او پنهان کرده دست یابد. اوکلیون فرمان رب‌النوع را اطاعت می‌کند و همانگونه که انتظار داشت ظرفی از طلای ناب می‌یابد که نظیر آن در جهان آن روز دیده نشده بود. دستیابی به این ظرف گرانبها، دنیای آرام او را به یکباره دگرگون می‌سازد. پیر آزمند از بیم آنکه مبادا کسی به‌راز او پی برد از خورو خواب دست می‌شویید و همه دقایق و لحظات عمر خود را مصروف پاسداری از آن ظرف می‌کند تا آن‌حد که همه مظاهر زندگی از یاد او می‌رود و در خاطر بیمناکش چیزی جز نقش یک ظرف باقی نمی‌ماند.

اوکلیون که به بینوایی و سیه‌روزی خود پی برده بود روزی تصمیم می‌گیرد که خویشتن را از زندان طمع‌رهایی دهد. بادستان لرزان به‌سوی آتشدان

1. Titus Maccius Plautus

2. Sarsina

3. Aulularia

4. Euclion

5. Lar

می‌رود، بار دیگر به حفر زمین می‌پردازد و این بار ظرف طلا را در عمق بیشتری از خاک پنهان می‌کند. آن دم که می‌خواهد نفسی به آسودگی برآورد و حس کند که از سیئه‌چال هراس‌انگیز آزمندی گریخته و به دنیای آزادگان بیخیال روی آورده، فرجام زندگانش سر می‌رسد و او به ناکامی چشم بروی حیات بر می‌بندد. شادی‌نامه **آلواریا** یا در حقیقت **ظرف‌نامه پلوتوس** دیرزمانی دوستداران تأثر را در دنیای آن روز مشغول داشته بود تا اینکه رفته‌رفته از یاد مردم می‌رود و جز در کتاب اثری از آن باقی نمی‌ماند.

تا اینکه سال ۱۶۶۸ میلادی فرا می‌رسد: در آن سال مردی به نام «ژان-باپتیست پوکلن»^۶ که در دنیای تأثر فرانسه با نام مستعار «مولیر»^۷ شهرت فراوانی به هم زده بود بنا به فرمان لوئی سیزدهم امپراطور فرانسه مأمور نگارش کمدی‌نامه دیگری می‌شود و این بار مولیر به جای آنکه خود موضوعی را ابداع کند و به شیوه آثار دیگرش نمایشنامه‌ای منظوم به‌رشته تحریر آورد داستان **آلواریا** را مبنای اثر خود قرار می‌دهد و نمایشنامه‌ای به نثر تنظیم می‌کند با نام **خسیس**^۸ که ما آنرا شاهکاری در دنیای ادب و هنر می‌شناسیم. قریب یک‌هزار و هفتصد سال پس از مرگ «تیتوس-پلوتوس» شادی‌نامه او بار دیگر زنده می‌گردد و به‌صورتی تازه در پیشگاه هنردوستان جهان عرضه می‌گردد.

ژانک:

ای هارباگون! تو ارباب منی، سرور منی، ولینعمت منی، به‌من می‌گویی به‌تو خیانت نکنم و آشکارا به‌تو بگویم که دیگران پشت سر تو چه می‌گویند. من از آن بیمناکم که مبادا حقیقت‌گویی من ترا بر سر خشم آورد و بر من نهب زنی و عتابم بکنی اما با تو دورویی نخواهم کرد و واقعیت را بازخواهم گفت:

مردم ترا لثیم‌الطبع می‌دانند، شوخیهای زشت و حکایات مشتمل‌کننده در باب خست تو می‌سرایند، می‌گویند: «تو تقویم بخصوصی چاپ کرده‌ای که در آن ایام روزه‌گیری را دو برابر آنچه هست نشان می‌دهد و آنرا به‌خادمان خانه نشان می‌دهی تا آنان سخن ترا باور کنند و در خانه تو دو برابر مدت لازم روزه بگیرند. می‌گویند هر سال وقتی روزه‌های عید نزدیک می‌شود تو به بنهانه‌های گوناگون در خانه جنگ و جدل به‌راه می‌اندازی و از هر یک از خدمتگزاران، گناه‌ناکرده ایراد می‌گیری تا به‌این وسیله از دادن عیدی و انعام به‌آنان طفره روی. می‌گویند تو یکبار بخاطر آنکه گربه همسایه قطعه گوشتی از مطبخ خانه‌ات ربوده به دادستان شهر شکایتی تسلیم کرده‌ای و باز می‌گویند تو یکبار بخاطر آنکه قصد داشتی مقداری از گاه و یونجه اسبان را از طویله

6. Jean Baptiste Poquelin 7. Molière

۸. نمایشنامه «خسیس» اثر مولیر به‌سال ۱۳۳۶ توسط سیدمحمدعلی جمالزاده از متن فرانسه به فارسی برگردان شد و بوسیله نگاه ترجمه و نشر کتاب انتشار یافت.

سرقت کنی و بعداً جیره آنان را کمتر دهی به دام مهتران
افتاده‌ای و کتک فراوان خورده‌ای.
اینها فقط قسمت کوچکی است از آنچه مردم پشت‌سر
هارپاگون توانگر سرشناس این دیار می‌گویند.»

این فقط تصویر مبهمی است از آنچه مولیر، نمایشنامه‌نویس توانای فرانسوی
از قهرمان داستان خود کشیده و شاید جلوه‌گر خصایص و سجایای همان
«اوکلیون» باشد که پلوتوس هفده قرن پیش از او، از قهرمانش تصویر کرده
است.

«والر»، پیشکار جوان هارپاگون بهتر به‌خست و لثامت ارباب خود
آشناست زیرا نه‌تنها با زیرکی قلب او را ربوده بلکه «الیز»، دختر ماهروی
ارباب را هم شیفته و بیقرار خود کرده است. او اطمینان دارد که ارباب باطبع
آزمند و اندیشه‌حسابگرانه خود هرگز دختر خویش را به‌همسری او نخواهد
داد مگر آنکه مطمئن باشد که داماد او از خاندان بزرگ و توانگر و سرشناس
شهر است و از این‌رو می‌کوشد به‌طریق دیگری قلب بی‌شفقت او را به‌سوی
خود جلب کند. یکی از این طرق چاپلوسی است که در برابر بعضی از خودبینان
سلاح مؤثری است و «والر» با این حربه در دل ارباب نفوذ کرده است:

الیز: به‌من بگو والر، چطور میتوانی اعتماد پدرم را به‌خود بیش
از آنچه هست جلب کنی. قلب من گواهی می‌دهد که مرا
دوست میداری ولی ما در این شرایط نامساعد چگونه
می‌توانیم امیدوار باشیم؟

والر: الیز زیبایی من، تو می‌دانی که من در راه جلب مرحمت و
عنایت پدر تو از هیچ‌کاری فروگذار نمی‌کنم. برای اینکه
دل او را به‌دست آورم شب و روز خود را به‌هرصورتی که
دلخواه اوست درمی‌آورم. هر دم نقاب تازه‌ای برچهره
می‌زنم تا بیشتر دلخواه او باشم. این موضوع برای من
ثابت شده است که برای جلب خاطر این نوع مردمان
ما باید در هوی و هوسهای آنها شریک گردیم. آنچه آنان
انجام می‌دهند ما از آنها ستایش کنیم و هزاران مرحبا
بگوییم ولو از انجام آن‌کارها نفرت می‌کنیم. تملق و چاپلوسی
حربه‌ای است که این‌طور افراد را زود فریب می‌دهد. کار
شما هر قدر رسوا و مسخره باشد وقتی با چاشنی
خوشزبانی و ستایش و تحسین درآمیخت مورد قبول طبع
آنها واقع می‌شود. راهی را که من درپیش گرفته‌ام مرا
به‌سرعت به قلب او نزدیک می‌کند اما نکته‌ای که در میان
است اینست که من باید با راستی و پاکدامنی وداع کنم
و البته چاره‌ای نیست.



در خانه بزرگ هارپاگون هر يك از ساکنان آن برای خود دنیایی مجزا و جالب دارد. در همانحال که پیر خسیس و لثیم الطبع از بیم مخارج خانه و یا هزینه‌های غیر ضروری دیگر خواب آسوده ندارد پسرش کلثانت ۱۱ عشق ماریان دختر تهیدستی را که در شأن خانواده او نیست در دل می‌پرورد - دخترش الیز با پیشکازش نرد عشق می‌بازد و از همه جالبتر اینکه خود هارپاگون نقشه ازدواج با ماریان را طرح می‌کند. هارپاگون دیرزمانی است دل در گرو عشق ماریان دارد و بی‌اطلاع از اینکه پسرش دل به‌مهر او سپرده در فکر ازدواج با اوست و تنها عاملی که سد راه این کامجویی شده است خست خود اوست که باید مبلغی در این راه خرج کند.

حوادث دیگری نیز در شرف وقوع است: هارپاگون مردی را برای پیوند با دخترش برگزیده که بیش از پنجاه سال عمر دارد اما توانگر است. داماد که از دناوت طبع پدر عروس خود آگاهی کامل دارد آماده است دخترش را بدون جهیز به عقد نکاح خود درآورد و پیر لثیم از این پیشنهاد بسیار راضی است - اما در این میان بازیگر دیگری هم هست که مورد اعتماد و عنایت هارپاگون است و او کسی جز والر پیشکار ارباب نیست.

هارپاگون: گوش کن الیز. من باید به خوشبختی شما فرزندانم فکر کنم. ترا به آنسلم^{۱۲}، خواهم داد که مرد جاافتاده و باتجربه و رسیده‌ای است. برای کلثانت پسر من یک بیوه ثروتمند پیدا کرده‌ام و برای اینکه خودم هم تنها نمانم با ماریان دختر بینوایی که از من هیچگونه توقعی ندارد ازدواج خواهم کرد.

الیز: پدرجان. با اجازه شما من شوهر نخواهم کرد!

هارپاگون: و من هم با اجازه دختر عزیزم او را شوهر خواهم داد!

الیز: پدرجان. معذرت می‌خواهم... من...

هارپاگون: دخترجان. معذرت می‌خواهم... من...

الیز: مقصود من اینست که من با اجازه شما هرگز زن این مرد نخواهم شد!

هارپاگون: مقصود من هم اینست که من با اجازه شما همین امشب شما را به ازدواج او درخواهم آورد!

الیز: پدرجان. محال است!

هارپاگون: دخترجان. محال نیست!

الیز: خیر!

هارپاگون: بله!

الیز: عرض می‌کنم خیر!

هارپاگون: عرض می‌کنم بله!

الیز: شما نمی‌توانید مرا به این کار مجبور کنید!

- هارپاگون:** من ترا به این کار مجبور می‌کنم!
- الیز:** من خودم را می‌کشم!
- هارپاگون:** شما خودتان را نخواهید کشت!
- الیز:** کسی تاکنون دختر خود را به این ترتیب شوهر نداده!
- هارپاگون:** چه بسیار پدران که دختر خود را به این ترتیب شوهر داده‌اند!
- الیز:** شما این مطلب را به داوری دیگران هم واگذارید. در اینجا والر حاضر است.
- هارپاگون:** آیا نظر او را قبول داری؟
- الیز:** بله پدرجان.
- هارپاگون:** والر. تو در این مورد چه می‌گویی؟
- والر:** من با عقیده شما موافقم. همیشه حق باشماست!
- هارپاگون:** آفرین!
- والر:** اما... مادموازل الیز هم ممکن است خطا نکند!
- هارپاگون:** یعنی چه؟ مردی از اعیان و اشراف شهر، محترم و معتبر و فهمیده، از زن اولش هم فرزندی ندارد. از این شوهر بهتر می‌توان پیدا کرد؟
- والر:** مادموازل نظرشان اینست که شما اینهمه شتاب نکنید. او می‌خواهد مدتی مطالعه کند و ببیند آیا می‌تواند با چنین مردی کنار بیاید.
- هارپاگون:** از این فرصتها به آسانی به دست نمی‌آید. وانگهی این مرد جهیز نمی‌خواهد!
- والر:** در این صورت حرفی ندارم. حق باشماست؟
- هارپاگون:** پس با این پیشنهاد موافقی؟
- والر:** در چنین شرایطی بله - منتهی چون موضوع خوشبختی در میان است باید بیشتر احتیاط کرد...
- هارپاگون:** متوجه نشدی. گفتم جهیز نمی‌خواهد.
- والر:** حق باشماست - اما در چنین مواردی هم باید اختلاف سن را در نظر گرفت!
- هارپاگون:** متوجه نشدی. گفتم بی‌جهیز!
- والر:** حق باشماست اما در این دنیا پدرانی هم بوده‌اند که دخترشان را به پول فروخته‌اند و بعداً دختران سیه‌بخت شده‌اند.
- هارپاگون:** متوجه نشدی. گفتم بی‌جهیز!
- والر:** البته. این دو کلمه «بی‌جهیز» هرزبانی را می‌بلند.
- هارپاگون:** در این صورت موافقی؟
- والر:** قربان. از سیمای مادموازل می‌خوانم که هنوز رضایت نداده‌اند. به من فرصت دهید تا با او دوبه‌دو سخن برانم و او را اندرز بدهم...
- هارپاگون:** مختاری هرکاری بخواهی بکنی.

والر: گوش کنید مادموازل. پول در این دنیا از هر چیز عزیزتر است. شما بروید خدا را شکر کنید که چنین پدری دارید. این مقام پدر شماست که دامادی حاضر می‌شود شما را بدون جهیز بخانه خود برد. در چنین شرایطی جای بحث باقی نمی‌ماند!

هارپاگون: آفرین جوان... آفرین... او را ببر و بهرطور میندانی راضی کن.

داستان قرارها و پیمانهای پنهانی خانه هارپاگون بین دلدادگان جوان داستان شیرین و دلکشی است که نمایشنامه‌نویس فرانسوی با استادی بی‌نظیری طرح کرده است. کلثانت پسر دلداده برای آنکه با محبوبه خود ماریان زناشویی کند نیاز به پول دارد و این پول را نمی‌تواند از پدر خود بگیرد - ناچار آماده می‌شود تا بوسیله یک معامله گر پول مورد نیاز خود را با بهره بسیار سنگینی و در مقابل ودیعه‌نهادن اشیاء بسیار گرانبهایی بگیرد. روزی که کلثانت باصاحب پول روبرو می‌شود معلوم می‌گردد آن شخص کسی جز پدر خودش نیست که از پیدا کردن یک مشتری ابله و نیازمند بسیار خوشنود گردیده بود. خشم پدر و فرار فرزند خود صحنه هیجان‌انگیزی است.

هارپاگون خود شیفته دیدار با ماریان است. شبی در همان حال که خادمان خانه خود را از اسراف و تبذیر برحذر می‌دارد همسر آینده خود را که تا آن زمان ندیده به‌خانه دعوت می‌کند. ماریان به‌اصرار مادر که شایسته است شوهر پولداری بکند با این ازدواج رضایت داده اما همینکه چشمش به شوهر آینده‌اش می‌افتد احساس انزجاری به‌او دست می‌دهد و این انزجار زمانی به‌وحشت و ناامیدی مبدل می‌شود که می‌فهمد وی کسی جز هارپاگون پسر کلثانت محبوب دیرین او نیست.

پیر خسیس از دیرباز در خانه خود گنجینه‌ای از پول دارد که به‌زیر خاک باغ مدفون کرده است. در کشاکش عشق خود به ماریان و نگرانی از رفتار دو فرزند اطلاع می‌یابد که گنجینه او به‌سرقت رفته است. ناله و نفرین و فریاد او به‌آسمان می‌رود و همه را به‌این سرقت ناجوانمردانه متهم می‌کند حتی خودش را.

باز پرس نمی‌تواند تصمیم بگیرد. هارپاگون پیشکار خود را متهم به‌دزدی می‌کند و والر در همان حال که باز پرس به‌تحقیق می‌پردازد درمی‌یابد که او از خاندان اشراف‌زادگان ایتالیاست و قصد او از خدمت در این خانه ازدواج با الیز بوده است.

کلثانت به‌سرقت پول اعتراف می‌کند و هارپاگون آماده می‌شود در برابر دریافت آن از حق زناشویی با ماریان بگذرد. با اعتراف والر به‌اینکه یکی از اشراف ایتالیاست ماریان نیز ناگهان درمی‌یابد که برادر گمشده خود را یافته است. و خویشتن را به‌آغوش برادر می‌افکند. در این هنگام «آنسلم» داماد مورد نظر هارپاگون پدیدار می‌شود و معلوم می‌گردد که وی نیز دوک آلپورچی پدر واقعی والر و ماریان است که وقتی کشتی آنان دچار طوفان سهمگین دریا شد

هریک براهی رفتند و سرانجام جان بدر بردند. نمایشنامه سرور انگیز خمیس سرانجام با ازدواج دو فرزندان دلباخته او با دلدادگان شان پایان می‌گیرد در حالی که خود او نیز بوصال محبوب جاودانی خود یعنی گنجینه مفقود شده رسیده است.

مولیر بدون تردید یکی از جالبترین و جاودانه‌ترین نمایشنامه‌نویسان جهانست. شاید یکی از بزرگترین علل موفقیت او در جهان هنر این بود که وی اندامی پرازنده و چهره‌ای جذاب داشت و به‌هنگام جوانی بخاطر همین امتیازات در شمار بازیگران تأثر قرار گرفت؛ اما این عامل به‌تنهایی نمی‌توانست موجب شهرت و محبوبیت و افتخار شود. وی به‌سال ۱۶۵۸ هنگامی که سی و پنج‌سال بیشتر نداشت دست به‌نگارش نمایشنامه‌ای زد به‌نام **ژان فضل فروش بیمزه** که ناگهان در سراسر شهر پاریس نام او را همه‌جا بر سر زبانها انداخت. زبان هزل‌آمیز او و نیش انتقاد قلمش به‌سوی افراد بیمایه، شیوه‌ای بود که مردم فرانسه آنرا می‌پسندیدند. اثر بعدی او به‌نام **تارتوف** ۱۳ که درحقیقت پرده‌ریاکاری فریبکاران مذهبی را می‌درید مقام معنوی او را بیشتر تثبیت کرد و هرچند شهرت روزافزون او موجب کین و حسد و رشک بدخواهان شد و از او نزد پادشاه سعایت کردند اما لوئی چهاردهم از حمایت و پشتیبانی او دست برنداشت و رهبری جمعی از هنرمندان دربار را به‌او سپرد.

بیمار خیالی و پزشک اجباری، دو اثر درخشان دیگر این نمایشنامه‌نویس تواناست. آنچه در آثار او بیش از همه می‌درخشد قدرت درون‌نگری نویسنده است. مولیر به‌ژرفای روان قهرمانان خود نفوذ می‌کرد. **دون ژوان و مردم‌گریز** دو اثری بودند که مانند سایر آثار او دیگران را به‌خنده وامی‌داشتند اما در این دو اثر دیدگان بسیاری از بینندگان تیزهوش نیز با اشک اندوه آلوده می‌شد و این یک امتیاز بزرگ مولیر بود که می‌توانست در عین فرح‌انگیزی بیننده خود را بگریاند.

نکته جالب دیگر اینکه ژان باپتیست پوکلن - مردی که جهان او را به نام «مولیر» می‌شناسد، خود زندگانی غم‌انگیزی داشت و دنیای او غالباً مشحون از درد و رنج و ناگامی بود. همسران او مظاهر بیوفائی و ستمگری بودند. راسین که خود شاعری بزرگ و نمایشنامه‌نویسی توانا بود و هفده سال کوچکتر از مولیر بود. به‌او خیانت کرد و شیوه خصمانه‌ای را با او درپیش گرفت و همین عمل او ضربه مهلکی به‌روان پاک مولیر که خود را دوست و حامی و مشوق او می‌دانست وارد کرد.

مولیر بروی صحنه بازی می‌کرد که مرگ به‌سراغش آمد. در اواسط نمایشنامه که نقش بیمار خیالی اثر معروف خود را بازی می‌کرد - دچار ضعف مفرط و تشنج شدید شد اما به‌بازی خود ادامه داد. هنگامی که نمایشنامه به‌آخر رسید بیش از چند دقیقه به‌پایان زندگی او نمانده بود. در اثر سرفه شدیدی یکی از شریانهای او پاره شد و مولیر، هنرمند بزرگ فرانسه دیگر روی

۲۰۲ خیس

زندگانی را ندید. کشیشها بالای سرش حاضر نشدند و نگذاشتند جسد او در گورستان مسیحیان به خاک سپرده شود زیرا او را «دین شکن» می دانستند. در روز ۱۲ فوریه ۱۶۷۳ بدون هر نوع تشریفات در گورستان سن ژوزف در پاریس او را به درون قبر نهادند، در حالی که نمی دانستند یکی از بزرگترین مفاخر عالم هنر فرانسه در گذشته است.

ديوان اشعار

The Poetry of Bashô

تاريخ نخستين انتشار: تقريبي ١٦٨٠ ميلادي

الر منظوم

ماتسوئو باشو

Matsuo Bashô

(١٦٤٤-١٦٩٤)

ترجمه

در ادبیات ژاپنی، هوکوا مکتبی است از مکاتیب شعری، شاعر هوکوسرا قالب محدودی در دست دارد، باید شعری بگوید که فقط سه مصرع داشته باشد و هر مصرع هفده هجا، و این سه مصرع گویای اندیشه‌ای باشد، و این اندیشه از رنگ طبیعت پرستی که از خصایص ژاپنی است به دور نباشد.

اگر در ادب فارسی، رباعی یا دوبیتی را نوعی شعر چهارمصرعی بنامیم که مصرعهای اول و دوم و چهارم مقفی هستند و این رباعی یا شعر چهار مصرعی باید بیانگر اندیشه‌ای باشد، در ادب ژاپنی هوکو همان نقش را ایفا می‌کند اما در این میان کار شاعر ژاپنی دشوارتر است زیرا هم يك مصرع کمتر در اختیار اوست و هم هجاهای شعری او کوتاه‌تر است.

این يك نمونه از هوکوی ژاپنی است:

خاربوته‌ای، در رهگذاری، مشتاقانه انتظار می‌کشد،
تا رهسپری از آن سوی بگذرد و او را ببیند،
استری از آنجا بگذشت و آن بوته را به کام خود کشید.

یا این هوکوی دیگر:

برکه‌ای تنها، در سکوت قرون، به خواب رفته بود
نه جنبشی، نه صدایی، آرامش آنرا برهم نمی‌زد،
ناگهان وزغی حقیر به درون آن جستن کرد...

و شعر با زندگی ژاپنی آمیخته است، همانگونه که گل، درخت، پرنده، گیاه،

آب و دیگر مظاهر طبیعت با هر جزء از اجزای حیات ژاپنی انس و پیوندی دارد، شعر و ترانه نیز با دنیای او الفت ناگسستنی دارد.

و در میان شاعران بزرگ این سرزمین، سخنوری که بیش از همه با تخیل و آرزوهای مردم درآمیخت و محبوب و معبود خاص و عام شد، شاعری بود که در نیمه اول قرن هفده میلادی به دنیا آمد و در سالهای آخر همان قرن، در پنجاه سالگی، دیده برزندی فرو بست. او نامش «ماتسوئو - مونه فوسا - باشو» بود، سخنسرایی که نزدیک به سه قرن یاد او و ترانه های او با تمام تجلیات هنری ژاپن هم آمیختگی دارد. در سراسر این سرزمین، بیش از سیصد یادبود سنگی هست که اشعار «باشو» را بر روی آن حجاری کرده اند و بیش از ده گورستان هست که می گویند وی در آنجا به خواب ابدی آرمیده و اشیاء شخصی او را در آن آرامگاهها جمع آوری کرده اند. هر چه هست اینکه «باشو» این شاعر هوکوسرا و این ترانه گوی طبیعت پرست، در خاک ژاپن در همه جا هست و با همه مردم زندگی می کند. هنگامی که یکصدمین سالگرد تولد او را جشن گرفتند، متولیان سه معبد «شینتو» مدعی شدند که جسد «باشو» در آن معابد به خاک سپرده شده، در حالی که قرائن و امارات نشان می دهد که باشو را در یک پرستشگاه بودایی مدفون ساختند و هنگامی که دویستمین سال تولد او فرا رسید، کاهنان چندین معابد بودایی ادعا کردند که او، این افتخار بزرگ زبان و ادب ژاپن، در حصار آنان به خاک سپرده شده است. - و یکی از این متولیان، سنگ نبشته ای را بر فرازگوری ارائه داد که بر آن همان سه بیت باشو حک شده بود:

بر که ای تنها، در سکوت قرون، به خواب رفته بود
 نه جنبشی، نه صدایی، آرامش آنرا برهم نمی زد
 ناگهان وزغی حقیر به درون آن جستن کرد...

ماتسوئو باشو که بود، چرا شاعر هوکوسرا شد و چرا در جوانی مرد؟ او دومین یا سومین فرزند یک سردار رزم آور بود، پدرش یک «سامورایی» بود، یعنی سلحشور دوران فتودال که معمولاً موی سر را به شیوه خاصی می تراشیدند و همه هنگام دو شمشیر برکمر می بستند و این ساموراییها، پاسدار سلطان بودند.

ماتسوئو به جای آنکه به سوی رزم و دلاوری روی آورد، رو به جانب شعر و شاعری کرد، در همان حال در مکتب کاهنان بودایی، خط نویسی، نقاشی، نگارگری و تذهیب آموخت. اشعار کلاسیک چین و ژاپن را مطالعه کرد و به ادبیات دوزبان آشنا شد، چندی نیز علم طب آموخت و سیر و سلوکی نیز در مذاهب گونه گون چین و ژاپن کرد، وقتی هنرمندی توانا و عالمی روشنگر شد تصمیم به سفر گرفت تا از این طریق نیز بر وسعت دانش و ذوق خود بیفزاید و در همه حال «ایه یاسو» فرمانروای قدرتمند و هنردوست که پس از مدتی قریب نیم قرن مبارزه دایمی توانسته بود صلح و آرامش را بر سراسر قلمرو خویش

مستقر سازد حامی او بود و از یازی مادی و معنوی به او خودداری نمی کرد اما در همین او ان که شاعر جوان بیست و سه ساله بود ناگهان این ولینعمت بزرگواری درگذشت و باشو که از غم فقدان او سرشک ماتم از دیده می ریخت از همه کس و همه چیز کناره گرفت و در گوشه انزوا خاطر رنج دیده را جز با سرودن شعر تسکین نمی داد.

در آن دوران شاعران دیگر نیز بودند که هر یک به شیوه ای خاص شعر می سرودند، باشو راه خویش را که همان سرودن ترانه های سه مصرعی «هوکو» یا «های کو» بود انتخاب کرد و در معبدی از معابد بودایی «ایدو» شهری که امروز به نام توکیو مشهور است تحصن اختیار کرد. و در همین شهر بود که او، بین سالهای ۱۶۶۵ تا ۱۶۹۰ میلادی آثار گرانقدر خود را به صورت مجموعه های شعر برای دوستداران هموطن خود باقی گذاشت.

آثار باقی مانده از این شاعر بزرگ در هفت مجلد گرد آمده است که می گویند شاگردان و مریدان او با دقت جمع آوری کرده و نوشته اند. این مجلدات هر یک نام مجزا برای خود دارد و آنچنانکه مؤلف بزرگ ژاپنی «ساکوما - ریوکیو» که سالیان متمادی در اواخر قرن هفدهم وقت خویش را صرف گردآوری و تصحیح آنها کرده در کتاب خویش آورده است دوا این او زیر این نامها نگاشته شده اند:

«روزهای زمستان - روزهای بهار - پهنه صحراها - کدوی قلیانی - جامه های بوریای برای میمونها - چند گونی ذغال - و - قصه سارومینو».

این دو سروده او به شیوه هوکو است:

غروب پائیزی در ژرفای شب فرو می رود،
و در زمینه این فروغ محتضر نارنجی فام...
این کلاغ قیرگون بروی این شاخه خشکیده، تنها نشسته است.

بنگرید، بر این ویرانه های دژ «تاکاداجی» که علفهای خودرو بر خاک آن رسته است.

اینست آنچه بجا مانده...

از رؤیاهای رزم آوران عهد باستان...

«کای - اوی» به معنی دو نیمه صدف، نام مجموعه دیگری از اشعار «باشو» است که به سال ۱۶۷۲ سروده شده اند. نوع اشعار این مجموعه مانند هوکو

متضمن سه مصراع نیست بلکه همچنانکه از عنوان مجموعه پیداست متضمن دو مصراع است که این دو مصراع یا يك بيت خود آغاز و انجام اندیشه است. این شیوه ترانه‌سرایی را نیز خود باشو متداول کرد و آنچه از فحوای مطالب و دیباچه‌ای که به خامه خود او نگاشته شده مستفاد می‌شود اینکه باشو، این سخنسرای جوان، آرزوی همه نوع لذتجویی و کامخواهی را داشته اما نمی‌توانسته یا نمی‌خواست به سوی آنها روی آورد، شاید بدان سبب که مذهب و معتقدات او به‌ویژه پیروی از هوای نفس را نمی‌داده است. به‌چند نمونه از اشعار «کای-اوی» یا دو مصراع سروده این شاعر بزرگ ژاپنی بنگرید:

دربغ، بريك گرم شبتاب به‌هنگام روز نظر انداختم،
او را چیزی جز يك حشره سرخ‌گردن ندیدم...

نخستین برف... همان به‌تنهایی...
کافی است که گلبرگهای نسترن را بخشکاند...

بنگرید... بنگرید... این رود موگامی ۱ است
که خورشید فروزنده را در میان موجهای خود به‌آغوش گرفته است...

به‌سال ۱۶۸۵ وقتی شاعر چهل و یکساله بود خانقاه خویش را ترك گفت و راهی کیوتو-نارا و ناگویا ۱۱ شد. سفر به‌این مناطق قدیمی که مرکز عبادتگاههای بسیار و مدارس و هنرکده‌های بیشمار بود و در عین حال برای شاعر تهیست رنج و محنت فراوان دربر داشت منتج به‌سرودن دو مجموعه شعر شد که نام یکی را در چهره باد و باران و دیگری را ماه بر گاشیما می‌نگرد نهاد. در این سالها، «ماتسوئو - باشو» در میان افراد جامعه خویش نه‌تنها به‌عنوان شاعر مقام ولایی داشت بلکه او را فیلسوف نیز می‌خواندند. او به‌هردیار پای می‌نهاد برای مردم موعظه می‌کرد، شعر می‌خواند و گاهی مطالبی را با نثر شیوا می‌نوشت، در این اواخر مشتاق بود حوادث سفر خویش را نیز به صورت «سفرنامه» بنگارد تا یادبودی برای آیندگان باشد.

و همین کار را کرد، او پس از رجعت به‌خانه، سفر دیگری را به‌شمال آغاز نهاد و این بار که به‌سال ۱۶۸۹ میلادی بود و شاعر چهل و پنجساله بود به‌سوی ساکاتا ۱۲ در شمال شرق و از آنجا تا کاناوا ۱۳ در دریای ژاپن و دیگر جزایر اطراف طی طریق کرد و در مدت هفت ماه بیش از دوهزار کیلومتر راه را پیمود. نتیجه این سفر انتشار کتابی بود زیر عنوان **جاده باریک اوگو** ۱۴ که آنرا بزرگترین کتاب منشور او نامیده‌اند و در این کتاب عظیم، باشو شرح سفر و نقاطی که از آنها بازدید کرده و خاطراتی که از دیدار مردم به‌دست آورده با بیانی زیبا و دلنشین بازگو کرده است، اثر کتاب او پس از انتشار به‌حدی بود

که طی سالها و قرن‌ها جمع‌کنیری از مردم ژاپن، و حتی گروهی از خارجیان، همان راه را به‌طریقی که او طی کرده بود، پیموده و از آن نقطه‌های دیدنی دیدار به‌عمل آوردند.

در این دوران، با اینکه شاعر بهترین سالهای زندگی خود را می‌گذراند، بیش از چهارسال به‌پایان حیات او نمانده بود و کسی هرگز نمی‌توانست تصور کند که وی بطور ناگهانی، در اثر ابتلا به یک بیماری مرموز، در حین سفر و در گوشه‌ای از این معابد جان به‌جهان‌آفرین تسلیم خواهد کرد.

ماتسوئو - مونه‌فوسا - باشو، از جمله معدودی شاعران و متفکران سرزمین آفتاب‌طالع است که شهرت آنها به‌سرعت از مرز داخل زادگاهشان گذشته و به‌دیگر سرزمین‌ها و جوامع ادب‌دوست راه یافته است. از اواخر قرن نوزدهم تا سالهای نیمه اول قرن بیست، کتابهایی به زبانهای انگلیسی، فرانسه، آلمانی و اسپانیایی انتشار یافت که در آن مباحثی از شیوه شعر و شاعری در ژاپن می‌رفت و در صدر شاعران نامور آن سرزمین نام «ماتسوئو - باشو» بود. در عین حال به‌سال ۱۹۵۵ میلادی کتابی در نیویورک به‌طبع رسید به قلم خاورشناس امریکایی «دونالد - کین»^{۱۵} که نامش **گلچینی از نظم و نثر ادب ژاپن** نام داشت و این مجموعه متضمن چند اثر برگزیده از آثار این شاعر بزرگ ژاپن بود.

از آن‌پس به‌تدریج این سیمای تابان درجهان بیشتر شناخته شد. مترجمان درصدد برآمدند آثار او را به زبانهای خود برگردان کنند و این کار در بسیاری از السنه اروپایی بویژه زبان انگلیسی انجام گرفت. جالب اینکه پس از معرفی «هوکو» و شعر سه‌مصراع هفده‌هجایی، بعضی از شاعران نوگرا و مترجمان نوجوان، تلاشی بسیار از خود نشان دادند تا بدینگونه شعر بسرایند و یا افکار مشرق‌زمینیان را به‌زبانهای خود ترجمه کنند و جمعی از آنها در این کار توفیق یافتند. آخرین کتابی که در این زمینه انتشار یافت بازهم در امریکا و در شهر نیویورک بود زیر عنوان **از باشو تا شیکی**^{۱۶} **نقدی بر آثار منظوم و منثور ژاپنی** که به‌قلم «هارولد - جی - هندرسن»^{۱۷} نگاشته شده بود.

کاندید

Candide

تاریخ نخستین انتشار: سال ۱۷۵۹ میلادی

داستان انتقادی اجتماعی اثر

ولتر

Fançois Marie
Arouet de Voltaire

(۱۶۹۴-۱۷۷۸)

فرانسوی»

سلطنت لوئی پانزدهم، پس از دوران پرشکوه و جلال لوئی چهاردهم، ملت فرانسه را پنهانی به سوی نوعی سرکشی و مقاومت و آزادی‌گرایی کشانده است؛ معیناً کسی را یارای سخن‌راندن و اظهار وجود کردن نیست. «باستیل» با آن دیوارهای سر به فلک کشیده، زندان صدها انسان اندیشمندی است که به خود جرات داده‌اند تا از زندگی تباه مردم محروم دم زنند و عمال حکومت استبدادی همه‌جا هشیارند تا مبادا چنین فریادهایی از حلقوم ستم‌دیدگان روشنگر یا آزادیخواهان نوع‌پرست بلند شود.

طلیعه نیمه دوم قرن هجدهم است. مردم پاریس همه‌جا با اشتیاق از کتابی سخن می‌رانند که سرگذشتی بسیار جالب و داستانی بس دلکش دارد. نام کتاب **گاندید یا خوشبختی** است* و نویسنده‌اش چنانکه از پشت صفحه کتاب برمی‌آید یک تن آلمانی است که نامش مجهول است. داستان بوسیله یک مترجم فرانسوی به نام «دکتر رالف» به فرانسه برگردان شده و در چاپخانه‌ای که نام و محلش نامعلوم است به طبع رسیده است. مأموران سانسور کتاب را دقیقاً بررسی می‌کنند. مشتاقند بدانند چرا مردم فرانسه با چنین شور و رغبتی از این اثر اقبال می‌کنند. پس از پژوهش و دقت بسیار، متوجه می‌شوند که در این کتاب نویسنده با استادی کم‌نظیری زندگی آرام و آمیخته با خوشبینی ملت فرانسه را به باد استهزاء گرفته است. متوجه می‌شوند آنجا که داستانسر از سپاه بلغارستان و بیداد آنان یاد می‌کند، اینان افرادی جز سربازان مزدور فرانسوی نیستند. درمی‌یابند سراسر کتاب نوعی انتقاد هزل‌آمیز از جامعه فرانسوی است.

* این اثر در سال ۱۳۳۴ بوسیله آقای جهانگیر افکاری بفارسی برگردان شد و توسط بنگاه ترجمه و نشر کتاب انتشار یافت.

کتاب محکوم می‌شود اما نویسنده یا مترجمش را نمی‌توانند پیدا کنند. استادان و صاحب‌نظران پس از تحقیق بسیار حدس می‌زنند نویسنده‌اش کسی است که سالها قبل از آن تاریخ به‌زندان باستیل افتاده - آنها نه یکبار بلکه دوبار - بار اول بخاطر نگارش يك نمايشنامه انقلابی و بار دوم بخاطر اهانت به یکی از اشراف مستبد. نامش را پیدا می‌کنند: ژان فرانسوا - آروته، همان شاعر و داستان‌سرا و فیلسوفی که نام مستعار «ولتر» را بروی خود نهاده است. اما ولتر در دسترس آنان نیست. از مدتها قبل، در نقاطی نه چندان دور از مرز فرانسه، سکنی گزیده و با نگارش داستانهای جالب و فلسفی خود مردم فرانسه را به برابری و آزادمنشی و مبارزه با استبداد دعوت می‌کند. کتاب جمع‌آوری می‌شود، اما تلاش بیپوده است. نسخه‌های بیشمار آن همه‌جا در اختیار مردم است و چاپهای جدید آن به‌سرعت پخش می‌شود. روشنفکران در مجامع خود درباره‌ داستان کاندید باهم بحث و گفتگو می‌کنند. نویسنده چه می‌گوید و چه عاملی او را به نگارش این داستان برانگیخته است؟

داستان‌سرا بلون شک از اندیشه «الکساندر پوپ» شاعر و فیلسوف انگلیسی که معتقد بود «هرچه در این دنیا هست صحیح است و نیکو» و همچنین از عقیده گاتفرید - لایبنیتز فیلسوف نامدار آلمانی که می‌گفت «این عالم خلقت بهترین عالمی است که ایجادش ممکن بوده است و هرچه هستی پذیرفته بهترینش بوده است» کاملاً با خیر بوده - از طرفی نویسنده از زلزله خانمان - برانداز لیسبن یا تخت پرتغال که چهار سال قبل از انتشار کتاب یعنی به‌سال ۱۷۵۵ میلادی اتفاق افتاده سخت متأثر شده و ضمناً چون از جنگهای هفتساله حکومت فرانسه به‌تنگ آمده با نگارش این کتاب کم‌کمی نامه‌ای در رثاء ملت فرانسه نوشته و همه را به‌زیر تازیانه تمسخر و انتقاد گرفته است. دوستان‌اران این کتاب وقتی سرگذشت «کاندید» را می‌خواندند و آنها محنتها و ستمهایی که بر او وارد آمده بود از نظر می‌گذراندند سرانجام به‌فصل آخر کتاب می‌رسیدند که در آنجا فیلسوفی به قهرمان رنج‌دیده کتاب می‌گفت:

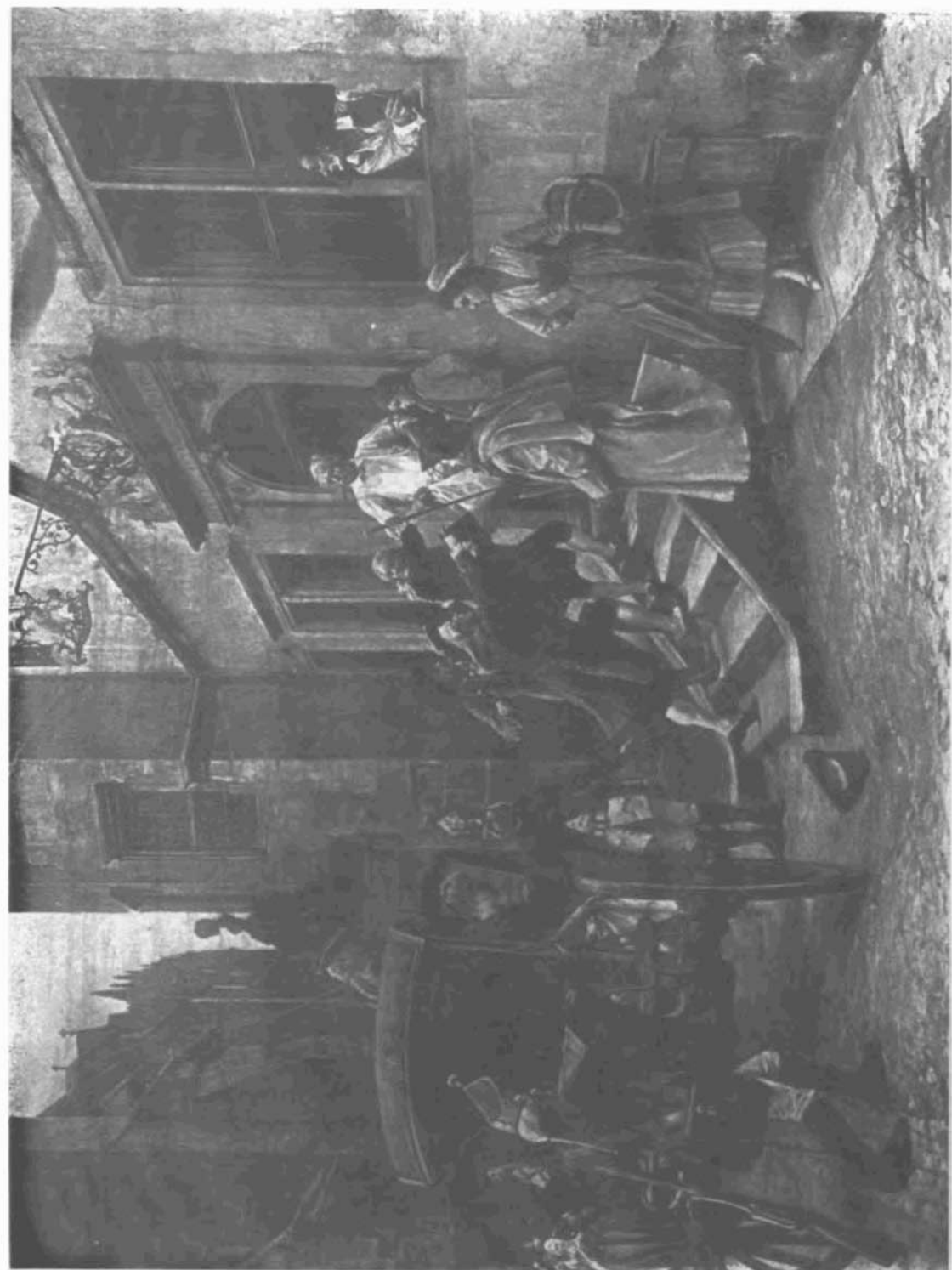
فرزند، در این دنیا، که بهترین دنیاست، و از آن بهتر نمی‌شود خلق کرد، همه چیز مثل زنجیر به‌هم متصل است. هرچه رخ می‌دهد همه به‌سود آدمی است. ببین فرزندم، اگر ترا در جوانی بخاطر آنکه با دختر از باب عشق می‌ورزیدی با اردنگ از کاخ بیرون نکرده بودند، اگر تو سالها آوارگی و دربدری نمی‌کشیدی، اگر ترا آنها شکنجه نداده بودند، اگر با پای پیاده خاک آمریکا را نمی‌پیمودی، اگر صدها جراحت بر تن تو وارد نمی‌شد، اگر تو از روی ناچاری دست به‌سرقت نمی‌زدی، اگر ترا به‌اسارت نمی‌گرفتند و به بردگی نمی‌فروختند، و بالاخره اگر آنها حادثه را پشت سر نمی‌گذاشتی امروز در این کشتزار زیبای قسطنطنیه برای بالنک و پسته نمی‌خوردی؟ پس هرچه در این جهان هست و برسرت می‌آید به‌سود تست. تو باید راضی

و خوشنود و خوشبخت باشی!

راستی ولتر چه اعجوبه‌ای بود و این‌مرد که بدون تردید افکارش مقدمات انقلاب کبیر فرانسه را فراهم می‌کرد چه رسالتی را برای مردم فرانسه به‌ارمغان آورده بود؟ او که بود و کتاب مورد بحث او چه نقشی در پیشبرد عقاید او ایفا کرد؟ ژان فرانسوا آرونه^۳ که بعدها نام مستعار ولتر را بروی خود نهاد در ۲۱ نوامبر سال ۱۶۹۴ میلادی در پاریس دیده به‌جهان گشود و هشتاد و چهار سال بعد به‌عنوان يك قهرمان ملت در پایتخت فرانسه زندگی را بدرود گفت. او از خانواده متوسطی بود، در آموزشگاههای مذهبی «یسوعیون» یا «ژزویتها»^۴ به تحصیل دانش پرداخت. می‌خواست حقوقدان شود اما شیفته ادبیات شد و تا پایان زندگی آنرا رها نکرد. چون جسماً رنجور بود خلق نا متعادلی داشت. با اینکه او در عهدی به‌دنیا آمده بود که به‌عشر تجویبی و لذتخواهی خو گرفته بودند معیناً او بخاطر قلم طنزآمیز و انتقادکننده‌اش ددرسهای فراوان برای خود بوجود آورد. هنوز بیست سال نداشت که به‌زندان باستیل افتاد و مدت یازده ماه در دخمه محکومان، دور از همه‌کس، روزشماری کرد با این‌حال در محبس هم بیکار ننشست و در این دوران بود که تراژدی اودیپ و منظومه رزمی «هانریاد»^۵ را سرود.

وقتی با و ساطت جمعی از هواخواهانش از درون آن دژ هراسناک رهایی یافت باز آرام ننشست. اهانت او به‌یک شوالیه سبب شد که نه‌تنها شلاقش زدند بلکه باردیگر به‌زندانش افکندند. این‌بار او را به‌این شرط رهایش کردند که از فرانسه خارج شود و پس از آزادی بیدرتک راهی انگلستان شد. نظام اجتماعی انگلیس، ولتر را سخت تحت تأثیر قرار داد. او در آنجا نه‌تنها با افکار فلاسفه بزرگی مانند فرانسیس بیکن، جان لاک و ایزاک نیوتن آشنا شد بلکه متوجه روح آزادمنشی ملت انگلیس گردید. وقتی پس از سه سال به‌فرانسه بازگشت این‌بار نغمه آزادیخواهی خود را بلندتر کرد. در این دوران حادثه‌ای نیز رخ داد که عملاً او را مجبور به‌جلای وطن ساخت. روحانیون از اجازه دفن زنی که هنرپیشه بود و مورد مهر هنردوستانش بود خودداری کردند. ولتر سخت از این بیعدالتی برآشفست. اعترافنامه‌ای بدون امضاء خطاب به روحانیون نوشت و پرده ریاکاری آنان را درید. بلوایی براه افتاد. سنای فرانسه امر به‌سوزاندن نامه کرد و نویسنده‌اش محکوم به‌زندان و شکنجه شد اما ولتر قبل‌از دستگیری به‌یاری هواخواهانش از فرانسه گریخت و بازهم آواره شد.

زندگانی هشتاد و چهار ساله ولتر سراسر با پیکار و حمایت از حقوق محرومان گذشته است. تا شخصت سالگی غالباً آواره و درپدر بود و جرأت آنرا نداشت که به‌وطن خود پای نهد. سرانجام در سال ۱۷۵۳ به فرانسه بازگشت و بطور دایم در آنجا مسکن گزید. مقام او در این‌زمان به‌جایی رسیده بود که نه‌تنها ملت فرانسه با احترام از او یاد می‌کرد بلکه ملل اروپا هم به‌او با دیده



بازداشت ولتر بوسیله پادشاه پروس

ولتر در ۲۸ ژوئن ۱۷۵۰، دعوت فردریک دوم پادشاه پروس را پذیرفت و به سوی برلین حرکت کرد. ورود او با شور و هیجان بسیار همراه بود. ضیافت‌های باشکوه پادشاه پروس که خود شاعر و نویسنده بود و شیفته ذوق و ادب، فیلسوف فرانسوی را بسیار خوشنود ساخته بود. اما دبری نگذشت که اختلاف‌ها آغاز شد. ولتر اهل تملق و سازش نبود، پس از دعوای سختی با یک صراف که پولی باو قرض داده بود و تمسخر دو تن از درباریان که مورد توجه پادشاه بودند بین او و فردریک دوم سنگ تفرقه افتاد. چند روز بعد ولتر بر سر رئیس فرهنگستان برلین نعره کشید و بآنهم اکتفا نکرد و طی مقاله‌ای سراپا هزل، او را بزیر تازیانه انتقاد گرفت.

فردریک سخت برآشفتم و ولتر که دیگر اقامت خود را در پروس شایسته نمی‌دید، دست خواهرزاده خود را گرفته و بدون خداحافظی با پادشاه از برلین بسوی فرانکفورت حرکت کرد. او مطمئن بود شهرت و مقام او تا حدی است که پادشاه پروس جرأت نخواهد کرد فرمان مزاحمت او را صادر نماید؛ اما تصور او خطا بود. در میهمانسرای که قصد اقامت در آنرا داشت سأموران پادشاه منتظر بودند. علیرغم اعتراض او را بازداشت کردند و بزندان منتقل نمودند.

ولتر در این دوران کسی را نداشت که دست یاری بسوی او دراز کند. لویی پانزدهم سخت از او رنجیده بود. چند ماه قبل از آن تاریخ، شبی در قصر پادشاه فرانسه در معیت مادام دوشاتله برای میهمانی رفته بود. ملکه فرانسه و شخص پادشاه پیشنهاد بازی ورق کردند. ولتر از ابتکار نفرت داشت اما مادام شاتله که زنی زیبا و متشخص و محبوب ولتر بود این دعوت را پذیرفت و با جمعی از درباریان پشت میز بازی نشست. بخت با او بار نبود و مبلغ معتابهی به ملکه فرانسه باخت. ولتر که از این بازی عصبانی شده بود آهسته بزبان انگلیسی به بانوی محبوب خود گفت «با اینها بازی نکن! اینها ورق‌سازند!» اما ملکه این جمله را شنید و از هماندم کینه او را بدل گرفت. شخص پادشاه نیز ولتر را وجود خطرناکی برای دربار فرانسه می‌دانست.

با اینحال فردریک نتوانست برای مدت طولانی ولتر را در بازداشتگاه نگاهدارد. افکار عمومی بخصوص طبقه حاکمه آلمان هواخواه او بودند. ولتر آزاد شد و از آنجا به ژنورفت تا در گوشه عزت بکار خود ادامه دهد.

تصویر از ژول ژیرارده

نقل از کتاب مردان بزرگ و زنان نامور - جلد چهارم - چاپ ۱۸۹۴

احترام می‌نگریستند.

آثار ولتر در زمینه شعر و نثر و داستان و رسالات فلسفی بسیار است اما در مورد داستان‌سرایی، به‌گفته نقادان ادب، هیچیک از آثارش به‌مقام **کاندید** نمی‌رسد و این کتاب را در حقیقت می‌توان شاهکار او نامید. و این کتاب چه می‌گوید؟ چگونه آغاز یافته و چگونه پایان پذیرفته است. نگاهی به داستان کاندید شاید بتواند دلیل این ادعا را ثابت کند:

کاندید پسر خوش‌سیمایی است. در کاخ مجلل يك بارون آلمانی در ناحیه «وستفالی»^۶ زیست می‌کند کسی بددستی نمی‌داند او کیست. آیا کاندید پسر خواهر حضرت بارون است؟ در این مورد تردید بسیار هست زیرا خواهر مستبد هیچگاه ازدواج نکرده و با نجیب‌زاده‌ای که قرار بوده پیوند زناشویی ببندد هرگز تا آن اندازه نزدیک نشده است که احتمال باردار شدن در میان باشد. پس باید حدس زد که وی فرزند نامشروع خود بارون است. بهترین وسایل زندگی و تربیت برای او فراهم شده است. «پانگلوس»^۷ آموزگار دانشمند آن ناحیه استاد اوست و به‌او علوم ماوراءالطبیعه و دانش الهی و علم نظام عالم و اینگونه مسائل را یاد می‌دهد. کاندید آنقدر پاکدل و مؤدب و عفیف است که هیچگاه به دختر زیبای بارون به‌نام «کونده‌گوند»^۸ کمترین نگاهی نمی‌کند اما روزی که دختر زیبا استاد پانگلوس را می‌بیند که در پشت درختان با ندیمه مادرش مشغول عشقبازی است اوهم هوس می‌کند با کاندید سر و سر عاشقانه برقرار کند و همینکه با دلربایی قلب کاندید را می‌رباید و در پشت پرده لب بر لب او می‌نهد بارون از این حادثه مطلع شده و با اردنگ فرزند خوانده را از خانه بیرون می‌راند.

از این زمان آوارگی «کاندید» آغاز می‌شود. چندی سر بی‌شام بر بالین می‌نهد و با پای پیاده طی طریق می‌کند تا به‌سربازان بلغاری می‌رسد و به‌اجبار در سلك آنان درمی‌آید. روزی که پیکار سخت بین پادشاه بلغار و پادشاه «آبار»^۹ دست می‌دهد کاندید که از این اعمال غیرانسانی و احمقانه خشمناک است از آنجا می‌گریزد و عازم لیسین می‌شود. حوادث روزگار او را با استاد پیشینش پانگلوس روبرو می‌کند که در این زمان به‌گدائی افتاده. پانگلوس برای شاگرد خود توضیح می‌دهد که چگونه پس از وقوع جنگ، سربازان به کاخ بارون ریخته و پس از کشتن ساکنان همه چیز را با خاک یکسان کردند. گفتگوی کاندید با استاد خود شنیدنی است:

پانگلوس: بکه فرزندم. من صحنه‌هایی به‌چشم دیدم که گفتن يك

آنها موی براندام آدمی راست می‌کند. فرزندم، سربازهای بلغاری بارون را در همان لحظه ورود کشتند. بعد همسر او را تکه تکه کردند. کونده‌گوند زیبا را که مروارید دختران عالم بود سربازان بلغاری تا آنجا که توانستند از او کام دل

گرفتند و بعد شکمش را دریدند. در این کاخ باشکوه يك تن زنده نماند. حتی يك گوسفند، يك مرغابی، يك سگ، هیچ چیز را زنده نگذاشتند، حتی درختان کاخ را سوزاندند.

کاندید: خوب استاد. بهمن بگو. دنیا را چگونه می بینی؟ تو که می گفتی این دنیا محیط پر از خوشبختی است.. حالا نظرت چیست؟

پانگلوس: آه فرزندانم. دنیا می توانست از این بدتر هم باشد. فکرش را بکن. اگر من نگریخته بودم چه سرنوشتی داشتم؟ افسوس که بیماری مرا رنج می دهد.

کاندید: کدام بیماری استاد؟

پانگلوس: میدانی فرزند. حالا که همه چیز گذشته بد نیست اسراری را پیش تو فاش کنم. من ندیمه زیبای همسر باارون را فریتم و با او همآغوش شدم. از آن لحظه لعنتی به این بیماری خانمانسوز مبتلا شدم.

کاندید: ولی... آن ندیمه که دختر عقیقی بود؟

پانگلوس: راست است فرزندم. اما او این بیماری را از کشیش بسیار دانشمند ناحیه وستفالی گرفت.

کاندید: ولی استاد. کشیش که باید انسان پاک و نالوده ای باشد.

پانگلوس: راست است فرزند، ولی بطوری که من بعدها تحقیق کردم کشیش بیچاره این بیماری را از يك کنتس پیر گرفته بود...

کاندید: ولی کنتس پیر چرا باید بیماری آمیزشی داشته باشد؟

پانگلوس: او گناهی نداشت فرزند. يك سروان بلغاری این بیماری را به او داده بود.

کاندید: گفتید يك سروان؟

پانگلوس: بله سروان آن بیماری را از يك مارکیز گرفته بود و مارکیز بیچاره هم این بیماری را از يك کشیش دیگر گرفته بود و خلاصه این تحفه مدتها دست به دست گشته اما خنای را شکر که من دیگر این بیماری را به کسی هدیه نمی کنم زیرا پیداست که جانم دارد از تنم بیرون می رود...



کاندید در پرتغال به دست عمال دادگاه روحانی کیفر می افتد و او را به زیر شلاق می گیرند. پانگلوس به فرمان کشیش بزرگ محکوم می شود که به دار آویخته شود اما حوادث نابهنگام بعدی هردو را از مرگ می رهاوند. در خانه يك ملاک یهودی، پیرزنی پرستاری کاندید را به عهده می گیرد و در همانجا او با معبود گمشده اش، کونه گوند که او می بنداشته کشته شده، روبرو می گردد. گفتگوهای آن دو شنیدنی است:

من خواب بودم که ناگهان سربازان بلغاری به کاخ ریختند. پدرم و برادرم را مقابل چشمان من کشتند و بعد به سراغ مادرم رفتند. چند دقیقه بعد جسد بیجان مادرم هم در کف اتاق افتاده بود. من به حال

بیهوشی افتادم. يك سرباز تنومند بلغاری وقتی مرا به آن حال دید هوس کرد مرا در همانجا تصاحب کند. من شدیداً مقاومت کردم. او هم که از جدال من به تنگ آمده بود دشمنه‌اش را بیرون کشید و در پهلوی من فروبرد. در این موقع افسری رسید و مرا نیمه‌جان درآغوش سرباز دید. به‌خشم آمد و جابه‌جا سرباز را کشت. بعد دستور داد مرا زخمبندی کنند.

همینکه عالم رو به بهبود گذاشت افسر عاشق من شد. مدت‌ها مرا رفیقۀ خود کرد و بعد مرا به‌قیمت نازلی به يك بازرگان هلندی فروخت. بازرگان بزودی عاشق من شد و برای اینکه از من سود بسیار ببرد مرا مدتی برای خودش نگاهداشت و بعد به معامله‌گر دیگری فروخت. او مرا به‌اینجا آورد و چون دل‌باخته‌ام شده بود قصری برایم فراهم ساخت. یکروز رئیس دادگاه روحانی کیفر که کشیش بزرگواری است مرا دید و عاشقم شد. از من خواست تا مال او شوم. گفتم به‌دیگری تعلق دارم. به‌ارباب من که يك یهودی است پیغام فرستاد که مرا می‌خواهد و اگر از دادن من ابا کند او را به‌جرم بیدینی زنده زنده درآتش خواهد سوزاند. ارباب حاضر نشد به‌آسانی مرا از دست بدهد. پیشنهادی کرد به‌این ترتیب که من با کاخ او در روزهای شنبه و دوشنبه و چهارشنبه مال کشیش باشم و همین کاخ در روزهای یکشنبه و سه‌شنبه و پنجشنبه با من به‌ارباب پیشین تعلق داشته باشد. و حالا مدتی است سرنوشت من اینست... سه روز در هفته با ارباب یهودی، سه روز در هفته با کشیش عیسوی.

کاندید از سر حمیت و عشق کمر به‌قتل هر دو ی آنان می‌بندد و هر دو را به‌خون خویش می‌غلتاند. ناگزیر برای نجات خویش از آن دیار می‌گریزند. در این سفر دوتن دیگر نیز همسفر آنانست. یکی پیرزن مهربان که بعدها معلوم می‌شود خود او دختر نامشروع پاپ بوده و سرنوشتی هزاران بار تلختر و موحشر از محبوب کاندید داشته و دیگر پانگلوس که با تردستی از چنگال دژخیمان می‌گریزد و خود را به‌آنان می‌رساند.

سفر آنان از سرزمینی به‌سرزمین دیگر همچنان ادامه می‌یابد تا سرانجام به‌قسطنطنیه می‌رسند. در این سفر صدها حادثه دیگر رخ می‌دهد. گونه‌گونند بازم به‌اسیری به‌سرزمینهای دوردست برده می‌شود و کاندید در پی یافتن او تلاش می‌کند. حتی نیمی از خاک امریکا را در می‌نوردد تا محبوب خود را بیابد و عاقبت به‌مقصود می‌رسد. در این سالهای محنت‌بار بحث پانگلوس و کاندید همچنان بر خوبی و بدی جهان ادامه دارد:

پانگلوس: این حوادث را نباید به بدی گرفت. باید همیشه در زندگی خوشبین بود... می‌فهمی فرزندانم... خوشبین... این بیچارگیها مانند سایه‌های ظریف يك تابلوی نقاشی است. اگر در تابلو نقاش سایه نکشد تابلو زیبا نمی‌شود.

اصولا دنیا از این بهتر نمی‌شود... می‌فهمی؟ درد، بیماری،
 من معتقدم همه‌چیز این دنیا برای خوشبختی بوجود آمده...
 گرسنگی، دربدری، شکنجه، همه اینها لازمه زندگی است،
 اگر اینها نباشند آدم معنی خوشبختی را نمی‌فهمد...

ولتر، نویسنده نامدار فرانسوی، با این کتاب خود، جهالت و زودبیاوری
 و تن به‌قضا دادگی جامعه خود را به باد تمسخر گرفت. در قبال سطور کتاب
 گاندرید، حرفهای خود را زد: همان حرفهایی که مقدمه انقلاب بزرگ فرانسه را
 فراهم ساخت...

رنجهای ورتر جوان

The sorrows of Young Werther

تاریخ انتشار: ۱۷۷۴ میلادی

غمنامه عشق و ناکامی اثر

یوهان - ولفگنگ - فن گوته

**Johanne Wolfgang
Von Goethe**

(۱۷۴۹-۱۸۳۲)

«آلمان»

بهار سال ۱۷۷۴ میلادی فرا رسیده است و همراه این بهار تب عشقی خیال‌انگیز و شاعرانه سراسر آلمان را فرا گرفته است. این تب مانند يك عارضه ناگهانی بر مردم نازل شده و نه تنها ساکنان این سرزمین را دربر گرفته بلکه به سایر کشورهای اروپایی نیز سرایت کرده است. در دنیای تصورات مردان، زنی جلوه‌گر است به نام «شارلوت» که با جمال دل‌انگیز خود عشق می‌بخشد و عشق می‌گیرد و در جهان احلام زنان مردی مصور است به نام «ورتر» که نوحاسته است و پاک؛ و سراسر وجودش در لهیب عشقی سهمگین و بنیانکن مشتعل است. این پیوند مهر، و این محبت راستین، آرزوهای خفته و از یادرفته را در دل همه زنده کرده است. نگاهها عمیق و جستجوگر شده است. گویی همه در پی دلدادۀ پاک‌باخته خویش می‌گردند. پسران، شارلوت خویش را می‌خواهند و دختران ورتر خود را؛ در عین حال سایه اندوهی بردل همه نشستۀ است و گاهی متحیر و غمزده از خود می‌پرسند «چرا این گل زیبای دوستی پژمرد؟ چرا این نهال برومند محبت از پای در افتاد؟ چرا اینهمه آرزو به خاک رفت و چرا يك تن در میان اینهمه مردم صاحب‌دل آلمان به یاری این دو دلدادۀ سودا زده بر نخاست تا آنان را بهم برساند؟»

راستی ماجرا چیست و این هوج آرزو و خیال را کدام اندیشمند عاشق-پیشه‌ای در بین مردم رواج داده است؟ این سرود شورانگیز را چه کس ساخته و این شور و التهاب و طیش را کدام انسانی در دل‌های مردم پدید آورده است؟ ماجرای «ورتر» شوریده حال چیست و موضوع «شارلوت» فاکام کدام است؟ عامل رواج این آشفته‌حالی کیست و این تب مسری را چه دستی بر تن و جان مردم مسلط ساخته است؟

پاسخ به این پرسشها در يك جمله کوتاه خلاصه شده است انتشار کتابی

به نام رنجهای ورتز جوان^۱ به قلم نویسنده‌ای بیست و پنجساله به نام یوهان - ولفگانگ - فن - گوته.

داستان کتاب رنجهای ورتز جوان از اینجا آغاز شده است که دو سال قبل از این تاریخ، یعنی به سال ۱۷۷۲، در شهر «وتزلار»^۲ از بلاد آلمان جوانی از اهالی فرانکفورت به نام «گوته» به منظور هنرآموزی و کسب تجربه در امور مربوط به حقوق مدنی و قوانین درباری به این شهر آمده و اقامت گزیده است. در همین دیار این جوان که سیمایی جذاب و شخصیتی برازنده داشته، دل به عشق زنی زیباروی سپرده و آنگاه تحت تأثیر آثار ژان ژاک روسو و ساموئل ریچاردسون^۳ سرگذشت عشق دردآلود خود را به صورت سلسله‌نامه بیان کرده و از آنجا که تب مالیخولیایی عشق بر اندیشه او حاکم بوده این حادثه کوچک را به فاجعه مرگ دردناک قهرمان منتهی ساخته است. در اینکه گوته در این شهر عشقی انبوه‌بار داشته تردیدی نیست و در اینکه شکست در عشق او را وجودی ناامید و خسته و بدبین ساخته شکی وجود ندارد اما اینکه او برآستی تصمیم بخودکشی گرفته باشد مورد قبول صاحب نظران و کسانی که دقیقاً در زندگانی او پژوهش کرده‌اند نیست. در این صورت چرا گوته داستان خود را بمرگ قهرمان منتهی ساخته است؟ آیا بخاطر آن بوده که وی «مهرطلب» بوده و می‌خواست از این طریق دلسوزی و ترحم مردم را بسوی خود جلب کند؟ نگاهی به اصل داستان شاید این موضوع را بهتر روشن کند:

اینجا «والهایم» است: دهکده‌ای با طراوت و دوست‌داشتنی که ورتز جوان برای آسایش و فراغت خویش انتخاب کرده است. از رنج و ملال شهر گریخته و به این وادی سرسبز و خیال‌انگیز پناه آورده است تا به طریقی سلامت از کف رفته را باز یابد. مظاهر روحناز طبیعت را دوست دارد و در آرامش و سکوت آن انبوه و بیماری گذشته را از یاد می‌برد. برای گریز از غم بیزبانی، قلم به دست می‌گیرد و به دوست یکرنگ و سخن‌شناس خود «ویلهلم» نامه می‌نویسد. نکته‌ها و گفته‌های او شنیدنی است:

«طراوت و صفای غریبی بر قلب من مستولی شده که خیلی به‌خرمی و صفای صبحهای بهاری شبیه است. تنها هستم و در این ناحیه که گویا فقط برای خاطر من خلق شده از حیات خود لذت می‌برم. از تماشای بدایع طبیعت آنچنان سرمست شده‌ام که بار دیگر به‌سوی نقاشی رو کرده‌ام. حیفم می‌آید که نمای این کوهسار و دشت و دمن را بر روی بوم نقاشی مصور نکنم.

این نواحی در نظر من بهشت است. شاید جایگاه پریان است و یا اینکه من خسته حال آنچنان دور از غوغای شهر شادمان شده‌ام که

۱. این کتاب بوسیله «تصراه فلسفی» استاد دانشگاه تحت عنوان «سرگذشت ورتز» به فارسی برگردان شد و در سال ۱۳۱۷ انتشار یافت.

2. Wetzlar

3. Samuel Richardson

همه چیز را نظیر فردوس برین می بینم. اهالی مهربان این وادی با من انس گرفته اند و مرا دوست می دارند یک روز به سوی چشمه ساری که در این نزدیکیها هست رفته بودم. دختر جوانی را دیدم که کوزه آب را بروی سنگی نهاده و منتظر است تا کسی به او یاری کند و کوزه را بروی شانهاش بگذرد. نزدیکش رفتم و سلامی کردم بعد پرسیدم آیا میل دارد به او یاری کنم تا کوزه را ببرد. نمی دانم چرا رنگ سیمای گلگونش برافروخته تر شد و سر را پایین انداخت. به او یاری کردم و او شرمزده براه خود رفت.

با خود فکر کرده ام که از تو بخواهم کتابهای مرا برای من بفرستی اما حقیقت مطلب اینست که ترجیح می دهم دور از همه آن چیزهایی باشم که روزگارانی خاطر مرا خسته و اندوهگین می ساخت. من این روزها به سکوت احتیاج دارم و گاهی به نوای پرندگان و یا نوعی آهنگها که مرا با این زیباییها بیشتر نزدیک کند.

نامه های «ورتر جوان» برای دوست سخن شناسش ویلهلم همچنان ادامه دارد. زمانی به او چنین می نویسد:

چندی است با فرماندار این ناحیه آشنا شده ام. او مرا به خانه خود دعوت کرد. و در همین خانه بود که من به گوهر گرانقدری آشنایی یافتم. دوستان من چندی پیش مجلس رقصی ترتیب داده بودند. من هم رفیقه ای را برای شرکت در رقص انتخاب کردم و قرار شد بین راه «شارلوت» دختر آقای فرماندار را نیز همراه خود ببریم. در کنار در وقتی کالسکه بدانجا رسید خادماهی از ما خواست تا چند لحظه به انتظار ورود او تأمل کنیم. رفیقه رقص من به من گفت «ورتر». تو حالا با دختر دلفریبی آشنا خواهی شد. مواظب باش مبادا عاشقش بشوی.» گفتم: «چرا من نباید عاشقش بشوم؟» گفت «برای اینکه مرد سرشناس نجیبی به نام آلبرت نامزد اوست و قرار است بزودی باهم ازدواج کنند.» من این داستان را مثل صدها داستان مشابه آن ناچیز شمردم. اما باید اعتراف کنم که همدار دوست من بی سبب نبود. من آرامش همیشگی خود را از دست داده ام. نمی دانم من حق دارم چنین فکر کنم یا نه...؟»

نامه ها ادامه می یابد و هر بار که مکتوبی به دست ویلهلم می رسد درمی یابد که سخن جز پیراهون آن دختر آشوبگر خیال انگیز نیست. ورتر بررغم تصور خود آرامش اطمینان بخش خویش را از دست داده است:

خیر دوست من... من اشتباه نکرده ام. چشمان سیاه او شهادت می دهند که او به من لطف مخصوصی دارد. حتی می توانم ادعا کنم که... خداوند... چگونه بر زبان جاری بسازم... می توانم به جرات ادعا کنم که او مرا دوست دارد.



ورتر و شارلوت Werther & Charlotte

... دیوانه‌وار، خود را به شارلوت رساند و خویشتن را برپایش انداخت. دستش را گرفت و به لبان ملتهب و پیشانی سوزان خود گذاشت. شارلوت هم سخت پریشان بود. دست او را بر سینه نهاد و بگرمی فشرد. بعد با هیجان بسیار بسوی او خم شد. آنگونه نزدیک آمد که گونه‌اش با گونه او تماس داشت. آندو بینائی خود را از دست داده بودند، گوئی جهان بیکباره از پیش چشم آنان محو شده بود. ورتر دیگر بیش از این طاقت نیاورد. برخاست و او را باغوش گرفت. بعد او را به سینه فشرد و با لبان لرزان، سر و صورتش را غرق در بوسه ساخت.

شارلوت، با صدای گرفته‌ای فریاد زد «ورتر!» و بعد سعی کرد خود را از آغوش او بیرون کشد. بار دیگر گفت «ورتر!» و بعد با دست ظریفش او را از خود دورتر کرد.

برای یک لحظه، هر دو نگران و مردد، بجای خود باقی ماندند، آنگاه شارلوت لحن کلام خود را کمی جدی کرد و گفت:

— ورتر... ورتر... میخواهم بدانم که...

از کتاب «رنجهای ورتر جوان» اثر جاویدان «ولفگانگ کوته».

آیا برآستی این عشق سهمگین و بیان کن در جوانی بسراغ خودگفته آمده بود که او توانست این چنین تصویری راستین و مؤثر از عشق دو دل‌داده شوریدم‌حال بکشد؟ در این امر تردید است. چند تن از محققان نوشته‌اند که او داستان رنجهای ورتر جوان را زمانی آغاز کرد که یکدوست همدرس او بنام «پروزالم» Jerusalem بغاطر عشق زنی شوهردار با خالی کردن یک گلوله در شقیقه بزندگی خود خاتمه داد. گوته آنها را از مرگ او متأثر شد که تصمیم گرفت زندگینامه او را برشته تحریر آورد. دو نام «شارلوت» و «آلبرت» نیز از دو دوست هم‌دوره خود بنام‌های «Charlotte Kesner» و «Albert Heine»، اقتباس شده است.

تألیف: کار A. R. Brendamour
از کتاب: Character Sketches

نمیدانم این تصور من خطاست یا واقعیت دارد اما هرچه هست اینک من مدتی است خود را عزیز و گرمی می‌شمارم و حتی بوجود خویش می‌نازم...

ویلهم. میدانی دنیای بدون عشق در نظر ما بچه می‌ماند؟ به فانوسی که در آن چراغ نیست. من تاکنون سه بار تصویر شارلوت را در عالم خیال نقاشی کرده‌ام اما هر بار که به آن نظر انداختم دیدم شارلوت واقعی من از تصویر او زیباتر است.

ویلهم. مرا انسان خوشبختی بدان و برای من که ساحت قلبم از فروغ عشقی روشن شده دعای موفقیت کن...

نامه‌های ورتز جوان اینک رنگ دیگری به‌خود گرفته‌اند آنچنان که دوست او ویلهم را دچار نگرانی کرده است. در پاسخ او مکرر هشدارش می‌دهد که از این آتش خروشان و بنیان‌سوز بپرهیز اما دیگر ورتز عنان توسن سرکش و لجام گسیخته آرزویش به‌دست خودش نیست. او در میان گرداب هول‌انگیز عشق فرو رفته است.

ویلهم! بر من نهیب بزن و بگو «بدبخت. آیا این دیوانگی نیست؟ آیا تو خود را فریب نمی‌دهی؟ این عشق آتشین بی‌انجام بچه‌کار تو می‌خورد؟» و من بی‌تکلف به تو می‌گویم. دوست من؛ در آینه خیال من جز صورت او تصویر دیگری نیست. در وجود من آتشی برافروخته‌شده که دیگر دیدگانم جایی را نمی‌بیند - گوشه‌های صدائی را نمی‌شنود - و حتی تنفس من به‌سختی صورت می‌گیرد - هرچه هست اوست.

اگر گاهی برغم‌های درون خویش فایق می‌شوم همان دقایقی است که شارلوت اجازه می‌دهد بردستش اشک بریزم و به این طریق غم دلتنگی خود را تسکین بدهم. با این حال زمانی هم می‌رسد که عالم آنچنان منقلب می‌شود که می‌خواهم از کنارش بگریزم و سر به بیابانها بگذارم.

گاهی می‌اندیشم که باید از این دیار بروم. دیگر ماندن من در اینجا چه فایده‌ای دارد؟ من جز تحمل رنج و حسرت و ناکامی چه دارم؟ با این حال وقتی مصمم می‌شوم که راه خود را در پیش بگیرم می‌بینم پاهایم توان رفتن را ندارند. ویلهم؛ به من یاری کن و بگو من چه کنم؟

ورتر سخت پای‌بند عشق شده است. می‌داند که از این عشق نمی‌تواند امید سودی داشته باشد زیرا شارلوت متعلق به دیگری است و آن رقیب نیرومند و توانگر او قدرتی عظیمتر و سرکشتر و پرتوانتر دارد. می‌خواهد از یار دلبندهش دوری کند اما به‌عوسبب قادر نیست این تصمیم خردکننده را به مرحله عمل در بیاورد - نخست آنکه خود پای رفتن ندارد و دیگر آنکه در نگاه و رفتار و سخن معبودش تجلی محبت می‌بیند. و بدینسان ورتز روز به‌روز ناتوانتر و بینواتر می‌شود.

«دوست من؛ دیگر کار من ساخته است. دیگر مقاومت و تحمل برای من امکانپذیر نیست؛ امروز در کنار او نشسته بودم و او با پیانوی خود آهنگی را که همیشه دوست می‌داشتم می‌نواخت و با آن می‌خواند؛ چه بگویم که چه طوفان سهمگینی در روح من پیدا شد؛ ناگهان اشک از چشمانم سرازیر گشت و به‌سوی او دویدم و فریاد زدم: «شارلوت! ترا به‌خدا سوگند بس کن!» شارلوت به‌سویم نگریست. اوهم پریشان‌خاطر بود. به‌من گفت: «ورتر! تصور می‌کنم تو حالت خوب نیست. تو احتیاج به‌استراحت داری.» سر را به‌نشانه‌ی تسلیم فرود آوردم و از خانه‌اش بیرون شدم... خداوند... تو به‌دردهای من آگاهی و این تویی که به‌سیه‌روزی من رحمت خواهی آورد...»

ویلهم! سیمای دلفریب او همیشه و همه‌جا با منست. در خواب و بیداری او را می‌بینم... همیشه در اینجاست... در زیر این پیشانی... چشمان سیاهش همیشه در نظرم است و یک لحظه مرا رها نمی‌کند. به‌من بگو دوست من: این انسان، این نیمه‌خدایی که به‌این پایه و صفش گفته‌اند، کیست؟

درد آرام‌ناپذیر عشق بی‌فرجام سرانجام ورتو جوان را از پای می‌اندازد. وی در آخرین نامه‌هایش به‌دوست خویش اطمینان می‌دهد که بزودی آن دیار را ترک خواهد گفت و به‌خانه‌ی غم‌آلود پیشین باز خواهد گشت اما زمانی می‌رسد که درمی‌یابد دیگر حتی آنقدر توان ندارد که بتواند تصمیمی بگیرد. دیگر نامه‌های او به‌دوستش نمی‌رسد و ارسال مکتوب متوقف شده است. ویلهم با تمام قدرت می‌کوشد دوست خود را از ناامیدی رهایی بخشد اما این تلاش بی‌پایه است. وضع ناگوار او این فکر را در وی تقویت می‌کند که باید چشم از جهان بریندد. شاید بدینسان هم خویشتن را از این ابله و محنت‌گرانبار رهایی دهد و هم محبوب خود شارلوت را پیش از این عذاب ندهد.

ورتر شامگاهی که آلبرت شوهر شارلوت در خانه نیست به‌دیدار معبود خود می‌رود. التهاب و پریشانی و بیقراری عاشق، شارلوت پاکدل را به‌هراس می‌افکند آنچنانکه ناگزیر از محبوب خویش می‌خواهد که تا فرارسیدن عیدمیلاد مسیح از دیدن او خودداری کند. ورتو ناگهان آخرین روزنه‌ی نیمتاریک امید را هم بروی خویش مسدود می‌بیند. با او بدرود می‌گوید و نظیر دیوانگان به‌خانه باز می‌گردد. قلم به‌دست می‌گیرد و آخرین مکتوب خویش را به‌دلدار خود بدینسان می‌نگارد:

شارلوت! من تصمیم گرفته‌ام به‌دیار مرگ بشتابم و این تصمیم من تغییرناپذیر است. این سطور در آن دم به‌دست تو می‌رسد که من در گور سرد خفته‌ام اما می‌خواهم این حقیقت را بدانی که حتی در این لحظه هم دمی از یاد و خیال تو فارغ نیستم.

وقتی ترا ترک کردم من حتی از وجود خویش می‌ترسیدم. زمانی که به‌اتاق خود پا گذاشتم به‌خاک افتادم و اشک ریختم. در آن دقایق بیقراری همه‌نیروی خود را به‌کار بردم بلکه راه‌گریزی برای خود بیابم اما

افسوس... تنها يك جمله ازدهان من بیرون آمد «باید مرد!» همین! و من اکنون این تصمیم را اجرا می‌کنم. چرا باید حقیقت را پنهان کنیم. برای رسیدن به منزلگاه خوشبختی از میان ما سه نفر یکنفر باید از میان برود و من اکنون خویشتن را برای این هدف برگزیده‌ام. من می‌توانستم آن مرد خوشبختی را که ترا به آغوش می‌کشد بکشم و بعد خود را از بند این زندگی تباه رها سازم اما این کار را نمی‌کنم. من شمارا به خوشبختی خود وامی‌گذارم.

از تو خواهش می‌کنم گاهی که از کنار گور من می‌گذری به سوی خوابگاه ابدی من نگاهی بیفکنی و آن سبزه‌هایی را که از خاک لحد من رسته‌اند و در برابر نسیم می‌لرزند بنگری و به یاد بیاوری که همیشه ترا دوست داشته‌ام و در دل خاک هم ترا دوست خواهم داشت.

وقتی غرش سهمگین طپانچه سکوت آن وادی را شکست همسایه‌ای برق باروت را دید و صدای انفجار را شنید اما آنرا به چیزی نشمرد. دیرگاه شب بود و همه به خواب رفته بودند. صبحگاه وقتی خادم ورتز به اتاق او پای نهاد خروش درد از سینه‌اش برخاست. آنجا جسد بیجان ورتز بروی زمین افتاده بود و در خون خود غوطه می‌خورد.

از دست کسی دیگر کاری ساخته نبود. تاظهر آخرین اثر حیات از جسم اورخت بر بست و هنوز شب به نیمه نرسیده بود که جنازه‌اش را به وادی خاموشان بردند و به خاک سپردند. فقط یکی دو کارگر حامل جنازه‌اش بود و مراسم مذهبی درباره‌اش انجام نشد.

راستی منظور گوته از نگارش این داستان چه بود و چرا با نوشتن این کتاب مردم آلمان و سراسر اروپا را در اندوه جانفرسایی فرو برد؟ در این شك نیست که داستان **غمهای ورتز جوان** از نخستین آثار قلمی این داستانسرای بزرگ است - و باز هم در این تردیدی نیست که گوته می-خواست تلافی يك عشق آتشین و بی‌نمر خود را از مردم بگیرد - اما در وری این نکات يك حقیقت جالب دیگری نهفته است و آن اینکه گوته می‌خواست شیوه‌ای نو در ادبیات بوجود آورد که بعدها آن شیوه عنوان مکتب رمانتیسم در ادبیات به خود گرفت.

داستان غمهای ورتز جوان موجب ظهور سبکی در داستانسرایی شد که در نیمه نخستین قرن نوزدهم، یعنی بیش از ربع قرن پس از او، به حد اعلاى قدرت خود رسید.

بسیاری از نقادان ادب که به آثار داستانسرایان و شاعران این دوره آشنایی دارند معتقدند که گوته از بنیانگذاران مسلم این مکتب بزرگ ادبی بوده است. امروز داستان دلنشین و در عین حال غم‌انگیز **غمهای ورتز جوان** جز برای طبقه‌ی معین از خوانندگان جالب نیست و شاید بتوان گفت که حدیثی است از عشق‌بازی و شوریدگی دوران جوانی که مکرر در زندگی مردم اتفاق می‌افتد؛ اما هر چه هست اینکه خامه توانای گوته همین ماجرای ساده و بی‌اهمیت‌تر به این پایه از هنرمندی و زیبایی و لطافت رسانده است.

اعترافات

Confessions

تاریخ انتشار: ۱۷۸۴ میلادی

اتوبیوگرافی اثر
ژان ژاک روسو
Jean Jacques
Rousseau

(۱۷۱۴-۱۷۷۸)

«فرانسوی»

آیا راست است که مصلحین اجتماع و آنان که همه عمر کوشیده‌اند از راه اندرزه‌های اخلاقی و مسائل دینی جوامع گمراه را بطریق صواب هدایت کنند خود ناصالحترین و گمراه‌ترین انسانها بوده و دامانشان بیش از دامان همه گمراهان به‌گناه آلوده بوده است؟ آیا راست است آنان که خود را مسلح به سلاح تقوی و پرهیزگاری دانسته‌اند در برابر وسوسه‌های شیطانی بیدفاعترین و در مقابل منہیات ناتوانترین افراد هستند و اگر فرصت مناسب پیش آید دین و ایمان و اخلاق و فضیلت و همه سجایای انسانی را زیر پا می‌گذارند و همه اجر آخرت را به یک لذت کوتاه دنیایی می‌فروشند و خلاصه آیا این سخن حافظ بزرگوار حقیقت دارد که واعظان باتمام جلوه‌گریهایشان بر سر منابر، چون به‌خلوت می‌روند اعمال دیگر مرتکب می‌شوند؟

در پاسخ این پرسش جالب و راستین باید گفت که اگر همه آنان چنین نیستند، بدبختانه هستند در میان آنان افرادی که به‌هرچه بیشتر ادعا می‌کنند از آن کمتر سهم دارند و اینهمه اعتراض و فریاد و دادخواهی بخاطر اینست که خود در نهان چیزی ندارند و در پیشگاه حق و حقیقت شرمندہ‌اند...

و این فیلسوف بزرگ و این مصلح بزرگ اجتماع که جهانی را در برابر اندیشه‌های تابناک خویش به تعظیم و تکریم واداشت چنین بود. کتابهای فلسفی و اجتماعی او سرآغاز تحول بزرگی در زندگی بشر شد بطوری که او را پدر تعلیم و تربیت عصر جدید شناختند معینا همین معلم بزرگ اخلاق و اصلاح‌کننده مفسد اجتماع که درسراسر کتب و مقالاتش دم از عشق پاک و تشکیل خانواده سالم و اعمال تربیت صحیح زده، بایک خدمتکار مسافرخانه پیوند نامشروع بسته، از او صاحب پنج فرزند شده، بخاطر آسایش خود، هر پنج فرزند را بر سر راه گذاشته و تمام عمر سرگردان و آواره از شهری به شهری و از دیاری به دیاری سفر کرده است.

وی در یکی از کتابهایش که با استدلال صحیح پیرامون تعالیم غلط کلیسا و تربیت ناصحیح خانواده‌ها و اعمال دور از انسانیت مرئیان اخلاق سخن می‌راند می‌گوید:

پدری که فرزندی را به دنیا می‌آورد و معاش می‌دهد، فقط يك سوم از تکالیف انسانی خود را انجام داده است زیرا هر انسانی مدیونست که به نوع خود یاری کند، خود را در خدمت اجتماع قرار دهد و در عین حال در اعتلای وطن خود بکوشد، بنابراین هر انسان سه وظیفه برعهده دارد، آن کس که این سه وظیفه را انجام نداد در مقابل اجتماع مسئول است و باید بازخواست شود. آن کس که از انجام وظایف پدری عاجز است نباید پدر شود زیرا هیچ مستمسکی او را از ادای وظیفه اصلی که نگاهداری و تربیت صحیح فرزند است معاف نمی‌کند.

اما این اندر زدهنده بزرگ، خود کاری کرد که هیچ پدری در حق فرزندان خود نکرد و آن اینکه روزی از سرخشم دست اطفال خود را گرفت و به مکان ناشناخته‌ای برد و آنان را به امید خدا رها کرد. وی در سراسر آثار خود از آیین انسانوستی و گزینش يك مشرب مشخص و قبول يك دین واحد سخن می‌راند با وجود این خود بخاطر زنی که چندسال از خودش بزرگتر بود و به منظور آنکه به حریم وجود او نزدیکتر گردد همه معتقدات مذهبی خانوادگی را زیر پا گذاشت و به آیین دیگری گرایید، تا آنجا که دشمنانش پس از این رسوایی خانه‌اش را سنگباران کردند و او را از آن شهر و دیار راندند و در جای دیگر که صحایف بسیاری پیرامون زندگی آرام خانوادگی سیاه می‌کند و مردم جهان را به تشکیل يك زندگی پر محبت زن و فرزندی فرامی‌خواند خود در معیت همسرش که در حقیقت معشوقه‌اش بوده به کاخ یکی از هواخواهانش که بانویی زیبا و سرشناس بوده پای می‌نهد و برای مدتی قصد اقامت می‌کند، در این کاخ افسانه‌ای که در دل بیشه‌زارهای سبز و خرم بنا شده بود، در همان روزهای نخستین دل به مهر خواهرزاده میزبان که زنی بسیار زیبا بوده می‌سپارد و می‌کوشد او را از عزیزان خود جدا سازد، بزودی راز او از پرده بیرون می‌افتد و بانوی صاحب کاخ که از این رسوایی سخت به خشم آمده بود وی را از خانه می‌راند...

و اما این فیلسوف نامدار، این متفکر بزرگ و این مصلح گرانقدر اجتماع که بود و چرا این تناقض شدید بین کردار و گفتار او وجود داشت؟ این نایفه مسلم دنیای ادب کسی جز «ژان ژاک روسو» نبود که در قرن هجدهم میلادی، درخشانترین و تابنده‌ترین ستاره آسمان ادب اروپا محسوب می‌شد و این تناقض شدید سببش جز این نبود که خود او در تمام دوران زندگانی از يك محبت‌راستین خانوادگی محروم بود - وقتی دیده به جهان گشود مادرش با درد و رنج بسیار چشم بروی حیات فرو بست و همین واقعه دردناک او را تا پایان عمر زجر داد، هر وقت به یادش می‌آمد که زندگی او باعث مرگ دیگری شده غم جانگاهی وجودش را دربر می‌گرفت، چون مادر نداشت و از آن نظر که پدرش انسان ناستعدالی بود

هیچگاه زندگی آرام و آسوده‌ای نیافت، این فقدان رابطه معنوی با پدر و نداشتن زندگی پرمحبت خانوادگی تاحدی بود که در شانزده سالگی، یک روز تعطیل که از گردش خارج شهر باز می‌گشت و متوجه شد دروازه‌های شهر را بسته‌اند برای همیشه خانه و زندگی و پدر و کلیه علائق خود را رها کرد و دیگر تا پایان زندگی هیچگاه برای مدت طولانی در یک مکان استقرار نیافت.

شگفت‌آور اینکه این فیلسوف بزرگ هرگز تحصیلات مرتبی را دنبال نکرد، در آغاز جوانی به سراغ موسیقی رفت و قصد داشت آهنگساز ناموری شود و این عشق به موسیقی آنچنان با روحش عجین شد که حتی در سالهای آخر زندگی با وجود آنکه از راه فروش آثارش درآمد سرشاری داشت با این حال از رو نوشت - برداری نت موسیقی امرار معاش می‌کرد و از این کار لذت فراوان می‌برد. اکنون شایسته است به دنیای حیرت‌بار مردی پای نهمیم که با قلم توانا و اندیشه ژرف خود جهان را تسخیر کرد و تا چندین نسل بعد سرآمد متفکران جهان شد...

ژان ژاک روسو در روز ۲۸ ژوئن سال ۱۷۱۲، یعنی قریب دو قرن و نیم پیش در شهر ژنو پای به عرصه حیات نهاد و شصت و شش سال بعد، در روستای «ارمنونویل» در فرانسه رخت به جهان باقی کشید. شصت و شش سال زندگی او سراسر آمیخته با اضطراب و بیقراری و در بدری و ناکامی است، تا چهل سالگی اثری که بتوان آنرا نوشته ارزشمندی نامید خلق نکرد اما در این زمان حادثه‌ای رخ داد که ناگهان نام او در سراسر فرانسه بر سر زبانها افتاد. داستان چنین بود که انجمن ادبی شهر دیزون از بلاد فرانسه اقتراح را در میان ادیبان و نویسندگان فرانسه طرح کرده بود و جایزه‌ای بزرگ برای آن نهاده بود. موضوع این نظر آزمایی این بود که آیا علم و هنر توانسته در تهذیب اخلاق مردم و بالا بردن سنجایی انسانی به اجتماع کمک کند یا خیر؟ و در این مسابقه اندیشمندان بزرگی شرکت کردند اما آنکه جایزه را ربود ژان ژاک روسو بود. وی در یک مقاله جامع علمی و مستدل اینگونه نتیجه‌گیری کرده بود که علم و ادب و هنر توانسته ظاهر مردم را آراسته کند اما بعکس باطن آنها را فاسد و تباه کرده است و مختصر اینکه مردم، عالم و هنرمند می‌شوند اما آدم نمی‌شوند... و این مصداق همان رباعی منسوب به خیام است که قرن‌ها قبل از آن تاریخ سروده شده:

ای دل نفسی به دوست همدم نشدی در خلوت کوی یار محرم نشدی
مفتی و فقیه و صوفی و دانشمند این جمله شدی و لیک آدم نشدی

با نگارش این مقاله و انتخاب این اثر بعنوان بهترین پاسخ، نام ژان ژاک روسو در جامعه ادب شناس فرانسه شناخته شد. سه سال بعد همان انجمن موضوع دیگری را طرح کرد و آن اینکه «منشاء فقدان مساوات بین مردم چیست و آیا قانون طبیعت چنین عدم برابری را روا می‌دارد؟». روسو در پاسخ این نظر آزمایی رساله‌ای نوشت که معروف است به **گفتار**

در علم مساوات بین مردم و خلاصه سخن او اینست که عدم مساوات بین مردم بواسطه هیأت اجتماعی، یعنی مدنیت، بوجود آمده و بشر را از مسیر زندگی طبیعی خود خارج کرده است. مردم در شرایط طبیعی باهم اختلافاتی دارند و این اختلافات هرچه باشد زیانبخش به حالشان نیست اما این انسان اجتماعی است که بنده و بیمار و سیه‌روز شده است - و برای این نظر خود دلایل بسیار آورد. این رساله هرچند جایزه نخست را نربود اما در شمار بهترین آثار قلمداد گردید و هنگامی که مضمون آن به طبع رسید جامعه روشنگر آن‌روز فرانسه را علیه او به‌شورش واداشت، تا آنجا که نوابقی مانند ولتر و دیده‌رو سخت براو تاختند و تا پایان زندگی در شمار دشمنانش درآمدند.

و اما صرف نظر از دوائر جاودانی او به نام هلوئیز جدید و امیل که هر دو شالوده تعلیم و تربیت را نخست در سوئیس و آلمان و دیگر کشورهای اروپا به هم ریخت، وی يك اثر برگزیده دیگری نیز دارد که شایسته است هر محقق و ادب‌دوست آنرا بخواند:

اعترافات^۴. تکان‌دهنده‌ترین اثر فلسفی و ادبی این متفکر نامدار است که شش سال پس از مرگ او انتشار یافت و تا امروز اثری مشابه آن به هیچ زبان و بقلم هیچ‌يك از نویسندگان جهان نوشته نشده است. قهرمانان این کتاب عظیم که در حقیقت در دوازده بخش تلویح شده افراد مشخصی هستند، افرادی که در زندگی نویسنده نقشهای مؤثری داشتند - نخست خود اوست که سخن می‌گوید و آنچه در دوران عمر براو گذشته با کمال صداقت و صمیمیت زبان به اعتراف می‌گشاید، دیگر «ایزاک روسو»^۵ پدر اوست که تا شانزده سالگی یار و یاور و ندیم او بوده، دیگر بانویی است بنام «لوئیز»^۶ - «د» و «انس»^۷ که یازده سال از او بزرگتر بود و در زندگی او، برای سالیانی دراز، نقطه اتکانش محسوب می‌شود. چهارمین فرد جوانی است به نام «کلودانه»^۸ که دلدار ماداموارنس است، پنجمین فرد بانویی است ادیب و دانشمند به نام لوئیز دوپینه که روسو تاهنگام مرگ بااو بسر برد و هیچگاه از او جدا نگشت، دیگر «ترز»^۹ - «لوامبور»^{۱۰} که خدمتکاری است سی و دو ساله که در مسافرخانه‌ای کار می‌کند و وقتی روسو به این مهمانسرای پای می‌نهد بااو پیوند يك عشق نامشروع می‌بندد و علیرغم خوی ناسازگار و زبان تلخ و شماتتبار ترز، تا پایان عمر بااو می‌سازد و از او صاحب پنج فرزند می‌شود. هفتمین قهرمان کتاب او کنتسی است جوان و زیبا - روی که روسو دل‌به‌او می‌دهد اما هرگز به‌وصال او نمی‌رسد. گذشته از این قهرمانان افراد دیگری مانند دیده‌رو و گریم نیز هستند که در جامعه فرانسه بعنوان نویسنده و متفکر مقامی دارند و بخاطر خلق ناسازگار و مشرب تند روسو در شمار دشمنانش درآمده‌اند.

اعترافات زندگینامه دلپذیری است که به‌قلم شاعرانه فیلسوفی نوشته شده،

۴. «اعترافات» بومیله فرهاد بقارسی برگردان شد و توسط کانون معرفت (بر تاریخ) انتشار یافت.

4. Isaac 5. Louise-de-Warens 6. Claud Anet 7. Thérèse Levasseur

شیوه نگارش روسو در این کتاب طوری است که اثر او را به نظم بیشتر نزدیک می‌کند تا به نثر، صداقت او در بیان حوادث و ماجراها دلنشین و دوست‌داشتنی است، کسی که اعترافات را می‌خواند متوجه می‌شود که روسو در اجرای اعمال عجیب و گاهی غیر انسانی خود گناهی ندارد، او قربانی سرنوشت است، سرنوشت او را با خصایصی بار آورده که این فیلسوف باتمام دانش و بصیرت خود قادر نیست از دست آنها بگریزد، به آدمیت معتقد است و دوستدار انسانهاست، از این‌رو اندیشه او بیشتر گرد رهایی و رستگاری بشر می‌گردد، در کتاب **اهیل ژان ژاک روسو** ثابت می‌کند که طفل پاك و منزه و بیگناه به دنیا می‌آید و این جامعه بخصوص کلیساست که او را فاسد و گمراه می‌سازد و برای نجات این نسل درمانده بشر پیشنهادهایی دارد، همین شیوه داوری او سبب شد که پس از انتشار کتاب **اهیل** جامعه مذهبی فرانسه بخصوص عمال متعصب دولت او را محکوم کردند و روسو ناچار گردید بیشتر سالهای عمر خود را در تبعید و دربدری بگذراند.

در کتاب **اعترافات** ماجرای برخورد روسو با ترز لواسور، دختری که همه عمر به صورت معشوقه در کنار وی باقی‌ماند و برای او پنج فرزند به بار آورد و خلاصه نقشی مؤثر در زندگانی وی داشت چنین آمده است...

صاحب مسافرخانه‌ای که در آن اقامت گزیده بودم زنی بود از اهالی اورلئان، او برای کارهای رختشویی مسافرخانه دختری استخدام کرده بود حدود ۲۲ سال که نامش ترز بود، ساده بود و رفتار محجوبی داشت، از او خوشم آمد، مسافرها و حتی خود صاحب مسافرخانه بخاطر سادگی و بی‌پیرایشی‌اش اغلب سربه‌سر او می‌گذاشتند و با او شوخیهای کودکانه می‌کردند - و ترز از این کار رنج می‌برد، يك روز به دفاع از او برخاستم و سخت به دیگران حمله کردم، ترز حرفی برای ابراز سپاس نزد اما در نگاهش می‌خواندم که چقدر از من متشکر است.

ما خیلی زود باهم آشنا شدیم، مصاحبت ساده ما رفته‌رفته به جایی رسید که حس می‌کردم هر وقت او را تنها می‌گذارم غمگین می‌شود، او تصور می‌کرد من آدم نجیبی هستم و اشتباه هم نکرده بود، من فکر می‌کردم او دختر ساده دل و حساس و بسی تزویری است و من هم اشتباه نکرده بودم، به او وعده دادم که هیچگاه رهایش نخواهم کرد اما حاضر نیستم او را به عقد ازدواج خود درآورم، ترز همیشه بی‌مناک بود مبادا من آن صفاتی را که در دیگر زنها طالب هستم در او نبینم، از این‌رو همیشه بانوعی ترس و نگرانی به من نزدیک می‌شد، پیش از آنکه تسلیم من شود، دچار يك نوع ناراحتی روحی شده بود و من علت این امر را به هیچ‌وجه نمی‌فهمیدم، من فکر می‌کردم این طرز رفتارش نوعی صحنه‌سازی است و از این‌رو تا مدتی عیش مرا منقص کرده بود، تا چند هفته بین ما يك نوع معمای مضحکی بوجود آمده بود او مرا دیوانه می‌پنداشت و من هم او را بازیکر ابله می‌تصور می‌کردم، تا اینکه يك روز گریه‌کنان به من گفت که او چند سال پیش خطایی مرتکب شده که ناشی از جهل و بچگی او و در عین حال زیرکی و مهارت طرف بوده

است، به محض اینکه این اعترافات را شنیدم فریادی از خوشحالی کشیدم، او را در آغوش گرفتم و گفتم: «عزیزم، باکره ماندن دختری به سن و سال تو در پاریس امری محال بود، خوشحالم که ترا در عین سلامت عقل تصاحب می‌کنم...»

روسو در تلاش بی‌پایان خود برای تربیت ترز، سخنهای بسیار می‌راند و با صمیمیت اعتراف می‌کند که هرچه بیشتر می‌کوشد کمتر به موفقیت می‌رسد.

«در بلوامر سعی بسیار کردم که فکرش را تربیت کنم اما زحمتم پاک به هدر رفت، در نهاد این دختر ذره‌ای استعداد وجود نداشت، در اتاقی که مسکن داشتیم از پنجره مقابل ساعت بزرگی را می‌دیدم، یک ماه تمام کوشیدم تا شاید خواندن ساعت را به او بیاموزم اما بیفایده بود، و شگفتا این زن با اینکه امروز پای به دوران میانسالی گذاشته، هنوز هم نمی‌تواند ساعت را بخواند. با وجود تلاش من تا امروز نتوانسته عددی را بخواند و مثلاً هنوز نمی‌تواند دوازده ماه سال را پشت سرهم بیان کند، حتی پول را نمی‌تواند بشمارد و در تمام این دوران زندگی نتوانسته قیمت اجناس را تشخیص دهد، کلماتی که در ذهنش می‌گذرند وقتی بر لبانش جاری می‌شوند عکس آنهایی است که فکر کرده، این مطلب را روزی خودش برای من اعتراف کرد، با تمام این معایب وقتی انسان کسی را دوست دارد سعی می‌کند بدیهای او را کمتر ببیند، من با ترز زندگانی خوشی را داشتم و رفتارم با او طوری بود مثل اینکه با زیباترین ستارگان هنر زندگی می‌کنم اما بدبختانه مادرش نمی‌گذاشت، او که در دستگاه نجباء خدمت کرده بود می‌خواست من هم مانند نجیبزادگان با ترز رفتار کنم، همین اصرار مرا از دخترش دور می‌کرد، من پرهیز داشتیم که در ملاعام با ترز ظاهر شوم زیرا می‌دانستیم اعتبار و شخصیت من در خطر خواهد افتاد، با این حال چون خودش دختر ساده‌دل و سازگاری بود با او ساختم، ما هیچ‌کدام به فکر آینده نبودیم و همین امر باعث شد که روابط ما این چنین ادامه یابد...»

به گفته وقایع نگاران و نقادانی که زندگینامه روسو را تدوین کرده‌اند، **اعترافات** بین سالهای ۱۷۶۵ تا ۱۷۷۰ نوشته شده، یعنی سالهایی که فیلسوف و متفکر نامدار فرانسوی فراسوی پنجاه سالگی بوده، اثر این کتاب جاویدان بررغم دیگر آثار روسو، فلسفی یا سیاسی نبوده بلکه ادبی بوده است، نحوه نگارش **اعترافات** انسان در جامعه فرانسوی زبان اثر گذاشت که تا سالیانی دراز نمودار عالی نثر و شیوایی و بهترین و بارزترین نوع اتوبیوگرافی نویسی بود، حتی منتقدان بزرگ پای از آن فراتر نهاده و گفته‌اند کتاب **اعترافات** روسو در حقیقت نخستین گام نویسندگی به سوی مکتب رمانتیسیم بوده است، به هر حال آنچه قطعی است اینکه نویسندگان نامداری چون برناردن - دو - سن پی‌یر، شاتوبریان، ژرژساند از شیوه او تقلید کرده‌اند و داستانسرایان عالیقدری مانند هوگو، مادام دوآشتال، لامارتین و آلفرد دووینی، آلفرد دوموسه و امثال آنان از تأثیر شیوه نگارش او به‌خور نبوده‌اند...

زوال و سقوط امپراطوری روم
The History of the Decline and
Fall of the Roman Empire

تاریخ انتشار: ۱۷۷۶-۱۷۸۸ میلادی

تاریخ سیاسی و اجتماعی بقلم

ادوارد گیبون
Edward Gibbon

(۱۷۳۷-۱۷۹۴)

«انگلیسی»

آفرینش شاهکارها گاهی مولود حوادث و سوانح پیش‌بینی نشده است چنانکه در مورد پیدایش این تاریخ بی‌بدیل ادب کلاسیک بوقوع پیوست.

صبح روز ۱۵ اکتبر سال ۱۷۶۴ میلادی بود، کالسکه‌ای به‌آرامی در خیابانهای اصلی شهر باستانی رم حرکت می‌کرد و دو مسافری که در آن نشسته بودند با شیفتگی و ستایش به‌هر سوی نظر می‌انداختند، این دو رهگذار که تازه از طریق لوزان در خاک سوئیس به‌این سرزمین ره سپرده بودند، یکی لرد «شفیلد»^۱ اشرافزاده‌ای انگلیسی بود کهقامتی برازنده و سیمایی پر نخوت داشت و دیگر «ادوارد گیبون»^۲ جوانی بیست و هفت ساله بود که بخاطر کوچکی جنه و ظرافت چهره نوجوانی پانزده‌ساله به‌نظر می‌رسید، کالسکه پس از طی مسافتی در میدان اصلی شهر کنار ویرانه‌های «فوروم»^۳ ایستاد، اینجا روزگاری، پیش از آنکه مسیحیت جهان را دربر گیرد، مرکز تجمع کاخهای قیصران روم بود و حالا جز ستونها و دیوارهای فروریخته‌ای از آنها باقی نمانده بود، دو همسفر که شبیه به پندر و پسری بودند به آستانه ویرانه‌ها پای‌نهادند و مشغول تماشا شدند، آنکه حالت يك وجود افسون‌شده‌ای را داشت که در جهان خیال و اوهام سیر و سفر می‌کرد و ابدأ توجه به‌عالم اطراف نداشت همان نوجوان ظریف‌الجنه و کوتاه‌قامت بود که خویشان را از یاد برده بود، یادش به‌سالها قبل از آن تاریخ افتاده بود، وقتی کودکی سیزده ساله بود و در معیت پندر، از لندن بسوی یکی از دهکده‌های سرسبز اطراف می‌رفت، پندر همواره نسبت به سلامت او نگران بود، رنجوری مداوم، از همان لحظه‌ای که دیده به‌جهان هستی گشوده بود، هم او و هم مادرش را نسبت به زنده‌ماندنش مایوس کرده بود، پندر او را به‌این منطقه زیبا و خوش‌آب و هوا می‌برد تا پسر بیمار با گردش و شادمانی و آمیختن با دیگر اطفال نشاط و تندرستی خویش

1. Lord Sheffield

2. Edward Gibbon

3. Forum

را باز یابد، اما ادوارد، همین طفل نیمه‌جان، وقتی در خانه‌ای که برای اقامت آنها در نظر گرفته بودند پای نهاد يك جلد کتاب قطوری را که ظاهراً تاریخ امپراطوری روم بود به دست گرفت و به گوشه‌ انزوا پناه برد، و اصرار و الحاح دیگران هم سودی نبخشید، او از آن اتاق و از کنار کتاب حرکتی نکرد و تا روزی که آنرا به پایان نرساند حاضر نشد به خانه بازگردد، در لندن باز هم به جستجوی تاریخ روم باستان رفت، از خانه‌ آشنایان و خویشان، از لابلاي قفسه‌های کتاب خانه‌های شهر و همچنین کتابفروشیهای پراکنده تاریخ امپراطوری روم خواند و در همان سالها آرزو کرد روزی به سرزمین قیصرها پای گذارد و از نزدیک یادگار کهن آن قهرمانان جهانگشای را ببیند، و اکنون به این آرزوی خود دست یافته بود، با انگلستان مرتعش بر سنگهای سرد و ساینده شده دورانها دست مالید و فکر کرد، سرانجام وقتی همسفر او، لرد شفیلد، به او گفت اکنون زمان رفتن فرارسیده است، ادوارد جوان گفت: «آنها را جاودانی خواهم کرد و نسلها را با عظمت آنان آشنا خواهم ساخت...»

درست دوازده سال پس از آن تاریخ، در ژوئن سال ۱۷۷۶، نخستین جلد از تاریخ عظیمی که او برای پایدار ساختن یاد امپراطوران روم نگاشته بود انتشار یافت، بر پشت نخستین صفحه کتاب نوشته شده بود «تاریخ زوال و سقوط امپراطوری روم، به قلم ادوارد گیبون»^۴.



تاریخ زوال و سقوط امپراطوری روم، از آثار برگزیده ادب جهان است، صرف نظر از آنکه نویسنده‌اش با احاطه کامل خود به تاریخ و جمع آوری همه منابع تاریخی جهان چنان کتاب مستندی را به شیفتگان تاریخ عرضه کرده است، بلکه خلعتی ستودنی و ارزشمند به تمدن باستان بشر و همچنین تاریخ‌نویسان نسلهای بعد کرده است. او نام خود را با انتشار این کتاب جاودان ساخت زیرا تنها برای تلویین جلد نخست این اثر مدت هفت سال متوالی رنج کشید، او از روز نخست نیک می‌دانست که چه هدفی دارد و در چه راه گام برمی‌دارد، به قول خود او می‌خواست راهی میانه بین يك تاریخ خشك و صد درصد جنی - و - يك گزارش جامع و شاعرانه و اغراق آمیز پیدا کند، برای آغاز فصول اولیه کتاب، ماهها فکر کرد و شاید بیش از بیست بار آنچه را که نوشته بود به دور ریخت و از نو شروع کرد، میل عیبجویی و انتقاد از خود آنچنان در او نیرومند بود که پس از هفت سال، باز هم آماده بود آنچه را که نوشته پاره کند و به طرز بهتر و کاملتری تاریخ را به رشته تحریر آورد، مجموعاً تحقیق و نگارش **تاریخ زوال و سقوط امپراطوری روم**، مدت بیست سال از عمر او را گرفت؛ اما او از این تلاش و جان‌بازی راضی بود، او کاری کرده بود که پیش از او کس دیگری نکرده بود.

اکنون ببینیم این تاریخ برگزیده قرن هجدهم چه بود و ادوارد گیبون، این محقق و مورخ و نویسنده‌ای که پنجاه و هفت سال در این جهان زیست و از

۴. تا زمان انتشار این کتاب دو جلد از این اثر زیر عنوان «انحطاط و سقوط امپراطوری روم» بوسیله پائو فرنگیس شادمان بفارسی برگردان شده و توسط بنگاه ترجمه و نشر کتاب انتشار یافته است.

روز نخست بخاطر رنجوری و نارسایی جسمی او هیچ طبیعی باور نمی‌کرد که وی چنین عمر نسبتاً طولانی داشته باشد که بود و چگونه به چنین موفقیت درخشانی دست یافت.

پدر يك جنتلمن متکبر و متعصب بود، مادر يك بانوی ظریف و اشرافزاده، نمایندگی پارلمان آنان را مقیم لندن کرده بود اما مادر، که وقایع نگاران او را زنی بیخیال و آزاده و خوش گذران می‌دانند، پای‌بند اقامت در يك شهر نبود، وقتی ادوارد در روز ۲۷ آوریل سال ۱۷۳۷ به دنیا آمد، پدر که می‌خواست نام و افتخارات خانوادگی پای برجای بماند، نام خویش را بر او نهاد و او را «ادوارد» نامید؛ اما این طفل آنچنان نارس و ضعیف و رنجور بود که پدر ابداً امیدی به بقای او نداشت از این رو وقتی فرزند ذکور دوم او به دنیا آمد باز هم نام ادوارد بروی نهاد - و اما ادوارد نخستین، با تمام رنجوری در این دنیا ماند، و یکی از هفت فرزند خانواده شد که شش‌تای آنها پسر و یکی دختر بود.

وقتی به سال ۱۷۴۷، در آن هنگام که ادوارد دهساله بود، مادر دیده بروی زندگانی فروبست، ادوارد به‌خانه خاله‌اش رفت و تحت قیمومت او قرار گرفت. این برای او نوعی خوش‌اقبالی محسوب می‌شد زیرا اگر مادرش زنده می‌ماند و او به خانه خاله‌اش نمی‌رفت، بدون شك جهان تاریخ زوال و سقوط امپراطوری رم را نداشت. خاله که از داشتن فرزند محروم بود همه زندگی خود را وقف وجود او کرد و مانند پرستاری شبانه‌روز در نگاهداری و تربیت او کوشید، همین بیماری و ناتوانی ادوارد سبب شد که او تعلیم وافی نیابد، هیچگاه قادر نبود بطور مرتب به آموزشگاه برود و یا معلم سرخانه داشته باشد؛ اما در عین حال از کتاب به‌دور نبود و آنچه او می‌خواست در اختیارش قرار می‌دادند، پدر بطور کلی از او صرف‌نظر کرد و به‌امور فرزندان دیگر و همسر تازه‌اش می‌رسید در حالیکه نمی‌دانست همین ادوارد نیمه‌جان نام خانواده آغان را جاودانه زنده نگه خواهد داشت.

در سپتامبر سال ۱۷۵۲، وقتی پانزده ساله بود، در پناه هدایت و مراقبت خاله‌اش به مدرسه ماگدالن در اکسفورد رفت، او در این هنگام نوجوانی بود که دروس مدرسه را نمی‌دانست اما به قول آموزگارش آنقدر می‌دانست که همه را به حیرت می‌انداخت. عشق او بیشتر متوجه تاریخ بود، و از میان تواریخ ملل جهان، بیشتر به تاریخ عصر سزارها عشق می‌ورزید، در این آموزشگاه مذهبی، رفته رفته به‌علوم الهی توجه پیدا کرد و هنوز سالی از اقامت او در این محیط تحصیلی نگذشته بود که تغییر مسلک داد و از پروتستانیزم به کاتولیزم ایتالیایی گرایش پیدا کرد، این تصمیم پدر و دیگر کسان او را که پروتستانهای متعصب بودند آنچنان به‌خشم درآورد که همه آرزو کردند کاش ادوارد رنجور مرده بود و چنین ننگی را بردمان خانواده‌های خود نمی‌گذاشت، و سرانجام پدر متکبر برای اینکه فرزند متمرّد را گوشمالی دهد او را سوار کالسکه‌ای کرد و در جمعیت چند نفر مستقیم به لوزان در سوئیس فرستاد تا تحت تعالیم يك کشیش پیر

و آئین کالوینیزم^۵ روان وی آمرزیده شود. قریب هفت سال از آن تاریخ سپری شد، تلاش پدر برای تذکیر روح او منتج به این نتیجه شد که ادوارد گیبون، جوانی که اکنون هفده ساله بود، از مذهب و معتقدات مذهبی رویگردان شد و تا پایان عمر دیگر به گرد این جدالهای بیسوده نگشت.

اما سفر به سوئیس درهای تازه‌ای را به سوی ادوارد جوان که روانش تشنه آموختن بود گشود، او در لوزان زبان فرانسه آموخت، به ادبیات لاتین توجه پیدا کرد و به آموختن علوم ریاضی پرداخت، در همین شهر بود که افتخار یافت به حضور ولتر فیلسوف و نویسنده نامدار فرانسوی برسد - و در میان این حوادث یکروز با دختری برخورد کرد که در نگاه نخست قلبش لرزید. این دختر نامش سوزان کورشو^۶ بود و با معارف عصر آشنایی داشت، ادوارد که هرگز باور نمی‌کرد دختری مانند سوزان به او و قامت کوچک و بچگانه او توجه کند چنان اسیر شور و شیدایی شد که تصمیم گرفت بلافاصله با او ازدواج کند اما ناگهان به یاد پدر افتاد، پدری که با مقرری سیصد لیره استرلینگ در سال حاضر نبود از کوچکترین خطای فرزندش بگذرد. سرانجام نامه‌ای به پدر نوشت و تمنا کرد با ازدواج او موافقت کند - و بدیسی است پاسخ منفی بود، پدر سخت فرزند را بخاطر اینکه قصد داشت با یک دختر معمولی پیوند زناشویی بنهد توبیخ کرده بود - و همین پاسخ نفی، که در حقیقت کشتن همه آرزوهای او بود، وی را تا پایان عمر مجرد نگاه داشت. و اما سوزان کورشو خود سر نوشت جالبتری یافت، تا چندی مانند یک لیدی آزاده بزیست و بعد از آنکه با مرد دلخواهش ازدواج کرد، دختری به دنیا آورد که امروز نام او در تاریخ ادب فرانسه ثبت شده است. این بانوی داستانسرا نامش مادام دو اشتال بود.

ادوارد گیبون پس از هفت سال اقامت در سوئیس به انگلستان بازگشت، و به سال ۱۷۵۸ در آغاز بیست و یکسالگی خود نخستین اثر خویش را که مقالاتی تحقیقی درباره ادبیات بود و به زبان فرانسه نگاشته شده بود انتشار داد، در این دوران جنگهای هفتساله انگلستان که از سال ۱۷۵۶ آغاز شده بود و نبردی بود بین سپاه پروس از یک سو و دیگر کشورهای اروپایی از سوی دیگر، ناگزیر پدر و پسر را به سوی میدان جنگ کشانید، ادوارد گیبون پدر در لباس سرگردی و ادوارد گیبون پسر در جامه سروانسی به دیگر محاربان انگلیسی پیوستند. دوسال نبرد آن دو، تغییر شگرفی در زندگی آنان بوجود آورد، پدر کوتاه‌زمانی بعد درگذشت و پسر که با وجود کوچکی اندام به فتوحاتی نیز نایل آمده بود در یادداشت‌های خود نوشت: «اگر به میدان رزم نرفته بودم نمی‌توانستم بفهمم که قیصرها چرا به فتوحات خود می‌بالیدند...»

در سال ۱۷۶۳ میلادی، وقتی بیست و شش ساله بود، بازهم راهی اروپا شد و در همین سفر بود که در معیت لرد شفیلد، مردی که بعدها تنها دوست و حامی او شد، به سوی ارض موعود روی آورد، برای ادوارد گیبون ارض موعود پایتخت امپراطوری رم بود و در همان روز پانزده اکتبر سال ۱۷۶۴ بود که وی پس از دورانی اقامت در پاریس و لوزان به رم پای نهاد و وقتی داخل محوطه «فوروم» همانجایی که روزی مرکز کاخهای عظیم امپراطوران رم بود شد، روحش به پرواز آمد و به یاد آنهمه سالهایی افتاد که تاریخ باستان قیصرها را به دست

گرفته بود و می‌خواند - و همانروز بود که تصمیم گرفت تاریخی بنویسد، تاریخی که هم نام او را فنا ناپذیر سازد و هم افتخارات گذشته رومیان را بر عالمیان آشکار سازد.

در سال ۱۷۷۶ بود که نخستین مجلد از کتاب **تاریخ زوال و سقوط امپراطوری رم** انتشار یافت، در این دوران ادوارد گیبون عضو پارلمان انگلیس بود و از اعضای گروه دکتر ساموئل جانسن^۷ شاعر و منتقد و دانشمند متنفذ انگلستان به‌شمار می‌آمد، وقتی این کتاب به‌دست شیفتگان تاریخ و ادب رسید با اقبال عظیمی روبرو شد بطوری که نویسنده گمنام آن يك شبه در ردیف نامداران عصر قرار گرفت، همه از ادوارد گیبون سخن می‌گفتند، مردی که زیبایی جسمانی نداشت، بدلباس و ژولیده بود، پای‌بند آداب زمان نبود، بسیار سرد و دیرجوش بود، خنده به‌نلوت برلبانش ظاهر می‌گشت و هرگز با احساسات و عواطف سروکاری نداشت مهربانها همه او را می‌ستودند و همه مشتاق بودند او را ببینند، حتی این شهرت با سرعت از مرز انگلستان گذشت و به‌فرانسه رسید - و بدیبهی است آنکه بیش از همه از وجود او احساس فخر کرد معشوقه دیرینه‌اش سوزان بود که اینک در خانه شوهر می‌زیست. در روزگار ادوارد گیبون، دو مورخ بزرگ دیگر می‌زیستند که هر کدام مورد احترام و ستایش مردم بودند. این دو تاریخ‌نویس یکی دیوید هیوم^۸ و دیگری ویلیام ربرتنسن^۹ نام داشتند. هر دو اذعان کردند که **تاریخ زوال و سقوط امپراطوری رم** يك شاهکار است و سخن آنان نیز به‌گزاف نبود زیرا بزودی نام ادوارد گیبون از آنان فراتر رفت و مقام هر دو آنان را تحت‌الشعاع قرار داد؛ اما همین کتاب در عین حال خشم و حیرت و نارضایی جمعی از مردمی که پای‌بند مذهب بودند برانگیخت. ادوارد گیبون در کتاب خود این‌طور نتیجه‌گیری کرده بود که یکی از علل اصلی اضمحلال و فنای امپراطوری رم، ظهور آئین مسیح بود - و این ادعا هرچند حقیقت داشت اما برای مردم متعصب آن عصر گران می‌آمد، مخالفان بیکار نشستند و شروع به‌نوشتن مقالات و انتشار رساله و کتاب در رد سخن گیبون کردند اما این سروصداها نه‌تنها از محبوبیت کتاب نکاست بلکه نویسنده را نیز ناراحت نکرد، او منتظر این واکنشهای شدید بود، با این‌حال برای آسایش وجدان خود، حاضر شد قلم به‌دست بگیرد و به‌عنوان اصلاح مفاد کتاب در دو مورد رساله‌ای زیر عنوان **رساله دفاعیه** بنویسد.

جلد دوم و سوم **تاریخ زوال و سقوط امپراطوری رم** پنج سال بعد از طبع نخستین جلد به‌دست مردم رسید و در این دو جلد حوادث تاریخ تا سال ۴۷۶ که به‌دوره سقوط امپراطوری غربی منتهی می‌شد خاتمه می‌یافت. ظاهراً نویسنده تاریخ در این فصل دچار تردید می‌شود که آیا تاریخ را تا زمان سقوط قسطنطنیه ادامه دهد یا خیر. به‌نظر می‌رسد علت این تردید شروع يك بحران شدید مالی در زندگی او بوده است که کار تحقیق و نگارش را دچار وقفه

7. Samuel Johnson

8. David Hume

9. William Robertson

می‌سازد.

بیکاری ناشی از تغییرات سیاسی سرانجام او را مجبور می‌سازد که جلای وطن اختیار کند و به لوزان شهر مورد علاقه‌اش در سوئیس برود. در آنجا در پناه دوستی لرد شفیلد به‌کار خویش ادامه می‌دهد و آخر الامر به‌سال ۱۷۸۷ آخرین جلد کتاب آماده می‌گردد. در روز هشتم ماه مه ۱۷۸۸، در پنجاه و یکسالگی آرزوی بزرگ و دیرین او جامه عمل به‌خود می‌پوشد و کتاب او در لندن از طبع خارج می‌شود.

تاریخ زوال و سقوط امپراطوری رم طی دورانی قریب دو قرن تغییر و تحول و پژوهش و تحقیق و اکتشافات باستانشناسی و همچنین کشف منابع تازه، مورد داوری و انتقاد بسیاری از مورخان و متنبعان جهان قرار گرفت. آنچه مسلم است و جای تردید نیست اینکه ادوارد گیبون یک اثر بزرگ کلاسیک در دنیای تاریخ‌نویسی بوجود آورده است. بعقیده صاحب‌نظران، وقایع تاریخی و قضاوت‌های او درباره شخصیت‌های تاریخ تا سال ۴۷۶ که عصر سقوط امپراطوری غربی است بیش از دیگر مجلدات معتبر و دقیق و قابل اعتماد است - و این امر شاید از آن جهت باشد که ادوارد گیبون پس از رنج و تلاش‌های بسیار توانسته بود منابع و مأخذ کمیابی برای تدوین تاریخ خود بیابد - و آنگونه که گفته‌اند این منابع در زبان لاتینی بوده که نویسندگان هم‌عصر سزارها از خویش باقی نهاده‌اند در حالی که منابع یونانی مربوط به عصر بیزانس تا آن حد دقیق و خالی از سهو نیست.

با این حال ادوارد گیبون یک مورخ بزرگ تاریخ زندگی بشر است. اثر او منبع الهام بسیاری از تاریخ‌نویسان و وقایع‌نگاران دو قرن بعد شد. در این کتاب عظیم خواننده بیطرف حس می‌کند که گیبون نخواسته احساسات شخصی خود را به‌ر عنوان در نوشته‌ها داخل کند. کتاب **تاریخ زوال و سقوط امپراطوری روم** که در دوران حیات او مجموعاً در شش جلد انتشار یافت و بعدها به‌صورت چهار جلد درآمد افتخاری برای ادب انگلستان بود. ادوارد گیبون سرانجام پس از رسیدن به بزرگترین آرزوی خویش در روز ۱۶ فوریه سال ۱۷۹۴ در لندن بدرود زندگی گفت در حالی که آنروز او در شمار ناموران ادب انگلستان به‌حساب آمده بود.

فاوست

Faust

تاریخ نخستین انتشار: ۱۸۰۸ میلادی «دفتر اول»

تاریخ نخستین انتشار: ۱۸۳۳ میلادی «دفتر دوم»

نمایشنامه منظوم فلسفی اثر

یوهان ولفگنگ فن گوته

**Johann Wolfgang
Von Goethe**

(۱۷۴۹-۱۸۳۳)

«آلمانی»

دریغ برهن...
عمری را در جهانهای نامتناهی فلسفه، حکمت و طب گذراندم و سیرو
سیاحت کردم. در ژرفای علم لاهوت به تعمق و تفکر پرداختم...
و با شور و شوق، و غیرت خستگی ناپذیر، به تحصیل دانش همت گماشتم...
و اکنون برخویشتن می نگرم...
اِبلهی نادان و درمانده‌ام که از آنهمه متاعب خویش طرفی برنبسته...
و لهیب حرمان و ناکامی هستیش را می‌سوزاند...

دکتر «یوهانس فاوست» حکیم و فیلسوف و کیمیاگر سالخورده در آن شامگاه
عید پاک که همه‌جا مردم در سرور عید، شب را به صبح می‌آوردند درون سردابه
نیمتاریکش و در میان صدها کتاب و ادوات فیزیکی و آلات نجومی و وسایل
کیمیاگری خویش با خود سخن می‌گفت. بر قلبش سایه اندوهی جانکاه فرو افتاده
بود و تلخی شکست و تباهی عمر بیحاصل گامش را زهرآگین ساخته بود. نیم
قرن درون آن سردابه تلاش کرده بود تا بلکه راز نیکبختی را از درون اوراق
کتابها و از میان هزاران تجربه علمی باز یابد اما هرگز چیزی نیافته بود و به
رسالتی نرسیده بود. در این دوران «زیستن» برای او مفهومی نداشت. مانند
دیگر مردم زندگی نکرده بود. خنده، رقص، عشق، آسایش، گامجویی و دیگر
لذتهایی که سایر ابناء بشر داشتند در جهان او وجود نداشت و خلاصه آنکه
عمر خود را بی‌ثمر به پایان رسانده بود.

مرد خسته‌دل در میان اوراق کتاب به جستجو می‌پردازد. صفحاتی از کتاب
«نوستراداموس» را ورق می‌زند. بعد به سراغ کتاب ارواح می‌رود و می‌کوشد با

خواندن اوراد «روح زمین» را برابر خود حاضر سازد. در جهان تصورات او غوغایی است. از يك صفحه به يك صفحه و از يك كتاب به كتاب ديگر نظر می‌اندازد و چون سرانجام بیهودگی عمر روشنتر برابری آشکار می‌گردد نگاه خود را متوجه جامی می‌سازد، جامی کهنه که بر روی میزی فرسوده قرار دارد و محتوی مایه‌ای است، مایه‌ای که شفای دردها و آلام درمان‌ناپذیر است:

فاوست: ترا به میان دودست می‌گیرم، ای دوست پایدار و یار وفادارم...
در این دم آن تکاپو و تلاشی که به قصد یغماگری بر نیروی حیاتم حمله برده، حس می‌کنم...
و می‌بینم چگونه آن شورها فرو نشسته است...
اکنون می‌نگرم که چگونه،
آن موج سرکشی که چشمه‌سار روشن روح آزردهام را متلاطم می‌کرد،
آرام گشته است...
زندگانی و گذشت عمر، نظیر دریایی، برابرم گسترده است،
و با درخشش خوش‌آمد گویانه‌ای مرا به سوی خود می-
خواند...

جام را نزدیک لب می‌برد. چشمانش به مایع درون خیره شده است. در این هنگام صدای ناقوس کلیسا و سرود جمعی جوانان به گوشش می‌خورد. دلش به شور و هیجان می‌افتد. به یاد می‌آورد که خود روزگاری جوان بود و با جوانان بیخیال می-آمیخت. دو قطره اشک از چشمانش جاری می‌شود و به درون مایع جام می‌افتد. افکارش متشتت است و دستش لرزان. به یادش می‌آید که آن روز در معیت شاگرد محبوب خود واگنر در خیابانهای شهر قدم می‌زد. او همیشه جوانی از کفرفته را در سیمای هوشمند واگنر می‌دید. در میان انبوه جمعیت فاوست آرزو می‌کرد جوان بود و شادمانه به جمع آنان می‌پیوست و شاگردش پیاپی سخن از دانش‌اندوزی و کسب معرفت می‌کرد. این دگرگونی فاوست را از دنیای خویش بدر برد. سر برداشت و با خواندن اوراد ارواح خبیثه را به یاری طلبید. دیری نگذشت که سگی تنومند و سیاه پدیدار گشت و فاوست او را به خانه و درون سرداب برد. و اینک سگ تنومند برابری چمباتمه زده است. گاهی می‌غرد و زمانی دیده بر او می‌دوزد. و در آن دم که لبان مرتعشش به قطرات زهر نزدیک می-گردد ناگهان سگ تغییر شکل می‌دهد، به صورت انسانی درمی‌آید که جامه‌یک متفکر جهانگرد را بر تن دارد:

مفیسثوفل: سخن من به سوی تست... ای فاوست...
امید آن دارم که جام را بر زمین بنهی و با من پیمانی ببندی،
اوهام هراسناک را از خویش به دور سازی،
چون من جامه‌ای ارغوانی با تورهای زرین بر تن کنی،
شادمان و گشاده‌رو، و دور از حرمانهای گذشته،

به سوی لذتهای آینده رهسپار شوی...

دکتر یوهانس فاوست عمری را به تباهی هدر کرده و سودی از این جهان نبرده است. هرچند قادر نیست به آسانی پیشنهاد مردی را که خویشتن را «مفیستوفل»^۲ می نامد رد کند معینا مردد است که چگونه جام زهر را پایین گذارد و به سوی مجبولات آینده گام بردارد.

فاوست: من پیرتر و فرسوده تر از آنم که خود را تسلیم هوسها کنم، در عین حال بسیار جوانم تا جاودانه با لذتهای جوانی وداع گویم.
 اکنون این پهنه گیتی چه چیزی می تواند به من ارزانی دارد؟
 «بازگشت... بازگشت...»
 آیا اینست آن سرودی که مدام در گوش جانم طنین می افکند؟

مفیستوفل داد سخن می دهد و داستانها آغاز می کند: از کامجوییها و کامخواهیها، از جوانی و شور پیروزی، از عشق و روزی و لذت دلدادگی، از باده گساری و از مستی و از رسیدن به آرزوهایی که روزی از محالات می نمود - تا سرانجام حکیم کیمیاگر سالخورده که عمری را در ناکامی تبه کرده بود از پناه بردن به آغوش مرگ سر باز می زند و با او پیمانی می بندد. شرط پیمان بسیار ساده است: در این جهان مفیستوفل به فاوست خدمت می کند و در جهانی دیگر فاوست به مفیستوفل. و پیر خمیده پشت به اتاقی دیگر می رود تا خویشتن را برای سفر برحادثه این جهان آماده سازد:

مفیستوفل: ای قربانی نگون بخت من...
 که در برابر لذتهای زودگذر این جهان دست و پای خویشتن را گم کرده ای...
 هرچند تا این لحظه ترا به ابلیس فروخته ام،
 اما اگر صدجان هم داشته باشی نخواهی توانست از چنگال شیطان بگریزی...

هر دو به راه می افتند، داخل مطبخ می شوند که عجزه هایی چند به صورت بوزینه محتویات دیگهای بزرگی را هم می زنند، این دیگها محتوی معجونهای ابلیس است. فاوست بنا بر دستور مفیستوفل قطره ای از یک معجون جوشان می نوشد و در دم جوان می شود.

مفیستوفل: و توای فاوست...
 با این قطره ای که نوشیدی



فاوست و مارگارت در بوستان: Faust & Margaret in the Garden

فاوست: (به مارگارت مینگرد که مشغول پرپر کردن گلی است) چه میکنی؟
مارگارت: بازی میکنم...

فاوست: این چه نوع بازی است؟

مارگارت: (با سبکروچی خود را از آغوش او بیرون میکشد) برو، اگر بتو بگویم بر من خواهی خندید!

(همچنان گلبرگها را میکند و چیزی زیر لب زمزمه میکند)

فاوست: باخودت چه میکنی؟

مارگارت: میخواهی بدانی؟ پس نگاه کن! (در حال پرپر کردن) دوستم دارد - دوستم ندارد - دوستم دارد - دوستم ندارد - دوستم دارد (و آخرین گلبرگ را میکند و از شادی فریاد بر میدارد) دیدی؟ دوستم دارد!

فاوست: آری طفل من! بگذار این پیام گلبرگ برای تو سخن الهی باشد. او ترا دوست دارد!

(او را در آغوش میگیرد)

مارگارت: سرهای میلرزم!

فاوست: ملرزم مارگارت! اجازه بده این نگاه، این دستان گرم،

بتوان چیزهایی را بگویند که زبان من نمیگوید.

این تسلیم و تقویض، و این وجد و شادی تسلیم، باید جاودانی باشد.

باید جاودانی باشد! چه در غیر آن، اندوه و ماتم در پایان آن انتظار میکشد!

نه! نباید پایانی باشد! نباید پایانی باشد! از پایان سخن مگو!

از حماسه «فاوست» اثر جاویدان - کوتاه -

ترجمه بلارسی از برگردان Bayrd Taylor به زبان انگلیسی

تابلو: کارگابریل ماکس Gabriel Max

نقل از: Character Sketches

چاپ: نیویورک سال ۱۸۹۴

و با این جوانی و جذبه افسونگرانه...
در هر کوچه و برزن ماهرویی را دلباخته خودخواهی ساخت.

پیمان نامه با خون فاوست امضاء شده است و هر دو از این معامله شادمانند، مفیستوفل از اینکه ارمغانی ارزنده برای ابلیس تهیه دیده و فاوست از اینکه لااقل قبل از مرگ دورانی را در عیش و عشرت خواهد گذراند.
دنیا رنگ و جلای تازه‌ای یافته است. شهر شکوه و افسون نوینی به‌خود گرفته است. خیابانها و برزنها انباشته از جنبش و حرکت و شور و اشتیاق است و در میان آنها فاوست مست از باده جوانی و لبریز از آرزوهای انجام نیافته پیش می‌رود. ناگهان دیدگان ستایشگر او به‌دختری می‌افتد. دختری در سرحد جمال. این مارگارت معصوم است که از نمازخانه بازگشته و بیخیال به‌سوی خانه خود پیش می‌رود.

فاوست: ای بانوی صاحب‌جمال...
این منم... تحسین‌کننده زیبایی تو...
اجازه می‌دهی بازوی خود را برای یاری تو پیش آورم؟
و تو مرا به‌سوی خانه خود رهنمون شوی؟
ای رهگذر...

مارگارت: من بانو نیستم و جمالی هم ندارم،
و نیازی هم در خود نمی‌بینم که کسی مرا به‌سوی خانه‌ام
رهنمون شود...

فاوست: شنیدی چه گفت آقای من؟
او را به‌من برسان... هرچه زودتر...
مفیستوفل: چه؟ تو ازین فرشته سخن می‌گویی؟
من در همین دم او را دیدم که برابر قربانگاه کلیسا زانو زده
بود،

و زبان به‌ستایش مسیح گشوده بود،
او سراپا معصومیت است...
و تقوای او حصاری برگردش کشیده، که وسوسه را بدان
راه نیست.

فاوست: نه فاوست، من به‌این طفل بیگناه نفوذی نتوانم داشت...
می‌بینم که سن او از چهارده گذشته است،
به‌پیمان خود وفا کن دوست من...

مفیستوفل: بسیار خوب فاوست،
اکنون که اصرار می‌ورزی،
به‌مگر و فریب تو تسل خواهد جست...

فاوست: هدایای ارزنده برایم آماده ساز تا به‌پایش نثار کنم...
مفیستوفل: سخن از هدایا می‌زنی...
این دختران ماهرو شیفته جامه‌های زیبايند،
من بسیار مکانهای شادی می‌شناسم،

که اگر او را به هر يك از آنان رهبری کنیم،
دل از دست می‌دهد...
به‌من اندکی مهلت بده تا ترا به‌وصال او برسانم...

و مفیستوفل تمسید فریبکارانه خود را آغاز می‌کند تا به‌هر شیوه‌ای هست بر دل دختر بیگناه راه یابد:

مارگارت: (باخود می‌اندیشد) حاضرم سوگند یاد کنم که او يك نجیب‌زاده بزرگوار است،
ظاهر شاهزادگان و نخوت پادشاهان دارد،
بگذار یکبار دیگر بر سیمای او نظر افکنم،
و اصالت و شرافت و برازندگی را در او بنگرم...

و اندکی بعد داخل خانه خود می‌گردد در حالی که فاوست ناپیدا او را دنبال کرده است و به‌خواهنگاه او راه یافته است:

فاوست: روح رضایتمندی، ای دوشیزه دل‌بند من...
در سراسر این فضا موج می‌زند،
با من در این دم مهربانه سخن بگو،
و در این فردوس کوچک، از دل‌وجان از میهمانت پذیرایی کن...

و در همان لحظاتی که فاوست، واله و شیدا بر دیدگان افسون‌گر دختر زیاده‌دوخته است و به‌آرامی خود را به‌او نزدیک می‌سازد. مفیستوفل پای به‌درون می‌نهد. در دست او سبیدی است انباشته از گوهرهای درخشان. مارگارت به‌ت‌زده و افسون‌شده بر آن گوهرها می‌نگرد و آنگاه درحالی که نغمه‌ای از شادی سر می‌دهد در برابر آئینه سراپای خود را با آنها آرایش می‌دهد.
دیری نمی‌گذرد که سلطان عشق بر وجود دختر زیبا حاکم می‌شود. با یاری مفیستوفل، فاوست در گوشه خلوتی با مارگارت راز و نیاز می‌کند. از زندگانی او، از شادبها و غمها و از آرزوهای او آگاه می‌شود - و جالب اینکه همین آشنایی که آغازش با يك هوس شیطانی بود چنان لهیبی از عشق در دل فاوست می‌افروزد که مرد سالخورده پیشین و جوان پرشور امروزین دامان شکیبایی از دست می‌دهد. در پناه قدرت شیطانی مفیستوفل، دیدارها بین دو عاشق پیایی تکرار می‌شود. با اینکه فاوست از صفای دل، شیفته مارگارت خردسال شده است با این‌حال از هوس شیطانی به‌دور نمی‌ماند و گامجوییهای او پیایی تکرار می‌شود. دیری نمی‌گذرد که مارگارت باردار می‌شود و از آنجا که مادر دختر بیگناه در وحشت فرجام تیره دختر خویش ناله‌ها سر می‌دهد با اسم قتالی که به‌عنوان داروی خواب بوسیله مفیستوفل به‌او خورانده می‌شود زندگانی را بدرود می‌گوید. سی‌روزهای زندگانی مارگارت زیبا تازه آغاز شده است. والتین، برادر مارگارت در همین دوران از عرصه پیکار به‌خانه برمی‌گردد تا هفته‌ای در کنار مادر و خواهر

بیارامد و آنگاه بار دیگر به میدان رزم باز گردد، اما با اندوه مرگ مادر و رسوائی فریب خواهر روبرو می‌شود و چون از واقعیت امر آگاه می‌شود فاوست را به مبارزه تن به تن دعوت می‌کند. زندگانی فاوست در خطر است و مفیستوفل باید به یاری او بشتابد. نتیجه مبارزه پیداست. والتین بسختی جراحت برمی‌دارد و به بستر مرگ می‌افتد.

واپسین دقایق زندگانی والتین اندوهبار و عبرت‌آموز است. در آن حال که در خون خویش می‌غلند و به‌سختی کلام از میان دلبانش بیرون می‌آید خطاب به خواهر می‌گوید:

«من— ازهم اکنون — آنروزی را می‌نگرم که همه مردم شهر، از تو، مانند کسانی که از یک طاعون‌زده بگریزند، دور شوند و باران لعن و دشنام بر سرورویت ببارند. تو چگونه‌قادری بردیدگان شماتتبار آنان نظر افکندی؟ آلودگی تو تا بدان پایه است که حتی نخواهی توانست پای برصحن کلیسا بنهی و در برابر قربانگاه بممصیبت‌های عظیم خود اعتراف کنی.»

در گوشه انزوا و پنهان از همه کس، زن واژگون‌بخت نوباوه خود را به جهان می‌آورد اما از وحشت رسوائی، در آن دم که پرده جنون دیدگان عقل او را کور کرده است، با دو دست خویش نوزاد خود را می‌کشد و بر جنازه او سرشک ندامت از دیده می‌بارد.

راز جنایت مارگارت بزودی فاش می‌شود: محاکمه کوتاه است، مادر جنایتکار باید به‌قصاص قتل کودکش تسلیم عفریت مرگ گردد. فاوست با آنکه تحت تأثیر سخنان مفیستوفل می‌خواهد آرام باشد با این حال برینوایی اومتأثر می‌شود و پنهانی به یاری ابلیس پای به‌درون دخمه‌ای می‌نهد که زن ستم‌دیده در میان زنجیرهای گران افتاده است:

فاوست: خاموش!... خاموش!... خروش برنزد!... من برای رهای تو آمده‌ام...

مارگارت: ای بیرحم خون‌آشام... به من بگو...

این قدرت شیطانی را چه کس به تو اعطاء کرد؟

آنکه به این روز سیاه نشسته مارگارت تست...

فاوست: خاموش!... خاموش!... ترا نجات خواهم داد...

مارگارت: نجات خواهی داد؟ در چه زمان؟

صبحگاه مرا خواهند گشت...

آیا دیدگان تو هنوز قادر است مرا به‌درستی بنگرد؟

مرا ببین... من هنوز جوانم... تازه به‌آغاز جوانی پای

نهاده‌ام...

و آنوقت در این بهار زندگانی باید بمیرم...

گل عمر من هنوز نشکفته پرپر شده است...

اگر آن انسانی که یکروز مرا از همه وجود دوست می-

داشت...

امروز سر نوشت تباه مرا می دید...
 به سوی من دست یاری دراز می کرد...
 اما تو که هستی؟ ... از کنار من برو...
 من ترا نمی شناسم...
فاوست: آن دلباخته تو اکنون مقابل تست...
 و در پیشگاه تو زانو بر زمین می زند...
 و از تو تمنای بخشایش می کند...
 من به این زندان نیمتاریک پای نهاده ام تادروازه آنرا بروی تو
 بگشایم...
مارگارت: او کیست؟ او کیست؟ من از این سوی آن شبیح ابلیس
 را تشخیص می دهم...
 از من دور شوید... دور شوید...
 ای خدای بزرگ... ای پروردگار بخشاینده... گناهان عظیم
 مرا ببخش...

به فرمان مفیستوفل زنجیرها از دستان او فرو افتاده بودند و پاهای بسته در غل
 او آزاد شده بودند اما تلاش ابلیس بیحاصل بود زیرا دختر بیگناه دریکدم بر زمین
 افتاده بود و جان به جهان آفرین تسلیم کرده بود.
 اما در همان زمان از عرش اعلی پیام فرشتگان به گوش می رسد که در
 پیشگاه ایزد متعال گناهان او بخشوده است.



در اینجا بخش نخست از نمایشنامه منظوم و جاودانی **فاوست** اثر گوته به پایان
 می رسد و دفتر دوم آغاز می گردد. در این دفتر مفیستوفل او را از يك طرف با
 جهان خارج از علم و هنر و از طرف دیگر با دنیای داخل علم و هنر و امور مرتبط
 با زیبایی شناسی آشنا می سازد. در دربار امپراطور، فاوست به یاری مفیستوفل،
 هلن و پاریس دو قهرمان نبرد تروآ را احضار می کند و خود چنان دلباخته هلن
 می گردد که بی اختیار به سمت او جهش می کند تا او را به آغوش کشد.
 سفر افسونگرانه و سیاحت حیرت انگیز فاوست در معیت مفیستوفل ادامه
 دارد. او به دنیای ارباب اساطیری رم و یونان می رود و با يك خدا باز آشنا می-
 شود. اما همه جا حس می کند که دل در گرو مهر هلن باخته - سرانجام بیستوفل
 هلن را به صورت انسانی برای او به این جهان می آورد و در آغوش فاوست قرار
 می دهد. دیری نمی گذرد که آن دو صاحب فرزندی می شوند به نام «یوفوریون»
 که به فرمان ابلیس عنوان «رب النوع شعر» به خود می گیرد و او در حقیقت زاییده
 پیوند شعر کلاسیک با رمانتیک است.
 در طول مدتی قریب بیست و چهار سال فاوست به اکثر آرزوها و آمال انجام
 نیافته خویش می رسد. مفیستوفل مفاد پیمان نامه را چنانکه خواسته فاوست بود
 انجام می دهد و همه جا چون بنده ای فرمانبردار او امر او را به مرحله اجرا در می-
 آورد تا سرانجام روزهای آخر دوران پیمان نزدیک می شود.

فاوست در آخرین سالهای پیری در آستانه رحلت به جهان پرمتاعب دیگر که دربارگاه ابلیس برای او مقرر شده بود به یک رازهراس انگیز واقف می‌شود و آن اینکه شادی و شادکامی و نیکبختی حتی در تمام آن کامجوییهای شیطانی عم وجود نداشته و او همه‌جا مقهور و مغلوب طبیعت رنجکش خویش بوده است.

منظومه فناناپذیر **فاوست** مرکب از دو دفتر، شاهکار بی‌همتای یوهان-ولفگانگ گوته بدون تردید یکی از عالیترین آثار نبوغ اندیشه بشری است که طرح آن مدت سه سال متوالی، از ۱۷۷۳ تا ۱۷۷۵ میلادی، در سالهایی که شاعر نوجوان بود ریخته شد. دفتر اول آن که در حقیقت می‌توان نام **انفوهنامه فاوست** بر آن نهاد در سال ۱۷۹۰ آغاز شد و در سال ۱۸۰۸ به آخر رسید، به عبارت دیگر گوته مدت هجده سال بروی آن کار کرد. دفتر دوم یکسال پس از آن تاریخ شروع گشت و چندماه قبل از مرگ شاعر، به سال ۱۸۳۲ پایان یافت.

شالوده افسانه فاوست، اینکه انسانی هستی خود را در برابر عشرتهای این دنیا به ابلیس بفروشد، مانند خود ابلیس قدمت نامتناهی دارد. در روایات مذهبی بسیاری از اقوام، سقوط آدمی به دست شیطان، و توبه و انابه به درگاه خالق دادگر برای بخشایش گناهان، مکرر آمده است بویژه در روایات آئین مسیحیت و عصیان و تباهی کشیشان، بارها اینگونه مرادوات و معاملات انسان و شیطان مورد بحث قرار گرفته است.

اما در آغاز قرن شانزده، پیش از آن دورانی نسبتاً طولانی که ظلمت جاهلیت بر اثر گسترش فروغ دانش از میان برود، وجود شیطان، این ملک رانده از درگاه الهی، در اذهان مردم اروپا شکل تازه‌ای به خود گرفت و جماعاتی پذیرفتند که با شیوه‌های خاصی می‌توان با ابلیس تماس گرفت و با پیمانی سعادت جاویدان دنیای دیگر را به آسایش و شادی این دنیا فروخت. حتی کیمیاگران به این فکر می‌افتند که از راه تماس با شیطان می‌توان راز تیبه طلا را دریافت و به ثروت بی‌پایان دست یازید. همین توجه و علاقه به اعمال و توانایی شیطان، جمعی شاعر و نویسنده و نقاش را واداشت که به فکر خلق آثاری در این زمینه بیفتند و از این راه شهرتی بهم رسانند. از آنجمله به سال ۱۵۸۷، یک ناشر اهل فرانکفورت به نام یوهان اشپیس^۴ کتابی چاپ کرد از نویسنده‌ای که جرأت نکرده بود نام خویش را فاش سازد و این کتاب که عنوان تاریخ زندگی دکتر فن یوهان فاوستن^۵ را داشت متضمن ۶۹ فصل بود و طی این فصول سرگذشت کیمیاگری به میان می‌آمد که عمر خویش را به بهای بیست و چهار سال شادی به ابلیس (مفیستوفلیس) فروخته بود و حاضر شده بود جاودانه در اسافل دوزخ بسوزد و در عوض دورانی را در این دنیا با کامجویی بسرآرد.

ناشر هدف خویش را ازانتشار این کتاب، آگاهی و بینش مسیحیان از پایان پیروی نفسانیات ذکر کرده بود، در حالی که این کتاب عملاً خواننده را به سوی عشرتجویی اغوا می‌کرد و از همین رو این کتاب طی سالیانی متمادی مکرر به چاپ رسید و به فروش رفت.

همین شهرت و محبوبیت شاید سبب آن بود که شاعر و نویسنده نامدار

انگلیسی کریستوفر مارلو^۶ از روی ترجمه آن اثر معروف خویش *ژندگینامه اندوهبار دکتر فوستوس*^۷ را به رشته تحریر کشید و بیش از پیش بر شهرت این افسانه خیال‌انگیز و وسوسه‌آور افزود.

با این حال ماجرای کیمیاگر اهل آلمان و معامله او با ابلیس از حدود یک روایت فولکلوریک تجاوز نکرده بود و بعنوان یک قصه از فرهنگ عامیانه مردم آلمان خوانده می‌شد تا اینکه شاعر و متفکر عالیقدر آلمان، گوته، ظهور کرد و این حکایت را مبنای حماسه منظوم جاودانی خویش ساخت.

فاوست رویهمرفته شصت سال از عمر شاعر را دربر گرفت و در این دوران دراز که می‌توان آنرا عمر متوسط یک انسان نامید گوته متوالیاً به آن می‌اندیشید و بندهای سروده شده را بار دیگر مطالعه و اصلاح می‌کرد.

افسانه **فاوست** هرچند با قریحه شاهکار آفرین گوته به حد اعتلای خود رسید و دیگر اثری از آن برتر بوجود نیامد با این حال ماجرای جالب زندگی او با این اثر ختم نشد بلکه هرچند دوران یکبار، حدیث کامجویی او و کیفی که در انتظارش بود از نو در خاطره‌ها زنده شد و این تجدید خاطره **فاوست** بخاطر آفرینش آثار هنری دیگر در همین زمینه بود. هاینریش هاینه، شاعر بزرگ آلمان، به سال ۱۸۵۱، سناریوی **باله فاوست** را نوشت و همین باله سالها بعد، در ۱۹۴۶ بوسیله پل‌والری^۸ تجدید نگارش شد.

شارل گونو، آهنگساز شهیر فرانسوی بسال ۱۸۵۹ اپرای **فاوست** را از روی اثر گوته تنظیم و اجرا کرد و اقبال مردم از این اثر به حدی بود که تنها در سال نخست ۵۷ بار بروی صحنه آمد.

آخرین باری که اندیشه فاوست از مخیله هنر آفرین متفکری گذشت به سال ۱۹۴۷ میلادی بود که توماس مان، داستان‌سرای بزرگ آلمان، کتابی نوشت و عنوان آنرا *دکتر فوستوس*^۹ گذاشت.

ارزش آفرینش **فاوست** از نظر گوته تا به آن حد بود که وی پس از خلق این اثر در ردیف شکسپیر و دانته و هوگو قرار گرفت^{۱۰}.

6. Christopher Marlow 7. *The Tragical History of Dr. Faustus*

8. Paul Valéry 9. *Doktor Faustus*

۱۰. از **فاوست** دو ترجمه بزبان فارسی دیده‌ام: یکی ترجمه آقای دکتر حسین کسمانی تهران. انتشاری و بی‌تاریخ، و دیگری ترجمه دکتر امداله مشیری.

غرور و تعصب
Pride and Prejudice

تاریخ نخستین انتشار: سال ۱۸۱۳ میلادی

داستان عشق و اجتماع الر
جین آستن
Jane Austen

(۱۷۷۵-۱۸۱۷ میلادی)

«انگلیسی»

او تنهاترین دختر تنهای روزگار خود بود. شش برادر داشت و يك خواهر - و پدر و مادری که او قبله امید و آرزویشان بود؛ با این حال در خلوت تنهایی با خیال و رؤیای خود خوش بود. «کاساندرا» خواهر بزرگتر شوهر نکرده بود - و تا پایان عمر هم شوهر نکرد - و خود او که نامش «جین» بود مانند خواهر در عزلت و انزوا بزیست تا آن دم که در آغوش وی دیده بروی زندگانی بست و حتی يك تن عاشق نداشت که جنازه اش را تا گورستان مشایعت کند. وقتی مرد و هنگامی که یاد و خاطره اش نیز مانند جسدش به خاک فراموشی و نیستی سپرده شد آن وقت دنیا دانست که او که بود و در آن زمان بود که دیده ها گریان شد و اشکها برناکامیش از دیدگان سرازیر گشت.

وقتی بیست و یکساله بود کتابی را که بعدها آنرا یکی از شاهکارهای مسلم ادب جهان شناختند نسخه اش را به ناشری در لندن فرستاد تا آنرا چاپ کند. ناشر از قبول آن خودداری کرد. هفده سال تمام او کوشش کرد تا کتابش را به چاپ برساند اما امید و آرزویش بر باد رفت؛ سرانجام وقتی ناشری از روی ترحم آن کتاب را به چاپ رساند راضی نشد نام نویسنده را بروی آن بگذارد بلکه نوشت «اثر يك خانم» - و با این خفت و خواری، او ناسپاسی جامعه خود را تحمل کرد تا عاقبت الامر توانست آن مکان والایی را که انتظار داشت در جهان ادب به دست آورد.

در سراسر عمر چهل و دوساله اش فقط یکبار از تمام وجود عاشق شد. محبوبش جوان پاکدل و پرهیزگاری بود به نام «تام-لفروی» که در خدمت کلیسا بود. آن دو تصمیم گرفتند باهم ازدواج کنند اما ناگهان او مرد - و بسا مرگ نابهنگام او یار دلبندهش «جین» هم مرد. مثل اینکه او و خواهرش کاساندرا می باید سرنوشت مشابه هم داشته باشند. کاساندرا هم یکبار از همه وجود

1. Cassandra
2. Jane
3. Tom Lefroy

دل به مهر مردی بست اما او قبل از آنکه بتواند وسایل زناشویی را فراهم آورد به هند رفت و در آنجا از بیماری تب زرد جان سپرد. دو خواهر در خلوت بیکسی زیستند و در خلوت تنهایی مردند.

قرن هجدهم قرن مکتب رمانتیسیم بود: نویسندگان قهرمانان خویش را با هاله‌ای از خیال می‌آمیختند و ادب دوستان این شیوه را می‌پسندیدند. «جین» برخلاف پیروان این شیوه، در خلق قهرمانان و توصیف حوادث داستان راهی نو برای خود انتخاب کرد که بعدها آنرا مکتب «ناتورالیسم» نامیدند و در اینجا واقعیت زندگی یا طبیعت زندگی بر خیال و رؤیا می‌چربید. «الیزابت بنت^۴» دختر جذابی که «جین» در داستان مشهور خود می‌آورد یک قهرمان افسانه‌ای نیست بلکه دختری است مثل هزاران دختر دیگر که اعمال و گفتار و کردارش عیناً مانند دیگران است منتهی نویسنده با استادی کم‌نظیری روحیات او را برای ما بازگو می‌کند. دیگر افراد خانواده هم مانند ما هستند و هیچ‌یک اعمال خارق‌العاده ندارند اما هرچه هست در شیوه بیان و قدرت توصیف و تداوم منطقی داستان است. اگر جز این بود نقادان ادب این اثر را یک شاهکار کم‌نظیر ادبیات انگلیس نمی‌شمردند و نام خالقش را در شمار چهره‌های تابنده و جاودان ادب جهان نمی‌آوردند...

داستان زندگی این دختر گمنام که چون لاله‌ای در دل کوهستان، دور از چشم جهانیان شکوفان گشت و بیژمرد، مانند داستان زائیده فکر او، ساده و کوتاه بیحادثه است. خود او در روز ۱۶ دسامبر سال ۱۷۷۵ - یعنی قریب دو قرن پیش - در روستای استیونتن^۵ در ناحیه هامپشایر انگلستان از خانواده‌ای روحانی چشم بزنگی گشود. نه تنها پدرش کشیش بود بلکه پدر مادرش نیز در خدمت کلیسا انجام وظیفه می‌کرد و همه افراد خانواده از دور و نزدیک با کلیسا سروکار داشتند. بنابراین پرهیزگاری و تقوی اساس زندگی او بود. در داستان مخلوق اندیشه او نیز وضع چنین است. آقای بنت^۶ کشیش گشاده‌رو و شوخ‌طبعی است که زندگی را دوست دارد و در دهکده‌ای که زندگی می‌کند انسان محبوبی است. از میان چند دختر خود بیش از همه به الیزابت عشق می‌ورزد و او را فهمیده‌ترین و زیباترین دختر خود می‌داند. او وهمسرش آرزویی جز این ندارند که شوهران دلخواهی برای دختران خود بیابند و سراسر داستان در حقیقت تلاش ایسن زن و شوهر و دخترانست برای یافتن زوج دلخواه.

در زندگی خود داستانشرا هیچ‌حادثه شگفت‌آور و غیرمترقبه رخ نمی‌دهد و همه چیز بطور آرام و طبیعی مسیر خود را می‌پیماید. در داستان زائیده فکر او نیز وضع چنین است و هیچ واقعه تکان‌دهنده و نابهنگامی بوقوع نمی‌پیوندد و قهرمانان هر یک بطور طبیعی در تلاش یافتن گمشدگان خود هستند. در این کوشش و تکاپو، بعضیها به آرزوی خود می‌رسند و جمعی با ناکامی و افسوس قرین می‌گردند بنابراین خواننده‌ای که در جستجوی سوانح غیرعادی است و دلش برای دستیابی به عشقهای سوزنده و هجرانه‌های پرسوز و گدازدر طیش است قادر نخواهد بود روح تشنه خود را از ماجراهای آرام و عادی کتاب

4. Elizabeth Bennet

5. Steventon

6. Bennet

سیراب کند.

پس در این میان این پرسش به میان می‌آید که چه عاملی این کتاب را در شمار آثار پرارزش جهان و یکی از برگزیده‌ترین کتابهای ادب انگلیس درآورده است:

آنان که کتاب **غرور و تعصب** اثر جین آستین را خوانده‌اند براحتی می‌توانند پاسخ پرسش را بدهند.^۷

غرور و تعصب تاریخ زندگی دو نفر است: یکی اسیر و زبون غرور خویش و دیگری قربانی تعصب و خودخواهیهای خود. در اینجا است که وقتی برخورد این دو نیرو آغاز می‌شود وصل و لذت و کامیابی نابود می‌گردد.

خامه نویسنده طنزآمیز است؛ اما از ظرافت و نکته‌دانی و نوازش تهی نیست. میس آستن نویسنده کتاب وقتی این اثر را نوشته فقط ۲۱ سال داشته پس چگونه یک دختر بیست و یکساله دارای چنان دیده ژرف‌نگر و اندیشه نیرومندی است که می‌تواند در ژرفای روان قهرمانان خود رسوخ کند. پاسخ سؤال اینست که وی از پنجسالگی کتاب می‌خواند و از همان دوران با پدر و مادر و دیگر افراد خانواده خود به بحث و مناظره و مکاشفه می‌نشست. وقتی دهساله بود داستان می‌نوشت و همه داستانهایش لبریز از طنزهای ظریف و شوخیهای اندیشمندانه بود.

خواننده‌ای که داستان غرور و تعصب را می‌خواند متوجه یک نکته می‌شود و آن اینکه خالق اثر به یکی از قهرمانان خود بیش از دیگران عشق می‌ورزیده است. این قهرمان دختری است به نام الیزابت که معبود پدرش نیز هست. الیزابت زیباترین دختر خانواده نیست. جین خواهرش از او خوشگلتر است اما وی صفات و خصایلی دارد که او را محبوب و معبود مردان می‌کند. آیا جین آستن نویسنده کتاب آگاهانه یا ناخودآگاهانه الیزابت را به منزله وجود خویش به خوانندگان معرفی نکرده است؟

مستر داریسی^۸ جوان توانگر و خوش‌سیما و جذابی است اما شگفتا که او اسیر و بنده و زبون خودخواهیها و تعصبهای خویشتن است. همه چیز را از دیده چشم خود می‌نگرد و همه چیز را برای خود می‌خواهد... و در این میان نقش الیزابت بسیار مشکل است زیرا او را دوست می‌دارد و می‌خواهد مالک قلب و روح او شود - اما چگونه؟ خود او نیز غرورهایی دارد و حاضر نیست به آسانی غرور خود را با خاک خفت‌آلوده سازد:

داریسی: اینطور با حیرت به من نگاه نکنید. شما دو نفر مقصود مرا بدرستی نفهمیدید. گفتم با اینکه اتاق کوچک است از جای خود بلند شوید و کمی در اتاق قدم بزنید. این کار چند حسن دارد: اولاً شما دو نفر از یکجانشستن و پرحرفی کردن

۷. ترجمه کامل این کتاب بزبان فارسی، در سال ۱۳۳۶ شمسی، بوسیله بانو دکتر شمس‌الملوک مصاحب انجام پذیرفت و توسط بنگاه ترجمه و نشر کتاب انتشار یافت. ترجمه دیگری نیز از این اثر زیر عنوان فرور و غرض، وجود دارد که توسط آقای کاوه دهگان بفارسی برگردان شده است -

خسته نمی‌شوید و ثانیاً من می‌توانم دو دختر جوان را که خرامان قدم برمی‌دارند بهتر تماشا کنم.

الیزابت: باید اعتراف کنم که باز مقصود شما را نفهمیدم...

خانم الیزابت. همه زنها لذت می‌برند که زیبایی اندام خود را در معرض ستایش مردان قرار دهند. شما چرا از این رویه روگردان هستید؟

کارولین: شاید مقصودتان از این پیشنهاد اینست که ما به شما بخندیم...

الیزابت: کارولین! آقای داریسی از آن نوع مردها نیست که تحمل

خنده دیگران را داشته باشد. این مزیت خاص ایشانست و امیدوارم خاص ایشان هم باقی بماند. من شخصاً عاشق خندیدن هستم و همه‌جا از نشاط روح به‌خنده می‌زنم. اگر قرار باشد من فقط یک تن دوست مثل آقای داریسی داشته باشم باید همه عمر با تفریح و خنده و دایع کنم.

داریسی: نکته جالبی را مطرح کردید. من معتقدم کسی که اولین

هدفش در زندگی خندیدن و شوخی کردن باشد عاقلترین و بهترین اشخاص را هم می‌تواند به باد استیضا و خنده بگیرد و شاید بهترین و والاترین کارها را هم می‌تواند هدف تمسخر و تحقیر قرار دهد...

الیزابت: مسلماً افرادی پیدا می‌شوند که به عاقلترین افراد و بهترین

کارها می‌خندند ولی امیدوارم من از آن طبقه افراد نباشم و هرگز آنها را که خوبند و کارهایی را که شریفند تمسخر نکنم. البته این حقیقت را بگویم که شما از آن افراد نیستید و کارهای شما از آن نوع کارها نیست.

داریسی: من که فردی را در این دنیا سراغ ندارم که از عیب مبرا

باشد بنابراین هرکسی با شما روبرو شود خطر آن هست که شما به او بخندید. تمام تلاش خود من در عمرم این بوده که آن صفاتی را که باعث خنده و تمسخر دیگران می‌شود از خود دور کنم.

کارولین: مقصودتان تکبر و غرور است؟..

الیزابت: آخرین کارولین! درست اشاره کردی... تکبر و غرور...

داریسی: در این شکی نیست که تکبر یک ضعف اخلاقی است. اما

درباره غرور... باید بگویم که این دو باهم فرق دارند... در مواردی که تفوق فکری وجود داشته باشد غرور جلوه‌گری نمی‌کند... ببینم خانم الیزابت... آیا من حرفی زدم که باعث خنده شما شد زیرا دیدم که شما نمی‌توانید از لبخندزدن خودداری کنید؟

الیزابت: من می‌توانم با اعتقاد بگویم که شما نقصی ندارید...

داریسی: من امیدم اینست که اگر هم نقصی داشته باشم این نقص

مربوط به فهم و ادراک من نباشد طبیعت من طوری است

که معمولا دیر در مقابل خلق و خوی دیگران سر تسلیم فرود می‌آورم من می‌دانم که این رفتار مرا دیگران نمی‌پسندند. من به آسانی نمی‌توانم کارهای بی‌رویه دیگران را تأیید کنم یا اگر از کسی رنجشی پیدا کردم از آن چشم‌پوشم.

الیزابت: فکر نمی‌کنید که این خود قصوری است که انسان نتواند از لغزش دیگران چشم‌پوشی کند؟

داری: هر انسانی یک تربیت خاص دارد. تربیت من اینست. **الیزابت:** تربیت شما اینست که در دیگران عیب ببینید و هرگز هم صاحب آن عیب را نبخشید؟ اگر اینطور است شما همه عمر تنها خواهید بود... همه عمر...

جین آستن وقتی این کتاب را می‌نوشت می‌دانست مردمی که دورانی دراز شیفته ادبیات رمانتیک هستند قلم او را دوست نخواهند داشت اما او از عقیده خود عدول نکرد.

شاید دلیل اینکه کتاب او مدت هفده سال متوالی در خانه‌اش ماند و ناشری حاضر نگردید آنرا به طبع برساند همین بود؛ اما زمانی فرارسید که مردم از خواندن حوادث افسانه‌آمیز خسته شدند؛ روی خود را از عاشقانی که سروجان را قهرمانانه به پای دلدار نثار می‌کردند برگرفتند؛ به جای خیال و رؤیا به واقعیت زندگی روی آوردند و برون‌نگری را به درون‌نگری رجحان ندادند. در آن دوران بود که همه شیفته انسانهای معمولی و عادی کتاب جین آستن شدند و همه یک‌زبان گفتند: «او از درخشانترین سیماهای ادب انگلیس در آغاز قرن نوزدهم بود.»

سر والتر اسکات داستانسرای نامدار انگلیسی درباره «جین آستن» و کتاب غرور و تعصب او چنین نگاشت:

«استعداد و هنر این بانوی جوان حیرت‌انگیز است. او توانسته احساسات و صفات و خصائل عادی مردم را در زندگی روزمره چنان توصیف کند که انسان را بشگفتی و امی دارد. هر نویسنده‌ای می‌تواند مطالب دهان‌پرکن بنویسد اما اینکه نویسنده قادر باشد افراد مبتذل و پیش‌پاافتاده را از راه عینیت و واقعیت اینطور استادانه تشریح و توصیف کند کاری است که حتی از عهده من هم بیرون است...»

داستان **غرور و تعصب** بیشتر روی دو قهرمان دور می‌زند: یکی داری و دیگری الیزابت. این دو قهرمان هر دو آراسته به دو صفت آشستی‌ناپذیر هستند: یکی غرور دارد و دیگری تعصب. جدال بین دو جنبه از آغاز تا انجام کتاب ادامه دارد اما سرانجام نیروی عشق بر هر دوی آنها غلبه می‌کند. غرور یکی به تواضع و فروتنی مبدل می‌شود و تعصب دیگری در مهر یار به‌سازش و تسلیم تبدیل

می‌گردد. وقتی الیزابت و دارسی باهم نامزد می‌شوند خواننده کتاب به یک حقیقت مسلم دست می‌یابد و آن اینکه شادگامی یا سیه‌روزی هر دو مولود صفات و تمایلات و شیوه تفکر خود ماست.

نکته جالبتر اینکه وقتی این دو نباشد و نیروی محبت در کار باشد تفاخر و گرانفروشی و اختلافات طبقاتی هم از میان می‌رود؛ خانواده الیزابت در مقامی نیست که بتواند با اشرافزاده‌ای مثل دارسی سر برابری داشته باشد. در جامعه مغرور قرن هجده و نوزده دره عمیقی بین طبقه بالا با دیگر طبقات اجتماع وجود داشت. یک لرد یا یک بارون برای خود اهانتی می‌دانست که حتی پای به محله مردم متوسط یا فقیر بگذارد چه رسد به آنکه با یک فرد معمولی جامعه سخن براند. الیزابت با هوشمندی خود نه تنها یک اشرافزاده متکبر را همطراز خود کرد و او را از سریر غرور پایین کشید بلکه موفقیت یافت یک خصیصه سلب نشدنی او را که عدم سازش و عدم تسلیم در مقابل رأی دیگران بود از او سلب کند.

در نوامبر سال ۱۸۱۵ یعنی دو سال قبل از مرگ، جین آستن نامه‌ای از سوی «کلارک» کتابدار سلطنتی دریافت کرد که در آن نوشته بود: «والاحضرت ولیعهد انگلستان خوشنودی خود را از مطالعه کتاب شما ابراز داشته‌اند و فرموده‌اند که خوشحال خواهند شد شما کتابی درباره خانواده و مفاخر زندگی او بنویسید.» جین آستن در آن هنگام چهل سال داشت و هرگز نمی‌توانست پیش‌بینی کند که دو سال بعد در اثر ابتلای به بیماری ذات‌الریه خواهد مرد. با این حال در پاسخ کلارک نوشت:

«از لطف شما متشکرم که مرا دعوت به کاری بزرگ می‌کنید. همانطور که من قادر نیستم اشعار رزمی بسرایم نمی‌توانم قلم خود را به گرد آنگونه کتبی که از من می‌خواهید گردش دهم. من عادت دارم با دیده ریشخند به دنیا و ساکنان این جهان بنگرم و همه چیز را با قلم طنز بیارایم بنابراین تصدیق خواهید کرد که نوشتن چنین کتابی از من ساخته نیست.»

و او درست می‌گفت. اگر جین آستن جز این بود که داستانهایی نظیر **غرور و تعصب** - **حس و حساسیت** - و **منسفیلد پارک** نمی‌نوشت که در آن با خامه طنز آلودش انسانهای زبون را توصیف کند و مردم خودخواه را به باد ریشخند بگیرد.

سرخ و سیاہ
Le Rouge et le Noir

چاپ نخستین: ۱۸۴۰ میلادی

داستان اجتماعی و انتقادی اثر

استانفدال

Marie - Henri - Beyle
«Stendhall»

(۱۷۸۴-۱۸۴۲)

«فرانسوی»

در تاریخ ۲۷ دسامبر سال ۱۸۲۷، یعنی حدود یکصد و چهل و هفت سال پیش، در شهر کوچک «بانیرا» واقع در کوهستان پیرنه‌علیا در کشور فرانسه یک حادثه عشقی رخ می‌دهد که منجر به قتل زن جوان و زیبایی می‌گردد. برابر با گزارش مفصلی که در روزنامه «گازت دتربیونو»^۲ چاپ پاریس به همان تاریخ آمده درودگر جوانی به نام «لافارگ»^۳ دلباخته همسر یکی از اعیان شهر می‌گردد و با رابطه عاشقانه برقرار می‌کند. روابط عشقی آنان توسعه می‌یابد تا سرانجام راز دلدادگی آنان برسر زبانها می‌افتد. درودگر جوان از صحنه ماجرا می‌گریزد و با برقراری پیوند مهرو دوستی با دختر دیگری سرپوشی برشایعات رسواکننده می‌نهد اما دلدادۀ نخستین که هنوز در شرار عشق او می‌سوخت اسرار وی را با قربانی دوم درمیان می‌نهد و از او می‌خواهد که از معشوقش کناره گیرد. لافارگ که از این انتقامجویی زن زیبا سخت برآشفته بود به زادگاه خویش باز می‌گردد و با سلاحی آتشین وی را به قتل می‌رساند. محاکمات قریب دو سال به طول می‌انجامد تا سرانجام در روز ۲۱ مارس ۱۸۲۹ رأی دادگاه صادر می‌شود «پنج سال زندان مجرد با اعمال شاقه».

در کتاب سرخ و سیاه^۴ اثر جاودانی استاندال داستانسرای نامور فرانسوی در قرن نوزده سرگذشت «ژولین»^۵ قهرمان داستان را چنین می‌خوانیم: او نامش «ژولین سورل»^۶ و فرزند درودگری از مردم وریر^۷ است. در لباس روحانیت

1. Bagneres 2. Gazette des Tribunaux 3. Laffargue

۴. سرخ و سیاه، در سال ۱۳۳۵ شمسی، بوسیله بانو عظمی نفیسی بفارسی ترجمه شد و توسط بنگاه ترجمه و نشر کتاب منتشر گردید. ترجمه دیگری نیز از این اثر بقلم عبدالله توکل توسط انتشارات نیل در سال ۱۳۴۵ انتشار یافته است -

5. Julien 6. Julien Sorel 7. Verriers

محبوب اکثر اهالی می‌گردد تا اینکه به‌عنوان معلم سرخانه در کاخ مسیودورنال^۸ وارد خدمت می‌شود. مادام دورنال زن جذابی است که از سوی همسر خود کمترین محبتی ندیده است. شیفته آراستگی ژولین می‌گردد و به‌عشق گناه‌آلود او تن می‌دهد. دو دلداه چندی از باده وصل یکدیگر سیراب می‌شوند تا اینکه راز آن دو از پرده بیرون می‌افتد. ارباب معلم را از خانه بیرون می‌رانند و ژولین راه خویش را به‌سوی زندگی نوینی می‌گشاید. چندی بعد ما او را در قصر توانگری نام‌آور به‌نام مارکی دولامل^۹ می‌بینیم. مرد جوان نقش خود را استادانه بازی می‌کند: نه تنها مارکی روز بروز و هفته به هفته مقام والاتری به او تفویض می‌کند و او را در شمار محارم خود درمی‌آورد بلکه «ماتیلده» دختر خوبروی مارکی نیز در برابر نگاه نافذ و رفتار متین و شخصیت جذاب او یارای مقاومت نمی‌آورد و به‌دام او می‌افتد. ژولین اکنون شادکامترین انسان روی زمین است. در دنیای زیست می‌کند که جز معدودی اشراف فرانسه بدان راه ندارند و از همه مهمتر از باده وصل دختری مست می‌گردد که معبود همه جوانان است.

اما مکتوم ماندن این راز هم دیری نمی‌پاید. ماتیلده از دلداه خیانتکار خود باردار می‌شود و مارکی که خود را در برابر یک کار انجام شده می‌بیند بخاطر عشقی که به دختر خود داشته راه دیگری نمی‌جوید جز آنکه پیشنهاد کند ژولین داماد او گردد - و این همان آرزویی بود که جوان حادثه‌جو از دیرباز در مغز خود می‌پروراند. مقلحات زناشویی از هرچیت آماده می‌گردد و ژولین خویشتن را بر سریر شادکامی و افتخار می‌بینید؛ اما یک حادثه کوچک بنیان آرزوها و رویاهای او را برهم می‌ریزد و همه آمال او را نقش بر آب می‌کند. مادام دورنال محبوبه پیشین او که هنوز در آتش عشق وی می‌سوخت نامه‌ای مفصل به مارکی می‌نویسد و پرده از روی رفتار ریاکارانه مرد جوان برمی‌دارد. مارکی که دیگر توان قبول این ننگ و رسوایی را نداشته وی را از خانه بیرون می‌رانند - و ژولین که در آستانه نیکبختی خود راناکام و سیه‌روزگار می‌بیند سلاحی آتشین برمی‌دارد و به‌سوی شهر وریر می‌تازد. همه‌جا در پی معشوقه دیرین می‌گردد تا سرانجام وی را درون کلیسا می‌یابد. دوتیر به‌سوی او آتش می‌کند و وی را غرق در خون خویش می‌سازد.

محاکمه پر سروصدای ژولین سورل دیری نمی‌پاید. دادگاه بخاطر جنایت و فریبکاریهای او به‌اتفاق آراء وی را محکوم به‌مرگ می‌کند و در میان اشک و ماتم ماتیلده، دختری که از تمام وجود او را دوست می‌داشته، حکم اعدام درباره او اجرا می‌گردد. ماتیلده با دو دست خود جسد بیجان محبوب را به‌خاک می‌سپارد و به‌خانه برمی‌گردد. مادام دورنال نیز که از مرگ رسته بود روزی در همان حال که فرزند خویش را به‌آغوش مرگ می‌سپرد می‌میرد و به‌این تراژدی اندهوبار پایان می‌دهد...

اکنون این پرسش به‌میان می‌آید که بین این دو حادثه: یکی سرگذشت واقعی لافارگ درودگر شهرستان «بانیر» و دیگری «ژولین» درودگر زاده شهر وریر که داستان عشق و ناکامی آنان بی‌شباهت به هم نیست چه وجه تشابهی موجود است و آیا براستی استان‌اندال داستانسرای شهیر فرانسوی مبانی داستان

خود را از روی این حادثه اقتباس کرده است؟ پاسخ سنوال اینست که از نظر يك خواننده چه تفاوت می‌کند که داستانشرا مبانی حکایت خود را از کجا گرفته و آیا آنچه در کتاب او آمده بهراستی اتفاق افتاده یا زائیدهٔ خیال نویسنده بوده است. داستان سرخ و سیاه شاهکار استاندال تنها يك قصهٔ دلچسب و سرگرم‌کننده نیست بلکه آئینه‌ای است از زندگانی مردم نیمهٔ دوم قرن نوزدهم فرانسه. از همهٔ آنها گذشته سرخ و سیاه کتابی است مشحون از مسائل روانی واجتماعی. سطور شیوا و ادیبانهٔ آن حکایت از آن می‌کند که نویسنده با بسیاری از آثار پرارزش دنیای ادب آشنایی داشته و بردانش زمان خود حاکم بوده است. نقادان ادب این اثر را يك رمان شیرین و پرحادثه نمی‌دانند بلکه آنرا شاهکاری از رئالیزم روانی می‌شمارند که در آغاز قرن نوزده با ظهور وی دربین نویسندگان رواج یافت.

اکنون نگاهی به زندگانی این چهرهٔ تابندهٔ دنیای ادب قرن نوزده فرانسه بیفکنیم:

در روز ۲۳ ژانویه سال ۱۷۸۳ در شهر گرنوبل ۱۰ فرانسه نوزادی به دنیا آمد و پنجاه و نه سال بعد، در ۲۳ مارس ۱۸۴۲ در پاریس مردی درگذشت. این انسان بزرگ نامش ماری - هانری - بیل ۱۱ بود که ادب‌شناسان دنیا او را به نام قلمیش «استاندال» می‌شناسند.

در شانزده سالگی پس از پایان تحصیلات مقدماتی در گرنوبل به ارتش فرانسه پیوست و به پاریس رفت. شور وطنپرستی و شوق جنگ آوری او را آرام نگذاشت و به همراه سپاه ناپلئون به ایتالیا رفت و در آنجا بود که دانست از تمام وجود دلباختهٔ این سرزمین و زیباییها و هنرهای آن شده است؛ معهذا قهرمان محبوب خود را که بناپارت بود از یاد نبرد و به همراهی او در نبرد پروس شرکت جست و سپس به سوی مسکو رفت و در ناکامیهای سردار محبوب فرانسه در شکست روسیه سهیم شد. وقتی سرانجام ناپلئون سقوط کرد وی به میلان رفت و مدت هفت سال از ۱۸۱۴ تا ۱۸۲۱ میلادی مقیم این کشور شد. در ۱۸۳۰ هنگامی که چهل و هفت ساله بود به عنوان کنسول فرانسه در تریست ۱۲ ساکن این شهر شد و رویهمرفته تا پایان عمر ایتالیا را ترک نکرد.

نبوغ او در جهان نویسندگی از چه زمان آغاز شد و چه پیش آمد که صاحب نظران او را بعنوان پیشگام و رهبر شیوهٔ رئالیزم در ادب فرانسه شناختند؟ جالب و شگفت آور است که استاندال در دوران حیات خویش به عنوان يك نویسنده و داستانشرا هرگز محبوب مردم خود نبوده است. اهمیت مقام او در نویسندگی بعدها آشکار شد و امروز ملت فرانسه نیک می‌داند که او چه استادی کم نظیری در ترسیم قهرمانان خود و توصیف حوادث زندگانی آنان داشته است. استاندال با دیدهٔ ژرف نگرش توانسته بود در اعماق روح انسانهای عصر خویش نفوذ کند و واکنشهای روانی آنان را در برابر مسائل عاطفی بسنجد. قهرمانان او غالباً انسانهای تنها و بیکیسی هستند که در زندگی کسی آنها را نشناخته و کمتر به بازی گرفته است. این قهرمانان ناچار برای برآوردن گوشه‌ای از آرزوهای خویش به تکاپوی دسایس آمیزی افتاده و شرارت را بر تقوی رجحان داده‌اند. در داستان سرخ و سیاه یا داستان صومعهٔ پارم که سه سال بعد از

انتشار این کتاب به چاپ رسید ما به خوبی چهره قهرمانان سرگشته و ستمدیده و در عین حال ریاکار اورا می بینیم که برای رسیدن به آرمانهای خود چه راههای غلط و نامرتبتي را اختیار کرده اند.

خوانندگان کتاب **سرخ و سیاه** در طول مدت یکصد و چهل سالی که از انتشار این کتاب گذشته اغلب از خود پرسیده اند که چرا استاندال نام **سرخ و سیاه** را برای این اثر خود برگزیده است؟

آیا مقصود او از رنگ سرخ تجسم خون و منظورش از کلمه سیاه ترسیم سیه روزی بشر بوده یا می خواسته بگوید حوادث زندگانی آدمی مانند خالهای ورق بازی است که یا سرخ است و یا سیاه - گاهی اقبال به او روی می کند و برنده می شود و زمانی بخت از او برمی گردد و هر تلاش و کوششی به خرج دهد بازنده است - و این تفسیر با زندگانی ژولین سورل، قهرمان کتاب او بی شباهت نیست.

توجه دیگری نیز در بین است و آن اینکه در زمان فعالیت هنری استاندال انتخاب رنگها برای کتاب يك شیوه متداول در بین نویسندگان بوده است چنانکه خود نویسنده در سال ۱۸۴۷ دست به نگارش کتابي زد که عنوان آنرا **صورتی و سبز** نهاده بود و متأسفانه هرگز آنرا به پایان نرساند.

استاندال در میان نوابغ ادب فرانسه تنها يك داستانسرا نیست بلکه نویسنده ای است دانشمند و مطلع که سیرو سیاحتی دقیق در آثار بزرگان ادب جهان کرده است. تجزیه و تحلیلی که از آثار شکسپیر و راسین در کتاب او می خوانیم گواه زنده ای است بر این مدعا و زندگانی نامه ناپلئون که به خامه موشکاف او نوشته شده است اثری است گرانقدر که سردار نامی فرانسه را به روشنترین وجهی به جهانیان شناسانده است. ده سال پس از مرگ او آثارش در هجده جلد بزرگ به کوشش هواخواهانش منتشر شد که امروز آن کتب از آثار پر ارزش ادب فرانسه است اما در میان همه آنها مردم جهان استاندال را فقط بخاطر يك کتاب می شناسند - يك کتاب که نامش را جهانگیر کرد و آن **سرخ و سیاه** بود...

ژولین:

اینجا زندانست... میفهمی؟ زندان... و آنکه مرا به این سیه روزی و مرگ محکوم کرد تو بودی... من طیانچه را آتش کردم... با تمام قدرت و نفرت... به امید آنکه ترا بکشم... افسوس... افسوس که جان بدر بردی... و حالا با چشمان اشکبار و نگاه ندامتبار به دیدن من آمده ای... آمده ای چه بگویی؟ اینکه مرا دوست میداری... اینکه مرا با این ستمی که به تو کردم بیشتر از گذشته دوست می داری... دریغ بر من... من روزگاری چه بودم و امروز چه شدم... دیگر پنهان کردن حقیقت آنها در پیشگاه خدا چه ضرورت دارد؟ او همه چیز را می داند... همه چیز.. من روزهای گذشته را به خاطر می آورم... آن روزهایی که با تو در بیشه های سرسبز و خیال انگیز قدم می زدم.. تو کنارم بودی... بازوان برهنه ات آماده بوسه من بود... لبان تو از من بوسه می خواست و تن تو در تب در آغوش گرفتن من می سوخت...

اما من به چیز دیگری فکر می‌کردم... به جای اینکه دیوانه‌وار ترا در میان بازوان خود بگیرم در همان لحظات نقشه آینده را در مخیله‌ام طرح می‌کردم... اینکه چگونه به قدرت برسم... چگونه به ثروت برسم... چگونه هم‌ترا در اختیار خود بگیرم و هم ثروت و شهرت ترا... چرا امروز در این زندان به دیدن من آمده‌ای؟ چرا؟ اگر مرا لعن و نفرین کرده بودی... اگر به من نفرت و خشم نشان می‌دادی... عذاب من کم بود... اما تو امروز به دیدن من آمده‌ای... ترا که من با گلوله‌های آتشین به خاک افکندم تا بکشم... با این حال مرا بخشیدی و به دیدن من آمدی... چرا آمدی؟ چرا... آمدی تا مرا در پیشگاه خیانت‌های خودم شرم‌نده و سرافکننده کنی تا مرا با بار سنگینی از شکنجه و جدان به سوی مرگ بفرستی...؟ چرا آمدی؟ چرا؟

مادام دورنال:

ژولین. میدانی چرا به دیدن تو آمدم؟ آرام باش و به سخنان من گوش بده... من به نزدشاه خواهم رفت... می‌روم تا پیش او اعتراف کنم... بگویم که من با اینکه همسر داشتم و فرزند داشتم با این حال عاشق و بیقرار تو بودم... به او بگویم که تا آن زمان که ترا ندیده بودم هرگز مفهوم زندگی را نمی‌دانستم... هرگز مفهوم عشق را درک نکرده بودم... من زنده نبودم... من انسان بیجان‌ی بودم و وقتی ترا دیدم معنی حیات را درک کردم... به او بگویم که تو برخلاف آنچه گفته‌اند به من ستم نکردی... اگر تو قصد جان مرا کردی و می‌خواستی مرا بکشی به خاطر حسادت بود به خاطر این بود که من عشق آتشین ترا پاسخ نگفته بودم... من خود را به پای شاه خواهم انداخت و با این اعترافگویی دل او را به رحم خواهم آورد... آری ژولین محبوب من... من خود را رسوای جهان خواهم ساخت تا ترا از این کیفر دردناک رهایی دهم...

ژولین:

وای بر تو که اگر چنین کنی... من ترا از دیدار خود محروم خواهم ساخت. دستور خواهم داد که دیگر هرگز ترا به درون این زندان راه ندهند... می‌فهمی؟ قسم بخور که این کار را نکنی... سوگند یاد کن که با این عملت خودت را انگشت-نمای خاص و عام نسازی... اگر تو این کار را بکنی من از شدت نومیدی خودم را خواهم کشت... من می‌دانم چه کسی ترا وادار به این عمل کرده است... این شیوه فکر تو نیست... برو... از پیش من برو... بگذار در این دقایق آخر زندگی راحت باشم و راحت بمیرم... من از مرگ هراسی ندارم... تو هرگز مرا مغموم و گریان و ناتوان نمی‌بینی که به طرف قربانگاه می‌روم... من مرگ را با آغوش باز استقبال می‌کنم... برو... برو... از اینجا دور شو... برو...

ژولین نیک می‌دانست که ماتیلد محبوبه ناکام اونیز تمام قدرت خود را به‌کار خواهد برد تا او را از گیوتین برهاند اما امید او واهی بود... ژولین سورل به‌مرگ محکوم گشته بود. روزی که او را به‌سوی سکوی اعدام می‌بردند همانگونه که خود گفته بود اثری از اندوه و ندامت و ناتوانی در چهره و رفتار او دیده نمی‌شد. هوای محبوس زندان گویی او را آنچنان آزرده بود که از هوای آزاد و فرح‌انگیز خارج لذت می‌برد. مانند کسی که برای تفرج به بوستانی می‌رود با چهره روشن و امیدبخش گام برمی‌داشت. در آن لحظات آخر جمعی که نزدیک گیوتین بودند صدای او را شنیدند که با خوشرویی می‌گفت: «خوشبختانه همه چیز بر وفق مراد است و در سهامت من خللی وارد نشده است.» مراسم اعدام با آرامش تمام برگزار شد. در میان جمعیت دو تن ایستاده بودند که هر لحظه بیم آن می‌رفت بر زمین نقش بندند: آن دو تن دو دل‌داده نگون‌بخت محکوم بودند که هنوز در شرار عشق او می‌سوختند. چهره محکوم با همان تبسمی که بر لب داشت زیر تیغه گیوتین از تن جدا شد؛ و آن دستی که با محبت آنرا لمس کرد دست ماتیلد دختر اشرفزاده‌ی بود که از او طفلی هم در شکم داشت.

ماتیلد دلدار خود را تاگورستانی که برایش برگزیده بودند مشایعت کرد. و همین او بود که سرانجام سر دلدارش را با دو دست خود به‌خاک سپرد... سری که در حقیقت سازنده سرنوشت او و برهم‌زننده سرنوشت او بود...

باباگوریو
Le Père Goriot

تاریخ نخستین انتشار: سال ۱۸۳۵ میلادی

داستان اجتماعی اثر

اونوره دو بالزاک
Honoré de Balzac

(۱۸۵۰-۱۲۹۹)

«فرانسوی»

این چهره دلپذیر مولود اندیشه بالزاک بود، سیمانی که دست توانای داستانسرای فرانسوی آنرا ترسیم کرده بود، و وقتی خالق آن در پنجاه سالگی، بسال ۱۸۵۰ میلادی درگذشت، این تصویر همچنانکه خود آرزو کرده بود، جاودانی گشت، و در بین مردم هنرشناس و ادب‌دوست، ضرب‌المثل شد، و مظهر پدران شد که مال و جان و هستی خود را همراه با يك عشق بی‌شائبه به پای فرزندان خویش نثار می‌کنند و در عوض چیزی جز بیمبری و ناسپاسی نمی‌بینند.

باباگوریو^۱ به سال ۱۸۳۴ متولد شد، یعنی یکصد و چهل سال پیش، و از همان روز اول تا به امروز در دل‌های عاشقان ادب مقام والا یافت. در آن سال «اونوره دو بالزاک» نویسنده و قصه‌پرداز فرانسوی که متدرجاً در محافل ادب-شناس پاریس مقام و منزلتی می‌یافت، به منظور گریز از دست طلبکاران و در عین حال یافتن مامن آرام و آسایش بخشی به کاخ ساشه^۲ در بیشه زرع‌های خیال-انگیز پیرامون شهر تور رفته بود، کنت دومارگون^۳ که از ستایشگران او بود مقدمش را در کاخ خویش گرامی داشته بود، بالزاک طرح داستان «باباگوریو» را قبلاً در ذهن خویش مجسم کرده بود، او از دیرباز آرزو داشت چنین داستانی را به رشته تحریر آورد چه خود از کودکی راه پرفراز و نشیبی را طی کرده بود که بی‌شباهت به خصایص «راستینیاک»^۴، قهرمان دیگر کتاب نبود. وقتی به قصر ساشه راه یافت، صحنه‌های باطراوت و روحنواز جوانب کاخ روح او را به شوق و وجد درآورد آنچنانکه مصمم شد خواب و خوراک را بر خود حرام کند و در کوتاهترین مدت شاهکاری بیافریند. ذهنش متوجه راستینیاک شد، جوان پاکدلی که از روستا به شهر آمده و جز ریاکاری و مردم‌فریبی نمی‌بیند، از طرفی به یاد

۱. این رمان به سال ۱۳۳۴، بوسیله ادوارد ژرف، از متن فرانسوی بزبان فارسی برگردان شد و توسط بنگاه ترجمه و نشر کتاب انتشار یافت.

2. Saché

3. Margonne

4. Rastignac

پدر خود افتاد و با اینکه تأثراتی از گذشته بردل داشت مصمم شد چهره‌ای از ینک پدر وفادار و پاکدل و سیمایی از ینک جوان انساندوست و بزرگوار خلق کند که تا پایان جهان در دل‌های مردم صاحب کمال جاویدان بماند.

برای اینکه باباگوریو قهرمان فرتوت و راستینیاک مخلوق جذاب بالزاک را بهتر بشناسیم شایسته است نگاهی به گذشته‌های دور زندگانی خود نویسنده کتاب بکنیم و ببینیم او نوره خود درجه محیطی پرورش یافت و چه یاد‌هایی از دوران کودکی و نوجوانی در ضمیر خویشتن داشت.

اونوره دوبالزاک با نام اصلی «اونورمدو-بالسا» در روز شانزدهم ماه مه سال ۱۷۹۹ میلادی در شهر تور دیده به جهان گشود. پدرش از خانواده متوسطی بود، بلکه می‌توان گفت از روستائیان کم‌بضاعتی بود که چند سال قبل از آن تاریخ به این شهر مهاجرت کرده بود، وجود کلمه «دو» پیش از نام خانوادگی او نمایشگر اشرافیت نیست، چنانکه در میان طبقات اشراف معمول بوده است بلکه باید آنرا مولود اشتباهی دانست که مأمور آمار مرتکب شده بود. برنار - فرانسوا - بالسا، پدر اونوره، در آستانه پیری بود وقتی با «نور» یک دختر خوبروی پاریسی که ۳۱ سال از او جوانتر بود زناشویی کرد. مولود این ازدواج، نوزادی بود که در هفت‌ماهگی به دنیا آمد و نامش را اونوره گذاشتند. پدر و مادر برای نگاهداری این فرزند نابالغ و زود رسیده رنج بسیار بردند اما تلاش آنها سرانجام به ثمر رسید و کودک رشد طبیعی خود را باز یافت.

اینکه چه شد یک دختر جوان و اهل پاریس با مردی که میانسالی را پشت سر نهاده و سی‌ویکسال از خود او بزرگتر است ازدواج کند باید دلیلش را چنین گفت که در آن ایام برنار فرانسوا بالسا یک مقام دولتی داشت و شاید شغل او و یا نفوذ اجتماعی او این دختر را به تسلیم واداشته بود، به هر حال اونوره در دامان پر مهر و توجه پدر و مادر بزرگ شد تا زمانی که برادرش پای به عرصه وجود گذاشت، از آن پس اونوره دیگر آن محبت گذشته را نمی‌دید و شاید از همین روست که وقتی در کالج مذهبی و اندوم ۷ نامنویسی کرد در طول مدت شش سالی که در آنجا اقامت داشت حتی یکبار به دیدار مادرش نرفت.

در سالهای بعد، زندگانی بالزاک در پاریس رنگ دیگری یافت، رشته‌ای که مورد علاقه پدر و مادرش بود و وی در آن رشته تحصیل دانش کرده بود، هرگز او را شاد نمی‌کرد. او نمی‌خواست وکیل دعاوی شود بلکه به ادبیات و نویسندگی توجه داشت، در دوران تحصیل مطالبی می‌نوشت که موجب حیرت استادان او می‌شد اما هیچ‌یک از آن آثار در حدی نبود که شهرتی برای او به بار آورد و یا مشکل کم‌پولی او را حل کند. اونوره دوبالزاک از محرومیت مادی رنج می‌کشید. پدرش ذاتاً سخاوتمند و بخشنده نبود از این رو سالهای زندگی او با مشقت می‌گذشت. کارهای مختلفی در مؤسسات می‌گرفت اما هیچ‌یک دوامی نداشت، کم‌غذایی، نداشتن مأمنی که بتواند در آنجا براحتی بیاساید، خودکامی و خودپرستی بی‌نیازان و از همه بدتر دروغ و ریایی که از همه اطرافیان خود می‌دید چنان او را نسبت به همه چیز مکدر و بدبین ساخت که این سیاهی تا پایان زندگی از صفحه قلب او زدوده نشد و خواننده در سراسر آثار او جامعه بشری را از نظر اخلاق در سرحد محکومیت می‌بیند.

سرانجام در بیست و سه سالگی بر آن شد که فکری اساسی برای نجات خویش بکند، یکی دوتن جوان نویسنده و اهل ذوق را به گرد خویش جمع آورد و آنان با یاری یکدیگر شروع به نوشتن داستان و خلق نمایشنامه و سرودن شعر کردند و آن آثار را با نام مستعار به چاپ رساندند اما هیچ یک از آنها مقبول خاطر مشکل پسند مردم نشد. ناچار بالزاک راه خود را از دیگران جدا کرد و به فکر تحصیل مال افتاد. یک راه عاقلانه به نظرش تأسیس چاپخانه و انتشار کتاب بود، همین کار را کرد و این اشتباه آنچنان او را به دامان افلاس و بدهکاری انداخت که تا پایان زندگی نتوانست شانه از زیر بار دین مردم خالی کند.

پس چه کند و چه راهی برای رهایی خویش بیابد، یکروز عنوانی جذاب به ذهنش رسید «کمدی انسانی»، این تلاشها و شکستها و پریشانیها و درماندگیها همه صحنه های مسخره زندگی بشرند، این فریبکاریها و دوروییها و ریاکاریها و نیرنگها همه تجلیات مسخره روح انسانند، و این انسان مفلوک و درمانده چقدر باید تحمل خفت و خواری کند تا به زندگی کوتاه و سراسر رنج خود ادامه دهد؟ تاکی باید بدی ببیند و دم نزند؟ تاکی باید خود را خوار و خفیف کند تا زنده بماند؟ تاکی؟

عنوان «کمدی انسانی» او را سخت به خود مشغول کرد و آنگاه روزی مصمم شد قلم بردارد و بنویسد، هزاران صفحه داستان بنویسد و حرفهای خود را بزند، کتابها از بس کتابها چاپ کند همه آنها را در یک مجلد چندین هزار صفحه ای جمع کند و نامش را بگذارد **کمدی انسانی**، و او، این جوان متفکر و آزرده خاطر، این اندیشمندی که نامش اونوره دوبالزاک بود، درهای زندگی را از هر سو به سوی خود بست و در زندان خانه به کار نوشتن پرداخت، دیگر از تهیدستی و کم پولی و بدهکاری ننالید، نوشت، نه یک صفحه بلکه هزاران صفحه، نه یک شب بلکه هزاران شب، تا سرانجام جان خود را بر سر تصمیم خود گذاشت، در طول نوزده سالی که پس از آن زنده ماند، سالی دو هزار صفحه چیز نوشت، کاری کرد که کمتر کسی می تواند در زندگی خود بکند، برای او شب و روز، صبح یا ظهر، زمستان یا تابستان تفاوت نداشت، برای اینکه زنده بماند و از پای نیفتد قهوه می نوشید و شبانه روز، بی توجه به شب یا روز، چهار پنج ساعت مجموعاً می خوابید، و بقیه ساعات را پشت میز کارش مسوده تهیه می کرد، آنقدر شتاب داشت که حتی یکبار نوشته های خود را نمی خواند و با اینکه در نسخه اول چاپخانه تغییرات فراوان می داد با این حال بخاطر همین شتاب و بی توجهی آثار او عاری از اشتباهات دستوری یا لغوی نیست، اما برای بالزاک تفاوتی نمی کرد، او می خواست حرفهای خود را بزند، او می خواست داد دل خود را از جامعه ناسپاس و خود کام و رذل بگیرد.

و در این راه به توفیقی عظیم دست یافت، توفیقی که دیگر داستانسرایان جهان کمتر به آن رسیده بودند...

و سخن از خلق **باباگوریو** بود. بالزاک در کاخ ساشه از میزبان خود اجازه گرفت که هروقت می خواهد بخوابد و هروقت مایلیست غذای خود را صرف کند و هیچ یک از خادمان منزل بدون اجازه او داخل اتاقش نکرده، و کنت دومارگون این فرمان را به همه صادر کرد، داستانسرای فرانسوی که در آن زمان ۳۵ ساله بود

به تحصنکاه خود رفت، در را بروی همه بست و پرده‌ها را کشید، قریب چهل روز از آن اتاق خارج نشد، قهوه نوشید و چندساعتی چشم برهم گذاشت و نوشت، وقتی زمان مرگ قهرمانش فرا رسید دچار تب اندوه شد، آن مختصر خواب هم از چشمانش رخت بر بست، همانند دیوانگان در اتاقش راه رفت و اشک ریخت و با خود حرف زد، آن روزها آغاز ماه سپتامبر و اوایل پائیز بود، باران به شدت می‌بارید و رعدوبرق بلوایی به‌راه انداخته بود، بالزاک با خروش رعد می‌گریه و با ریزش باران می‌گوئید، سرانجام داستان به پایان رسید اما سخنان باباگوریو در واپسین دقایق زندگی در گوشش بود:

باباگوریو: دخترهای من... دخترهای دلبنده من... چرا آنها را به‌بالین من نیاوردی؟ آنها نمی‌دانند که من بیمارم... آنها نمی‌دانند که من لحظه‌های آخر زندگی را پشت سر می‌گذارم... اگر آنستازی محبوب من می‌دانست که پدرش به‌بستر مرگ افتاده... اگر دلفین دلبنده من کمترین اطلاعی داشت که پدرم به‌بسترش این‌چنین سخت بیمار است یک لحظه مرا تنها نمی‌گذاشتند... چرا به‌سراغ آنان نرفتی؟ کریستف، به من بگو، چرا به‌آنان خبر ندادی؟ اگر آنها در این لحظه کنارم بودند من دردی تحمل نمی‌کردم... قسم می‌خورم آنچنان نیرویی در من بوجود می‌آمد که بار دیگر به‌سوی زندگی برمی‌گشتم و بستر خود را ترک می‌گفتم... بگو کریستف، چرا آنان را خبر نکردی؟ چه شده که اینطور متفکر و اندوهگین نگاهت را پائین‌انداخته‌ای... حرف بزن... در این لحظه آخر عمرم به‌من دروغ نگو...

کریستف: آقا... من... من به‌سراغ هر دو رفتم، اول به‌سراغ مادام لاکنتس رفتم، مرا اجازه ندادند که با خود او صحبت کنم، پیام دادند حرفت را بزن، گفتم پیام مهمی است، باید با خود مادام صحبت کنم، عاقبت مسیو دورستو، شوهر خانم آنستازی آمد، به‌او گفتم اربابم در بستر مرگ است و آرزویی جز این ندارد که دخترش را ببیند، در جوابم گفت: «بهتر است هرچه زودتر طبیبی را خبر کنم زیرا مادام قادر نیست کسی را معالجه کند.» گفتم مشتاقند ایشان را ببینند، گفتند فعلاً گرفتارند و فرصت ندارند، خواستم از خانه خارج شوم مادام که صدای مرا می‌شنید بر بالای پله آمد، حقیقت را بار دیگر بازگو کردم، در پاسخم گفت: «فعلاً بچه‌ها کسالت دارند، و چون خودشان با شوهرشان گفتگویی داشته‌اند حوصله ندارند، از این‌رو ناامید از خانه خارج شدم و به‌سراغ دختر دوم شما رفتم. مادام لبارون... چه بگویم، خیلی سعی کردم با خود او صحبت کنم اما ممکن نشد، خاتمه منزل گفت مادام دیشب میهمانی بوده‌اند و دیر خوابیده‌اند نمی‌شود او را بیدار کرد، گفتم کار مهمی است،

موضوع زندگی پدرشان در بین است، او را از خواب بیدار کنید، خادمه رفت و برگشت، بعد از چند دقیقه انتظار گفت: «مادام تا بعد از ظهر بیدار نخواهند شد، خسته‌اند.» این بود که من پیش شما برگشتم...

باباگوریو: پس هیچ‌یک نخواهد آمد... آن یکی خواب است و حیفاست خواب او حرام شود زیرا دیشب تا صبح میهمانی بوده، و آن دیگری بی‌حوصله است زیرا با شوهرش گفتگویی داشته... بسیار خوب... پس باید مرد تا فهمید مهر فرزندی چقدر است؟ باید در تنهایی و بی‌کسی جان داد تا متوجه شد که جگر گوشه‌گان ما تاجه پایه ما را دوست می‌دارند... ای مردم... هرگز ازدواج نکنید... هرگز آرزوی بچه‌داشتن را در دل نپرورید... شما آنها را به این جهان می‌آورید و زندگی می‌دهید و آنها در عوض به شما مرگ می‌دهند و شما را از این دنیا می‌برند... شما آنها را برچشم خود می‌نشانید و به اجتماعشان می‌برید و آنان شما را از همه جا بیرون می‌رانند... آرام باشید... به خود رحم کنید...

گر بیستف: اگر من ابلهی نکرده بودم و هستم را به پای آنان نریخته بودم اکنون دست التماس به سوی من دراز می‌کردند، در این لحظه به امید میراث من کنار بالینم را ترك نمی‌گفتند، اگر گنجهای من در دستم بود آنان باهم سبقت می‌گرفتند تا زخمهای مرا مرهم بگذارند، مهر مرا بیشتر به سوی خود جلب کنند، به امید آنکه آنان را از میراث خود محروم نکنم، لااقل این خود یک نوع خویشتن‌فریبی بود... اما حالا... حالا دیگر هیچکدام تحمل مرا ندارند و معتقدند چون پیرم باید زودتر بمیرم... لعنت بر تو ای زندگی... نفرین بر تو باد...

باباگوریو چه بخواهد و چه نخواهد باید بمیرد اما اکنون مرگش زودتر فرا می‌رسد، آن رشته نازکی که او را به این جهان متصل ساخته اکنون در شرف پاره شدن است، پس چرا زودتر نمیرد؟ اما باباگوریو به آسانی نمی‌توانست این ناسپاسی و بیمبری و ستمگری فرزندان را قبول کند، او چند روز پیش وقتی یکی از دخترانش مشکلی داشت آخرین نیروی خود را به کار برد تا وی را از ناراحتی برهاند، وقتی دختر دیگرش نیاز به پولی پیدا کرد، وی آخرین بازمانده زندگی را فروخت تا آن پول را برای فرزند دلبندهش تهیه کند، حالا چگونه این واقعیت دردناک را بپذیرد؟ چگونه خود را راضی کند؟

جان‌کندن او زمانی طولانی یافت، او هذیان گفت، ناله کرد، فریاد کشید تا رفته‌رفته صدایش در گلو خفه شد و با درد زندگی از جهان رفت، وقتی هم جنازه‌اش بسوی گورستان می‌رفت، هیچکس نبود که از او مشایعت کند جز راستینیاک، جوان پاکدل و مهربانی که هرگز از او جدا نشده بود، و کریستف، مردی که در پایان زندگی مددکارش بود؛ اما دخترانش کالسکه‌های خود را فرستاده بودند تا ظاهراً وانمود کنند که در معیت جنازه مشایعت کنندگان

هستند، و سرانجام آن پیر روشندل و مهربان که خویشتن را فدای فرزندانش کرده بود با سیه‌روزی از دنیا رفت در حالی که قطره اشکی بر گور او ریخته نشد...

اما حقیقت مطلب اینکه خود داستان‌سرا اشکهای بسیاری بر گور سرد باباگوریو افشاند، تمام شب آخر را که داستان به پایان می‌رسید بالزاک ناله کرد و با خود سخن گفت و سرشک از دیده بارید، تقریباً ساعات اولیه بامداد بود که آخرین سطور را بر صفحه کاغذ آورد و همینکه آخرین کلمه را نوشت ناگهان از جای برخاست، پنجره‌ها را باز کرد، درها را گشود و همه ساکنان قصر را از خواب بیدار کرد، آنکاه در برابر دیدگان حیرت‌زده آنان گفت: «دوستان من، کتاب من تمام شد، آنرا بخوانید و مانند من بر سر نوشت قهرمانان آن اشک بریزید، من اکنون بیمارم، در آستانه مرگم، برای من غذا آماده کنید، مرا به حمام بفرستید، به من خواب کافی بدهید، من نیازمند توجه شما هستم، به اطراف این اتاق نگاه کنید، این مسوده‌ها را ببینید، اینجا شبیه به میدان رزم شده است. دست من هنوز به خون باباگوریو آغشته است، به من یاری کنید...»
و میزبان مهربان همه آرزوهای او را برآورد زیرا می‌دانست که آن نابغه چه شاهکار بی‌همتایی خلق کرده است، آن روز هجدهم سپتامبر سال ۱۸۴۴ میلادی بود...

اونوره دوبالزاک در حصول به آرزوی بزرگ خود که خلق يك مجموعه چندین هزار صفحه‌ای زیر عنوان **گهدی انسانی** بود توفیق بزرگ یافت، هرچند به تصور خویش هنوز صفحات بسیاری از آن مجموعه را می‌بایستی تمام کند، شاید مرگ زودرس این آرزو را در دل او کشت.

بسیاری از آثار این مجموعه در شمار کتب برگزیده ادب فرانسه درآمد چنانکه همین کتاب **باباگوریو** در نظر اکثر منتقدان ادب يك شاهکار مسلم ادبیات فرانسه لقب گرفت. کلود فارره عضو فرهنگستان فرانسه، این کتاب را نه تنها بزرگترین رمان زبان فرانسه نامید بلکه آنرا بزرگترین رمان جهان لقب داد - و با این نظر او بسیاری از نقادان ادب جهان هم‌عقیده بوده‌اند. از ویژگیهای این داستان‌سرای بزرگ که در کمتر نویسنده‌ای می‌توان یافت اینست که بالزاک کوشیده تا وضع زندگی اجتماعی عصر خود را به بهترین وجهی در آثارش نقاشی کند و این کار در پاره‌ای موارد به‌سواس کشیده شده است. این اجتماع در اکثر آثارش زشت و نفرت‌انگیز قلم‌داد شده است و دلیلش جز این نیست که وی در دوران زندگی هرگز از این اجتماع روی خوش ندیده است. او در عین آنکه شیوه رمانتیک را در داستانهای خود حفظ می‌کند با این‌حال تا سرحد افراط واقع‌بین است و همین واقع‌بینی او را نسبت به دیگر نویسندگان هم‌عصر خود برتر و بالاتر می‌سازد و گزافه نیست اگر گفته شود که سبک اندیشه و داستان‌سرایی او دیگر خلاقان هنر مانند فلوربر، دوده، زولا، موپاسان و امثال آنان را تحت تأثیر قرار داده است.

آثاری مانند **اوژنی گراند، زن سی‌ساله، چرم‌ساغری، آرزوهای بر باد رفته** و

امثال آنان همه در شمار کتب پرارزش ادبیات فرانسه‌اند اما شاید بتوان گفت که **باباگوریو** در این میان بردیگر آثارش از جهت واقع‌بینی مزیت بیشتری یافته است. مرگ زودرس نویسنده نیز خود شباهت به قسمتی از آثارخیالی داستانسرا داشت.

بالزاک در جهان عشق و روابط با زن، انسان چندان موفق نبود، به‌هنگام جوانی با زنی پیوند مهر بسته بود که بیش از دو برابر سن او را داشت و در حقیقت هم حکم مادر و هم حکم معشوقه او را داشت، وقتی سی‌وسه‌ساله بود با مارکیز دوکاستری که زنی خوبروی اما خودکام و خویشتن‌پرست بود رابطه عاشقانه برپا کرد اما این عشق، عشقی نافرجام بود و بزودی هر دو با ناکامی از یکدیگر جدا شدند. یک سال پس از آن تاریخ، بانویی به نام مادام هانسکا که همسر یکی از اشراف لهستان بود نامه‌ای ستایش‌آمیز به نویسنده فرانسوی نوشته و از او خواسته بود تا هرآنگاه به لهستان سفر کند به‌دیدار وی برود. این نامه مبنای عشقی طولانی شد که تا پایان زندگی، داستانسرای فرانسوی را رها نکرد. هفده سال تمام عشق آن دو به طول انجامید، در این دوران بالزاک گاهی با معشوق و زمانی دور از معشوق بزیست تا سرانجام پس از مرگ کنت هانسکا تصمیم گرفت با محبوبه خود ازدواج کند، برای این منظور در زمستان سال ۱۸۴۸ بالزاک رهسپار اوکراین شد و پس از آنکه با دلبنده خود پیوند زناشویی بست مجدداً بسوی پاریس بازگشت، بالزاک در آن سالها با اینکه به‌دوران کهولت پای ننهاده بود با این حال جسماً بیمار بود، درازی راه، سرمای زمستان، فرسودگی سفر و مشکلاتی که در راه برای کالسگه او پیش آمد او را به یکباره از پای انداخت، کوتاه زمانی پس از آن تاریخ درگذشت در حالی که اگر به این سفر طولانی نرفته بود شاید تا سالها پس از آن تاریخ به‌زندگی خویش ادامه می‌داد.

صاحب‌نظران نوشته‌اند که بالزاک تصاویر دو تن از قهرمانان زن خود را که در آثاری نظیر **اوژنی گرانده**، **دخترخاله بت** جلوه‌گر شده‌اند از روی زندگانی و تفکرات و خصائل مادام هانسکا اقتباس کرده است.

برگهای علف
Leaves of Grass

چاپ نخستین: ۱۸۵۵ میلادی

شعرهای آزاد، اثر

والث ویتمن
Walt Whitman

(۱۸۱۹-۱۸۹۳)

«آمریکائی»

توئی که در این دم مرا در دست داری،
بدون یک چیز، هر چه هست بیسوده است...
پیش از آنکه بیش از این در راهم تلاش کنی،
برحذرت می دارم که من آنکه تو اندیشیده ای نیستم.. من انسان دیگرم...

.....
و آنکه پیرو من است کیست؟
و آنکه خود را نامزد عواطف من کرده است کیست؟

.....
این رهگذاری است تردیدآمیز...
پایانی است نامطمئن و چه بسا منهدم کننده،
و تو ناگزیر باید همه چیز را رها کنی و تنها مرا مراد خویشتن سازی،
و این نوآموزی تو طولانی و توانفرساست...
همه پندارهای زندگی گذشته و همه سازشهای خود را با حیات
باید چشمپوشی کنی،

پس پیش از آنکه خویشتن را بیش از این به رنج افکنی رهایم کن
دستت را از شانیه هایم بردار، بر زمینم بنه و به راه خود برو!

.....
اگر چنین نکنی،
بخاطر آزمایش تو،

پنهانی در بیشه زاری، یا پشت صخره ای در هوای گشاده ای،
(از آن سبب که مرا هرگز در اتاقی یا در میان جمعی نمی بینی و اگر
جستجویم کنی در کتابخانه هایی نظیر انسانی کرولال می یابی - یا
همچون کسی که دیده برزندگی نگشوده و یا گشوده و مرده است)

و یا چه بسا بر تپه‌ای رفیع، کنار تو، بادیده نگران که مبادا کسی از آن
جوانب بگذرد،
و یا بر پهنه امواج دریایی در آن حال که با تو طی طریق می‌کنم،
و یا بر کرانه آرامی ویا بر جزیره ساکتی،
از تو می‌خواهم که لب بر لبم نهی،
بوسه‌ای چون بوسه یک دلدار دیرین، یا بوسه یک زوج تازه بهم پیوسته،
از هم بگیریم،
زیرا من شوهر تازه توام و دلدار تازه توام..

و اگر تو مرا به درون جامه‌ات رده‌ی،
آنجا که قادر باشم طیش قلبت را احساس کنم یا سر بر تنت بنهم،
و مرا به هر جا که روی، چه خشکی و چه دریا، به همراه خود بکشانی،
من شادمانم، زیرا وجودت را لمس می‌کنم،
و چون لمست کردم، به آرامی می‌خسبم و جاودانه با تو خواهم بود...

و این سخنان را به صورت شعری آزاد، دور از شیوه شاعری زمان، مردی گفت
که نامش والت ویتمن^۱ بود. زمان نخستین سالهای نیمه دوم قرن نوزدهم بود
و محلی که این شاعر نوحاسته از آن برخاسته بود نیویورک بود.
مردم با این نوع شعر و شاعری آشنائی نداشتند. آنها هنوز در زنجیر
سنتهای قدیم دست و پا می‌زدند. برای آنها شعر خوب، شعر تنیسون و لانگ‌فلو
بود، شعری که به لطافت نسیم و آوای پرندگان باشد و از عشق و دلدادگی و
وفاداری و جمال طبیعت سخن راند.

اسم کتابی که منتشر شده بود **برمه‌های علف**^۲ بود و کتاب بجز یک مقدمه
نسبتاً طولانی دوازده قطعه شعر آزاد داشت که از همه چیز آن حتی از عناوین
قطعات هم بوی غرابت می‌آمد. شیفتگان شعر با خواندن آن قطعات چهره درهم
کردند. اولین پرسشی که بر لب آنها آمد این بود «این هذیان سرای کج فکر
و گمراه کیست که جرأت کرده است لاطایلاتی به نام شعر بگوید» و جواب این
بود. «سراینده مجموعه **برمه‌های علف** یک روستانشین جزیره لانگ آیلند^۳
است که سواد درست و حسابی ندارد و تازگیها به نیویورک آمده و در چاپخانه
و روزنامه کار می‌کند و این مجموعه را هم خودش حروف چینی کرده است.»
ناشر کتاب کیست؟ آن ناشری که جرأت کرده این مهملات را به چاپ
برساند کیست؟ ناشر کسی جز خود ویتمن نیست که با قرض مبلغی از آشنایان
و دوستان این کتاب را به طبع رسانده است.
مردم باز هم با تعجب، و درعین حال نفرت، اشعار او را خواندند...
خداوند... این یاوه گوئیا چیست؟

1. Walt Whitman

۲. منتخبی از این کتاب به وسیله آقای میروس بهرام بفارسی برگردان شد و زیر عنوان
«بهترین اشعار والت ویتمن» توسط مجله سخن انتشار یافت.

3. Long Island

ای بیگانه که میگذری، چه میدانی که باچه شورا شتیاق بر تو می‌نگرم،
 تو باید آن مردی باشی که ترا می‌جستم یازنی که به خوابت می‌دیدم...
 بیشک در مکانی باتو خوش بوده‌ام،
 اینان را بخاطر می‌آورم در این حال که سبکروح و مهربان و پاکدامن و
 بالغ از کنارم ره می‌سپری،
 تو بامن بزرگ شده‌ای، پسرکی بودی، یا دخترکی،
 باتو خورده‌ام و خفته‌ام، پیکرت تنها از آن تو نمانده، همانگونه که بدن
 من تنها از آن من نیست،
 در این دم که میگذری،
 مرا لذت دیدار چشم و چهره و تن خود میدهی،
 و در مقابل تو نیز از تماشای سینه و دست و ریش من شادمیگردی،
 مرا اذن سخن گفتن باتو نیست،
 باید در آن زمان که تنها نشسته‌ام و یا شامگاهی که در تنهایی
 بیداری می‌کشم به تو بیندیشم...
 و باید بکوشم تا ترا از کف ندهم....

رفته رفته مردم سر به طغیان برداشتند. نقادان ادب تصمیم گرفتند با
 نوشتن مقالات تند خون او را بر زمین بریزند، دینداران افراطی گرد هم
 آمدند و چماق تکفیر بلند کردند. جمعی هم او را سنت‌شکن، کجرو، بیسواد، و
 گزافه‌گو خواندند. نخستین آثار مخالفت و عداوت در نشریهٔ وزین نیویورک
تایمز پدیدار شد. منتقد ادبی روزنامه نوشته بود:

«این غول بی‌شاخ و دم، این جاندار نیمه انسان و نیمه حیوان، این هست لایعقلی
 که جرات کرده یاوه‌گوئیهای خود را شعر بنامد کیست و چرا دولت باید اجازه
 دهد به نام آزادی مطبوعات این سهملات که اهانت به همه چیز است منتشر
 شود؟».

سایر نشریات هم از او پیروی کردند. هنوز سالی از انتشار مجموعه
برگهای علف نگذشته بود که کتاب طرد شد. نه تنها کتاب طرد شد بلکه
 سراینده‌اش هم طرد شد. همه از او روی برگرفتند. خانواده‌ها از قبول او
 در میان خویش خودداری کردند زیرا گفتند «این مرد شاعر نیست. شهوت‌رانی
 است که حرفهای رکیک خود را در لباس شعر زده است».
 و شاعر آزاده، ناگهان خود را بیکس و تنها یافت، مطرود، مفضوب،
 ملعون و منفور جامعهٔ امریکایی.

تنها یکنفر بود که دست یاری به‌سویش دراز کرد... تنها يك نور امید
 در میان ظلمات بیکسی و بینوایی... او متفکر و نویسنده و شاعر بزرگ امریکایی،
 رالف‌والدو امرسن^۴ بود. او به‌والثبت من نوشت: «در آغاز این زندگانی بزرگ
 و پراز موفقیت به‌تو درود می‌فرستم. تو شاعر بزرگی خواهی شد.»

و این تشویق، برای او از هر انتقادی گرانقدرتر بود زیرا این سخنان را فیلسوفی نوشته بود که جامعه امریکایی دد برابر او سر تعظیم و تکریم فرود آورده بود. مجموعه دوازده قطعه‌ای «والت ویتمن»، زیر عنوان «برمه‌های علف»، به تدریج تا یکسال بعد کمیاب شد. شاعر از نهیب مخالفان نهراسید. پول دیگری جمع‌آوری کرد و یکسال پس از تاریخ نخستین چاپ، چاپ دوم کتاب را با قطعات تازه‌تری تجدید کرد. باز هم جنجال برآه افتاد و فریاد جمعی مخالفان منتفذ به گوش رسید که چرا این شاعر پلید را به دست عدالت نمی‌سپارید... مخالفان باز هم اشعار او را خواندند و بهم نشان دادند. چهره آنان از شرم گلگون شده بود:

ای روسپی، ای زن هر جانی،
 آرام و خونسرد باش،
 در کنار من احساس آرامش کن... من والت ویتمن..
 همانند طبیعت، آزاده و پرشور و شهبوت باش...
 تا آن دم که خورشید بر تو نورافشانی می‌کند ترا از خود نخواهم راند،
 تا آن دم که آبها از درخشیدن برای تو - و برگها از زمزمه کردن برای تو،
 باز نایستاده‌اند، سخنان من نیز از ستایش تو باز نخواهند ایستاد.

 دخترک من...
 با تو می‌عادی خواهم گذاشت...
 و مشتاقم تو خود را انسان که بتوانی شایسته دیدار من بنمایی،
 شکیبیا و برازنده باش تا من به سویت بیایم

 تا آن زمان به تو درود و ثنا می‌فرستم...
 با نگاهی ارزشمند...
 مبادا فراموشم کنی.

خروش و غریب و فریاد مخالفان کار خود را کرد. شاعر که با رنج بسیار کاری دلخواه در وزارت کشور امریکا پیدا کرده بود از پشت میز کار و اتاق خود بیرون رانده شد. در همین دوران امرسون، تنها حامی بزرگ او از وی خواسته بود برای فرونشاندن خشم مردم امریکا پاره‌ای از قطعات اشعار خود را اصلاح کند و یا آنکه در چاپ بعدی از نشر آنها خودداری نماید، اما ویتمن زیر بار نرفت. در پاسخ امرسون گفت: «اگر آنها خون مرا هم بر زمین بریزند، از راهی که در پیش گرفته‌ام باز نخواهم گشت. باشد روزی برسد که این جامعه نابخرد و ناسپاس از کردار خود شرم‌منده گردد.» زندگانی بر شاعر آزاده سخت گرفت. بیکاری، بیخانمانی، کم‌پولی و رفته رفته گرسنگی و بیماری او را از پای درآفکند. در این سالها سرگذشت شاعر بزرگ و انساندوست امریکا غم‌انگیز و دردناک است. در شهر کوچک «گامدن» واقع در ایالت نیوجرسی، در محله ویرانه‌ای نزدیک ایستگاه راه‌آهن، ما هر روز پیرمرد شکسته‌ای را می‌بینیم که

زنبیلی به دست دارد و به رهگذرانی که از آن سوی می‌گذرند کتابی برای فروش عرضه می‌کند. این کتاب چیزی جز **برگهای علف** مجموعه آثار شعری او نیست که شاعر قربانی محتوای آن شده است. از عابران بعضی که مهربانترند و در آنها حس کنجکاوی هست نسخه‌ای از دیوان او را به‌بهای ناچیزی می‌خرند و این پول به‌همان اندازه است که شاعر درهم‌شکسته بیمار، غذایی برای خود تهیه کند.

روزی يك مرد انگلیسی سراغ او را گرفت و وقتی او را رنجور و گرسنه و بیمار در گوشه خیابان یافت بی‌اختیار در آغوشش گرفت و بر گونه استخوانی او بوسه زد. او «رابرت بیوکانه»^۵ شاعر و نثرنویس نامدار انگلیسی بود که بخاطر او از انگلستان به آمریکا آمده بود. آمده بود تا شخصاً این شاعر آزاده و روشنگر قاره نو را ببیند. وقتی زندگانی فلاکت‌بار او را دید و دانست و یتمن بخاطر ابتلای به بیماری سل آخرین سالهای زندگی خود را می‌گذراند به انگلستان رفت و به نام حمایت از انسانی بزرگ، با نگارش مقالات آتشین حمایت بشردوستان را نسبت به او جلب کرد. در نتیجه دست یاری از هر سوی به‌جانب او دراز گشت. عده‌ای برای او اعاناتی فرستادند و جمعی از هواخواهان هموطنش يك جلسه سخنرانی برای او در فیلادلفیا ترتیب دادند. ثمره این تلاشها جمع‌آوری مبلغی حدود هفتصد دلار بود که می‌توانست برای او پستوانه‌ای باشد.

با این حال شاعر شکسته دل تنها بود و بیمار... و هیچ چیز جز مجموعه شعرش نمی‌توانست برای او تسلی خاطرری باشد:

اشك... اشك... اشك...

در دل شب، در تنهایی... اشك...

برکرانه سپیدفام فرو می‌چکد و ماسه‌ها آنرا می‌مکد
اشك، ستاره‌ای نیست که فروغ‌افشانی کند، همه چیز ظلمانی و تنه‌است،
اشك، اشك تر از دیدگان يك سر خم شده،
به‌من بگوئید:

آن شبح کیست، آن هیكلی در تاریکی که اشك بر دیدگان دارد؟
آن توده بیشکل کیست که بر سطح ماسه‌ها پشت خم کرده و در خود
فرو رفته؟

سیلاب‌وار اشك می‌ریزد، ناله سرمی‌دهد و خروش وحشیانه از سینه
برمی‌کشد؟ ای توفانی که شکل میگیری، برمی‌خیزی، و با گامهای
شتابزده بر ساحل می‌خزی،

ای توفان وحشی ماتم‌خیز شامگاهی که با باد همراهی، چه بیکیسی و
چه خروشنده‌ای،

ای سایه‌ای که در روز آنچنان آرامسته و تسکین‌بخشی، با سیمای آرام
و گامهای منظم،

اما شامگهان، دور از همه میگریزی و هیچکس نگران تو نیست،
و چیزی جز موجهای لجام گسیخته دریا در کنارت نیست...

هرچه هست جز این نیست
اشک، اشک، اشک... اشک...

شامگاه بیست و پنج مارس ۱۸۹۲ فرا می‌رسد. شهر کوچک کامدن به‌خواب رفته است. در اتاق محقری که انباشته از سوز سرماست، و هیچکس و هیچ چیز در آن نیست، والت ویتمن، شاعر پاکدل و انساندوست و طبیعت‌پرست امریکا، مردی که بعدها عنوان «بزرگترین شاعر صادق ملت امریکا» لقب گرفت در اثر ابتلای به‌سل ورنجوری بدروند زندگی می‌گوید.

زمانی طولانی نمی‌گذرد که هموطنانش به ارزش وجود او و اعتلای فکر او پی می‌برند. دیوان اشعار او بیایی چاپ می‌شود تا به‌جائی که نسل جوان اشعار او را از بر می‌کند و والت ویتمن شاعر بزرگ امریکا و افتخار قرون و اعصار می‌گردد.

او چه می‌گفت و چرا سخنانش را نمی‌پذیرفتند؟
ویتمن انسانی بود که عاشق انسان بود - و این انسان تنها روح نبود بلکه جسم هم بود. ویتمن وقتی به انسانها عشق می‌ورزید به‌جسم آنان هم عشق می‌ورزید و در این صورت این مخلوق خدا، به هر صورت و به هر شکل که بود، مورد ستایش او بود.

والت ویتمن، به‌سیرو سلوک در جهان انسانها شوقی مقاومت‌ناپذیر داشت. هیچ‌یک از طبقات اجتماع، در نظرو، بر دیگری رجحان نداشت. او انساندوست بود و این انسان می‌توانست یک‌باربر راه‌آهن، یک بازرگان، یک رفتگر، یک‌سرباز، یک زن روسپی یا یک راهبه باشد. زندگی در نظر او ارزش داشت و او این جهان پهناوری را که خدا آفریده بود و این مخلوقی را که نامش انسان بود مورد پرستش قرار داده بود.

او را طرد کردند زیرا ویتمن در اشعار خود گاهی به تن انسانها عشق می‌ورزید، او را طرد کردند زیرا ویتمن رسوم کهنه شعرپرستی و شعرسرایی جامعه امریکائی را زیر پا گذاشته بود، او را طرد کردند زیرا او اولین شاعری بود که درباره امتیاز روح بر بدن و برتری پرهیزگاران بر گناهکاران سخن نمی‌گفت.

ویتمن هرگز در اشعار خود دریک مکان نمی‌ایستاد. در سیر سرمدی‌خود گاهی در رگهای ساقه گیاهان، در زیر پوسته درختان، در خون تن انسانها، در زرفای همه‌چیز و همه‌کس فرو می‌رفت، در آنجا واقعیت زندگی را حس می‌کرد و بعد آن احساس را با زبانی ساده، آنچنانی که همه بفهمند، بر زبان می‌آورد. از آزادی بشر بعنوان یک موهبت بزرگ حیات نام می‌برد و خودسری و خودخواهی و استبداد را به‌شدت محکوم می‌کرد، به‌همین سبب به‌او عنوان شاعر دموکراتیک امریکا عنوان دادند.

خواننده‌ای که باشوق اشعار او را بخواند و بکوشد به اعماق روان سراینده فرو رود همه‌جا جز روشنی و تابندگی و امید چیزی نمی‌بیند. شاعر از شب سخن می‌راند اما کسی ظلمت و سیاهی را حس نمی‌کند، از غم حرف می‌زند اما

این غم، غم زجر آوری نیست، بلکه غمی است دوست‌داشتنی. تا والت ویتمن ظهور نکرده بود شعر در امریکا تعلق به طبقه خاصی داشت: آنها که مرفه بودند و آنها که زبان فاخر شعری را می‌فهمیدند. ویتمن شعر را از کآخهای طبقه خواص بیرون کشید و به‌میان مردم فقیر و زحمتکش و تهیدست و کم‌سواد برد. پس می‌توان گفت که والت ویتمن شاعر توده مردم امریکا است.

شاید یکی از بارزترین و روشنترین توجیسی که درباره این شاعر بزرگ آزاده امریکا شده باشد همانی است که نویسنده نامدار انگلیسی «دی-اچ-لارنس» درباره او گفته است:

ویتمن پیامی قهرمانانه به بشر داده. او می‌گوید «روان آدمی نباید گرد خود دیواری بلند بکشد و زندانی بوجود آورد. نباید فقط در خلسه‌ها و جذبه‌های صوفیانه و دراندرون خود، دنیایی ویژه خود بوجود آورد، بلکه باید از این زندان بیرون آید، و با همه مردم بیامیزد و در این سیرو سلوک و سفر خویش، از رموز عالم هستی باخبر شود...»

گل‌های شر
Les Fleurs du Mal

تاریخ نخستین انتشار: سال ۱۸۵۷ میلادی

اندیشه‌های نوگرایانه منظوم اثر

شارل بودلر
Charles Baudlaire

(۱۸۲۱-۱۸۶۷)

(فرانسوی)

از تو می‌خواهم که بر من رحمت‌آوری، ای که تنها دل‌بند منی،
از ژرفای مغاک تیره‌ای که دل من در آن اسیر است.
و این جهانی است دردانگیز، در همه سویش افقهای سر بی رنگ،
که هر بام و شام از آن هراس و نفرین فرو می‌بارد...

آفتابی بی‌حرارت، نیمی از سال نور می‌باشد،
و نیم دیگر سال این خورشید محتضر فرو مرده است.
سرزمینی است منجمدتر از یخزارهای قطبی
که در آن نه جاندار است، نه گیاهی و نه بیشه‌ای و نه جوئی،
سخن کوتاه در پهنه این جهان هستی چیزی یافت نمی‌شود،
که در هراسی از بیداد سرد این خورشید یخزده ستم نبیند،
این شام بی‌پایان همانند بامدادان خفه آغاز آفرینش است...

و من به سرنوشت حقیرترین جانداران حسرت می‌خورم،
که لااقل قادرند به خوابی حیوانی فرو روند،
در آن لحظه‌هایی که کلاف زمان به کندی سردرگم می‌شود،

و او سراینده بی‌نام و نشانی بود که به سال ۱۸۵۷، یعنی یکصد و هفده سال
پیش، دن شهر پاریس کتاب اشعار خود را زیر عنوان **گل‌های اهریمنی** انتشار
داد و با انتشار آن کتاب، که در حقیقت مجموعه شعری نظیر صدها آثار مشابه
بود و نوعی طبع‌آزمایی به حساب می‌آمد، موجی از تضاد عقیده برانگیخت. نقادان
نامور هنر در این مجموعه جلوه‌های درخشان نبوغ می‌دیدند و سراینده جوانش

را که مردی سی و شش ساله به نام «شارل-پی-یر-بودلر» بود یک شاعر استثنائی «که هم در لفظ و هم در معنی» شیوه متمایزی دارد می‌پنداشتند اما بودند ادب‌شناسان متعصبی که اشعار او را اهانتی مستقیم به «اخلاق» و تجاوزی به «عفت عمومی» قلمداد کردند و در جراید نوشتند که این اشعار اغواکننده باید ضبط شود و گوینده‌اش به زندان افتد و آنقدر پافشاری کردند تا سرانجام کتاب جمع‌آوری گردید و سراینده و ناشرانش به پای میز محاکمه فراخوانده شدند.

کتاب شعر گل‌های اهریمنی با یکصد و هفده قطعه‌اش در روز ۲۵ ژوئن منتشر شد.^۲ در حالی که کمتر از دو ماه پس از آن تاریخ، در روز ۲۰ اوت ۱۸۵۷ کتاب جمع‌آوری گشت و بودلر به بازپرسی احضار شد. در روز بازپرسی جمعیتی عظیم برابری دادگاه گرد آمده بودند. چنانکه درباره‌اش نوشته‌اند ظاهر او بسیار عجیب جلوه می‌کرد - موهایش به رنگ سبز بود - لباس رنگارنگ بسیار جلفی برتن داشت - در چهره‌اش تأثیر مواد مخدر دیده می‌شد و از همه شگفت‌آورتر سخنانش بود که گاهی می‌گفت: «برای من هیچ غذائی مطبوع‌تر از گوشت نوزادی نیست که تازه به دنیا آمده باشد» و این‌چنین مردی با آنچنان اشعاری که رنگ «شهوپرستی» داشت و بوی همجنس‌بازی از لابلای ابیاتش به مشام می‌خورد، بطرف تالار دادگاه رفت. محاکمه زیاد طول نکشید. شاعر نخست محکوم شد که سیصد فرانک طلا جریمه بدهد و این پول در نخستین سالهای نیمه دوم قرن نوزده پول زیادی بود که بودلر نداشت و دیگر آنکه اگر خواست دیوانش را به چاپ برساند باید شش قطعه از قطعاتش را حذف کند و هرگز آن ابیات ناپاک را بر زبان جاری نسازد.

شاعر تهیدست که همواره از عسرت و محرومیت رنج می‌کشید حیرت‌زده بیرون آمد و به فکر فرو رفت که چه کند در حالی که در همان‌دم نامه‌ای از ویکتور هوگو شاعر و داستان‌سرای بلندمرتبه فرانسه به دستش رسید که در آن نوشته بود:

شعرهای شما در مجموعه گل‌های اهریمنی مانند الماسهایی هستند که می‌درخشند. شما یکی از مفاخر بی‌همتایی هستید که در چنین حکومتی می‌توانید پرورش یابید. من نبوغ شما را می‌ستایم و دست شما را به گرمی می‌فشارم...

و طبیعی است این ستایش برای شاعر افتخاری بزرگ محسوب می‌شد.

در شامگاهان زمستانی، برابر آتشی که شراره می‌کشند دود می‌پراکند، تلخ‌زا و شیرین‌کننده است:
تجدید خاطره‌هایی که از نو درون حافظه‌ام زنده می‌شوند،

1. Charles Pierre Baudelaire

۲. ترجمه‌ای از این مجموعه زیر عنوان «ملال پاریس و برگزیده‌ای از گل‌های بدی» بقلم آقای دکتر محمدعلی اسلامی ندوشن در سال ۱۳۴۱ توسط بنگاه ترجمه و نشر کتاب انتشار یافت.

به‌همراه بانگ ناقوسهایی که در هوای مه‌آلود طنین می‌افکنند...

چه شادکامست آن ناقوس پرطنینی که بانگ رسا دارد،
و بر رگم سیر زمان هنوز سالم و غرنده است،
و از روی ایمان خروش سر می‌دهد،
همانند پاسدار فرتوتی که بر در خیمه ایفای وظیفه می‌کند.

اما من... دلم که باید مانند ناقوس پرطنین باشد - شکسته است،
و بگاہ انلوه اگر بخواهد نوایی سردهد،
آهنک شکسته و از توان افتاده‌اش،
ونگ ناله واپسین محترری را می‌گیرد،
که کنار برکه‌ای ازخون، و انبوهی از تنهای بیجان، رها شده،
و بی آنکه توان حرکت داشته باشد، در کوشش مداوم دردانگیز خود
جان می‌سپارد.

و این شاعر افسانه‌ی زمان شد. برادران گنکور^۳ که در داوریه‌های خویش همواره
بیرحمانه بر ادیبان زمان می‌تاختند دربارهٔ بودلر گفتند:

«...دستمهایی کوچک، شسته و نظیف و لطیف مانند دستان یک دختر، و
با آن سری انباشته از جنون، و صدائی بران مانند صدای پولاد
آبدیده...»

و این توصیف بودلر بود. در اینکه بودلر می‌خواست در پردهٔ اسرار و ابهام
پیچیده باشد شکی نیست. خودش هم بیش‌وکم مانند اشعارش بود: خیال‌انگیز،
هاله مانند و پر رمز.

نمی‌شود گفت که بودلر به‌هنگام انتشار کتابش در سی‌وشش سالگی
به‌کلی برای مردم فرانسه ناشناخته بود. از پانزده سال قبل از آن تاریخ اشعار
او در پاره‌ای مجلات ادبی پاریس به‌چاپ می‌رسید. وقتی مجموعهٔ اشعارش زیر
عنوان **گل‌های اهریمنی** یا **گل‌های شر** و **یا گل‌های بدی** توسط عمال امپراطوری
دوم فرانسه توقیف شد جمعی برحال شاعر رحمت آوردند اما در حقیقت همین
جنگالها بیشتر باعث شهرت و محبوبیت کتابش شد. رفتار حکومت نسبت
به‌متفکران فرانسه از دیرباز سابقه داشت. یکی دو سال قبل از آن تاریخ،
داستان مادام بواری به‌همان سرنوشت دچار شده بود و گوستاو فلوربر
داستانسرای عالی‌مقام فرانسه که همه او را از افتخارات ادب‌فرانسه می‌شمردند،
مانند بودلر به‌پای میز محاکمه فرا خوانده شده بود. اگر فلوربر توانایی داشت
که جریمهٔ سنگین را بدهد بودلر آن مبلغ سیصد فرانک را نداشت. مکرر به‌او
فشار آوردند که پول را بپردازد اما او هرگز نپرداخت زیرا قدرت پرداختش را

نداشت. ناشر کتابش مجموعه او را از نو چاپ کرد و این بار بدون شش قطعه محکوم شده - اما درست در همین اوان مجموعه کامل در بلژیک به طبع رسید و آنگاه نسخ آن چاپ، پنهانی به داخل فرانسه راه یافت. سخنی که صاحب نظران درباره این اشعار می‌گفتند این بود که:

«اگر این شعرها نمایشگر يك فكر استثنائی است حقیقت دارد زیرا خود سراینده يك مرد استثنائی است و اگر این سطور نمایشگر يك روح بیمار است حقیقت دارد زیرا خود سراینده انسان متعادلی نیست و اگر این ابیات نمایشگر يك جسم علیل است راست است زیرا بودلر يك بیمار سیفیلیسی است که قربانی بی‌بندوباری زندگی خود شده است.»

و همه متحیر بودند چرا او به بیماری خانمان برانداز سیفیلیس مبتلا شده است. فحواى بعضی از اشعار شورانگیزش نشان می‌داد که او معشوقه سیاه پوست یا تیره پوستی دارد که به او مهر بسیار می‌ورزد. کنجکاوان و دوستداران درصدد برآمدند آن زن خوشبخت را که محبوب چنان شاعر عالمقامی است بشناسند و سرانجام او را شناختند. او يك روسپی دورگه‌ای بود از مادر سیاه و پدر سفید که نامش ژان دووال^۴ بود. شاعر جوان فرانسوی بوسیله دوستش که قبلاً با او رابطه داشت به او معرفی شد. بودلر آنچنان به او دل باخت که تاواپسین دقایق حیات از او دور نشد. به او لقب «نونس سیاه» داد و زیباترین اشعارش را به یاد او سرود. گفته‌اند که بودلر از وی بیماری سیفیلیس گرفت و بازهم نوشته‌اند که ونوس سیاه او از دانش و فهم و جهان بینی هم بی‌بهره بود. پس چه عاملی شاعر بلندفکر فرانسه را اینگونه واله و شیدای او کرده بود، بطوری که طعن و لعن جامعه سختگیر فرانسه را برای خود خرید و هرگز از او جدا نشد ولو تا آن زمان که این زن با بیماری و فقر و آلودگی دست به گریبان بود؟ پاسخ این پرسش را باید در لابلای صحایف کتاب زندگانی شاعر جستجو کرد:

شارل كودك شش ساله‌ای بود که پدرش درگذشت. او به پدر عشق بسیار می‌ورزید. پدر مهربان فرزندش را در آغوش پر مهر خود در اتاقی که به کتابخانه شباهت داشت بزرگ کرده بود. چون نگارگری توانا بود پسرش را بروی زانو می‌نشاند و نقاشیهای زیبای خود را به او نشان می‌داد. وقتی او مرد چند ماه بعد مادرش شوهر کرد. طفل حساس که تشنه محبت بود و انتظار داشت مادرش او را مانند معشوقی پرستش کند ناگهان تنها ماند. او را به آموزشگاه شبانه‌روزی فرستادند. ناپدریش که سرهنگی بود به او سخت می‌گرفت و او تنها و غمزده به‌دنیای تهی و هراسناك خود خزید. این تنهایی و بی‌کسی آنچنان ضربه‌ای بر او وارد ساخت که تا پایان عمر کابوسش او را رها نکرد. سی سال پس از آن تاریخ در نامه‌ای به مادر خود چنین می‌نویسد:

«افسوس که تو در آن ایام قادر نبودی به اعماق روح من راه یابی و

احساس مرا نسبت به خود درك كنى، من ترا دوست می‌داشتم... از تمام وجود... من به تو عشق می‌ورزیدم، تو... هم مادر من... هم دوست من... و هم معشوق من بودی. وقتی کنارت می‌نشستم وقتی با تو قدم می‌زدم و وقتی دستت را به دست می‌گرفتم سراپایم از شوق می‌لرزید. و تو آن مرد را به من ترجیح دادی... به آغوش او رفتی و مرا از خود راندی... اوه مادر... وقتی به یاد این درد جانفرسا می‌افتم آرزویی جز مرگ نمی‌کنم...»

و این مردی که در سراسر عمر خود نیازمند محبت بود و مدام پناهگاهی را برای خویش می‌یافت. وقتی به نونوس سیاه خود رسید شاید بخاطر آنکه این زن نقش يك مادر و يك معشوقه و يك دوست را برای او بازی کرده بود شارل‌جوان را از خود بیخود کرد - و این دورانی بود که خود شاعر در عسرت و تنگدستی عمر خویش را می‌گذراند. مختصر ثروت پدر در دست او بر باد رفته بود. دیگر مادر و ناپدری او حاضر نبودند به او یاری کنند. نه تنها دست محبت و یاری به سویش دراز نکردند بلکه بجور او را به سفر فرستادند. بودلر راهی سرزمینهای دوردست شرق می‌گردد. مقصد او هند غربی است. چندین ماه در جزایر موریس و بورین رحل اقامت می‌افکنند اما سرانجام خسته می‌شود و باز می‌گردد و باز زندگانی بی‌بنوبار گذشته تجدید می‌گردد.

كودك من... خواهر من...
در پندار خویش شادمانی سفر بدان سوی را در نظر آور،
رفتن و باهم زیستن،
با فراغ خاطر مهرورزیدن،
با عشق زندگانی کردن و آنگاه مردن.
به سرزمینی که همانند تست،
آفتاب نم‌آلود،
از آسمان مه‌آلود،
برای دل من،
همان زیبایی اسرارآمیز دیدگان ستمکار ترا دارند،
که در پس هاله اشك درخشندگی کنند...
در آن دیار هرچه هست نظم است و زیبایی...
شکوه‌مندی و سکوت است و لذت...

با انتشار کتاب گلهای اهریمنی مجامع ادب‌جوست فرانسه از شاعر نوحاسته دم می‌زنند. پرسشها و اظهارنظرها بسیار است: «آیا بودلر تحت تاثیر اشعار و آثار منشور ادگار آلن پو شاعر نوگرای امریکایی قرار گرفته و یا اینکه خواسته است با به کار بردن روش پیروان رمانتیسم يك باپرون فرانسوی شود؟»
هر دو ادعا درباره او بجاست: بودلر پیش از آنکه يك شاعر مستقل و متفکر شود مترجم آثار «پو» بود و این لو بود که سخنور واژگون بخت امریکایی

را به مردم فرانسه معرفی کرد - این او بود که داستانهای کوتاه و اسرارآمیز او را به زبان فرانسه برگردان کرد و این او بود که اشعار «پو» را به نظم فرانسوی در آورد. اما ادعای اینکه او خواسته باشد یک بایرون فرانسه شود به همین سان از منطق دور نبود. در این تردیدی نیست که شیوه اشعار او رنگ رمانتیسم دارد و در پاره‌ای قطعات تشابهی بین اشعار او و بایرون پیدا می‌شود. سبک سخنوری بودلر طوری بود که به آسانی نمی‌شد درباره‌اش داوری کرد. گوستاو فلوبر، داستانسرای گرانقدر فرانسوی و همعصر او درباره‌اش گفت:

مبتکرانه... پیچیده... فاضلانه... لبریز از سایه‌ها... آنگونه که میل پرسش و پژوهش در خواننده برمی‌انگیزد... ترکیب و تنظیم واژه‌ها مرزهای زبان را عقب می‌راند... همه نوع واژه‌ها و تعبیرات ضروری را به عاریت می‌گیرد و هر رنگی در طبیعت یافت شود او به کار می‌برد...

و این شارل‌پی‌یر بودلر هر که بود یا هر چه گفته بود شاعری شناخته شد که منقد معروفی درباره کتابش نوشت «پس از انجیل، هیچ کتابی به تعداد گلهای اهریمنی بفروش نرفته است...»

از چه رو آرزو کنم تو عاقل باشی؟
به جای آن زیبا باش...
اندوهگین باش... و گریان باش...
این قطره‌های سرشک تو بر زیبایی چشمان تو می‌افزاید...
همانگونه که جویباری بر زیبایی چمنزاری می‌افزاید...
همانگونه که ریزش باران غنچه‌های ناشکفته را شکوفان می‌سازد...

و این شاعر بلندمرتبه در جوانی مرد - وقتی چشم بر حیات فرو بست، فقط چهل و شش سال داشت. میگساری، اعتیاد به مواد مخدر، و از همه بدتر بیداد بیماری مقاربتی، او را از پای درافکند. دو اثر جاویدان: یکی **لال پاریس** و دیگری **گلهای اهریمنی** در کنارش بودند. بودلر مرد اما **گلهای شر** او جاودانه باقی ماند:

چه نزدیکند آن دقایقی که در ظلمت سرد فرو خسیم...
بدرود ای تابندگی تابستانهای زودگذر...
از هم اکنون طنین مشنوم شاخه‌های شکسته را می‌شنوم،
که بر سنگفرش خیابانها فرو می‌افتند...
زمستان در راهست و جمود آن در ژرفای روانم فرو می‌رود،
خشم و نفرت و هراس کار اجباری،
و چون خورشید در دوزخ قطبی خویش،
دل من جز گوشت خونین فام و منجمد نخواهد بود...
برپا داشتن دار را صدائی شوم است،
و روانم را می‌بینم که بر اثر ضربه‌های گرانبار تبر،

برخاک فرو می‌افتد...
و در همانحال صدای کوبیدن میخ تا بوم را می‌شنوم،
مرا دوست بدار... ای دل مهربان... مادر باش...
حتی برای انسانی ناسپاس... شرارت پیشه...
خواه خواهر باشی... یا دلدار... هر که هستی...
زیبایی گذران پائیز یا شکوه خورشید غروبگاهی باش...
دریغ که عمر بس کوتاه بود و گور آزمند در انتظار منست...
بگذار تا پیشانیم را بردامان تو نهم،
و حسرت تابستان نورانی را از فروغ ملایم و زرد پائیزی گیرم...

بنیاد انواع

Origin of Species

نخستین چاپ: ۱۸۵۹ میلادی

پژوهش نامه علمی پیرامون تحول و تکوین حیات
الر

چارلز روبرت داروین
Charles Robert Darwin

(۱۸۰۹-۱۸۸۲)

«انگلیسی»

سالها در عرصه گسترده گیتی، کتابهایی به‌خامه هنر آفرینان اندیشمند یا ذوق-آزمایان تازه‌کار نوشته می‌شد که این آثار دیرپا بودند و دورانها می‌ماندند، یا کوتاه‌زمانی می‌درخشیدند و به‌وادای خاموشی و فراموشی سپرده می‌شدند. این بسته به‌شور و اقبال طبقه کتابخوان بود، اینکه به‌آن اثر دل بسپارند، پیرامونش سخن برانند، درسی از آن فرا گیرند و سرانجام آنرا در کتابخانه خود محفوظ دارند و یا آنکه مروری کنند و چون آنرا تهی از اندیشه و ذوق بیابند رهاش سازند و دیگر یادی از آن نکنند.

اما طی این سالها و قرن‌ها، تنها يك کتاب بود که وقتی انتشار یافت بیدرنک بلوایی عظیم برانگیخت، غریب مخالفت و موافقت از هر سوی برخاست، دو گروه ناسازگار برابر یکدیگر صف‌آرایی کردند و خلاصه ماجرای تفکرات نویسنده و سخنان تکان‌دهنده‌ای که او در قبال ارائه سند و دلیل می‌گفت همه حوادث دیگر زمان را تحت‌الشعاع قرار داد. این کتاب نامش **بنیاد انواع** و نویسنده‌اش عالم طبیعی‌دانی بود به‌نام «چارلز داروین» که تا آن زمان نام‌نشانی نداشت. کتابی بود که شالوده همه معتقدات دینی و قابل تقدیس و تکریم بشر را در همه ادیان و مذاهب بهم می‌ریخت و رسالتی تازه درباره تکوین و تحول حیات آدمی و دیگر جانداران عرضه می‌کرد، مسائلی که خرق عادت بود و پذیرفتنش حتی برای روشنفکرترین انسانهای آن عصر به‌آسانی امکان نداشت. چنین کتابی در جامعه‌ای که سنتگرا بود و رهایی از شعایر مذهبی برایش بسیار دشوار می‌نمود، طبیعی است که باید بلوا برانگیزد بویژه در يك قرن پیش که مردم هنوز برای «علم» و «عالم» ارج و منزلتی مجزا و دور از نفوذ و تأثیر مذهب قائل نبودند.

کتاب در روز ۲۴ نوامبر سال ۱۸۵۹ انتشار یافت، وقتی نویسنده‌اش چارلز - رابرت - داروین پنجاه ساله بود. نخست عالمان علوم الهی، سپس

1. Charles Darwin

واعظان و کشیشان و دیرنشینان و آنگاه جاهلان متعصب بر او تاختند، تازیانه تکفیر از هرسوی به جانش برافراشتند و ریختن خونس را مباح پنداشتند اما داروین با شکیبایی و بردباری حیرت‌انگیزی طوفان خشم مخالفان را تحمل کرد. کشفیات و استدالات و فرضیه‌های علمی او به تدریج در میان دانشگاهیان و روشنفکران رسوخ کرد، بطوری که مخالفان داروین با مرور زمان آرام نشستند و به مدافعات منطقی و اصولی هواخواهانش گوش فرا دادند، دیری نگذشت که سیلابهای دشمنی و نفاق فرو نشست، پرچمداران دین پذیرفتند که فرضیه‌های علمی این عالم طبیعیدان نه تباه‌کننده دین است و نه ویران‌کننده اخلاق؛ بلکه او از راز تکوین زندگی و سیر طبیعی حیات پرده برداشته و قصد خلاف‌گویی بر ضد تعالیم پیامبران و تخطئه کردن سنن کلیسا را نداشته است.

این هواخواهی و ارزیابی درباره کار او تا به جایی رسید که بیست و یکسال پس از انتشار بنیاد انواع پرفسور توماس - هنری - هاگسلی^۲ زیست‌شناس عالیقدر انگلیسی درباره کتابش نوشت:

«در پژوهشهای بیولوژی، زمینه‌ای نیست که شما نفوذ و تأثیر کتاب بنیاد انواع را در آن نبینید و امروز اگر نظریات پیشروترین عالمان علوم هر قوم و ملتی را درباره این اثر بپرسید یا به علت آن معترفند و یا کلامی برای مخالفت با آن ندارند که بیان کنند.»

«دورینجین - اف - اسپه شیز^۳، کتابی که می‌توان آنرا اصل گونه‌ها یا بنیاد نوع‌ها ترجمه کرد، اثر عالمانه بزرگی است که تا امروز نظیر آن نوشته نشده است. این کتاب تنها پیرامون علوم فیزیکی و طبیعی دور نمی‌زند بلکه می‌توان نفوذ استدالات او را مآلاً در دهها رشته دانش دیگر از قبیل روانشناسی، جامعه‌شناسی، علوم الهی، حقوق، فلسفه، تعلیم و تربیت، ادبیات و دیگر تجلیات فکری و ذوقی بشر جستجو کرد. بنابراین، کتاب اصل‌الانواع تنها یک رساله علمی نیست که ویژه دانشپژوهان علم باشد بلکه کتابی است که خواندنش برای همه اندیشمندان و روشنفکران ضروری است.»

بنیاد انواع بر محور یک راز جالب آفرینش دور می‌زند و آن اینکه این جانداران کره ارض، با اینهمه دگرگونیهای شکل و جنه، مولود خلقتهای مجزا و خاص نبوده‌اند بلکه سیر تدریجی تحول، از یک گروه، گروه دیگری را بوجود آورده است.

در طی میلیونها سال، جانداران بیشمار در عرصه خاک پدید آمده‌اند و از میان رفته‌اند، آنانی باقی مانده‌اند که شرایط خاصی برای زیستن داشته‌اند. این شرایط را طبیعت در آنان بوجود آورده، به عبارت دیگر، انتخاب ماندن آنها، تابع طبیعت وجودی خود آنها بوده است. در آنها رازی برای باقی ماندن وجود داشت که آن راز را داروین «تنازع بقاء»^۴ نامیده است، یعنی در آنان قدرت رقابت برای زیستن خلق شده بود و گرته آنان هم به دست نیرومندتر از خود و یا آنها که شرایط بهتری برای سازگاری با محیط داشتند از بین می‌رفتند. مسأله

2. Thomas Henry Huxley

3. Origin of Species

۴. «Struggle for Existences»: شاید بتوان این عبارت را جدال برای زیست ترجمه کرد.

«تطابق با محیط» در فرضیه داروین نقش بسیار مهمی را داراست. آن می‌توانست بماند که در او شرایط زمانی و مکانی برای ماندن مناسبتر باشد و آن نسلی به فنا نمی‌گرایید که بهتر می‌توانست خصایص خود را به نوزادان خود منتقل کند و آنان باز در شرایط و مقتضیات تازه، خود را برای سازش با محیط بسازند. این تحول و تکوین، طی سالها و قرن‌ها، انواع تازه‌ای را از انواع قدیم بوجود می‌آورد، به عبارت دیگر نوع جانداران تازه‌ای که بهتر با محیط سازگار بوده‌اند، از نوع جانداران پیشین که معدوم گشته‌اند، خلق می‌کرده است. این تغییر و تطور، هرگز و در هیچ دوره‌ای از تاریخ حیات مخلوقات کره ارض، تصادفی و بر مبنای حادثه نبوده است بلکه قانونی مسلم و معین بر آن حکمفرمایی می‌کرده است. بر مبنای این قانون روشن، آنکه قویتر بوده و بهتر می‌توانسته خود را با شرایط زندگی موافق سازد، می‌مانده و دیگران از میان می‌رفته‌اند، سپس آنان که باقی می‌ماندند، به تدریج نسل‌هایی پدید می‌آوردند که هر چند ظاهرشان با اجدادشان متفاوت بوده اما در حقیقت اینان همان جانداران هستند که بخاطر تغییر مقتضیات کمی و کیفی محیط زیست، به این صورت درآمده‌اند. اینها با خشم و بیداد طبیعت جنگیده‌اند. و مبارزه با سرما و گرما و خروش آتشفشانها و زلزله‌های سهمگین و دیگر بیدادهای طبیعت را پشت سر نهاده و با محیط خویش ساخته‌اند، از طرفی توانسته‌اند که مزاحمت دیگر جانداران قوی را تحمل کنند و زنده بمانند، به عبارت دیگر، دو اصل آنان را زنده نگاه داشت - یکی تنازع بقاء و دیگری تراحم وجود.

اندیشه کتاب بنیاد انواع، برای مردم مغرب‌زمین، يك اندیشه کاملاً نو و بی‌سابقه نبود. چند سال قبل از او، «لامارک» طبیعت‌دان عالیقدر فرانسوی و

۵. داروین عبارت «Survival of the Fittest» را به کار برده است که می‌توان آنرا بقاء انسب برگردان کرد. ۶. این قانون اصولی و مهم را داروین اینگونه توجیه می‌کند:

«These laws, taken in the largest sense, being Growth with Reproduction; Inheritance, which is almost implied by Reproduction; Variability, from the indirect and direct action of the conditions of life, and from use and disuse; A Ratio of Increase so high as to lead to a Struggle for Life, and as a consequence to Natural Selection, entailing Divergence nature, from famine and death, the most exalted object which we are capable of conceiving, namely, the production of the higher animals, directly follows.»

معنی جملات مزبور چنین است:

«این قوانین، به مفهوم گسترده‌تر، عبارتند از رشد با تکثیر؛ وراثت، که تلویحاً بکثیر را نیز دربر می‌گیرد، تغییرپذیری، از عمل مستقیم و غیر مستقیم شرایط زندگی، و از استعمال و عدم استعمال، نسبت افزایش تا آن حد که به سوی تنازع بقاء بکشاند و در نتیجه موجب انتخاب طبیعی شود و ضمناً انشعاب و تباعد سیرت را دربر بگیرد و همچنین شامل انقراض اقسام کمتر تکامل یافته بشود. بنابراین، از نبرد طبیعت، از گرسنگی و مرگ، جنس متاثر که ما اینک قادریم آنرا ببینیم، یعنی بازده حیوانات عالیتر، مستقیماً زاد و ولد می‌یابد و همچنان ادامه پیدا می‌کند.»

۷. شوالیه لامارک که نام کاملش Jean Baptiste Pierre Antlone de Monet بوده بین سالهای ۱۷۴۴ تا ۱۸۲۹ در فرانسه می‌زیسته. او طبیعت‌دان بزرگی است که در تاریخ بیولوژی مقام بسیار والایی را داراست. کتب و رسالات محقانه او از افتخارات کتب علمی زبان فرانسه بشمار می‌آید.

«لی یل»^۸ زمینشناس انگلیسی، هر دو پیرامون تحول و تکوین جانداران در کرهٔ ارض، پژوهشهای گسترده‌ای به عمل آورده و کتابها و رسالاتی در این مورد نگاشته بودند. تفاوت کار داروین با دو عالم مزبور این بود که داروین، پیش از آغاز کار، برای اینکه نظریه‌های خود را منطبق با منطق و دلیل و برهان سازد، مدتی قریب بیست سال برای گردآوری شواهد و براهین، رنج کشید و پس از آنکه اطمینان یافت آنچه می‌گوید جامع و منظم و مستدل است، آنگاه به تدوین نظریات خود پرداخت. فکر پژوهش در زمینهٔ حیات و بقای جانداران از کجا پیدا شد و چه عاملی این محقق روشنگر را که در جوانی در رشتهٔ طب تحصیل کرده بود واداشت تا به سراغ این رشته از دانش برود و کاری چنان سترگ انجام دهد؟

خاندان داروین از چند پشت در انگلستان شهرت و محبوبیت داشتند. پدر وی، ربرت - ویرینگ - داروین^۹ یک پزشک سرشناس و عالیمقام بود و پدر بزرگش «اراسموس - داروین»^{۱۰} هم پزشک بود و هم شاعر و در عین حال، سالهایی از عمر خود را صرف مطالعه در احوال سیر تکامل موجودات زنده کرده بود و همین کتاب او برای پژوهشگرانی نظیر لامارک سودمند واقع شده بود.

چارلز در روز دوازدهم فوریهٔ سال ۱۸۰۹ میلادی، در ناحیهٔ «شروزبری»^{۱۱} بدنیا آمد. از همان اوان کودکی، شوق و علاقهٔ او متوجه تاریخ طبیعی بود. کتابهای پدر بزرگش را می‌خواند و ساعات فراغت را در مرغزارهای اطراف به دنبال پرندگان و حشرات و نباتات صرف می‌کرد. بنا به توصیهٔ پدر و موافقت خود او به دانشگاه ادینبورگ رفت تا در رشته پزشکی تحصیل کند اما بزودی دریافت که شوق او به طبیعیات بیش از جراحی و طبابت است با این حال درس را ادامه داد تا آنکه در سال ۱۸۳۱، وقتی بیست و یکساله بود از دانشگاه کمبریج دانشنامهٔ خود را گرفت.

دوستی او با استادان علوم طبیعی در دانشگاه ادینبورگ سبب گردید که وقتی در دسامبر سال ۱۸۳۱، سفینهٔ اکتشافی و تحقیقی «بیگل»^{۱۲} مأمور دور زدن کرهٔ زمین شده، چارلز جوان در شمار سرنشینان سفینه انتخاب گردید و نخستین فرصت برای دنبال کردن آرزوی دیرین او فراهم آمد.

مدت چهار سال متوالی، چارلز داروین در کرانه‌های امریکای جنوبی به سیر و مطالعه و تحقیق پرداخت، سفرهای داخلی به بندرگاهها و دشتها و کوهسارها و دیگر نقاط آن قاره، به محقق جوان فرصت داد که دربارهٔ زندگی جانداران و همچنین سنگواره‌ها که تعدادی از عظیم‌تنان آنرا در صخره‌های دست‌نخورده «پاتاگوینا»^{۱۳} یافته بود به بررسی و پژوهش پردازد. پیش از

۸. Sir Charles Lyell: — چارلز لی یل (۱۷۹۷-۱۸۷۵) از نامورترین دانشمندان زمینشناس انگلستان است. پژوهشهای او در اسرار طبقات الارض و کتابهایی که او نگاشت برای داروین سود بسیار دبر داشت.

9. Robert Waring Darwin

10. Erasmus Darwin

11. Shrewsbury

12. Beagle

۱۳. Patagonia، پاتاگوینا، ناحیه‌ای در امریکای جنوبی، شامل بخشی از آرژانتین و شیلی تا دامنه‌های سلسلهٔ جبال آندز. شهرت این منطقه بیشتر بخاطر ساکنان بومی است که دارای اندام بسیار ورزیده و بلند و ستبر هستند.

سفر به جزایر «تاهیتی» و «زلاند نو»، هیأت اکتشافی انگلیسی مدت پنج هفته در جزایر «گالاپاگوس»^{۱۴} اقامت کرد. رابطه بسیار دور و در عین حال مشخص زندگی در این جزایر با سرزمینهای امریکای جنوبی و اختلافهای روشن بین جانداران زمینی این جزایر با آن مناطق همه به طبیعیدان هوشمند انگلیسی اطمینان داد که تصورات و حدسیات و قیاسهای او مبنای علمی دارد و در راه کشف بزرگی که در پیش گرفته به خطا نمی‌رود.

حاصل چهار سال رنج سفر او کشف بنیادهایی بود در زمینه تغییر و تبدیل و تکامل انواع جاندارها و سیر تحول زندگی از اعصار کهن تا امروز، فرضیه‌ها و اکتشافهایی که تا پایان عمر ذهن او را به خود مشغول داشت.

نتایج حاصله از این سفر، انتشار مقالات و رسالاتی بود که بین سالهای ۱۸۳۹ تا ۱۸۴۶، یعنی در سالهایی که او سی ساله تا سی و پنجساله بود، به طبع رسید و این رسالات، بویژه شرح روزبروز او پیرامون تحقیقات زمینشناسی و تاریخ طبیعی از نقاطی که دیدن کرده بود، مورد اقبال و تحسین استادان این رشته قرار گرفت.

داروین تا این تاریخ هنوز کار بزرگ خود را آغاز نکرده بود. برای آنکه با آرامش خاطر به فعالیت پردازد با دختری به نام «اما - وچ وود»^{۱۵} که نسبتی با او داشت ازدواج کرد و محل اقامت خود را از لندن به خارج از شهر منتقل ساخت. از این زمان بود که به یاری چندتن از دوستانش، طرح بررسی پیرامون تحول حیات را که مدت بیست و دو سال تمام وقت او را گرفت آغاز کرد.

داروین در این سالها به عضویت انجمن زمینشناسان لندن درآمده بود و در همین انجمن بود که با «سر چارلز لیل» عالم زمینشناس انگلیسی آشنا و دوست شد. گسترش دوستی و تفاهم و تبادل فکر با این دانشمند و محققان دیگری نظیر «توماس ربرت مالتوس»^{۱۶} که سلسله مقالاتی پیرامون اصول جمعیت نگاشته بود، استدلالات و براهین او را برای تدوین کتاب **بنیاد انواع** کاملتر کرد^{۱۷}.

سرانجام در ۲۴ نوامبر سال ۱۸۵۹، چند روز مانده به سالروز پنجاهمین سال تولد او، کتاب جنجالی او که بیشک انقلابی بزرگ در علوم طبیعی بویژه زیستشناسی بوجود آورده، زیر عنوان **پیرامون بنیاد انواع به یاری انتخاب طبیعی**، یا **حفظ نژادهای انبساط در تنازع زندگی**^{۱۸} از طبع خارج شد و برای فروش عرضه گردید. شگفت آور است که کلیه نسخ این کتاب، در همان روز انتشار، به فروش رفت و از فردای آنروز دیگر نسخه‌ای برای خرید وجود نداشت. فرضیه‌های داروین که در این کتاب عرضه شده بودند و همه بر مبنای علمی استوار بودند بلافاصله مورد قبول عالمان و دانشمندان انگلیسی و

۱۴. Galapagos، گالاپاگوس، مجمع‌الجزایری است در حدود ۲۳۵ میلی غرب اکوادور.

15. Emma Wedgewood 16. Thomas Robert Malthus

۱۷. این کتاب که زیر عنوان Essay of the Principle of Population انتشار یافته بود به عالم انگلیسی این نکته را آموخت که چگونه در يك دنیاى انباشته از جمعیت، انتخاب طبیعی همه نوع از توافقها امکان‌پذیر است.

18. On the Origin of the Species by Means of Natural Selection, or the Preservation of Favoured races in the Struggle for Life.

امریکایی و دیگر ممالک اروپایی قرار گرفتند اما در مقابل، ادعاهای او پیرامون آفرینش جانداران بویژه ثبوت این مطلب که انسان، این برگزیده مخلوقات، از نسل میمون بوده و تحول حیات او را به این صورت و مرتبت رسانده است بلوایی بزرگ در بین طرفداران مذهب برانگیخت. کلیسا در برابر خود دشمنی یافت که با ادعاهای خود همه اصول و بنیادهای دینی را بهم می‌ریخت. کار خصومت متعصبان به جایی رسید که اگر دانشمند انگلیسی زیر نظر نیروی امنیت قرار نمی‌گرفت و در عین حال دانشمندان سرشناس و قابل احترام دیگری مانند هاگسلی و لی‌یل به دفاع از رساله او نمی‌پرداختند چه بسا که جان عالم بزرگ انگلیسی به خطر می‌افتاد.

چاپ و انتشار کتاب **اصل‌الانواع** پایان کار داروین نبود. نه سال پس از نگارش کتاب نخستین، دانشمند انگلیسی که به ایرادات و اعتراضات مخالفان گوش داده بود و در همانحال با تلاش پیگیر و خستگی‌ناپذیر، نمونه‌ها و شواهد دیگری از سنگواره‌ها و استخوانهای حیوانات و نباتات گردآورده بود کتابی نگاشت زیر عنوان **تغییرات و دگرگونیهای حیوانات و گیاهان به سبب بومی شدن و عادت کردن به آب و هوای محیط** ۱۹ و همچنین کتابی با نام **نسب‌نامه انسان و انتخاب در رابطه جنسی** ۲۰ که کتاب مزبور سه سال بعد از کتاب پیشین در دست طبع قرار گرفت.

انتشار هر کتابی، طغیان تازه بین مخالفان برمی‌انگیخت بویژه وقتی **نسب‌نامه انسان** به طبع رسید و انسان از مقام منبع خود بزرگ افتاد و همسطح بوزینگان قرار گرفت اما جهان رفته رفته رسالت او را پذیرفته بود و کتب و مقالاتی که در تأیید افکار او نوشته می‌شد به دشمنان و مخالفان او مجال خودنمایی نمی‌داد. او در صحنه علم و دانش گیتی، يك انسان بزرگ و قابل احترام شده بود.

داروین تا پایان زندگیش در هفتاد سالگی، که به سال ۱۸۸۲ اتفاق افتاد، یکدم از فعالیت باز نایستاد. او تا هنگام مرگ هشت کتاب دیگر نوشت که همه آنان ضمیمه‌های مستندی برای کتاب اول او بودند. وقتی در سپیده دم نوزدهم آوریل دینیه بر حیات می‌بست ظاهراً جز چند کتاب، مقداری استخوان و سنگواره - دو دختر و پنج پسر و يك همسر سالخورده و فلاکار، چیزی از او در جهان باقی نمانده بود اما او عالم متفکری بود که بیش از همه متفکران جهان، با پژوهشهای انقلابی خویش شور و هیجان و حیرت و ناباوری و خشم و دشمنی و سرانجام رضایت و تسلیم در میان همه ابنای جهان، از جاهل و عاقل و عامی و عارف، بوجود آورده بود.

19. The Variations of Animals and Plants under domestication.

20. The Descent of Man, and Selection in Relation to Sex.

بینوایان

Les Misérables

تاریخ نخستین انتشار: ۱۸۶۲ میلادی

داستان اجتماعی و تاریخی اثر
ویکتور هوگو
Victor Hugo

(۱۸۰۲-۱۸۸۵)

«فرانسوی»

سخن به گزاف نیست اگر گفته شود که «بینوایان»^۱ این اثر عظیمی که نخستین بار در ده مجلد، به سال ۱۸۶۲ میلادی انتشار یافت، یکی از ده کتاب بزرگ برگزیده جهان، و یک شاهکار مسلم اندیشه انسانی باشد که نظیر آن در ادب ملتها کمتر نوشته شده است، کتابی است که از آغاز تا انجام جلوه‌های زندگی مردم قرن نوزده فرانسه، از سال ۱۸۱۵ تا ۱۸۳۳ به‌عالیترین و روشنترین شیوه‌ای نقاشی شده است.

هوگو با خلق چند قهرمان، که جالبترین آنها «ژان والژان» است، همچون خدای راستین، انسانهایی را به‌این دنیا آورده که هرگز نمی‌میرند و تا جهان باقی است نام آنان نیز در ذهن مردم روشنگر باقی است.

به‌هنگامی که این اثر بزرگ انتشار می‌یافت، شاعر و داستان‌سرای عالیقدر فرانسوی در شهر گرنزی^۲ در تبعید بسر می‌برد و خود در میان مردم هموطن نبود تا بنگرد که چگونه دیدگان ملت فرانسه با تحسین و احترام و محبت بر او نظر می‌اندازد. فصول کتاب سراسر مشحون از آدمیت و انسانیت است، انسان که همه‌جا و در همه احوال، اشک تأثر را از چشمان خواننده سرازیر می‌کند. براین گفته اسقف بنگرید که به هنگام دستگیری ژان والژان به‌اتهام سرقت برزبان راند، و همین گفته‌ها و نحوه قضاوت‌هاست که بازیگران داستان بینوایان را بر هزاران بازیگر دیگر که مصنوع اندیشه بشرند ممتازتر می‌سازد:

۱. این عنوان را حسینقلی مستعان، داستان‌نویس و مترجم همین کتاب، معادل *Les Misérables* نام اصلی کتاب آورده است. شاید بشود آنرا به: «بیچارگان، سیه‌روزان، تیره‌بختان یا تپاه‌روزان» نیز برگردان کرد. این اثر به‌سال ۱۳۳۱ توسط بنگاه معرفت بچاپ رسید.
2. Guernsey

برادران... شما این انسان شریف زنده‌پوش را بیدلیل به جرم سرقت بازداشت کرده‌اید... این ظرفهای نقره را من به‌او بخشیده‌ام و متعلق به‌اوست.. و تو ای مرد.. نزدیکتر بیا.. به‌من بگو چرا این شمعدانها را نبردی؟ من این شمعدانهای نقره را هم خودم به‌تو هدیه کرده بودم تا با فروش آنها سرمایه‌ای بیندوزی و انسان شرافتمندی شوی. تو برای خطاکاری خلق نشده‌ای؛ تو برای ارتکاب جرم به‌دنیا نیامده‌ای؛ آرزوی من اینست که با این هدیه روح ترا بخرم و ترا به جاده صواب هدایت کنم... آنها را بگیر و برو.. اما قول بده پول آنها را در راه شرافت به‌کاربری و آدم درستکاری شوی...»

ژان والژان، آن مرد میانسال خسته‌روان که نیم‌تنه‌ای کهنه و شلواری پر وصله به‌تن داشت برای چند ثانیه به‌تازده و متفکرانه به اسقف نگریست. در دو سوی او ژاندارمها ایستاده بودند و آنسان نیز متحیرانه به‌آن صحنه می‌نگریستند. او هرگز باور نمی‌کرد در این جهان انسانی وجود داشته باشد که قلبش از اینهمه مهربانی و خیرخواهی و انساندوستی لبریز باشد. به‌یادش آمد که شب پیش وقتی فرسوده و نیمه‌جان در خانه اسقف را به‌صدا درآورده بود و از او تمنای یاری کرده بود خود را این چنین معرفی کرده بود:

برادر، نام من ژان والژان است. من یک زندانی محکوم به‌اعمال شاقه هستم. مدت نوزده سال تمام در زندان بسر بردم و کارهای سخت طاقتفرسا کردم. حالا چهار روز است که از آنجا بیرون آمده‌ام و در این چهار روز به‌هرجا رو کردم مرا راه ندادند. به‌هر مسافرخانه پناه آوردم تا مرا دیدند و فهمیدند سابقه محکومیت دارم بیرونم کردند. من حتی از بینوایی بار دیگر به‌زندان رو کردم و زندانبان هم راهم نداد. از خستگی به‌لانه سگی پناه بردم و حیوان بدنم را گاز گرفت - مثل اینکه او هم آدم بود. رفتم بیرون شهر تا بروی زمین خدا بخوابم اما باران شدید مانع شد. زن مهربانی نشانی خانه شما را به‌من داد، ببینید، من یکصد و نه فرانک و پانزده سانتیم پول دارم. این پول را در مدت نوزده سال جمع کرده‌ام. یک امشب مرا به‌اینجا پناه بدهید. گرسنگی و خستگی رمق بر تن من نگذاشته است...

و این اسقف پاکدل و بزرگوار بود که آغوش پر محبت خود را به‌سوی این انسان از همه‌جا رانده گشود و در بهترین اتاق خانه‌اش مکانش داد و شام مطبوعی برابزش گذاشت - و سرانجام چنانکه دیدیم مسافر ناخوانده نیمه‌شب ظروف نقره خانه اسقف را جمع‌آوری کرد و از آنجا گریخت - و ساعتی بعد به‌دست ژاندارمهای گشتی اسیر شد.

«ژان والژان که بود و بچه‌سبب به نوزده سال زندان با کار سنگین محکوم شده بود؟ ژان والژان روستایی پاکدل زحمتکشی بود از اهالی بری^۳ که برابر

با مفاد پرونده‌های زندان در سال ۱۷۹۶ میلادی بخاطر سرقت يك قرص نان، آنهم نه برای خود بلکه بخاطر آرام کردن طفل گرسنه خواهرش، به پنجسال زندان با اعمال شاقه محکوم شده بود و چون ژان که در آن زمان مردی بیست و شش ساله و جوانی نیرومند بود این کیفر سنگین را برای خود بیدادگری و حشیمانیه می‌دانست تصمیم به فرار از زندان گرفت و این کار آنقدر ادامه یافت تا سرانجام دوران محکومیتش به نوزده سال رسید و آنروز که ژان والژان از پس دیوارهای قد برافراشته محبس پای به جهان آزاد و گسترده می‌نهاد مردی چهل و پنجساله بود که قریب نیمی از عمرش ستم و نامرادی و زجر کشیده بود و این زجرکشیها شراری از نفرت و انتقام در درونش برافروخته بود.

اما شکفت‌آور اینکه رفتار و بزرگواری اسقف مهربان، ناگهان دگرگونی شگرفی در روان مرد محکوم ایجاد کرد. ژان والژان برای نخستین بار در عمر خود طعم نیکوکاری و محبت را چشید و این کرامت و مکرمت مرد روحانی، مسیر زندگانی او را تغییر داد: چند سال بعد ما او را در مقام يك فرد متنفذ و توانگر و صاحب صنایع در شهر «مونتروی» می‌بینیم. اینکه چه شد او - یعنی ژان والژان محکوم و رانده و بیچیز که جز صد فرانک و مقداری نقره سرمایه دیگری نداشت - به شخصیت ممتاز و آراسته و نیکوکاری به نام «بابا مادلن» مبدل گردید، خود داستان پرماجرا و عبرت‌آموزی دارد:

خلاصه داستان اینکه در روز ورود او به این شهر آتش‌سوزی مهیبی در آنجا روی می‌دهد که مرکز آن خانه رئیس ژاندارمری آن ناحیه بود. همسر و فرزندان رئیس ژاندارمری در محاصره آتش قرار می‌گیرند و آنکه عزیزان وی را با جان‌بازی فراوان و به خطر انداختن زندگی خود رهائی می‌دهد همین مرد زندان‌دیده آواره بود. با این فداکاری دیگر ماندن او در این دیار اشکالی نداشت و کسی از او برگ شناسایی مطالبه نمی‌کرد. مونتروی از دیرباز مرکز تولید مصنوعات زینتی بود که مواد اولیه آن از خارج وارد می‌شد و به خاطر کرانی مصالح رکودی در کار تولید ایجاد شده بود. ژان والژان با به کار بردن ابتکاری تحولی تازه در این صنعت به وجود آورد، تا آنجا که «مونتروی» بزرگترین مرکز تولید کهربا و اجناس کهربایی گشت و جمع کثیری کارگر در آنجا مشغول به کار شدند.

و در میان این کارگران زنی بود زیباروی و جوان به نام «فانتین»^۴. فانتین دختری داشت به نام «کوزت»^۵ که او را نزد خانوادہ‌ای به نام «تناردیه»^۶ سپرده بود و این زن و شوهر آزمند، هرماه به‌دلیلی پول بیشتری از مادر تهیدست تقاضا می‌کردند و انواع ستمها و جورها را بر دختر خردسال روا می‌داشتند. فانتین را بیخبر از ارباب کارخانه بیرون می‌کنند و زن جوان که راهی برای تأمین زندگانی دختر خود نمی‌یابد، در خیابانهای پاریس در شمار زنان روسپی درمی‌آید و زندگانی پر درد و رنجی را آغاز می‌کند. «ژاور»^۷ بازرس پلیس شبی او را به جرم اهانت به يك اشرافزاده توقیف می‌کند و به‌شش ماه زندان محکوم می‌سازد. فانتین به‌دامان او می‌آویزد که بر دختر بینوایش کوزت رحمت آورد زیرا در صورتی که یکصد فرانک ماهانه خانواده تناردیه فرسد کودک دل‌بند او را از خانه بیرون خواهند انداخت؛ اما اشکها و زاریهای



ژان والژان Jean Valjean

«... این خود او بود؛ ژان والژان. کلاهش در دستش بود و در لباس او هیچگونه آشفتگی دیده نمیشد. هالتونی که بر تن داشت آراسته و تکمه‌هایش همه انداخته شده بود، رنگش پریده بود و بطور نامحسوسی میلرزید. موهایش، که وقتی تازه پای باین شهر نهاده بود برنگ خاکستری متمایل میشد، حالا سراسر سفید بود، مثل اینکه همه در هماندم سفید شده بودند.

سرها همه بلند شد و چشمها باو خیره‌گردید. هیچانی که همه را در برگرفته بود وصف ناشدنی است. یکتوع تأمل و تردید همه حضار را دربرگرفته بود، صدا آنچنان نافذ و مردی که آنجا ایستاده بود آنچنان آرام بود که گویی هیچیک از آن جمع بآنچه میدید و میشنید برآستی واقف نبود. مثل این بود که باور نمیکردند گوینده این سخنان کیست. برای آنها قابل قبول نبود که این مرد آرامی که اینجا ایستاده، همان کسی است که این فریاد را از سینه برکشیده.

این بی‌تصمیمی فقط یک لحظه بطول انجامید: مسیومادلن بسوی قضات نگریست و آنگاه روی خود را به جمعیت تالار کرده و گفت:
«آقایان. فرمان دهید که متهم را آزاد کنند! و شما آقای رئیس دادگاه، مرا بازداشت کنید، زیرا آن کسی که شما در پیش میگردید، او نیست بلکه من هستم: ژان والژان!»

از کتاب بینوایان Les Miserable اثر فنا ناهذیر ویکتورهوگو

قلمی کار: E. Von Hofften

نقل از کتاب: Character Sketches

زن در دل سرد و بیعاطفه مرد اثری نمی‌بخشد و در این هنگام است که شخصی بای به‌درون می‌نهد و دست یاری به‌سوی او دراز می‌کند.
این مرد کسی جز ژان والژان دیروزی و بابا مادلن امروزی نیست که علاوه بر داشتن ثروت و محبوبیت و قدرت، دارای عنوان شهردار شهر مونتروی نیز هست.

اما ژاور بازرسی پلیس نسبت به او مظنون است. ژاور خود در زندان به‌دنیا آمده بود و با وضع و هویت زندانیان آشنایی کافی داشت. از دیرباز بر زندگی پر اسرار بابا مادلن با دیده تردید می‌نگریست و این تردید روزی به‌یقین مبدل شد که بابامادلن یک گاری بزرگی را که در گل و لای فرورفته بود با فشار شانه خود بیرون آورده بود و ژاور به‌خوبی می‌دانست که این کار جز از قدرت ژان والژان بر نمی‌آید.

بابامادلن، با سپردن تعهد فانتین را که به‌بیماری سل مبتلاست به بیمارستان می‌فرستد و قول می‌دهد کوزت دخترش را تحت حمایت خود بگیرد. در این هنگام حادثه تازه‌ای رخ می‌دهد. در شهر «آرا» متهمی را به جرم سرقت و آزار ارباب به‌زندان افکنده بودند و همگی شهادت داده بودند که وی کسی جز «ژان والژان» محبوسی که سالیان متمادی مجریان عدالت را به‌ستوه آورده بود نیست. در لحظه پایان اعلام‌دادرسی و صدور فرمان محکومیت زندانی، ناگهان صدائی در تالار دادگاه طنین می‌افکند و همه را متوجه‌خویشتن می‌سازد:

آقایان هیأت منصفه. متهم بیگناه را آزاد کنید. آن مردی که شما در پیش می‌گردید، او نیست... بلکه منم... شهردار مونتروی.. بابامادلن.. ژان والژان واقعی من هستم نه او... تصور نکنید من دیوانه شده‌ام... اطمینان داشته باشید مشاعر من بدرستی کار می‌کند و حقیقت را می‌گویم. این انصاف نیست بیگناهی را به‌نام من محکوم کنید، چه‌فایده دارد سرگذشت غم‌انگیز خود را اینجا بازگو کنم. روزی من دهقان‌زاده ساده‌دلی بودم.. زندان و زجر زندان مرا عوض کرد.. مرا به‌مرد شرور و سرکش و انتقام‌جوئی مبدل ساخت، اما خدا نخواست من در جهل و پستی و بیخبری بمیرم.. کشیشی با مهربانی و گذشت مرا تغییر داد. من زندگی شرافتمندانه‌ای پیش گرفتم و به‌تدریج متمول شدم.. به‌مقام شهرداری رسیدم و در این دوران همیشه نام واقعی خود را از شما پنهان کردم. بلی. من همان مرد محکوم بدبختی هستم که شما در پیش می‌گردید.. او را آزاد کنید و مرا به زندان بیندازید... اگر خاطر شما از این عدالتخواهی شاد می‌شود...

ژان والژان باز هم بزندان رفت اما بار دیگر از درون سلول تاریک خود گریخت. او توانایی آنرا نداشت که همه عمر در اسارت و رنج جان بکند بویژه آنکه

زندگانی زنی به نام فانتین و دخترش کوزت در میان بود. اما فرار و آزادی او هم نتوانست زن سیه‌روز بیمار را در این جهان زنده نگاه دارد. فانتین درگذشت و این تنها خود او بود که در سراسر جهان می‌توانست حامی و پناهگاهی برای دختر خردسال او باشد.



کوزت بزرگ می‌شود. اکنون دختری است زیباروی و آراسته که آموزشگاه صومعه را به پایان رسانده و به‌همراهی پدر خود در پاریس زندگی می‌کند. همسایگان همه این پدر و دختر را می‌شناسند. علیرغم تلاش مأموران، ژان والژان فراری هنوز دستگیر نشده است.

در این هنگام مرد جوانی در زندگانی این دختر پدیدار می‌شود. نام او «ماریوس» است. افکاری انقلابی دارد اما جوان پاک سرشتی است. پسر و دختر جوان دل به‌هم‌ریکدیگر می‌سپارند. پدر که کسی جز ژان والژان نیست مشتاق است سروسامانی به‌زندگی کوزت بدهد؛ اما حوادث و سوانح بدون انتظاری رخ می‌دهد. در یک دوران ماریوس نسبت به‌پدر مظنون می‌شود اما قادر نیست از دخترش چشم‌پوشد. ژان والژان آخرین گذشت و فداکاری خود را نشان می‌دهد. وسایل ازدواج آن دو را فراهم می‌کند و علیرغم آرزوی خود که میل داشته تا واپسین دم زندگی کنار کوزت باشد آن دو را به‌حال خود می‌گذارد. سرانجام روزی ماریوس به‌خطای خود پی می‌برد و به‌نزد پدر رنج‌دیده باز می‌گردد اما این تصمیم دیر گرفته شده است. ژان والژان، این قهرمان جالب و دوست‌داشتنی فرانسه در بستر مرگ افتاده است و واپسین لحظات عمر خود را طی می‌کند:

کوزت: پدر. تو نباید بمیری... تو باید زنده بمانی.. چشمان خودت را باز کن.. چطور حاضری از دختر دل‌بندت کوزت چشم‌پوشی کنی؟ چطور حاضری مرا تنها بگذاری؟
ژان والژان: کوزت.. اگر میتوانی از مردن من جلوگیری کنی بکن.. از خدا بخواه که من نمیرم.. من چند لحظه پیش مرده بودم... اما حالا که تو آمدی.. بازهم زنده شدم..

کوزت: پدر. به ماریوس نگاه کن. مقابل تو زانو زده است تا از تو پوزشخواهی کند... بخواهد که او را ببخشی..

ژان والژان: من همیشه او را دوست داشتم... با هم مهربان باشید...
کوزت: پدر. ازپیش ما نرو.. ما را تنها نگذار.. ما بدون تو نمی‌توانیم زندگی کنیم... کالسکه بیرون در حاضر است.. با ما بیای.. در خانه ما و در کنار ما زندگی کن... ما ترا دوست داریم... من بدون تو قادر به‌زندگی نیستم... تو همه چیز... همه دنیای من هستی.. پدر... عمر من بوجود تو بسته است.. از من جدا نشو...

اندوه و زاری کوزت بیپوده است و زمان مرگ قهرمان بزرگ فرا رسیده

است. ژان والژان دیده بروی زندگانی فرو می‌بندد در حالی که دختر دلبنده فانتین و شوهر او ماریوس در کنار بستر او زانو زده‌اند و دستان او را غرق در بوسه ساخته‌اند...



ژان والژان در این اثر جاویدان هوگو به نام «بینوایان» می‌میرد اما حقیقت آنکه ژان والژان هرگز نمرده است و تا جهان باقی است در میان جامعه ادب دوستان عالم زنده خواهد ماند. او یکی از جذابترین، محبوبترین و دوست‌داشتنیترین انسانهایی است که زائیده ذوق و نبوغ و قریحه بشر است و هرچند از عمر او بیش از یکصد و دوازده سال می‌گذرد معیناً روزی نگنشته است که یاد این مرد محبوب در دل‌های حساس صاحب‌دلان زنده نگردد.

داستان بینوایان، اثر فن‌ناپذیر و ویکتورهوگو تنها کتابی است در نوع خود که در روز انتشار به نه‌زبان زنده دنیا در شهرهای پاریس، لندن، بروکسل، نیویورک، مادرید، برلین، سن پترزبورگ و رم انتشار یافت و دیری نگذشت که به دوازده زبان دیگر برگردان شد و در میان جوامع پهنه گیتی توزیع گشت.

خالق توانای بینوایان، چنانکه در باره‌اش نوشته‌اند، مدت چهارده سال متوالی بروی آن کار کرد و اثری بوجود آورد که می‌توان بدون تردید آنرا یکی از برکزیده‌ترین شاهکارهای فکربشر محسوب داشت. این کتاب آئینه‌ای است روشن و تابنده از زندگانی مردم محروم و تهیدست فرانسه در نیمه اول قرن نوزدهم. در عین حال سراسر کتاب مشحون است از وقایع تاریخی و نکات فلسفی. انسانهایی که نویسنده در این کتاب آفریده است همه در نوع خود جالبند: اسقف مهربان و نیکوکاری که بایک بزرگواری مسیر زندگانی مجرمی را تغییر داد، محکومی که عمری رنج و تباهی و ناگامی کشید تنها بخاطر ارتکاب جرمی که قابل گذشت بود، مادری بیمار و مسلول و سرگشته که بخاطر مهر فرزند بکام مرگ کشیده شد، بازرس پلیسی که جز اطاعت از قانون چیزی نمی‌داند و مهر و دوستی و گذشت و رحم و انصاف را در مقابل قانون به چیزی نمی‌شمرد، و افراد دیگری که هرکدام نماینده طبقات و جوامع عصر خود هستند.

بینوایان به گفته نقادان ادب، اثری است لبریز از پژوهشها و بررسیهای اخلاقی. فضیلت یا رذالت بشر دقیقاً در این اثر مورد تحقیق و بحث قرار می‌گیرد. اما آنچه مسلم است اینست که نویسنده طرفدار اخلاق است و همه‌جا در این تراوی دآوری کفه نیکی را بر بدی می‌چرباند. حوادث و سوانح داستان بطرز شگفت‌آوری دنبال هم و موافق زمان و مکان قرار می‌گیرند، سرنوشت قهرمانان باهم پیوسته است چه بخواهند و چه نخواهند - ژان والژان با ژاور برخورد دارد و این برخورد چاره‌ناپذیر است، تنارویه، فانتین، ماریوس و دیگران با حساب معینی برابر هم قرار می‌گیرند و این بازی سرنوشت تغییرناپذیر است. فصول و بخشهای مختلف کتاب از عشقهای خیال‌انگیز قرن رمانتیک موج می‌زند؛ اما در عین حال جلوه‌های رئالیستی زندگانی مردم آن عصر نیز همه‌جا به چشم می‌خورد. بینوایان گاهی مبدل به

تاریخ می‌شود و برای مثال در یکی از فصول آن نبرد واترلو باخامه‌ای واقع - بینانه نقاشی شده است - و گاهی صورت يك رساله فلسفی بخود می‌گیرد و در آنجا خواننده نتیجه تفکرات يك فیلسوف بشردوست را می‌خواند. علیرغم این تضادها **بینوایان** يك شاهکار مسلم دنیای ادب است و می‌توان آنرا یکی از ده کتاب بزرگ جهان بشمار آورد.

در میان قهرمانانی که مولود نبوغ هوگو هستند دو تن از همه جالبترین: یکی زانوآلزان و دیگری کازی‌مودو **گوژپشت نتردام**. هوگورمان **گوژپشت نتردام** را سی و یکسال قبل از انتشار **بینوایان** نوشت و این اثر به اندازه کافی نام آفریننده آنرا بر سر زبانها انداخته بود. حیرت‌آور اینست که هوگو در زندگانی هشتادوسه ساله خود هیچگاه تحصیلات مرتب دانشگاهی نکرد و در حقیقت می‌توان گفت که این نویسنده بزرگ فقط سه سال بطور منظم پای به‌آموزشگاه نهاد.

ویکتور فرزند يك افسر عالی‌رتبه فرانسوی بود که در ارتش ناپلئون خدمت می‌کرد و بخاطر مأموریت‌های مداومی که پدر می‌گرفت مدام از کشوری به کشور دیگر پای می‌نهاد. در همان اوان کودکی به ایتالیا و سپس اسپانیا رفت و هنوز از مرحله نوجوانی نگذشته بود که به سرودن شعر و نگارش داستان پرداخت. در بیست سالگی نخستین مجموعه اشعارش منتشر شد و هنوز چهل سال نداشت که در دوران جمهوری دوم به‌عنوان بزرگترین شاعر تفرلی در ادبیات فرانسه شناخته می‌شد.

وقتی لوئی ناپلئون به‌مقام امپراطوری فرانسه رسید چون با افکار هوگو سخت مخالف بود ناچار شاعر راه آوارگی پیش گرفت و مدت نوزده سال در تبعید بسر برد. در همین دوران بود که **بینوایان**، مردی که می‌خندد، و **رنجبران دریا** انتشار یافت.

در فوریه ۱۸۷۱ وقتی قریب هفتاد سال از عمرش می‌گذشت، به‌نماینده‌گی مجلس انتخاب شد و دیری نگذشت که در شمار اعضای فرهنگستان فرانسه قرار گرفت. لوگوس **بورژوا** ۱۰ ری‌بلاس ۱۱ و پادشاه خویشتن را **مشغول** می‌کند و داستان «نودوسه» بعضی دیگر از آثار اوست که در دوران کهنسالی به‌رشته تحریر آمده است.

و مردم جهان پنج جمله وصیتنامه او را هرگز از یاد نمی‌برند:

پنجاه هزار فرانک از دارائی خود را به بینوایان می‌بخشم،
میل دارم جنازه مرا با تابوت تمپلستان به‌گور سپارند،
از دعا و تمنای آموزش کلیسا بیزارم،
آزویم اینست که مردم برآیم دعا کنند،
به‌خدای بزرگ ایمان دارم....

جنگ و صلح

War and Peace

تاریخ انتشار: ۱۸۶۵ میلادی

دستان عشق تاریخ اثر

لیو تولستوی
Leo Nikolayevich
Tolstoy

(۱۸۲۸-۱۹۱۰)

دوسری

آیا این انسان، این برگزیده مخلوقات، از آن جهت پای به عالم هستی نهاده که رنج بکشد، تلاش کند، بار متاعب و مصائب را بردوش ببرد، در زیر فشار سهمگین نامرادیها خرد شود تا جمع دیگری آسوده زندگی کنند، یا اینکه پروردگار بسو نعمت حیات ارزانی داشته تا در این دنیا هرکاری دلش می‌خواهد بکند، شاد باشد، بخندد، عشق بورزد، آسوده زیست کند، از همه مواهب زندگی تمتع برگیرد و در عین حال توجیهی بحال دیگران نداشته باشد؟ کدام يك از این دو شیوه زندگی، صحیحتر و به اصل فلسفه زیستن نزدیکتر است؟

لئو- تولستوی^۱ این جوان سی و چهار ساله که با شوق و ایمان عجیبی قلم به دست گرفته و نخستین جلد از کتاب عظیم **جنگ و صلح** را می‌نوشت در انتخاب یکی از این دو راه درمانده بود، سرانجام فکری به نظرش رسید، از يك سو پرنس آندره - بولکونسکی^۲ را بوجود آورد که معتقد بود هیچیز این جهان بخاطر شادی فرد بوجود آمده - و این پرنس قسمتی از شخصیت خود تولستوی بود، از سوی دیگر پی‌یر - بژوکوف^۳ را خلق کرد که عقیده‌اش کسب شادمانی از طریق یاری به دیگران بود - و این پی‌یر نیز نیمی دیگر از وجود تولستوی را تشکیل می‌داد، مبارزه بین این دو شخصیت، در حقیقت همان مبارزه بین انسانیت و بهیمی‌گری است که داستانسرای متفکر روسی به صورت دو شخصیت جدا از هم بوجود آورده است، مبارزه‌ای که در روان هر اندیشمند بزرگ بوجود می‌آید. نگارش داستان **جنگ و صلح** همانگونه که خود پیش‌بینی کرده بود، شش سال متمادی به طول انجامید و در این سالها که بین ۱۸۶۴ و ۱۸۶۹ میلادی بود، تولستوی يك لحظه نیارمید، به سوی هیچ‌يك از لذتها روی نکرد، حتی از خوردن غذا و خوابیدن امساک می‌ورزید تا اثرش به پایان رسد. وقتی آخرین سطور کتاب را نوشت، مردی چهل ساله بود که در اثر تفکرات زیاد و مطالعات متمادی،

1. Leo Tolstoy

2. Andrai Bolkonsky

3. Pierre Bozhokov

سیمای فیلسوفی را به خود گرفته بود. وقتی کتاب را برای ناشر فرستاد می-دانست عظیمترین و برگزیدهترین اثر خود را فرستاده، اما هرگز نمی‌دانست که این کتاب یکی از چندکتاب بزرگ عالم بشریت خواهد شد، کتابی که جاودانه در تاریخ ادب روسیه و جهان ثبت خواهد گردید.

لو-نیکلایویچ^۴ در دهکده «یاسنایا-پولیانایا» به دنیا آمده بود، آن روز که دیده بر جهان گشود نهم سپتامبر سال ۱۸۲۸ بود یعنی قریب یکصد و چهل و شش سال پیش. پدر و مادرش از طبقات متوسط اجتماع بودند اما از طبقاتی که اصل و نسبی داشتند و درسی خوانده بودند، او هنوز طفل خردسالی بود که پدر و مادرش در گذشتند و ناچار «لو» به دست پیرزنان منسوب افتاد که از راه ترجم سرپرستی او را به عهده گرفته بودند، با این حال تحصیلات منظمی را دنبال کرد تا در شانزده سالگی موفق گردید به دانشگاه «کازان» راه یابد اما دوره تحصیلات دانشگاهی را تمام نکرد، چند سال بعد به دهکده بازگشت به امید اینکه هم املاک خانوادگی را نگاهداری کند و هم از طریق مطالعه خویشتن را تعلیم دهد.

یک کار درخشان «لو» این بود که از نوزده سالگی تصمیم گرفت یادداشت روزانه بردارد و هر چه بر او می‌گذرد بنویسد، از این رو یادداشت‌های شخصی او نمایشگر تفکرات و احساسات ضدونقیضی است که در سراسر عمر در وجود او گذشته، او در این یادداشتها مکرر خود را محاکمه کرده است و در میان دوراهیها بارها از خویشتن پرسیده کدام را انتخاب کند که او را به سوی رستگاری برد؟

گوشه‌گیری و تفکر و مطالعه تولستوی را نه تنها یک داستانسرای بزرگ کرد، بلکه او را یک فیلسوف اخلاق ساخت و همین شیوه تفکر بود که او را در شمار مصلحین اجتماعی بزرگ روسیه تزاری درآورد.

چه شد که اندیشه خلق کتابی به نام جنگ و صلح در مخیله تولستوی بوجود آمد؟ پاسخ به این پرسش چندان آسان نیست:

تولستوی در ۱۸۵۱، وقتی بیست و سه ساله بود به قفقاز رفت تا به صورت داوطلب در صنف توپخانه سپاه روسیه خدمت کند. نخستین سئوالی که پیش می‌آید اینکه چرا تولستوی، جوان آرام و اندیشمند و صلح‌خواهی که از خونریزی و گشتار نفرت داشت و همیشه انسان را به انسان بودنش می‌ستود به جنگ برود؟ دلیلش شاید این بود که او می‌خواست شخصاً در میدان کارزار پای بگذارد و صدای گلوله را بشنود و طعم پیروزی یا شکست را بچشد. این تجربه برایش بی‌حاصل نبود زیرا نه تنها در اثر جانبازی و دلوری و گاهی مبارزه تن به تن با افراد قبایل یاغی، به نشانها و افتخارات زیادی نایل آمد بلکه تجارب این محاربه را در کتابی به نام **گودگی** به رشته تحریر آورد. سه سال بعد به پادگان دانوب و از آنجا به سواستوپول^۵ منتقل شد و در جنگهای گرمه و محاصره این شهر نقش حساسی بازی کرد، وقتی به سن پترزبورگ بازگشت دیگر از جنگ و ارتش و افتخارات نظامی و این سخنان بیزار بود، او تجربه‌هایی

4. Lev Nikoloyevich

5. Yasnaya Polyana

6. Sevastopol

می‌خواست که آموخته بود، در ۱۸۵۷ وقتی بیست و نه ساله بود به زادگاه خود بازگشت و تمام عمر، جز دو سفری که به خارج کرد از دهکده یاسنایا - پولیانایا خارج نگشت، داستان نوشت، مطالعه کرد و در مدرسه‌ای که خود در این دهکده ایجاد کرده بود به تدریس تفکرات خود پرداخت.

سخن از علل خلق شاهکاری به نام **جنگ و صلح** بود، گفتیم که تولستوی دورانی قریب هفت سال در ارتش بود و همین سالها خدمت سپاهگیری، کافی بود که به او شیوه تفکر یک سرباز را بیاموزد، نکته دوم اینکه در سال ۱۸۶۲، وقتی تولستوی سی و چهار ساله بود با دختری به نام سوفیلا ازدواج کرد و شالوده یک زندگی آرام خانوادگی ریخت، سالیانی دراز در کنار همسرش خوشبخت بود و حتی سیزده فرزند به بار آورد اما تولستوی در باطن به خواهر همسر که دختر پاکدل و زیبارویی بود یک نوع عشق آمیخته با صفا داشت و دلش می‌خواست او را به طریقی در آثار خود جاودان سازد، سرانجام چهره او را با نام مستعار «ناتاشا» در داستان **جنگ و صلح** خلق کرد و او را وجود فناپذیری ساخت.

از همه اینها گذشته، تولستوی برای نگارش این کتاب عظیم یک هدف عالی و غایی داشت: او می‌خواست بگوید که پیوستگی و تسلسل و استمرار زندگی در تاریخ فناپذیر و ماندنی است، زندگی هر فردی اثر خود را بر تاریخ باقی می‌گذارد و این تاریخ، در حقیقت، چیزی جز آئینه حیات و روحیات و رفتار و کردار انسانها نیست - و از آنجا که تولستوی به اجتماع و مسائل اجتماعی اهمیت بسیار می‌گذاشت و همیشه در ذهنش اصلاح جامعه را از وظایف مسلم می‌شمرد بدین سبب تصمیم گرفت که اولاً لشکرکشی ناپلئون به روسیه و اثرات این تهاجم را بر زندگی مردم این مرزوبوم بنگارد اما نه به شیوه وقایع-نگاری که فقط ذکر حوادث باشد و ثانیاً انسانهایی را با نحوه زندگی و تفکر آن زمان خلق کند و در عین حال مانند یک نقاش همه سایه‌ها و روشنیهایی زندگی مردم روسیه را در آن دوران مجسم سازد و بموازات اینکار از طریق این کتاب و رسالتی که در آن به کار برده به اصلاح کج‌فکران و خطاکاران هموطن خود همت گمارد.

جنگ و صلح نمایشگر زندگی روسیه بین سالهای ۱۸۰۵ تا ۱۸۱۴ است، سالهایی که بناپارت شخصیت اول اروپا بود. در این کتاب پنج خانواده اصلی نقش بازی می‌کنند و افراد این خانواده‌ها هر یک با خلق و مشرب و شیوه تفکر خویش بیان‌کننده زندگی مردمان آن عصر هستند، در داستان **جنگ و صلح** برزگر و رعیت همانقدر ایفاگر نقش است که مالک و اشرافزاده، سرباز همانقدر مهم است که افسر، همه این قهرمانان یک به یک بر صحنه‌های حوادث این رمان عظیم ظاهر می‌شوند و می‌روند، اما همه‌جا چهره اول ناپلئون است و پس از او الکساندر اول امپراطور روسیه و چندتن افسران عالی‌رتبه که نامشان در تاریخ آمده است. در جلد نخستین واژه جنگ و تجلیات او همه‌جا به چشم می‌خورد و در جلد دوم واژه صلح و جلوه‌گریهای آن، و در لابلاهای این حوادث، ما تولستوی را می‌بینیم که خود در جامه یکی از قهرمانان ظاهر شده و حرفهای خود را می‌زند.



سال ۱۸۰۵ میلادی فرا رسیده است، اروپا در تب خودکامگیهای ناپلئون می-سوزد، مسکو و سن پترزبورگ دور از عرصه ترکنازیهای سپاه فرانسه هستند اما همه آنها که برمسند فرمانروایی روسیه نشسته‌اند نیک می‌دانند که ناپلئون از سرزمین آنان چشم نخواهد پوشید. عقب‌نشینی ارتش اطریش و روسیه در نبرد «آسترلیتز»^۸ پیام‌آور خبرهای نگران‌کننده است اما در محافل اشرافی و در مجامع زمامداران عشرت‌طلب روسیه ابداً بیم و نگرانی وجود ندارد، عشق و میگساری و قمار و کامجویی مبنای همه صحبتها و کارهاست. با این حال کسانی هستند که مشتاقند صمیمیت و وفاداری خود را به شخص «تزار» نشان دهند و باوجود داشتن زندگی راحت، به‌ارتش بپیوندند، از آن‌جمله «نیکلای روستف»^۹ نجیب‌زاده صاحب‌جمالی که او نیفورم افسران به‌تن می‌کند و خود را آماده فداکاری برای وطن نشان می‌دهد، در همانحال «ناتاشا» خواهر زیباروی او دیدگانش از شوق پراز اشک می‌شود و سونیا عموزاده‌اش شیفته و بیقرار او می‌گردد.

پی‌یر بزوکوف، دوست دیرین روستف، اکنون سیمای نابخردانه‌ای به‌خود گرفته است، با اینکه ازپاریس آمده است و تحصیلات‌عالیه دردانشگاههای فرانسه کرده است، چون عمل دوستش را سخیف می‌شمارد در نظر همه وجود حقیر و ترسوئی معرفی می‌شود، قمار بهترین سرگرمی اوست اما مواردی پیش می‌آید که او آرامش و شکیبایی خود را از دست می‌دهد و نمره و خروش برمی‌دارد و تمام کسانی را که طرفدار جنگ هستند به‌زیر تازیانه ناسزا می‌گیرد.

دیری نمی‌گذرد که پدرش چشم برحیات می‌بندد و ثروت بسیار برای او باقی می‌گذارد. پی‌یر رفته‌رفته محبوب می‌شود، روش عاقلانه‌تری اختیار می‌کند، با همه دست دوستی و صفا می‌دهد و به‌همه مهر می‌ورزد، در چنین شرایط و مقتضیاتی است که پرنس واسیلی کوراکین^{۱۰} باب دوستی و آشنایی با پی‌یر برقرار می‌کند و او را در شمار بهترین یاران خود در می‌آورد - و این دوستی برای پی‌یر بزوکوف بسیار مفتنم است زیرا پرنس دختری داود به‌نام «الن»^{۱۱} که در زیبایی و شخصیت زبانزد خاص‌وعام است. سرانجام پرنس با تمهیدی «الن» را به‌عقد ازدواج پی‌یر درمی‌آورد و بنیان زندگی نوینی را برای آنان می‌نهد در حالی که در جهان واقعیت هر دو از آن زندگی مشترک نفرت دارند.



پی‌یر چهره تابنده و جالبی را در داستان **جنگ و صلح** دارد، بحثهای حاد و تند او با پرنس آندره بولکونسکی^{۱۲} شنیدنی است. پرنس انسان خودگامی است و پی‌یر بزرگ‌زاده‌ای انسان‌دوست، پرنس همه اساس عالم هستی را وسائلی برای درک لذات خود می‌داند در حالی که پی‌یر نقطه مقابل اوست. خواننده طی سطور کتاب متوجه می‌شود که تولستوی جدالی را که بین خیر و شر در وجود خود او می‌گذشته در گفتار و رفتار این دو قهرمان جلوه‌گر ساخته است.

8. Auserlitz

9. Nikolay Rostov

10. Vassily Koragin

11. Ellen

12. Andrei Belkonsky

ناپلئون سپاه پروس را شکست می‌دهد و پیروزمندانند وارد برلن می‌گردد، اکنون نوبت روسیه است، سرانجام جنگ به‌خاک روسیه کشانده می‌شود و در همهٔ جبهه‌ها ارتش فرانسه پیش می‌رود، دلاوری و جانبازی نیکلای روستف قابل ستایش است اما تلاشها بی‌ثمر است، سپاه روس در برابر ارتش فرانسه تاب مقاومت نمی‌آورد.

ناتاشا در داستان **جنگ و صلح** يك وجود دوست‌داشتنی است، تردیدی در این امر نیست که لئو تولستوی به‌هنگام خلق ناتاشا چهرهٔ خواهرزن خود را در نظر داشته، زیرا چنانچه بعدها وقایع نگاران نوشته‌اند زندگی و رفتار ناتاشا بی‌شباهت به‌دختر مورد نظر تولستوی نبوده است. او زیباست و پاکدل، آرزوهای نامتناهی دارد، در پی شوهر دلخواهی است، روزی پرنس آندره که همسرش درگذشته و پسری برای او باقی گذاشته به‌خواستگاریش می‌رود، کسان ناتاشا همه با این زناشویی موافقت می‌کنند حتی برادرش نیکلای روستف نیز راضی است اما پدر آندره که شاهزادهٔ متکبری است رضایت نمی‌دهد و قرار می‌شود آندو، یکسال صبر کنند. ناتاشا به‌امید وصال دلدار و به‌فکر مشغول داشتن خود به‌مسکوسفر می‌کند، در مسکو با برادره‌الن، آشنا می‌شود، آنا‌تول جوان فرومایه و رذلی است، چندی قبل از آن تاریخ دختر زیبای يك رعیت را فریفته بود و برای جلوگیری از رسوایی پنهانی او را به‌ازدواج خود آورده بود، اینک که ناتاشای زیبا را می‌بیند داهی در راه او می‌گسترد و درهدف خود آنقدر پافشاری می‌کند تا سرانجام دختر زیبای پاکدل رام می‌شود و آماده می‌گردد به‌همسری او درآید، مراسم ازدواج پنهانی مسخره است، در آنجا کشیشی خطبهٔ عقدری می‌خواند که مزدور آنا‌تول است، همه‌چیز بروفق آمال جوان هرزه می‌گردد تا اینکه راز از پرده برون می‌افتد، پی‌یر که از این بی‌شرافتی سخت خشمناک است برادر همسر خود را مجبور می‌کند که شهر را ترک گوید. جنگ، ویرانی و سیه‌روزی غیرقابل تصویری برای مردم روسیه به‌بار آورده است، کوتوزف ۱۳ فرمانده کل سپاه روسیه، به‌منظور ازپسای درآوردن ناپلئون و تارومار کردن افواج فرانسوی، دستور می‌دهد هرشهری که درمسیر راه سپاه فرانسه است سوزانده شود. کمی آذوقه، ویرانی آبادیها، طولانی‌بودن راه و سرمای بیرحم روسیه همه و همه دست به‌یکدیگر داده غرور بناپارت را با خاک‌خفت می‌آلایند، از طرفی جانبازی محاربان روس نیز تلفات سهمگینی برسپاه فرانسه وارد می‌سازد. در این‌گیرودار بدبختی، سرنوشت انسانها نیز معلوم است، زندگیاها از هم پاشیده و اساس خانواده‌ها همه متلاشی شده است، دیگر آرامش و شادی درجایی وجود ندارد.

حتی مردم مسکو نیز ازبیم پیشروی سربازان ناپلئون خواب‌راحت ندارند، در نبرد خونین «بورودینو» ۱۴، مدافعان روسی مجبور به‌عقب‌نشینی می‌شوند اما به‌دستور فرمانده سپاه، شهر به آتش کشیده می‌شود و زمانی سربازان فرانسوی پای به‌محوطهٔ شهر می‌نهند که جز خاکستر ملتهب نمی‌بینند، در نبرد بورودینو،

خانواده رستف مدت‌هاست املاك خود را ترك کرده و رفته‌اند و پرنس آندره شجاع نیز به شدت مجروح می‌شود و ناتاشا به یاری نامزد پیشین خود می‌شتابد و چون حال او رو به وخامت می‌رود، خواهر او ماریا را نیز به یاری می‌گیرد اما تلاشها بیهوده است، پرنس آندره ناکام از جهان می‌رود و هرگز فرصت آن نمی‌یابد که ناتاشای زیبا را در آغوش کشد. ماریا دلشکسته و محزون از ناتاشا و فرزند غیر مشروع او که يك دم از مادر جدا نمی‌شود می‌خواهد که در این دوران مرگ و بدبختی يك لحظه از یکدیگر جدا نشوند، این پیشنهاد مورد اقبال نیکلای روستف برادر ناتاشا نیز واقع می‌شود زیرا نیکلای در چهره ماریا نوعی وسوسه آمیخته با رؤیا و عشق می‌یابد.

داستان **جنگ وصلح** ۱۵، این اثر جاودانی تولستوی، يك تاریخ بزرگ، يك رمان دلنشین و يك اثر اندیشمندانه گرانقدری است، هرچند در يك كتاب آن **جنگ** و در کتاب دیگر **صلح** نقش اصلی را بازی می‌کند ولی قهرمانان اصلی کتاب انسانهایی هستند جالب که با آرزوها و افکار مختلف خود در صحنه‌ها ظاهر می‌شوند و می‌روند و هر يك بطور محسوسی در داستان از خود اثر می‌گذارند، پی‌یر بزوف جوان روشنفکر ضد جنگ که بعدها معلوم می‌شود خود فرزند نامشروع يك كنت است، ناتاشا روستف دختر زیبای يك خانواده سرشناس اهل مسکو، نیکلای روستف برادر ناتاشا و جوان وطنپرستی که داوطلبانه به منظور خدمت به تزار او نیفورم نظامی برتن می‌کند، آندره بولکونسکی شاهزاده توانگر روسی که دلباخته ناتاشا است و هرگز به آرزوی خویش نمی‌رسد، الن کوراکین، دختر پرنس واسیلی که به همسری پی‌یر درمی‌آید و هیچگاه از کنارش دور نمی‌شود، آناتول کوراکین برادر الن که جوان هرزه و خودگامی است و ناتاشا را فریب می‌دهد و دامن عفتش را می‌آلاید، پرنسس ماریا خواهر آندره که پس از مرگ برادر، شیفته صفای ناتاشا می‌شود و هرگز از کنارش دور نمی‌شود، کوتوزف، ناپلئون و دهها تن شخصیت دیگر که همه قهرمانان این اثر فناپذیر هستند هر يك در جای خود جالبند و به‌روان خواننده نزدیک می‌گردند، لئو تولستوی به‌هنگام خلق **جنگ وصلح** می‌دانست که يك شاهکار بوجود می‌آورد اما نمی‌دانست که یکی از چند کتاب برگزیده جهان ادب را به‌صورت افتخار ادب روسیه از خود به‌یادگار می‌گذارد...

برادران کارامازف

Bratya Karamazovy
(The Brothers Karamazov)

تاریخ انتشار: ۱۸۷۹ میلادی

داستانی از شیوه «واقعیت گرائی تجسمی» نوشته

فیودور داستایوسکی

Fyodor Mikhailovich
Dostoyevski

(۱۸۲۱-۱۸۸۱)

«روس»

این اختر فروزان آسمان ادب روسیه و این نابغه مسلم جهان داستانسرای که نامش فتودور - میخایلوویچ - داستایوسکی^۱ بود، به راستی که بود و چگونه توانست در آن سالهای پر وحشت قرن نوزدهم روسیه تزاری از میان مردم رنج‌دیده‌ای که به‌جزئی‌ترین خطایی عظیم‌ترین کیفر را متحمل می‌شدند، بانگارش آثاری چون **جنایت و مجازات**، **برادران کارامازوف** و **ابله** در شمار جاویدان‌ترین چهره‌های عالم ادب درآید و نام و افتخار و اعتبار ادبیات زبان روسی را از خاور تا باختر گسترش دهد؟ آیا آن قدرت و نبوغی که در او نهفته بود يك ودیعه خدا بود و یا آنکه دانش‌اندوزی و تفکر و رنج و تلاش و محرومیت و تبعید و سرگستگی و بیخمانی و سرانجام دلسوزی به‌حال هم‌نوعان در او نیرویی شگرف بوجود آورد که توانست چنان آثار بی‌بدیلی در شیوه داستانسرای خلق کند که تا امروز کمتر کسی توانسته بود نظیرش را بوجود آورد؟

برای یافتن پاسخ به این سؤال باید یادداشت‌های او را زیر عنوان **خاطرات خانه هرگ** که به سال ۱۸۵۸ هنگامی که او سی و هفت ساله بود و برای مدت چهارسال به‌کار اجباری در سیبری محکوم شده بود خواند. در این یادداشتها افکار جوانی منعکس است که در خانه پزشکی دیده بروی زندگانی گشوده، از دانشکده مهندسی نظامی در سن پترزبورگ فارغ‌التحصیل شده، به ادبیات کلاسیک روسیه بویژه به آثار پوشکین و گوگول عشق ورزیده و در سال ۱۸۴۶ وقتی بیست و پنج‌ساله بوده تحت تأثیر نوشته‌های نوایی چون بالزاک و ژرژساند کتابی زیر عنوان **هردم تمهیدست نگاشته** و در آغاز سی‌سالگی به‌خاطر افکار نوخواهی به‌سوی استپهای سرد و متروک سیبری رانده شده است. آن رنجها و آن در خود فرورفتگیها آخر الامر او را به‌چنان مرتبتی از نبوغ رساند که نام بزرگترین داستانسرای روسیه را برای او خریداری کرد.

1. Fyodor Mikhailovich Dostoevski

آثار داستایوسکی را می‌توان نمایشگر روح انسانی خواند، آئینه‌ای از درون و برون افرادی که تربیت شده و پرورش یافته آن عصر روسیه هستند، تصاویری زنده از مردمی که در شرایط و مقتضیات ویژه قرن نوزده روسیه می‌زیستند. و از آن میان می‌توان «فیودور-پاولوویچ-کارامازوف»^۲ را نام برد که مردیست به ظاهر متمدن اما در حقیقت اسیر غرایز وحشی خویش. مذهب، فضیلت، عشق و اخلاق هیچ‌یک نتوانسته او را به سر منزل انسانیت نزدیک کند. در سراسر عمر شصت ساله خود به تنها چیزهایی که فکر کرده پول، زن، شراب رقص و بلمستی بوده است با این حال چهره‌ای شاخص از یک بورژوازی خودکام روسیه قرن نوزده را دارد که تماشای او انسان را دچار حیرت می‌کند:

کارامازف: «گوش کنید پسرهای من... با تو هستم ایوان... و تو

الکسی. افسوس می‌خورم که در رگهای شما خون کارامازف جریان ندارد. هر دو جوان و برآزنده‌اید اما از دهان شما بوی شیر می‌آید... من در تمام عمرم از هیچ زنی روگردان نبوده‌ام و هیچ شبی بی‌جام می‌سر به بالین نگذاشته‌ام اما تو... الکسی... می‌بینم که کشیش شده‌ای... کشیش... صومعه‌نشین و محروم از همه لذتهای این دنیا... و تو ایوان... معلم و مقاله‌نویس... خیالباف و منزوی... اوه کارامازف... تو کجا بودی و اینها کجا هستند... پرکن جام مرا ایوان... پر کن... من از تو خواهشی دارم... می‌خواهم به شهر «چرماش‌نیا»^۳ بروی و از طرف من قبالة فروش ملکی را امضاء کنی... می‌فهمی ایوان؟ مشتاقم این کار را تو انجام دهی...

ایوان: پدر ممکنست بپرسم چرا خودتان این کار را نمی‌کنید؟
کارامازف: حرف نزن ایوان. دوست ندارم از من سؤال کنی. در مقابل این زحمتی که برای من میکشی حاضرم هر کدام از آن دخترهایی که در حیاط خانه‌ام می‌لوند به تو پیشکش کنم...

ایوان: باوجود این پرسیدم چرا خودتان این کار را که به نظرتان اینقدر ساده و کوچک است انجام نمی‌دهید؟

کارامازف: گرفتارم، کار مهم دارم، فهمیدی؟ لازم نیست بهم نگاه کنید. من شما را بزرگ کرده‌ام که به من یاری کنید...

اما او حقیقت را نمی‌گفت. آنها را او بزرگ نکرده بود بلکه آن‌ها پس از آنکه پای به عالم هستی نهادند برای اینکه زنده بمانند و به جایی برسند رنج بیشمار متحمل شده بودند. فیودور کارامازف به ظاهر سه پسر داشت که بزرگترین آنها «دیمیتری» از همسر اولش بود. ایوان و الکسی از همسر دومش بودند و

این دو همسر هر دو بخاطر خود کامیهای کارامازف به ناکامی از جهان رفته بودند. پسران کارامازف به امید خدا رها شده بودند و این در حقیقت «گرگوری»^۴ خادم وفادار و سالخورده خانواده بود که آنها را بزرگ کرده بود.

دیمیتری سالهایی را به ولگردی و در بدری گذرانده بود تا سرانجام به ارتش پیوسته بود. او همیشه به یک موضوع می اندیشید و آن اینکه روزی با پدر خود روبرو شود و انتقام خود کامیهای او را بگیرد. ایوان با تحمل آلام بسیار سرانجام به دانشگاه راه یافته بود و برای اینکه هزینه تحصیل خود را تأمین کند به هرکاری تن در داده بود از آنجمله گاهی مطالبی برای جراید می نوشت. الکسی برادر کوچکتر که طبعی گوشه گیر داشت به صومعه رفت و عاقبت کشیش شد و اینک هر دو پس از سالها برای دیدار پدر خود به زادگاه بخیریش بازگشته بودند.

ایوان در آن لحظه که پدر از او می خواست تا به شهر «چرماش نیا» برود دلیلش را می دانست که چرا وی را به آن مأموریت می فرستند. الکسی برادرش هم دلیل آن را می دانست. کارامازف از فرزندش دیمیتری وحشت داشت. اختلاف آن دو در آن زمان بحد اعلا میزبان خود رسیده بود و آن خود داستانی دیگر داشت. دیمیتری یک سرهنگ ارتش را که در آستانه رسوایی و محکومیت بود رهانیده بود و دخترش کاترینا به پاداش این نیکی خویشتن را در اختیار او نهاده بود و مهر او را به دل گرفته بود. از طرفی دیمیتری دل به مهر یک زن برجایی به نام «گروشنکا»^۵ که سابقاً معشوقه یک افسر عالی رتبه لهستانی بود بسته بود و از سه هزار روبلی که از کاترینا گرفته بود تا به خواهرش درمسکو برساند پیش از یک هزار و پانصد روبل آنرا برای گروشنکا خرج کرده بود. چون راهی برای تأمین این مبلغ نداشت به پدر مراجعه کرد تا به قول خود میراثی را که مادر برای او نهاده بود بگیرد و طبیعی است کارامازف او را از خود رانده بود. از طرفی پدر متوجه زیبایی گروشنکا شده بود و در پنهانی با پرداخت سه هزار روبل معشوقه فرزند را به دام آورده بود.

در آن دقایقی که دوفرزند در حضور پدر نشسته بودند و ایوان مردد بود خواهش پدر را برآورد ناگهان در بیرون خانه غوغایی برپا شد. فریاد و خروش مردی به گوش می آمد که کارامازف را به جدال می طلبید. هنوز لحظاتی نگذشته بود که در اتاق گشوده شد و مردی خشمگین در آستانه در نمودار گشت. او کسی جز دیمیتری نبود که از چشمان سیاه خشمگینش شرار نفرت می بارید.

کارامازف: این دیوانه مرا خواهد کشت.. این دیوانه مرا خواهد کشت..

پناهم بده ایوان...

دیمیتری: گروشنکا کجاست؟ حرف بز بزن پیر خرفت. معشوقه مرا

که فریب دادی کجا پنهان کردی؟

ایوان: آرامتر برادر.. آرامتر.. فکر می کنم تو اشتباه میکنی...

دیمیتری: ایوان. به خدا قسم میخورم که من او را به چشم خودم دیدم

که به این خانه آمد. مدتهاست من در اطراف این خانه کمین

کرده‌ام.. می‌دانستم که این مرد خودکام حتی به عشق و معشوق من هم ابقا نخواهد کرد...

کارامازف:

این مرد دیوانه شده است..

دیمیتری: خواهید دید که من او را در این خانه پیدا می‌کنم.. همه جا را می‌گردم...

کارامازف:

ایوان. الکسی. من چرا از شما پنهان کنم. گروشنکا اینجاست اما در این اتاق نیست. از من محافظت کنید... پدر. پس تو به او خیانت کردی؟

ایوان:

کارامازف:

خیانت؟ گروشنکا يك زن هرجایی است. اگر از او بپرسی مرا به او ترجیح می‌دهد برای اینکه من پول دارم.. می‌فهمی؟ پول دارم...

دیمیتری:

کجاست گروشنکا؟ حرف بزن کارامازف... حرف بزن... کجاست؟

تلاش دو برادر برای حفظ پدر و فرونشاندن خشم برادر دیر بود. دیمیتری ضربه سختی بر چهره پدر نواخته بود که خون از بینیش جاری شده بود و قطراتی بر لباس دیمیتری ریخته بود. يك لحظه بعد دیمیتری آن خانه را ترك کرد در حالی که دو خادم دیگر خانه از آنجمله گرگوری با چهره‌هایی که در اثر مشتوی مجروح شده بودند شهادت دادند که وی پدر خود را مضروب ساخته است. حوادث داستان سراسر هیجان‌آور و خیال‌انگیز است. دیمیتری به سراغ «فنیلا» خادمه گروشنکو می‌رود تا از او بپرسد خانم او کجاست و چون وی را نمی‌یابد یکبار دیگر در تاریکی شب به باغ خانه پدر برمی‌گردد. پدر را می‌بیند که در جامه آراسته خانه انتظار زن زیبا را می‌کشد. چون اطمینان می‌یابد وی در آن خانه نیست پنهانی از حیاط خانه که آمده بود باز می‌گردد اما در بازگشت گریگوری را که وی را شناخته بود مجروح می‌سازد. در خانه معشوقش با تهدید از خادمه درمی‌یابد که گروشنکا به شهر مجاور رفته تا به دلدادۀ سابقش که یکی از افسران سالخورده و عالی‌رتبه لهستانی بود بپیوندد. دیمیتری فرصت را از کف نمی‌نهد و به آنجا می‌شتابد. لحظه‌ای پای به تالار پذیرائی می‌نهد که جمعی میهمان گرداگرد معشوقۀ دلربای او را گرفته‌اند. در آنجا وقایع دلهره‌آوری روی می‌دهد تا سرانجام گروشنکا به آغوش وی باز می‌گردد و آماده می‌شود تا همراه وی خارج شود اما در يك لحظه همه چیز تغییر می‌یابد. افسری در معیت چند ژاندارم پای به درون می‌نهد و دیمیتری کارامازف را به جرم قتل پدر بازداشت می‌کنند.

فیودور پاولوویچ کارامازف در بستر خویش کشته شده است و پولهای او به سرقت رفته است. قاتل چه کسی جز دیمیتری کارامازف می‌تواند باشد، مردی که همواره پدرش را تهدید می‌کرد که او را خواهد کشت، جوانی که در این اواخر پدر خود را رقیب عشقی خود یافته بود، فرزندی که پول فراوان به جیب داشت و معلوم نبود آن پول را از کجا آورده و از همه مهمتر اینکه لکه‌های خون

پدر بر لباسش ریخته شده بود؛ اما در عین حال متهم پیاپی سوگند می‌خورد که وی پدر خود را نکشته است. پس قاتل کیست؟

ایوان: میدانی من یک فرد روحانی هستم. حاضر نیستم مطلبی را خلاف حقیقت بیان کنم. من امروز در زندان با برادرم دیمیتری ملاقات کردم و مدتی با او حرف زدم. من اطمینان دارم او مرتکب قتل نشده است. اگر به یادت باشد آن‌روز که ضربهای به‌صورت پدر زد جراحت خیلی جزئی بود.

ایوان: من خودم صورت او را شستشو دادم و بعد او را کمک کردم تا به‌بسترش برود اما او حاضر نبود استراحت کند. نگران بود و مدام می‌پرسید: «گروشنکا کجاست؟»

الکسی: بلی. من اطمینان دارم آنچه آن‌روز اتفاق افتاد نمی‌توانست دلیل بر محکومیت دیمیتری باشد اما به‌من بگو برادر. چه کسی ممکن است مرتکب این جنایت شده باشد؟

ایوان: من بی‌خیرم. من نمی‌توانم حدس بزنم. من همانشب امر پدر را اطاعت کردم و به‌شهر «چرماش‌نیا» رفتم. وقتی برگشتم با این فاجعه روبرو شدم.

الکسی: بله. همه از این ماجرا اطلاع دارند. در آن خانه جزگروری مستخدم وفادار و جز «اسمردیاکف»^۸ آن جوانک غشی که سالهاست خدمت پدرم را می‌کند کس دیگری نیست که ظن مأموران را برانگیزد: همه دلایل حکایت از این می‌کند که دیمیتری پدرش را کشته است اما اطمینان دارم کار او نیست. پس چه کسی می‌تواند او را کشته باشد؟ چه کسی؟

«اسمردیاکف» جوانی که به‌بیماری صرع مبتلاست و از کودکی در آن‌خانه زندگی می‌کند کیست و چه رابطه‌ای با کارامازف پیر می‌تواند داشته باشد؟ سالها پیش از این در آن‌خانه حادثه‌ای بوقوع پیوسته بود که با‌ماجرای قتل مالک پیر بی‌ارتباط نمی‌توانست باشد. «لیزا» دختری خوب‌روی بود که مشاعر درستی نداشت و در بین خدمه کارامازف به‌خدمتگزاری مشغول بود. شبی که همسر گرگوری خادم وفادار ارباب کودکی به‌دنیا آورد و آن نوزاد در لحظه تولد جهان را به‌درود گفته بود «لیزا» هم که در پنهانی از ارباب حامله شده بود نوزادی مفلوج به‌دنیا آورد که نامش را «اسمردیاکف» نهادند و گرگوری وی‌را به‌جای فرزند خویش که درگذشته بود قبول کرد. این راز را کسی نمی‌دانست اما خود کارامازف که به‌صورت‌های گوناگون به‌طفل مفلوج شفقت‌نشان می‌داد به‌خوبی می‌دانست. در این‌صورت آیا کارامازف را فرزند مفلوجش «اسمردیاکف» بقتل رسانده بود؟

بلی. این رازی بود که جوان مفلوج خود نزد ایوان اقرار کرده بود اما چون برگه‌ای در دست نبود به‌او هشدار داده بود که اگر رازش را جایی فاش

کند گناه قتل را به گردن خود او خواهد انداخت و پای وی را به میان خواهد کشید. ایوان در لحظه نخست بر آن شد بخاطر نجات برادر حقایق دهشتناک قتل پدر را نزد مقامات فاش کند اما از این کار خودداری کرد. چرا؟ بخاطر آنکه خود وی دل‌باخته کاترینا بود، کاترینای زیبا که قرار بود به همسری دیمیتری درآید اما بی بندوباری و لالاییگری وی دختر وفادار را از او دور کرده بود.

برای دورانی کوتاه ایوان در زیر فشار وجدان رنج می‌دید اما سرانجام بر آن شد آن راز را نزد برادرش الکسی اعتراف کند. شامگاهی که با برادرش روبرو شد قبل از آنکه دهان باز کند و اسرار هراس‌انگیز قتل پدر را با او در میان بنهد وی اطلاع داد که اسمردیاکف خویشتن را با طنابی حلق‌آویز کرده و به زندگی سراسر درد و محن خود پایان بخشیده است.

الکسی: برادر، هیچ وقت در سراسر عمرم صحنه امروز دادگاه‌ها فراموش نمی‌کنم. دادستان با چنان اطمینانی دیمیتری را متهم بقتل می‌کرد که جای تردید برای هیچ یک از قضات باقی نگذاشت. پناهی فریاد می‌زد و تو حق داشتی نسبت به بدعت اظهار نفرت کنی ولی حق نداشتی او را بکشی. آن سه هزار روبلی که از زیر بالشی او دزدیدی چه کردی؟ ظاهراً ما خبر داریم مقداری از آنها را کجا صرف کردی ولی بقیه کجاست؟ و بیچاره دیمیتری مرتب جواب می‌داد و آن پولها به نامزدم کاترینا تعلق داشت.

ایوان: والته قضات هم ادعای او را قبول نداشتند؟
الکسی: بهیچ وجه. ایوان. اگر بدانی چه جمعیتی از اشخاص نامور روسیه به دادگاه هجوم آورده بودند؟ چه لباسهای فاخری در آنجا به چشم می‌خورد؟ همه فکر می‌کردند دیمیتری مرد هوسران شماره یک روسیه است که بخاطر ادامه لذتجویی به چنین جنایتی دست زده است.

ایوان: ترا هم به صندلی شهود دعوت کردند؟
الکسی: بلی. و من سوگند خوردم که ایمان دارم قاتل پدرم، برادرم دیمیتری نیست. من یقین دارم در جلسه بعد ترا هم احضار خواهند کرد...

ایوان به جلسه دادگاه اظهار شد. در آن دم رنگ بر روی نداشت و زبانش به لکنت افتاده بود. همینکه پرسش دادستان تکرار شد فریاد ایوان به گوش همه رسید:

ایوان: آقایان قضات. به این پولها نگاه کنید، نظری به این پاکت پاره بیندازید. اینها همان پولی است که از پدرم سرقت شده. می‌برسید قاتل کیست؟ من فقط می‌توانم سوگند بخورم که قاتل برادرم دیمیتری نیست. قاتل کس دیگری است که امروز در این دنیا نیست و بدبختانه در آن روز

اول که بازرسان شما خانه او را بازرسی کردند چشمشان نابینا بود تا تبه‌کار اصلی را ببینند. آقایان. این مرد قاتل نیست. قاتل واقعی از دنیا رفته و شما نمی‌توانید او را از درون گور سردش بیرون بکشید...

جلسه دادگاه بخاطر بیقراری او آشفته شد. بعضی از نگاه‌های کنجکاو و تردیدآمیز متوجه خود او گردید. آیا قاتل واقعی ایوان کارامازف است که در نقش دیگری بازی می‌کند؟ در این میان حادثه دیگری بوقوع پیوست که به‌همه چیز پایان بخشید و آن ارائه نامه‌ای بود از طرف کاترینا، دختر زیبایی که روزی قرار بود به‌همسری دیمیتری درآید. آن نامه يك سند زنده و تردیدناپذیر بود که در آن دیمیتری نوشته بود:

«من به‌زودی پول ترا پس خواهم داد ولو آنکه گردن پدر خود را بشکنم.
تو در پیشگاه خدا دعا کن که دست من به‌خون او آلوده نگردد.»

نتیجه رای دادگاه مشهود بود. دیمیتری به اتفاق آراء محکوم شد در حالی که او با صدای بلند فریاد می‌زد:

آقایان. من خدا را به‌شهادت می‌گیرم که مرتکب قتل پدرم نشده‌ام. اینها همه برضد من توطئه کرده‌اند. کاترینا. من ترا بخاطر این‌ستمگري می‌بخشم و شما برادران، دوستان من، به‌آن دیگر زنی که مرا از تمام وجود دوست داشت و اینک چهره او سراسر پوشیده از اشک است رحم آورید...

اندوه جانفرسا و دردآلودی که در سراسر کتاب برادران کارامازف موج می‌زند دردی است که در حقیقت دردل خود نویسنده وجود داشته و او با استادی حیرت‌آوری آنرا به‌خواننده اثرش منتقل می‌کند، در این مرحله، داستایوسکی تنها يك داستان‌نویس نیست بلکه روانکاو چیره‌دستی است که به ژرفای روان خواننده فرو می‌رود و او را نیز نظیر قهرمانانش، برده‌وار و سحر شده، در حیطه اختیار و مطالعه و نفوذ خویش درمی‌آورد.

داستایوسکی بیشک از رفتار و کردار مردم زمانه خویش رنج می‌برد است، غیرممکن است بتوان باور کرد انسانی که مفهوم راستین درد و درماندگی را درک نکرده بتواند اینگونه ماهرانه آنرا توصیف کند، اعمالی که بعضی از قهرمانان او، بویژه خود کارامازف، مرتکب می‌شوند آنچنان طبیعی است که گویی نویسنده خودش کارامازف بوده، اما آن انسان ساخته و پرداخته او که در کتاب آمده، معنی جور و آزار و ستمگری را نمی‌داند، در حالی که نویسنده می‌داند، در این‌صورت باید بپذیریم در همان‌حال که داستایوسکی، کارامازف بوده، قهرمان دیگر داستان، دیمیتری هم بوده است.

داستایوسکی، در این کتاب، يك واقعیت دیگر را هم می‌خواسته بیان

کند، او می‌خواسته بگوید روسیه دوران تزاری، در عصری که خود او می‌زیسته، از یک طرف زرق و برق تمدن مغرب‌زمین را بطور ظاهری اقتباس کرده اما در باطن خوی توحش و درندگی را در خودش نگاهداشته است. داستان **برادران کارامازف** تابلویی است روشن و زنده از روسیه قرن نوزدهم. به نظر می‌رسد که داستانش را قصد داشته کتابش از این مفصلتر باشد، زیرا آوردن افرادی که نقشهای غیرضروری دارند و گنجاندن صحنه‌هایی که نقشهای مهمی در داستان بازی نمی‌کنند نشان می‌دهد که طرح اولیه نویسنده برای کتاب عظیمتری بوده، اما اینکه چه عاملی وی را واداشته تا در اتمام کتاب شتاب بیشتری نشان دهد این بوده است که وی تمام عمر از دست بستانکاران خود در ستوه بوده است.

در داستان **برادران کارامازف**، ما سیمای دیگری از پرنس مایشکین یکی از قهرمانان داستان **ایله** را می‌بینیم و او «الکسی» جوانترین فرزند کارامازف است که «الیوشا» خوانده می‌شود. الکسی پاکدل و شریف و درستکار است. او هم‌را دوست دارد، جامعه انسانیت برتن او برازنده است و دیگران هم او را دوست دارند. ایوان برادر دیگر زیرک و هوشیار است اما به پاکدلی و سبکروچی الکسی نیست، او را نمی‌توان بدنهاد و بدکردار نامید زیرا اگر بدکردار و سیاهدل بود دچار عذاب وجدان نمی‌شد و سرانجام کاری نمی‌کرد که به‌فناي خود او منجر شود. اما دیمیتری در میان این سه برادر سیمایی فریبنده دارد، وحشی و رام‌نشدنی است و شور زندگی در درونش موج می‌زند اما رذل و پست نیست. جدال دایمی‌اش با پدر اصولی است و می‌گوید اگر تو حاضر نیستی دست پدري به‌سوی من دراز کنی و از مال و ثروت خود چیزی در اختیارم بگذاری، من حق دارم میراث مادرم را که برای من گذاشته از تو مطالبه کنم - و همین‌جاست که برخورد شدیدی آن دو ایجاد می‌شود.

جدال پدر و پسر بر سر تصاحب یک روسپی جوان، گروشنکا، خودصحنه جالبی از داستان است اما در این میان کسی که عملش حساستر از همه ولی به‌ظاهر جلوه‌ای در داستان ندارد، برادر چهارم است که نامش «اسمردیاکف» است، این جوانک نیمه‌بیمار و رانده از همه‌جا که بظاهر خدمتکار پدر است اما در حقیقت فرزند نامشروع اوست، دست به‌خون کارامازف می‌آلاید و او را به‌قتل می‌رساند، ولی هیچکس او را به‌بازی نمی‌گیرد، حتی همین عمل او هم موجب آسایش خیال و رستگاری او نمی‌شود زیرا سرانجام خویش را حلق‌آویزمی‌کند و به‌زندگی سراسر درد و محرومیت خویش خاتمه می‌دهد.

مبالغه نیست اگر گفته شود که کتاب **برادران کارامازف** یکی از عالیترین داستانهای تمام قرون و اعصار است. بسیاری از منتقدان مشهور ادب جهان، این کتاب را یکی از دهرمان بزرگ عالم می‌شمارند.

پیام راستین و آخرین این نویسنده بزرگ در این کتاب، که آخرین کتاب بزرگ او بوده، اینست که در این جهان می‌توان آسوده و خوشبخت زیست اما تنها شرطش اینست که صلح و آشتی و آرامش درون را حفظ کرد و این آرزو هرگز برآورده نمی‌شود مگر آنکه فروغ ایمان بردل و روان او تابیده باشد.

اگر مداوای دردهای بیشمار زندگی را «صلح و آشتی و آرامش درون» بدانیم و بپنداریم که داستایوسکی در کتاب عظیم و فاخر **برادران کارامازوف** حامل چنین پیامی برای خوانندگان خود بوده پس باید بپذیریم که او نیز مانند «تولستوی» اخلاق و فضیلت و ایمان را عوامل تأمین کننده خوشبختی میدانسته و بیش و کم مانند او فکر میکرده است در حالیکه چنین نیست. درست است که هر دو در يك عصر میزیسته‌اند و هر دو بیک جامعه تعلق داشته‌اند اما نحوه تربیت و تعالیم این دو باهم اختلاف بسیار داشته است.

داستایوسکی زاده يك خانواده متوسط شهرنشین بود در حالیکه تولستوی در يك خانواده اعیان دینه‌نشین بدنیا آمده بود.^۹ تولستوی غالباً دو طبقه متمایز برابر خویشتن میدید و حرفهائی هم که میزد درباره این دو طبقه بود، یکی طبقه اشراف و دیگر برزگران و رعایای تهیدست. در حالیکه داستایوسکی سروکارش با طبقات متوسط اجتماع شهری بود. او با دانشجویان سروکار داشت، با کارمندان محروم دولت در تماس بود، با پیشه‌وران حشرو آمیزش داشت. اکثر داستانهای تولستوی، حوادث دراستپ‌های روسیه اتفاق افتاده در حالیکه حوادث داستانهای داستایوسکی در مرکز محله‌های پرجمعیت شهرها بوقوع پیوسته و اگر از ده یا روستائی سخن میراند این ده و روستا شبیه به املاک کتابهای تولستوی نیست.

اختلاف سلیقه و تفکر دنویسنده را باید در نوع زندگی آنان جستجو کرد. داستایوسکی فرزند يك جراح اصیل‌زاده بود که در اواخر زندگیش بد آورده بود و از روی ناچاری در بیمارستانی شغل گرفته بود که ویژه طبقه محروم و تهیدست بود. پدر آدمی بود بسیار عبوس و جدی و سختگیر و فرزندش فیودور در خانه‌ای بزرگ میشد که خشونت و عصبانیت بر آن حکمفرما بود. معلوم نیست که چرا فیودور به بیماری صرع مبتلا شد اما هرچه هست اینکه فرزند بیمار در این خانه پر کشمکش بسیار ناراحت بود و سرانجام با دیدگان خود دید که مستاجران پدرش را مضروب و مجروح ساختند و بدامان گور فرستادند. بعضی منتقدان عقیده دارند که در داستان **برادران کارامازوف** اسمر دیاکف خود اوست. اسمر دیاکف فرزند مطرود و ساکت و مضموم و رانده‌ای بود که ابتلا به بیماری صرع پیدا کرده بود و در زندگی واقعی، خود فیودور چنین بود. پس اگر در این داستان میخوانیم که اسمر دیاکف پنهانی پدر خود را کشته و سرانجام خود را به دار آویخته است پس شگفت‌آور نیست اگر بپنداریم که فیودور نیز در ضمیر باطن خود چنین آرزویی را داشته اما فرصت اجرای آن را نیافته است. برای اثبات این ادعا دلیل دیگری هم هست. فیودور، چنانکه نوشته‌اند، مادر خود را بسیار دوست میداشته و حتی با او عشق میورزیده است. میدانیم که بگفته فروید، ارتکاب جنایات قسمتی زائیده محرومیت‌های جنسی است. تمایلات فیودور به مادرش و زندگانی بسیار محنود او و تماشای گامجوییهای پدرش از مادری که محبوب او بوده میتوانسته وسیله‌ای برای ایجاد و پرورش افکار بیمارگونه باشد.

فیودور از همان اوان کودکی غالباً در عالم تفکر و تخیل بسر میرد. در سال

۹. اختلاف سن دو داستانرا فقط شش سال بود. داستایوسکی در ۱۸۲۱ میلادی بدنیا آمد و تولستوی در ۱۸۲۷ چشم بدنیا گشود.

۱۸۳۷ وقتی شانزده ساله بود به مدرسه مهندسی نظام رفت و از مسکو که زادگاه او بود به سن پترزبورگ نقل مکان پیدا کرد. همه میدانستند که او در این آموزشگاه دوام نخواهد آورد. چنین هم شد، چند سال بعد آنجا را رها کرد و بسراغ نویسندگی رفت. اولین اثرش بعنوان **بیچارگان** بسال ۱۸۴۶ نگاشته شد، زمانی که نویسنده فقط بیست و پنج سال داشت. وقتی **بیچارگان** انتشار می یافت، در روسیه نویسنده توانائی بنام گوگول ظهور کرده بود که صاحب نظران او را مبدع مکتب حقیقت گرایی^{۱۰} میدانستند. کسانی که کتاب داستایوسکی را خواندند گفتند که او در این کتاب به «انسانیت» توجه زیاد کرده و این همان شیوه ایست که گوگول در داستان هایش به آن توجه داشت. **بیچارگان** در حقیقت سرگنشت يك کارمند مفلوك و تهیدست دولتی بود که دلباخته يك دختر بدبخت تر از خود شده بود و نتیجه چنین عشقی پایانش معلوم بود. گوگول از اینگونه قهرمانان خوشش می آمد و میکوشید انسانهای آثار خود را از میان اینگونه طبقات محروم - و در عین حال متداول زمان - برگزیند.

داستایوسکی شاید همان شیوه گوگول را دنبال میکرد اگر محکوم به زندان با اعمال شاقه نمیشد و به سیبری تبعید نیگشت. او در این اواخر به گروههای پنهانی آزادیخواهان پیوسته بود و وقتی عضویتش در جمعیت رادیکال «پتراشوسکی»^{۱۱} ثابت گشت بلافاصله او را محکوم بمرگ کردند و قرار شد در مقابل جوخه آتش قرار گیرد اما در آخرین لحظات، يك تصادف کوچک، او را از مرگ رهانید و محکوم به زندان دائم در سیبری کرد.

دوران آوارگی و دربدری و سیاه روزی او بیش از هشت سال طول نکشید که از این دوران چهار سال در بازداشتگاه سیبری و چهار سال بعنوان قراول در پادگان آسیائی بود و حقوق بسیار ناچیزی میگرفت.

سی و شش ساله بود که بار دیگر روی مسکو و سن پترزبورگ را دید و اجازه یافت که بازم به نوشتن ادامه دهد. سرگذشت سالهای اندوهبار محکومیت او را باید در کتاب **خاطرات خانه مردگان** خواند. در سالهای ۱۸۶۱ تا ۱۸۶۲ کتاب **توهین شده و مجروح شده** او انتشار یافت و آنان که با اثر قبلی او آشنائی داشتند گواهی دادند که او روبه کمال رفته و تفکراتش عمیقتر و وسیعتر شده است. **یادداشتهای زیور هینی** اثر دیگری بود که متعاقب آن منتشر شد و رفته رفته میرفت تا محافل ادب شناس روسیه او را بشناسد که ناگهان **جنایت و مجازات** يك شاهکار مسلم او بمنصه ظهور رسید و داستایوسکی با این کتاب مسکو و سن پترزبورگ را تسخیر کرد.

جنایت و مجازات يك اثر استثنائی بود. نویسنده با مهارت حیرت انگیزی در روان قهرمانانش رسوخ کرده بود و آنچه در نهان آنان میگنشت بروی کاغذ آورده بود. مشابه این کتاب در ادب روسیه وجود نداشت، از اینرو صاحب نظران ظهور نایفهای را در عالم داستانسرائی پیش بینی کردند. حقیقت هم چنین بود. بزودی **قمارباز** و متعاقب آن **ابله** و بعد **جوان خام** منتشر شدند و سرانجام طی سالهای ۱۸۷۹ و ۱۸۸۰ **برادران کارامازف** بهترین اثر او و یکی از ده کتاب بزرگ دنیا پای بمنصه ظهور نهاد. داستایوسکی با این کتاب در شمار نوابخ

۱۰. تعبیری مرادف رئالیزم Realism

مسلم روسیه درآمد.

حیرت‌آور نیست اگر گفته شود که داستایوسکی نه تنها بر نسلیها نویسنده‌گان روسیه اثر گذاشت بلکه داستانسرایان دیگر کشورهای اروپائی را نیز تحت تاثیر خود قرار داد. کارهای او آنسان عظیم و فاخر و نو و بیمانند بودند که طی دورانی نسبتاً دراز، کتاب‌خوانان اروپائی بخود میبایندند که با آثار او از نزدیک سروکار دارند و او و قهرمانان کتبش را نیک میشناسند. داستایوسکی چهره‌ای بود که پیش از آغاز قرن بیست دسراسر جهان شناخته شده بود و آثارش به اکثر زبانهای زنده دنیا ترجمه شده بود. عمر او بیش از شصت سال نبود و گرنه انتظار میرفت که آثار پراج دیگری برگنجینه ادب روسیه بیفزاید.

گر سَنگی

Hunger

تاریخ انتشار: ۱۸۹۰ میلادی

داستان‌های شیوه و الحیت گرایان جسمی اثر:

کنوت هامسون

Knut Hamsun

(۱۸۵۹-۱۹۵۲ میلادی)

«روز»

«اسلوه» پایتخت زیبای کنونی نروژ، در آن سالهای آخرین قرن نوزدهم، «کریستیانیا» نامیده می‌شد و از بنادر معتبر شمال اروپا بشمار می‌آمد - و در آن روزگار، یعنی در یکی از روزهای پاییز سال ۱۸۹۰ میلادی، وقتی بادهای سرد قطبی وزیدن گرفته بود و برگهای زرد و پراکنده درختان سطح خیابانها را می‌پوشاند، مردی نگران و مضوم و رنجور، از کویی به کویی و برزنی به برزنی طی طریق می‌کرد. در دنیای خود بود، بدون آنکه از رنج سرما یا محنت گرسنگی از پای بیفتد و یادمقابل افراد مرفه و کاهروایی که در هر گوشه و کنار شهر، بیخبر از محرومیت دیگران، شادکامی خود را به رخ دیگران می‌کشیدند دست نیاز به سویشان دراز کند. چون پادشاهی در کاخ افسانه‌ای خیال، بر سریر غرور و مناعت تکیه زده و به روزگار شیرین و امیدبخش آینده می‌نگریست و اطمینان داشت بزودی این ایام نافرادی و ناکامی به پایان خواهد رسید. مصیبت چون سیلی مخرب به سویش سرازیر گشته بود. صاحبخانه‌اش او را از خانه بیرون رانده بود و روزنامه‌ای که گاموبیگاه برای آن‌داستان یا مقاله‌ای می‌نوشت در این اواخر از چاپ آثارش خودداری کرده بود. از بهار گذشته که عفریت فقر و تهیلمستی چهره مشنوم خود را به او نمایانده بود وی هرچه داشت فروخته و به تدریج خورده بود. تلاش او برای یافتن کار هم بی‌حاصل بود زیرا با وجود درشتی اندام و نیرومندی بازو نتوانسته بود ساده‌ترین و حقیرترین شغلی برای خود بیابد تا در برابر دستمزدی ناچیز، شکم گرسنه خود را سیر و تن لرزان خود را گرم سازد. با این‌حال سر تسلیم و شکست فرود نمی‌آورد و بر ماتم و سیه‌روزی خویش سرشک نداشت نمی‌ریخت:

1. Kristiania

امروز هم برای چندمین بار به این قبرستان آمده‌ام... فکر می‌کنم در این وادی خاموشان احساس آرامش بیشتری می‌کنم. امید بسیار دارم که بتوانم در این گوشه متروک و خاموش مطلبی بنویسم، مطلبی که باب پسند سردبیر باشد و آنرا مردود و غیرقابل چاپ نشمارد.

فکر از هر حیث آماده است اما دستم توان نوشتن ندارد. گرسنگی مرا از پای انداخته است. سه شبانه‌روز است غذایی نخورده‌ام. یکی دو قطعه نان خشکی که در این مدت برای جلوگیری از مرگ به کام خود فرو برده‌ام بیشتر آزارم داده و ناتوانترم ساخته است. با این حال ناامید نیستم. روزهای خوش در پیش است و من دورنمای آن دورانی را می‌بینم که جامعه مرا به نام یک نویسنده بزرگ و کم‌نظیر شناخته و در برابرم سر تواضع و تکریم فرود آورده است.

هوا رو به تاریکی می‌رود و من هنوز یک سطر چیز ننوشته‌ام. نگهبان گورستان از من می‌خواهد که هرچه زودتر اینجا را ترک کنم - هیپات که حتی در خانه مردگان هم برای من ملجاء و پناهی نیست. از قبرستان خارج می‌شوم و به آوارگی و دربندری خود در محله‌های شهر ادامه می‌دهم.

شب از نیمه گذشته است و من اکنون استراحتگاه تازه‌ای برای خود یافته‌ام. اینجا، در سایه این درختان خزان‌زده پارک، بروی بستری از برگ دراز می‌کشم و از شدت ضعف و گرسنگی و خستگی دیده برهم می‌گذارم. شگفت‌آور است که من باوجود ناتوانی و رنجوری قادر نیستم بخوابم. شاید بیغذایی، یا سرما، یا عامل دیگری است که خواب را از چشم من دور ساخته؛ کفشنه‌ایم را از پای درمی‌آورم و به‌زیر سر خود می‌گذارم؛ اینطور بهتر است. شاید بهتر بتوانم بخوابم اما ظاهراً تلاش من بیسوده است. دیرزمانی است که خواب و راحتی برای من حرام شده است.

در این حال رخوت و ناتوانی، می‌بینم که تمام حواس من بهتر و دقیقتر کار می‌کنند. گوش من هر صدایی را می‌شنود و پوست من هر نیش خار را حس می‌کند. از بالا صداهایی به گوشم می‌آید، مثل اینکه آوای اختران سماوی است که در اعماق آسمان فریاد می‌کشند و خروش آنها چون زمزمه‌ای به گوش من می‌آید. از خود می‌پرسم: «این اجرام سماوی چرا ناله می‌کنند؟ این ستارگان دوردست در آن جهان دور از ما، چرا آوای خود را سرداده‌اند؟ شاید باهم سرود می‌خوانند؟ شاید در آن ژرفنای بیگران جشن برپا کرده‌اند؟ هرچه هست من خوشم نمی‌آید، من سکوت کامل را بیشتر دوست می‌دارم و برای اینکه از رنج این صداها برهم با صدای بلند می‌خندم... آنقدر می‌خندم تا اشک از دیدگانم جاری می‌شود و برگهای خشک را مرطوب می‌کند. خیر، اینجا مکان استراحت نیست؛ اینجا سرد است، خفه است، ناراحت است، بهتر است از جای برخیزم و باز آوارگی خود را در دل کوچه‌های ساکت و تلریک ادامه دهم.....»

این انسان محروم و ستمدیده، که اندیشه‌ای بزرگ دارد و بر مظاهر زندگی با دیده تیزبین یک اندیشمند توانا می‌نگرد، چندی است که بیکار و بی‌توش و توان‌مانده است. بیکاری عیبی نیست اما وقتی قوت لایموت برای بقای حیات نباشد عرصه عمر را بر انسان تنگ می‌کند. ابواب زندگانی را بروی آدم می‌بندد و رفته رفته کاری می‌کند که فکر هم از فعالیت و تلاش بیفتد.

این نویسنده که فعلاً هنری جز نوشتن ندارد و آنچه تا امروز از او به چاپ رسیده است نه تنها مکتبی برای او گرد نیاورده بلکه شهرت و افتخاری هم برای او کسب نکرده است نمی‌تواند به سردبیران بقبولاند که آثارش اگر باب روز نیستند اندیشه‌هایی در آنان هست که ارزش چاپ دارند و می‌توانند هر یک پنج یا ده کرون^۲ بصاحبش سود برسانند. پنج یا ده کرون پولی نیست. یکی دوبار که مقالاتش قبول شد و ده کرون بابت هر یک گرفت با آن پول فقط توانست سه روز یا چهار روز با حد اعلاهی صرفه‌جویی زندگی کند. اگر کس دیگری به‌جای او بود و اینهمه نوشته‌هایش به‌درون سبد کاغذپاره سرازیر می‌شد به یکباره یأس و بدبینی روحش را در برمی‌گرفت و هرگز دست به‌قلم نمی‌برد اما او اینگونه فکر نمی‌کند. در پاسخ سردبیر که آنگونه با خشونت و بیرحمی مقالاتش را غیرقابل چاپ اعلام می‌کرد می‌گفت: «بسیار خوب. این بار سعی خواهم کرد بهتر بنویسم. این بار موضوعی را انتخاب می‌کنم که شما آنرا بیسندید.» و بعد سرافکنده و سرگشته به‌راه خود می‌رفت.



مثل اینکه غذاخوردن فراموشم شده است. آنقدر گرسنگی کشیده‌ام که دیگر میلی به‌غذایی ندارم. حتی رایحه مطبوع خوراکیهای رستوران زانوان خسته مرا سست نمی‌کند. امشب تصمیم گرفته‌ام شمع تهیه کنم تا بتوانم در پرتو آن مقاله تازه‌ام را بنویسم؛ اما پولی برای خرید آن ندارم. ناچار باز هم به‌سراخ آن دکان بقالی می‌روم که مدت‌هاست مرا می‌شناسد و به‌خاطر همین شناسایی به‌من تسویه داده است. تا داخل دکان می‌شوم فروشنده نانی را در روزنامه می‌پیچد و به‌دستم می‌دهد. بیچاره از تهیلمستی من به‌ستوه آمده است؛ اما این بار برخلاف تصورش می‌گویم: «من نان نمی‌خواهم. لطفاً به‌من یک دانه شمع بدهید.» فروشنده کمی با حیرت به‌من نگاه می‌کند. زنی را که مقداری خرید کرده راه می‌اندازد و بعد شمع را به‌من می‌دهد و من قبل از آنکه طبق معمول به‌او بگویم: «به‌حساب من بنویسید. انشاءالله امروز و فردا مقاله‌ام چاپ می‌شود و بدهی شما را خواهم پرداخت.» او به‌من می‌گوید: «عجب! این اسکناس پنج کرونی مال شماست؟ بسیار خوب، بیایید. این بقیه پول.» و آنگاه چند اسکناس یک کرونی و مقداری پول خرد در دستم می‌ریزد. من با حیرت به‌این پولها نگاه می‌کنم. قلبم می‌طپد و دستم می‌لرزد. خداوندا! من تا امروز، با وجود آنهمه فقر و محنتی که کشیده‌ام، دزدی نکرده‌ام. آیا این دزدی نیست که من بروی خود نیاروم و پول را به جیب بریزم. در یک لحظه به‌مفزم می‌گذرد که چه مانعی دارد، من این پولها

قبول می‌کنم؛ اما روزی که مقاله‌ام چاپ شد و پولش را گرفتم به اینجا می‌آیم و پول او را پس می‌دهم و حقیقت را می‌گویم، از این رو آن ثروت باد آورده را محکم در دست نگاه می‌دارم و بیرون می‌آیم. اولین کاری که باید بکنم این است که يك غذای مطبوع بخورم، من در این اطراف يك رستوران می‌شناسم. به آنجا می‌روم و سراغ صاحبش را می‌گیرم و بعد يك بیفتك عالی سفارش می‌دهم. نام این غذا آنقدر مطبوع است که حتی از بیان آن حالت دگرگون می‌شود. بیفتك را با ولع می‌خورم و آنگاه به حال اغماز می‌افتم. فراموش کرده‌ام که معده من دیگر توان پذیرش غذا را ندارد. با تجویز عابری، پس از آنکه همه غذا را برمی‌گردانم، لیوانی شیر گرم سر می‌کشم. این بهتر است؛ مثل اینکه از خطر مرگ رهایی یافته‌ام. به دربدری و آوارگی خود ادامه می‌دهم اما فکرم همچنان متوجه آن رفتار غیرانسانی است که کرده‌ام. پولها آزارم می‌دهند. گویی من آنقدر با تهیدستی خو گرفته‌ام که اگر پولی در جیب داشته باشم آرامش فکرم بهم می‌خورد. ناچار برای رهایی از زندان شماتت وجدان، به اولین زن سالخورده تهیدستی که می‌رسم پولها را در دستش می‌گذارم و می‌گریزم.... «بسیای زن ناتوان فرستوت... من آدم بزرگوار و سخاوتمندی هستم... این پولها را که همه ثروت و همه هستی من است بگیر و برای من دعا کن... برو و برای اطفال گرسنه‌ات غذایی بخر...»

او برآستی انسان بزرگوازی است. پاکدامن و شریف است و به اخلاق و فضیلت احترام بسیار می‌گذارد؛ اما پیکار است و گرسنه، دربدر است و بیخانمان، بیمار است و مشرف به مرگ، با این حال نمی‌خواهد عمل ننگینی انجام دهد. خوب. سرانجام چنین مردی به کجا خواهد انجامید؟ فرض کنیم که سردبیر تا يك هفته دیگر مقالات او را نپسندید و از چاپ آنها خودداری کرد پایان زندگی این مرد که اکنون در آستانه مرگ قرار دارد چه خواهد شد؟

برای یافتن پاسخ چاره‌ای نیست جز آنکه به اصل کتاب مراجعه کرد: شاهکاری از نویسنده نامدار نروژی به نام کنوت هامسون^۳ که در حقیقت سرگذشت خود اوست و در آغاز شهرتش آنرا به نام گورسنه منتشر ساخت. گورسنه وقتی به سال ۱۸۹۰ میلادی انتشار یافت کسی نام خالقش را نشنیده بود؛ اما انتشار همین اثر کافی بود که نه تنها ملت نروژ باو با دیده احترام و عزت بنگرد بلکه داستان‌سرایان عالیقدری چون «آندره ژید» او را يك نابغه بشمارند و بر کتابش تقریظ بنویسند. پرسشی که در اینجا به ذهن می‌گردد اینکه گورسنه این اثر جاودان هامسون چه شرایط استثنایی داشت که توجه جهانیان را به خود جلب کرد و مردان بزرگ ادب اروپا و آمریکا را به ستایش و تحسین واداشت؟ چه عاملی سبب شده بود که این کتاب چند ماه پس از انتشارش به بیشتر زبانهای زنده دنیا ترجمه شود و در شمار شاهکارها قرار گیرد؟

گرسنگی^۴ از داستان‌هایی است که می‌توان آنرا از مکاتیب «واقعیت تجسمی» نامید یا بهتر گفته شود «حقایق روزمره زندگی که به کمک تأثرات نویسنده نقاشی شده باشد». هامسون در این کتاب که شماره صفحات آن به سیصد می‌رسد کوشیده است رنج و فشار و ناراحتی عصبی انسان را همراه با عکس‌العمل مغز در برابر چنین فشارهایی توصیف کند و به حق از عهده این کار استادانه برآمده است. در ساعات و روزهایی که نویسنده جوان و ناکام در اثر بی‌غذایی و ضعف قوای بدنی و تحمل بیش از حد فشارهای زندگی به یک نوع بیماری نامشخصی مبتلا شده است قوه منکره او دچار عدم تعادل می‌شود. با خود سخنانی می‌گوید که بی‌شبهت به هذیان نیست اما خودش فکر می‌کند که صحیح می‌اندیشد. صحنه‌ها در برابر چشم او غیر طبیعی جلوه می‌کنند اما او تصور می‌کند که آنها را طبیعی می‌بیند. توهمات و تخیلاتی که به او دست می‌دهد همه گویای آن است که مغزش علیل و ناتوان شده و حواسش از کار افتاده است اما او این دگرگونیا را برای خود امری طبیعی می‌شمارد. در پاره‌ای موارد فضیلت و اخلاق، بنیانش متزلزل می‌گردد اما او نمی‌خواهد این واقعیت دهشتناک را بپذیرد که او از جاده عفاف منحرف شده است. اعمال او بیشتر شباهت به دیوانه‌ای پیدا کرده است که آدم خوبی است و اگر آزارش به کسی می‌رسد حدودش از خوردن یک نان شیرینی بدون اجازه صاحبش، یا خندیدن بيمورد، یا گریستن ناگهانی و یا پرسشهای بيمورد و غیرمنطقی تجاوز نمی‌کند. هرچه هست این است که کنوت هامسون با این کتاب شاهکاری نوشته و انسان جالبی را خلق کرده است: انسانی که غیر از خودش کس دیگری نیست و این تابلوی زنده و پرهیجان در حقیقت چیزی نیست جز زندگانی‌نامه دوران جوانی و گمنامی و تهیستی خود او.

کنوت در روز چهارم اوت سال ۱۸۵۹ از یک خانواده بزرگ نروژی به دنیا آمد و چندی را در کشتزارهای شمال نروژ با فقر و تهیستی گذراند. سپس به شهر آمد و به صورت کارگر روزمزد به کارهای مختلف پرداخت. او یک جوان «خودآموخته» بود که تحصیلاتی نداشت اما بخاطر ذوق سرشار و قریحه و قاد به کتاب‌علاقه بسیار نشان می‌داد. مطالبی می‌نوشت که از نظر یک کارگر بیسواد قابل توجه و حیرت‌آور بود. چون زندگانی پرمشقتی داشت راهی امریکا شد و قسمتی از سالهای نوجوانی و جوانی خود را در آن سرزمین گذراند. در قاره نو هرگز شغل آبرومندی به دست نیاورد. رفتگر بود، بعد مأمور کنترل اتوبوسها شد و چندی در مناطق روستایی کارهای کشاورزی و پادویی کرد. وقتی پس از سالیان متمادی به موطنش بازگشت کتابی در هجو امریکا نوشت که نامش را «زندگی ذهنی امریکای متجملد» نام نهاد. در همین دوران بود که داستان گرسنه را به صورت پاورقی در یک مجله دانمارکی نگاشت و آنرا به تدریج تا سال ۱۸۹۰ کامل کرد. انتشار همین اثر دروازه شهرت و محبوبیت را به سوی او گشود. کنوت هامسون از آنجا که یک بزرگ بود و قبل از آنکه با قلم و کتاب آشنا شود عمر خود را در مزارع و بوستانها و مناطق روستایی گذرانده بود عاشق

۴. این داستان، زیر عنوان «گرسنه» بوسیله آقای فلامپلی سیار بفارسی ترجمه شد و توسط بنگاه ترجمه و نشر کتاب انتشار یافت.

طبیعت بود. به خاک و درخت و گیاه و دره و کوه و آب مهر بی پایان می‌ورزید. بخاطر رنجهایی که از شهر و مردم شهرنشین دیده بود، و این محنت و نامرادی منحصر به موطن خود نبود بلکه در امریکا هم روی شادمانی ندیده بود، همواره از شهرنشینی ابراز تنفر می‌کرد و مردم شهرنشین را انسانهای سیه‌روز می‌خواند. در یک کتاب دیگر خود به نام **غنائی زمین** که جمعی آنرا اثر برگزیده او می‌دانند نویسنده از زندگی در دامان طبیعت و مهر فطری انسان به طبیعت یاد کرده و کناره‌جویی از شهرنشینی را سعادت می‌شمرده است.

هامسون از نویسندگانی بوده است که دوجنگ بزرگ عالمگیر را دیده است. در دومین جنگ جهانی وقتی ارتش آلمان نروژ را تسخیر کرد بخلاف انتظار همه، نویسنده محبوب نروژی به‌مرام نازیها روی موافق نشان داد و قلم به ستایش آنان گشود. این امر برای ملتی که جز به موطن خود نمی‌اندیشید و آرزوئی جز این نداشت که روزی بر دشمن چیره شود و آنان را از خاک خود بیرون براند سخت گران آمد آنچنانکه مردم روی از او برگرفتند و نویسنده‌ای را که روزی جایزه نوبل در ادبیات ربوده بود و نام و شهرت و افتخار بسیار برای زادگاهش کسب کرده بود جزو جنایتکاران جنگ شمردند و سرانجام روزی که نروژ روی آزادی دید او را به پای میز محاکمه فراخواندند. وکلای مدافع پس از تلاش بسیار به‌عنوان آنکه وی دچار بیماری روانی و عقلانی است او را از مرگ رهانیدند و با پرداخت هشتاد و پنج هزار دلار جریمه آزادش ساختند اما از آنجا وی را به یک بیمارستان روانی فرستادند تا بستری شود.

با این حال وی ۹۲ سال عمر کرد و سرانجام در ۱۹ فوریه سال ۱۹۵۲ در اثر از کار افتادن قلب بدرود حیات گفت. روزی که می‌مرد کسی برای بدرقه جنازه‌اش شرکت نکرد و این برای ملتی میهنپرست مانند نروژ مصیبتی بزرگ بود که قهرمان خود را با این خفت و خواری به خاک می‌نهاد.



سرزمین نروژ از دیرباز در داستانها و افسانه‌ها موطن دریانوردان دلیر خوانده شده و دلاوران و سلحشوران و بحریمایان بیباک که آنان را در تاریخ و ابکینگ خوانده‌اند این مرز و بوم را «خانه ماهیگیران جسور» قلمداد کرده‌اند در حالی که حقیقت امر این است که نروژیان اهل ذوق و شعر و موسیقی و عشق بوده‌اند و در اساطیر شمال اروپا همه‌جا از این دلدادگیها و هنرنماییها سخن به میان آمده است. با این حال نروژ در زمینه هنر و پیشرفت فرهنگ تا اوایل قرن نوزدهم به هیچ‌وجه نتوانست خود را همگام دیگر کشورهای اروپا سازد. پرتو فرهنگ دانمارک از دیرباز بر سر این مردم نورافشانی می‌کرد و دیگر مجال آن نمی‌داد که مردم نروژ، اگر در آنها ذوق و احساس و ابتکاری بود، به یاد زبان خود بیفتند و به زبان خود مطلب بنویسند تا سرانجام روزی رسید که نابغه‌ای مانند «هنریک ایبسن» ظهور کرد و با نام او زبان و ادب نروژ جلوه نوینی یافت. ایبسن نمایشنامه‌نویس بی‌همتایی بود که در عصر خود در اروپا هم نظیرش را ندیده بودند. وجود او و داستانسرایی دیگری به نام «بیورنسن»

مقام ادب زبان نروژی را در جهان تثبیت کرد. پس از آن دو، شاعران و نویسندگان نامدار دیگری ظهور کردند، اما آنکه توجه جهانیان را بیش از پیش متوجه نروژ ساخت کنوت هامسون بود که بدبختانه پایان عمرش بخاطر تمایلات سیاسی با شکست و غم و اندوه همراه بود.

کنوت هامسون غیر از آنچه از آنها یادرفت آثار پر ارزش دیگری نیز دارد که از آنجمله اند داستانهای پان ۷، ویکتوریا، آخرین شادی، خانه بدوشان و ماه اوت. آخرین اثر معروفش که در سال ۱۹۴۰ منتشر شد آخرین شادی یا بهسوی سعادت پیشین نظرافکن نام دارد.

امروز که بیست سال از تاریخ مرگ او می‌گذرد مردم نروژ بویژه نسل جوان از گناه او در گذشته‌اند و خاطر و نامش را بسیار عزیز می‌دارند....

تائیس

Thais

چاپ نخستین: ۱۸۹۳ میلادی

داستان طنزی و انتقادی و فلسفی اثر

آنا تول فرانس

Anatole France

(۱۸۴۴-۱۹۲۴)

«فرانسوی»

ای تائیس من... صدای مرا بشنو... چشمان خود را بگشا... منم پافه‌نوس... راهبی که ایمان خود را بر سر عشق تو نهاد... به من نظر کن... تو نباید بمیری... من ترا دوست دارم... تو گرانبها تر از آن هستی که با زندگی وداع کنی... برخیز... دست مرا بگیر... با من به سوی سرزمین شادکامی بیا... زهد و پرهیزگاری را به دور افکن... من ترا فریب دادم... فریب... و می‌بینی که من خود از این تقوای دروغین به دور افتاده‌ام... در این جهان هستی جز لذت و خودکامی نیست... بهشت و دوزخ جز افسانه‌ای نیست... با من بیا تائیس من... خوب روی من... آشوبگر من... بیا... بیا...

و راهب فرتوت، که نامش پافه‌نوس بود همچنان بر بالین زن زیبا زانو زده و می‌گریست. آنان که خاموش و با دیده اشکبار بر بالین زن محضرت ایستاده و بر واپسین لحظات عمر او دعا می‌خواندند، حیرت‌زده پیر عاشق و دل و دین باخته را می‌نگریستند و زمانی حیران به سوی هم نگاه می‌کردند. پافه‌نوس را یارای شکیبایی نبود. قدرت پنهان ساختن راز درون نبود. آخر چگونه می‌شد باور کرد که او، مردی که سراسر عمر را در عبادت و ریاضت گذرانده، به مقام قلدوسین ره یافته، روزگاری خود بانفوذ کلام تائیس زیبا را از خانه و زندگی و هستی خویش به دور ساخته و در سلك تارکان دنیا درآورده اکنون مقابلش زانو زده باشد و از او بخواهد تا با وی به سرزمین عشرت و لذت و کامجویی بگریزد؟ پس نتیجه آنهمه پرهیزگاری چه بود؟

و اینست آن رسالت بزرگی که داستانسرای نامدار فرانسوی «آنا تول فرانس» می‌خواهد در اثر جاودان خود به نام **تائیس**^۱ بیان کند، کتابی که بدون

۱. داستان تائیس در سال ۱۳۱۶ بوسیله شادروان دکتر قاسم غنی بفراسی ترجمه شد و توسط کتابفروشی ابن‌سینا انتشار یافت.

شك در شمار آثار كم نظير ادب فرانسه ثبت شده است، كتابی كه بخاطر نشر زیبا، مضامین اندیشمندانه و داستان دلکش خود بیش از شصت سال است ادب دوستان جهان را به خود مشغول داشته است.

قبل از آغاز داستان بینیم «آنا تول فرانس» مردی كه روزگاری سلطان نشر فرانسه لقب گرفته بود و در سال ۱۹۲۱ بدیافت جایزه نوبل در ادبیات نائل آمد کیست و در طول عمر هشتاد ساله خود چه خدمتی به ملت فرانسه انجام داده است.

آنا تول فرانس نام مستعار شاعر و داستانسرای است كه نام حقیقیش «ژاك آنا تول تی بوآ» است. وی در روز شانزده آوریل سال ۱۸۴۴ در پاریس به دنیا آمد و هشتاد سال بعد در روز ۱۳ اکتبر سال ۱۹۲۴ در همان شهر دیده بروی زندگانی فرو بست. پدرش در یکی از محلات جنوبی پاریس کتابفروشی محفوری داشت و در طبقه فوقانی همین بنا با همسر و فرزندانش میزیست. آنا تول كوچك در حقیقت در يك خانه ذوق و ادب و اندیشه بزرگ شد؛ در همین خانه با بسیاری از بزرگان ادب فرانسه آشنا شد و به بحث و نظر و انتقاد آنان گوش فراداد و سرانجام در همین خانه بود كه شروع به سرودن شعر كرد و پیش از آنكه پای به بیستمین سال زندگی بگذارد مجموعه اشعار خود را به چاپ رساند. آنا تول فرانس هر چند در مقام شاعری نیز مرتبتي والا دارد اما جهان او را به نام يك نویسنده اندیشمند و يك داستانسرای بزرگ می شناسند. از سال ۱۸۸۱ كه او سی و هفت ساله بود و داستان جنایت سیلوستر یونار^۳ را منتشر كرد تا وقتی زندگانی را وداع گفت بطور مرتب هر سال يك كتاب نوشت و هريك از این كتب او در شمار يك شاهكار پرارزش درآمد. بدین ترتیب خدمتی كه او به زبان و ادب فرانسه كرد شایسته آن بود كه «گابریل هانوتو^۴» عضو آكادمی فرانسه در مقابل تابوت او بگوید: «با مرگ آنا تول فرانس نسل معاصر فرانسه تاج افتخار خود را از دست داد.»

آنا تول فرانس داستان قاقیس را به سال ۱۸۹۳ وقتی چهل و نه ساله بود نگاشت. بدین ترتیب این اثر محصول دورانی است كه نیروی تصور و تخیل او بحد کمال رسیده است و هر چند نقادان ادب آنرا نوعی «ساتیر» یا هجونامه می دانند كه از دوران ولتر به این طرف در فرانسه رواج داشته مصلحتاً قاقیس داستانی بس دلکش است و نثری بسیار والا دارد كه در كمتر كتابی نظیر آن می توان یافت. اکنون مرووری در این اثر جاودان دنیای ادب فرانسه بكنیم:

قرن چهارم میلادی است. در دوسوی کرانه نیل هزاران صومعه دیده می شود كه تاركان دنیا با گل و خشت و شاخسارهای درختان برای خویش ساخته و به عبادت مشغولند. اینها بر پیکر خود هزاران درد را روا می دارند تا روان خود را پاک و منزه سازند. بشمینه ای بر تن دارند و با قوت لایموت می سازند و در جهان احلام و آمال خود نیکبختند. اینان از هر طبقه مردمند كه ترك خانه و

زندگی و امید و شادمانی گفته و به این دیار رحل اقامت افکنده اند. گروهی توانگر و مالدار و نیکبخت اند که نمی‌خواهند تنگ داشتن ثروت را تحمل کنند. برخی مسکین و تهیدست اند که چون نصیبی جز حسرت و اندوه ندارند ترجیح می‌دهند شادکامی دیگران را با چشم نبینند و در همین صحرای سوزنده با رنج تن قرین باشند.

و در این میان پافه‌نوس، مردی که روزگاری زندگانی مرفه‌ی داشت و هرچه آرزو می‌کرد بدان می‌رسید، در صومعه محقر خود برابر صلیب عظیم چوبی زانو زده و می‌گوید. آنان دو برادر بودند که ثروتی نامتناهی از پدر به ارث برده بودند. یک برادر به سوی کامجویی و عشرت‌طلبی رفت و پافه‌نوس ترجیح داد به سوی زهد و پرهیزگاری روی آورد و تن خود را از آلودگیهای شهوانی این جهان بری دارد.

اکنون به‌دنیای اندیشه فرو رفته و ایامی را در نظر می‌آورد که در اسکندریه بسر می‌برد. اسکندریه در آن روزگار از آبادترین و زیباترین بنا در مدیترانه بود و در این محیط خیال‌انگیز زنی بود که نامش بر همه آشکار بود: تائیس. تائیس رقاصه‌ای بود که هیچکس تا آن زمان زنی به‌زیبایی و دلبری او ندیده بود. وقتی برهنه بر صحنه تماشاخانه‌های اسکندریه ظاهر می‌شد از هر سو ولوله برمی‌خاست و متعاقب آن پول و ثروت بود که به پای او ریخته می‌شد. و اینک پافه‌نوس این راهب گوشه‌نشین آن ایام را بخاطر می‌آورد:

ای پروردگار.. ای خدایی که دل‌های ما را بانور ایمان روشن ساخته‌ای... ای خدایی که هر صبحگاه دشت و دهن را با طراوت شبنم چون فردوس برین می‌سازی... ای خدایی که بهما دیدگان زیبایین عنایت کرده‌ای.. تو میدانی که من تائیس را از آن جهت ستایش می‌کنم که او مخلوق تو و ساخته دست تست.. چرا باید این مخلوق زیبا مرتکب معصیت شود؟ چرا باید پای به‌وادی گناهکاران بنهد.. بمن آن قدرت را بده که به‌سوی او روم... دست او را بگیرم... او را از غرقاب گناهکاری بیرون کشم و به‌طریق صواب هدایت کنم... تو میدانی که اگر من لحظه‌ای قادر نیستم آرزوی او را در دل بکشم بخاطر آنست که نمی‌خواهم این مخلوق زیبا و دلفریب تو در گرداب گمراهی غوطه‌ور باشد.

و پافه‌نوس، راهب گوشه‌گیر، سرانجام به‌سوی اسکندریه روی می‌آورد تا به تصور خود به نجات تائیس بشتابد.

نیسیاس، دوست دوران نوجوانی راهب، جامه‌ای فاخر به او می‌دهد تا وی بتواند به‌خانه پرشکوه و جلال تائیس راه یابد. پس از رنج بسیار پافه‌نوس برابر تائیس دل‌با قرار می‌گیرد:

پافه‌نوس: پروردگار من.. پروردگار من... چنان کن که چهره زیبا و

اندام افسونگر این زن موجب گمراهی من نشود...

تائیس: از من چه می‌خواهی کشیش؟

پافه‌نوس: تائیس... سخنان مرا با گوش جان بشنو. من ساکن سر- زمین دوردستی هستم.. شهرت زیبایی تو مرا به اینجا کشاند. گفته‌اند که تو وسوسه‌انگیزترین زن و ماهرترین رقاصه روزگاری.. ثروت تو، آنچنانکه می‌بینیم، بی‌حساب است و اکنون اعتراف می‌کنم آنچه درباره تو شنیده بودم از حقیقت به‌دور نبوده.

تائیس: ای ناشناس. خیال می‌کنم تو به جستجوی يك عشق به‌خانه من راه یافتی.. باخبر باش که نگاههای من ممکن است تا مفر استخوان ترا بسوزاند و ترا از ایمانی که داری به‌دور اندازد... پس حقیقت را بگو... از من چه می‌خواهی؟

پافه‌نوس: ای تائیس. من با خدای خود سوگند یاد کرده‌ام که جز حقیقت نگویم. این‌را بدان که من عاشق توام. ترا از جان و دل بیشتر دوست دارم. اگر جز این بود خانقاه خود را ترك نمی‌گفتم و به‌این سرزمین نمی‌آمدم.

تائیس: ای راهب تیره‌بخت. از چه زمان عاشق منی؟

پافه‌نوس: من همه عمر دل‌باخته تو بودم و اگر از من بپرسی به‌چه سبب زندگی مرفه را رها کردی و به‌آن صحرای سوزنده روی آوردی می‌گویم که بخاطر تو بود.. من کفش زردین را رها کردم و پای برهنه را بر خار بیابان و عقرب صحرا نهادم. جامه ابریشمین را به‌دور افکندم و شولای پشمین برتن کردم. همه اینها را بخاطر تو کردم. اما بدان که عشق من به‌تو با عشق همه این دل‌باختگان و ستایشگران که گرد ترا گرفته‌اند تفاوت فاحش دارد.

تائیس: خوب ای راهب. عشق تو از هر نوع هست می‌پذیرم اما شتاب‌کن که پیمان‌ه شکنی از سخنان خسته‌کننده تو لبریز شده است.

پافه‌نوس: من عشق بی‌نام و نشان برای تو هدیه آورده‌ام...

تائیس: اما من از این نوع هدایا از کسی نمی‌پذیرم...

پافه‌نوس: عشق من پیام‌آورنده نیکبختی است اما آن عشقهایی که تو در گذشته داشته‌ای همه نمره‌اش جز شرمساری و رسوائی چیز دیگر نیست.

تائیس: ناشناس. خیلی جسارت می‌خواهد که کسی به‌نام میهمان پای به‌خانه کسی نهد و به‌او دشنام بگوید. من هرگز از آنچه بودم و هستم شرمندگی ندارم.

پافه‌نوس: آنچه تو کرده‌ای درپیشگاه خدا ننگ و خفت نامیده می‌شود. تائیس. از تو می‌خواهم از همین امروز تاریکی و گمراهی را رها کنی و به‌سوی روشنائی و صواب گام برداری. می‌خواهم این زندگی پر تجمل را رها کنی.. می‌خواهم همه دل‌باختگان و عشاق و یاران خود را از خود برانی... می‌خواهم از آن تخت باشکوه پایین آیی و به‌من بگویی «من

از همین امروز زائیده شده‌ام...
تائیس: ای راهب. تو با جسارت حیرت‌انگیزی سخن می‌گویی.
 حقیقت را بگو تو کیستی؟
پافه‌نوس: من پافه‌نوس راهب آنتونیه هستم. من از صحرای مقدس
 به اینجا می‌آیم - از سوی صاحب دستی که ابراهیم را از
 کلد و لوط را از سدوم و رهایی بخشید. من به تو امر
 می‌کنم تائیس... برپا خیز و به این زندگی ننگین پایان
 بده... پایان بده...

راهب با غرور سخن می‌گفت و تائیس رفته رفته به اندیشه و ترس فرومی‌رفت.
 دیری نگذشت که موعظهٔ مرد در روان زن زیبایی لرزان مؤثر افتاد. تائیس خود
 را به پایش افکند، در حالی که پیایی می‌گفت:
تائیس: بر من ترحم کن... از من چه می‌خواهی؟ بهمن آسیبی
 مرسان... من تحمل درد ورنج و عقوبت سنگین را ندارم...

و پافه‌نوس مغرورانه بر وی می‌نگریست و می‌گفت:

پافه‌نوس: این خانه و هرچه در آنست به آتش بکش.. همه چیز را
 نابود کن.. جامعهٔ ابریشمین را به دور افکن.. کفش زرین را
 از پای خارج بساز... و با شولایی یشمین و با پای برهنه
 همراه من به سوی سرزمین رستگاری رو آور...

تائیس، دختر بازیگر اسکندریه، زنی که در زیبایی و آشوبگری نظیرش در
 جهان آنروز کمتر دیده می‌شد گریان و نالان و با پای پیاده به همراهی راهب به-
 سوی سرزمین رستگاری می‌رفت. او همه چیز خود را بخشیده بود. آن خانهٔ
 پرشکوه، آن گوهرهای کمیاب، آن پیکره‌های گرانبها، آن اشیای کم نظیر، آن
 کنیزکان جوان و غلامان خدمتگزار همه را بخشیده و اکنون با پیراهنی ساده و
 با پای برهنه همراه او می‌رفت، و راهب از بادهٔ پیروزی در حالی که با خود
 می‌اندیشید که چگونه با این تمسید خود، مردم اسکندریه را دچار حیرت و
 ناباوری و خشم کرده است دست او را گرفته و به دنبال خویش می‌کشاند.

تائیس: ای پدر. من از خستگی جان به تن ندارم.. به پاهای خون‌آلود
 من نگاه کن.. قدرت را هرفتن ندارم.. از پیشانیم آتش
 برمی‌خیزد... من آنقدر خسته و فرسوده‌ام که اگر تو
 بخوای در این دم نیکبختی را در کنارم بگذاری قادر نیستم
 آنرا بردارم و توان آن ندارم که برپای خیزم...
پافه‌نوس: با من بیا... من ترا به سرزمین باغهای عطرآگین و چشمه-
 سارهای خیال‌انگیز می‌برم. من ترا به سرزمین شادمانیها..

به خانه انسانهای نیکبخت و آزاده رهنمون می‌شوم بیا...
بیا...

رهروان وادی نیل سرانجام به مقصد رسیدند. راهب هدیه گرانبهایی را که به همراه آورده بود به‌دیری برد و به‌جمعی خواهران تارک دنیا سپرد و خود به‌سوی صومعه خویش به‌راه افتاد. شگفت‌آور اینکه پافه‌نوس برآستی دل‌باخته تائیس شده بود و یکدم قادر نبود از خیال او بگریزد. هر لحظه در خواب و بیداری چهره و اندام و سوسه‌انگیز او را بخاطر می‌آورد و آنگاه در همان حال که بر خویشتن نهیب می‌زد زبان به‌استغفار می‌گشود.

سرگشتگی و رنج و شکنجه جاودانی راهب دل و دین باخته از این دم آغاز می‌گردد. برای رهایی از خیال او هر زمان به‌دیری روی می‌آورد و هر چند زمان در محبتی تن به آزار و عذاب می‌سپارد اما بهیچ‌وجه قادر نیست از سوسه خیال تائیس بگریزد:

پافه‌نوس: ای خدای توانا... آیا بس نیست...؟ آیا من باید تا پایان جهان از هوای نفس و غلبه شهوات نفسانی رنج بکشم؟ من اعتراف می‌کنم که در برابر عشق جسمانی تائیس ناتوانم... و تو هم مرا آزموده‌ای... پس یا مرا بکش یا رهایم کن... آیا می‌خواهی که من به‌سوی این زن بازگردم و برخلاف آنچه گفته‌ام از او بخواهم که تمنای نفسانی مرا برآورد؟ پس من چه کنم؟ چه کنم؟

ناچار بر آن شد که بر ریاضت تن بیفزاید و خویشتن را از همه جهانیان جدا سازد و در آن صحرای پهناور ستونی بود ستبر؛ باقیمانده از یکی از معابد دوران باستان؛ پافه‌نوس به‌هر ترتیبی بؤذ خود را به بالای ستون کشاند و در آنجا دور از همه به‌عبادت و ریاضت پرداخت اما تلاش او برای رهایی از خیال تائیس و سوسه دستبازی به‌او بیسوده بود. در این دوران یاران او و جمعی کثیری از راهبان و تارکان دنیا که از راز درونش بیخبر بودند اینهمه ریاضت و رنج و روزه‌گیری را حمل بر عبادت و خلوص نیت او پنداشته و در آن صحرای نامتناهی گردش را گرفته بودند، در حالی که پافه‌نوس خود در شکنجه‌ای توانفرسا دقایق عمر را به‌پایان می‌برد.

جدال جاودانی راهب با اندیشه‌های شیطانی، سرانجام به شکست اراده او منتهی شد. دیوانه‌وار راه صومعه‌ای را در پیش گرفت که تائیس را سپرده بود:

پافه‌نوس: فردوس... دوزخ... پاداش در جهانی دیگر که بر همه کس ناشناخته است... نه... دیگر این وعدو وعیده‌ها نمی‌توانند مرا فریب دهند... من تائیس را می‌خواهم... من آن لبان را می‌خواهم تا غرق در بوسه سازم... آن پیکر لطیف‌تر از گل را می‌خواهم که به‌آغوش کشم... آن گیسوان عطرآگین

را می‌خواهم که چهره در آن فرو برم... آن پاهای زیبا و خیال‌انگیز را می‌خواهم که بردیده بگذارم... نه... این پاداشهای نامعلوم و این اجرهای ناپیدا نمی‌توانند بیش از این فرییم دهند... تائیس... تائیس من... عشق من... امید من... آرزوی من... هستی و نیستی من...

به‌سوی صومعه می‌رفت در حالی که هرگاه و بیگاه خروش وجدان را می‌شنید که برسرش نهیب می‌زد و می‌گفت: «ای گناهکار ابله... شرم بر تو باد...» اما او می‌رفت که تائیس دلبنده خود را به‌آغوش کشد... ولی این تصمیم متأسفانه بسیار دیر اجرا شده بود زیرا وقتی راهب به آستانه صومعه رسید دریافت که دختر زیبا در واپسین دم زندگانی است و آخرین لحظات عمر خود را می‌گذراند. با این حال عاشق دل‌ودین باخته، چون دیوانگان، خود را بر بالین تائیس رساند و گریان به‌سخن درآمد:

پافه‌نوس: ای تائیس من... صدای مرا بشنو... چشمان خود را بگشا... به من نظر کن... منم پافه‌نوس... راهبی که ایمان خود را بر سر عشق تو نهاد... تو نباید بمیری... من ترا دوست دارم... برخیز... دست مرا بگیر... با من به‌سرزمین شاد کامیها بیا... زهد و پرهیزگاری را به‌دور افکن... من ترا فریب دادم و می‌بینی که من خود از جامه تقوی به‌دور افتاده‌ام... بهشت و دوزخ جز افسانه‌ای نیست... با من بیا... تائیس من... با من بیا... بیا...

اما دیگر دیر شده بود. تائیس آخرین سخنان را بر زبان می‌راند:

آسمان را می‌بینم که راه خود را بر من گشوده... فرشتگان را می‌بینم که دستشان را به‌سوی من دراز کرده‌اند... از من دور شو ای کشیش آلوده... دور شو... دور شو...

وقتی تائیس مرد همه دیدند که چهره راهب از زشتی شبیه به‌صورت ابلیس شده است.



تائیس در تاریخ یونان باستان، یک نام شناخته شده است و نویسنده نامدار فرانسوی این نام را از فرهنگ یونان به عاریت گرفت. در حوالی قرن چهارم پیش از میلاد، اسکندر مقدونی در سر راه خود بسوی شرق به‌آن رسید. در آن دوران در پایتخت یونان یک عروسی زیبا و بانام و نشانی بود بنام «تائیس» که محبوب همه عشرت‌طلبان آن شهر بود. تائیس دل‌باخته اسکندر شد و از او اجازه گرفت تا در معیت او بر سرزمینهای ناشناخته شرق سفر کند. هنگامی که

برسه پولیس و قصور رفیع داریوش و خشایارشا بدست سپاهیان سردار مقدونی فتح شد، نوشته اند که تائیس اسکندر را ترغیب کرد تا بجزای رفتار ایرانیان در آتن، آنجا را آتش بزند و اسکندر بخاطر او دست باین جنایت عظیم زد^۶. پس از مرگ نابینگام اسکندر، تائیس دل از یتولمی لاگوس^۷، سردار مقدونی ربود و معشوقه او شد و چنانکه وقایع نگار یونانی «آتنیوس»^۸ درباره اش نوشته، بعدها همسر او شد و حاکم بر سرنوشت او گردید. معروف است که تائیس بسیار طناز و ظریف و هوشمند و نکته دان بوده و در عمر خود برای هر مردی که دامی از دلبری می چیده، او را اسیر خویش میساخته است. داستان تائیس نوشته آناتول فرانس، تا آنحد فرانسه و اروپا را تسخیر کرد که چند سال پس از انتشار «ژول ماسنه»^۹ آهنگساز بزرگ فرانسوی را واداشت تا اپرانی بروی این اثر تنظیم کند. آهنگ آنرا خود ساخت و لیبرتوی آنرا به شاعر زمان، «لوئی-گاله»^{۱۰} واگذار کرد.

۶. جان درایدن John Dryden شاهر قرن هفده انگلستان منظومه ای زیر عنوان Ode to St Cecilia's Day سروده است که داستان هم انگیز این آتش سوزی عظیم را بیان میکند.
7. Ptolemy Lagus 8. Athenaeus 9. Jule Massenet 10. Louis Gallet

افسانه گوستا بر لينگ
**The Saga Of Gösta
Berling**

تاريخ چاپ نخستين: ۱۸۹۴ ميلادی

داستان عشق سنتی و فولکلوریک اثر

سلما لاگرف
Selma Lagerlöf

(۱۸۵۸-۱۹۴۰)

«سونی»

در آخرین سالهای قرن نوزدهم و طلیعه قرن بیستم، سیر پیشرفت ادبیات سوئد، بویژه رشته داستانسرایی، به اوج اعتلای خود رسید. در این سالها، در عرصه ذوق و هنر این سرزمین، سیمایی ظهور کرد که اندیشه و قدرت قلم او نه تنها مردم اسکاندیناوی را مسحور خویش ساخت بلکه آوازه ادب سوئد را بهورای مرزها کشانده، اروپا و قسمتهایی از جهان را در بر گرفت. این سیمای به یک زن تعلق داشت، زنی که مدت دهسال در يك دبیرستان دخترانه، در گمنامی و بیخبری تدریس می کرد، و ناگهان يكروز از شغل یکنواخت و زندگانی عادی خود خسته شد و تصمیم گرفت برای سرگرم ساختن خویش کتابی بنویسد.

کتابش که متضمن يك داستان بود و بظاهر برای خود او و آشنایانش چیزی جز نوعی ذوق آزمایی به حساب نمی آمد، هیجان و بلوایی برپا کرد؛ ناشران برای انتشار آن به رقابت برخاستند، پشت گیشه کتابفروشیها شلوغتر از معمول شد، چاپخانهها به تجدید چاپ آن مشغول شدند و مترجمان زبانهای اروپایی، به ترجمه آن همت گماردند، و همه اینها مسیر زندگی نویسنده را دگرگون کرد، او دیگر نمی توانست مانند گذشته هر بامداد راه دبیرستان را در پیش گیرد و به سراغ شاگردان خود برود، او دیگر يك زن گمنام نبود، اثرش نمایانگر نبوغی بود که در حال تجلی بود.

به اصرار دوستان و فشار پیاپی ناشران، داستانی دیگر آغاز کرد، وقتی کتاب دوم او به پایان رسید و به زیر چاپ رفت، او می دانست که دیگر نخواهد توانست شغل شریف معلمی را که به او غرور و آرامش می داد ادامه دهد. همانطور هم شد، پنجسال پس از انتشار نخستین کتاب، او اختر فروزان آسمان ذوق و ادب سوئد شده بود و مردم همه جا از دل و جان او را ستایش و پرستش میکردند و از او می خواستند تا وقت خویش را صرف نویسندگی کند، شهر کوچکی را که در آن می زیست ترك کرد و به استکهلم آمد و دوره

نویسنده حیات خویش را آغاز نهاد. در آن زمان او زنی سی و شش ساله بود، زنی که همه عمر در آرامش و سکوت و تفکر و تنهایی گذرانده بود.

او که بود و آثار او چه نقشی در صفحه ادب و هنر این جامعه بازی کرد تا در مدتی کمتر از بیست سال نه تنها نشانهای افتخار و عنوانهای احترام آمیز از هرسو به سویش سرازیر گشت بلکه زبان و ادب سوئد را هم به عالیترین مدارج شهرت و محبوبیت خود رساند؟

در صبحم ۲۰ نوامبر سال ۱۸۵۸، یعنی مدتی بیش از یکصد و ده سال قبل، در خانه کوچکی از شهر «مارباکا - مانورا» واقع در استان وارم لند^۱ از خانواده متوسطی که پدر یک ستوان ارتش سوئد و مادر یک زن جوان هنرمند بود، نوزادی دختر به دنیا آمد که نامش را «سلما» نهادند. «وارم لند» در مناطق جنوب شرقی سوئد، با مناظر دلکش و روحنواز و آهنگها و ترانههای روستایی و قصهها و افسانههای کهن که از سینه‌ای به سینه‌ای نقل می‌شد همه سلمای کوچک را تحت تأثیر قرار می‌داد و در ضمیر او نقشهای ثابت و نازدودنی بوجود می‌آورد، چنانکه بعدها وقتی پای به سن نهاده بود مدام آن صحنه‌ها و آن خاطره‌ها از برابر چشمش می‌گذشتند و او از تجسم آنچه در سالهای کودکی و نوجوانی بر او گذشته بود لذت می‌برد. نخستین اثرش که «افسانه گوستا - برلینگ»^۲ نام دارد و همین یک کتاب ضامن نبوغ داستانسرایی او بود، در حقیقت داستانی است از مردم همین منطقه، حماسه‌ای است از زندگانی مردمی که به فرهنگ توده خود عشق می‌ورزند، سرگذشتی است از انسانهایی که عاشق زیبایی و هنرند و به خوشبختی خویش می‌بالند.

سلما پس از تحصیلات مقدماتی به استکهلم آمد و در دانشسرای دخترانه پادشاهی به کسب معرفت ادامه داد، وقتی پایان نامه تحصیلی خود را گرفت، شغل معلمی اختیار کرد و به «لندز کرونا» رفت تا در یک دبیرستان دخترانه به تدریس بپردازد. این نوع شغل و این نحوه زندگی مولود تربیت مادرش بود که زنی مذهبی و گوشه‌گیر بود.

در اینجا وقتی به سال ۱۸۹۱، در دوران سی و سه سالگی نخستین اثرش را زیر عنوان «حماسه گوستا - برلینگ» منتشر کرد دیگر یک زن گمنام نبود بلکه همه مردم اسکاندیناوی نام «سلما - لاگرف» را بخاطر داشتند.

سه سال بعد، دومین کتابش زیر عنوان «پیوندهای ناهرئی» به دست دوستداران آثارش رسید و وقتی در سال ۱۹۰۱، در سن چهل و سه سالگی، کتاب عظیمش در دو جلد قطور به نام «اوشلمیم» انتشار یافت، نام «سلما - اوتی لیا نا - لویزا - لاگرف»^۳ جهانگیر شده بود.

پیش از آنکه به دیگر آثار این داستانسرای بزرگ بپردازیم و مروری در سالهای زندگی هشتاد و دو ساله او بکنیم شایسته است از نخستین کتاب او سخن به میان آوریم که باعث اشتهار او شد و سرانجام جایزه نوبل را در ادبیات نصیب او کرد.

حماسه گوستا - برلینگ، حماسه انسانی است که نخست پاکدامن است و

1. Marbacka-Manor
2. Värmland
3. The saga of Gösta Berling
4. Landskrona
5. Selma-Ottilliana Lovisa Lagerlof

آنگاه چنان با تباهیهای زندگی آلوده می‌گردد که ابلیس در برابر او سر خضوع و تکریم فرود می‌آورد.

دوران قرن نوزدهم است و محل ماجرا «وارم لند» سرزمینی که خود نویسنده در آن نشو و نما یافته. گوستا یک واعظ شریف و با تقواست که تازه کار خود را آغاز کرده است اما چون جوانست و از زیبایی و جذبۀ مردانه سهم بسزائی برده هر جا پای می‌نهد همه چشمها بدنبال اوست بویژه در منطقه‌ای که جمع کثیری کارگران معادن با خانواده‌های خود مشغول بکارند. دوران آرامش گوستا دیری نمی‌یابد، کشیش جوان به می‌رومی آورد و تسکین خاطر خود را در باده‌گساری پنهانی می‌یابد، راز او از پرده بیرون می‌افتد و اعمال گناه‌آلود او به گوش اسقف بزرگ می‌رسد، او به این منطقه می‌آید تا به این ننگ بزرگ رسیدگی کند، حتی در هنگام وعظ و در حضور اسقف بزرگ نیز قادر نیست لب به باده نیلاید، رفتار و گفتار او توجه همه را برانگیخته است با این حال وقتی اسقف در پشت میز خطابه از مردم می‌خواهد که شکایت یا نارضایی خود را بیان کنند هیچکس به پا نمی‌خیزد، اسقف باز می‌گردد و گوستا، همانگونه که انتظارش می‌رفت، شغل خود را از دست می‌دهد.

زمستان سرد و مرگبار آغاز می‌گردد و گوستا در جامۀ ژنده‌گلایی می‌کند، به قصد پایان بخشیدن به زندگی خویش به سوی مناطق مجاور روی می‌آورد و در واپسین ساعات زندگی بوسیله زن توانگری به نام مارگرِتا که با شوهر افسر خود مالک آن سرزمینهای پهناور بوده نجات می‌یابد، گویی گوستا برلینگ، ملعون قدرت ناشناخته‌ای شده است زیرا به هر جا روی می‌آورد و با هر کس پیوند مهر می‌بندد جز سیه‌روزی و ویرانی به بار نمی‌آورد، مارگرِتا از خانه شوهر رانده می‌شود و او نیز به گلایی می‌افتد.

این بار سرنوشت او را در مسیر گنتسی قرار می‌دهد که نامش «ابا» - دوناه است. ابا که دل به او سپرده وقتی از دل و جان به او نزدیک می‌گردد و به سرنوشت او آگاهی می‌یابد به آغوش مرگ رانده می‌شود، بعد از او نوبت به دختر خوبرونی می‌رسد به نام «آنا» که شبی در ضیافتی باشکوه فریب سیمای جذاب و سخنان افسونگر او را خورده و بسا وی به سوی سرنوشت نامعلوم گریخته است. برف و سرمای جانسوز و حمله گرگها هر دو را به آغوش مرگ می‌برد اما گوستا نجات می‌یابد و به سوی دختر دیگری می‌رود که نامش ماریان است. ماریان هم زیباست و هم آشوبگر، و پدر خودخواه توانگر او حاضر نیست دخترش با رهرو بی‌سروپایی چون گوستا پیوند دوستی بندد، مهملاً حوادث آن دو را در پشت میز قماری روبروی هم قرار می‌دهد و گوستا همه ثروت او را می‌برد و از آن راه نامزد ماریان می‌شود.

سایه شوم گوستا بر سر دختر بینوا نیز فرود می‌آید، طی حوادث مختلفی که برای چندی ماریان را از محبوبش جدا می‌سازد و دختر زیباروی به بیماری آبله مبتلا می‌گردد و در بستر مرگ می‌افتد، و گوستا، دلناده خودکام او، به

تصور اینکه ماریان او را رها کرده و رفته، به سراغ عشقهای دیگری می‌رود. اکنون نوبت کنتس پریرخساری است به نام «الیزابت» او همسر مردی است که در سفاهت همه‌جا شهرت دارد و الیزابت بیست ساله با تمام دلربایی و فریبندگی با این مرد می‌سازد. در ضیافتی شبانه که گوستا بدانجا راه می‌یابد وی را به رقص پولکا دعوت می‌کند و همین دعوت که به وسیله کنتس رد می‌شود گوستا را به اتخاذ تصمیم هراسناکی وامی‌دارد، او در معیت دوست خویش زن زیبا را از آن قصر می‌رباید و با تمپیدهای دیگر همه کاخ را به اختیار می‌گیرد، ما بزودی الیزابت را می‌بینیم که از همه چیز رانده و به گدائی افتاده است اما وجود طفلی در شکم او، گوستا را بر آن می‌دارد که سرانجام به ازدواج با او تن در دهد.

پایان کتاب عظیم گوستا برلینگ با فصلی خاتمه می‌یابد که گوستا در دهکده‌ای به شغل درودگری خود را می‌گذراند و الیزابت همسرش شغل پرستاری بیماران را برعهده گرفته است.

حماسه گوستا برلینگ سراسر مشحون از معتقدات مردم جنوبی‌نشین سوئد و افسانه‌ها و اسطوره‌ها و خرافات انسانهای آن سامانست.



«اورشلیم» کتاب دیگر سلما لاگرف که در دو جلد تصنیف شده سرگذشت یک قهرمان روستانشین دیگری است به نام «اینگمار». او از يك خاندان توانگر است و مانند بسیاری از مالکان خودکام جهان، توسن آرزو را بیابانه در هرصه هوسرانیها می‌تازاند، «بریتا»، به امید زناشویی، فریب او را می‌خورد، باردار می‌شود و بعد به اتهام گناهی ناکرده به دزدان سیاه‌چال زندان می‌افتد.

رهایی بریتا از زندان و سفر او به امریکا و بزرگ شدن دو فرزند او، یکی از اینگمار و دیگری از شوهر دیگر و ستمهای خواهر و شوهر خواهر بر برادری که از پدر دیگر بوده و سرانجام راهی شدن خواهر به سوی اورشلیم به قصد زیارت و فروش املاک و در بدری برادر و ماجرای زائران به سوی بیت‌المقدس همه بخشهایی از این کتاب عظیم را تشکیل می‌دهند.

پس از انتشار اورشلیم و اشتها نویسنده بعنوان يك داستانسر و محقق، اتحادیه ملی معلمان سوئد از سلما لاگرف تقاضا می‌کنند تا کتابی داستان‌مانند برای جوانان و نوجوانان سوئد پیرامون جغرافیا، فرهنگ مردم، معتقدات، گلها و حیوانات بومی سوئد بنویسد و بدینسان دین خود را به مدارس سوئد که خود روزی در مقام يك دبیر به آنان تعلق داشته پیردازد. سلما این مأموریت را پذیرفت و بین سالهای ۱۹۰۶ و ۱۹۰۷، مجموعه‌ای در دو مجلد زیر عنوان **حوادث شگفت‌انگیز نیلز** ۱۰ انتشار داد و همین اثر، در مدتی بس کوتاه از افتخارات ملت سوئد به حساب آمد و در شمار آثار کلاسیک ادبیات نوجوانان مضبوط گردید. از آن پس سیل احترام و افتخار از سوی مردم سوئد و همچنین اروپا به سوی او سرازیر شد. در سال ۱۹۰۴، فرهنگستان سوئد نشان طلای خود را به مناسبت خدمات او به زبان و ادب سوئد اعطاء کرد، پنجسال بعد هیات

داوری اعطای جایزه نوبل، وی را مستحق دریافت جایزه در رشته ادبیات شناخت و او را به دریافت این جایزه مفتخر ساخت، چهار سال بعد، اعضای فرهنگستان سوئد به اتفاق آراء تصویب کردند که سلما لاگرف به عضویت آکادمی سوئد درآمد و وی نخستین زن سوئدی بود که به چنین افتخاری دست یافت. سازمانهای جهانی ادب نیز به طریقی او را مشمول افتخارات خویش قرار دادند...

سلما لاگرف به زادگاه خود «مارباکا- مانوره» عشق می ورزید. بوستانها و مزارع آنجا روزگاری به خاندان آنائی تعلق داشت ولی طی سالها این ثروت گرانبها به فروش رفته بود، سلما پس از آنکه مکنتی از طریق فروش کتابهای خود به دست آورد بار دیگر این املاک را پس گرفت و آنگاه داستان این مهر لایزال خود را به آب و خاک، در کتابی زیر عنوان *خرمن و همچنین داستان دیگری با نام سرگذشت يك دهكده* انتشار داد. همین توجه بیش از حد او به زادگاهش، و زندگی و ادب و هنر مردمی که ساکنان اصلی خاک سوئد را تشکیل می دهند او را بت پرستیدنی جامعه سوئد ساخت.

در کتاب *معجزات دشمن مسیح ۱۱* که به سال ۱۸۹۷، وقتی او سی و نه ساله بود منتشر شد اوشیوه نوینی در رشته نویسندگی ارائه داد، نثر او گاهی به نظم نزدیکتر است، سخنان و روایات او عموماً آمیخته با رؤیا و اوهام و افسانه است، او می کوشد میراث توده مردم را حفظ کند، در سراسر آثار او این تلاش جاودانه به چشم می خورد که سلما لاگرف می خواهد فرهنگ توده را حفظ کند، قهرمان او در هر کتاب يك قهرمان روستایی است یعنی فردی که به مردم واقعی سوئد تعلق دارد، افرادی که ساکن مناطق پاک و دست نخورده و اصیل سوئد هستند. این افراد هنوز تحت تأثیر عوامل خارج از محیط قرار نگرفته اند و سیمایی راستین دارند.

با این حال سلما لاگرف از تأثیر دنیای خارج در امان نماند، درباره ای از داستانهای خود نظیر *شارلوت لاون شولده ۱۲* او از بورژواهایی سخن می برد که به جامعه برگزیده اروپایی از اواخر قرن نوزدهم تا آغاز جنگ اول بین المللی تعلق دارند. اینها بظاهر تعلق به طبقات ممتاز اجتماع دارند و رنگ تقلید در آنها بوضوح دیده می شود.

با ظهور نویسندگان بزرگی در دیگر نقاط اسکاندیناوی، مانند ایبسن و آندرسن، که اولی به نروژ و دومی به دانمارک تعلق داشت، مردم سوئد آرزومند بودند اندیشمندان و خلاقانی چون آنان در سوئد ظهور کند، سلما لاگرف این امید مردم سوئد را بر آورد و افتخاری عظیم به آنان بخشود.

كجاميروى؟ Quo Vadis?

تاريخ نخستين انتشار: ۱۸۹۶ ميلادى

داستان تاريخى اثر

هنريك سى ينكيويچ
Henryk Sienkiewicz

(۱۸۶۶-۱۹۱۶)

«لهمتان»

... و بهروایتی از عهدکهن چنین آمده است که در آخرین سالهای فرمانروایی کلودیوس نرون^۱ قیصر جبار و ستمگر روم وقتی هزاران زن و مرد و کودک را به جرم گرویدن به آیین عیسی مسیح برابر درندگان می‌افکندند و هستی آنان را بیخما می‌برند، در جاده آلبیان^۲ بروی یکی از هفت تپه‌های شهر رم، پیری فرتوت، عصازنان و خسته‌حال، به همراهی کودکی خردسال به‌سوی «کامپانیا» پیش می‌رفت. پیر نامش «پطرس» و کودک نامش «نازاریوس» بود. پطرس از دیرباز در پایتخت گناه‌آلود امپراطوری روم ماوی داشت و کارش دعوت مردم به‌سوی یکتاپرستی بود و «نازاریوس» فرزند یک مادر مسیحی به‌نام «مریم» بود که حواری روشندل او را در دامان پرمهر خویش بزرگ کرده بود. اندکی دور از شهر، در آن سپیده‌دم نخستین ماه پائیز سال ۶۸ میلادی، ناگهان برقی در آسمان درخشید و تصویری روشن و تابناک برابر پیر متجلی شد؛ پیر بی- اختیار زانو بر زمین زد و با صدای مرتعش فریاد برآورد: «ای خدای من... به کجا می‌روی؟» و در یکدم آوائی آسمانی در فضا پیچید که: «پطرس. تو که پیروان مرا ترک کردی و رفتی من به رم می‌روم تا برای بار دوم مصلوب شوم...»

و همین‌که این آوا به‌گوش پطرس حواری رسید پیر به‌سوی پایتخت بازگشت و دیری نگذشت که دژخیمان نرون وی را بروی تپه‌ای که نامش واتیکان بود بر صلیب کردند و مصلوبش ساختند. امروز که قریب نوزده قرن از آن روزگار می‌گذرد بروی آن تپه و در همان مکانی که پطرس خونس بر زمین ریخته شد کلیسایی با عظمت قرار دارد که نامش «کلیسای سن‌پی‌یر» است. و در نزدیکی میدان قدیمی «پورتا - کاپه‌نا»^۳، نمازخانه حقیق و نیمه- ویرانی هست که بر سر در آن کتیبه‌ای نیم‌شکسته به چشم می‌خورد که برویش نوشته شده «ای خداوند من؛ به کجا می‌روی؟»

1. Claudius Nero

2. Alban

3. Porta Capena

در این تردید نیست که همین روایت و همین کتیبه جلوه‌گاه اندیشه و منبع الهام نویسنده بزرگی شد که بخاطر آن یکی از شاهکارهای مسلم جهان ادب بوجود آمد. هنریک سینکیویچ^۴ داستانسرای نامدار لهستانی، به سال ۱۸۹۶ اثری خلق کرد زیر عنوان **کجا میروی؟** که نه تنها نام او را در صدر نویسندگان بزرگ جهان قرار داد بلکه جایزه نوبل در ادبیات را نیز نصیب او کرد.

داستان **کجا میروی؟** يك داستان هیجان‌انگیز و پرماجر! و طولانی است. حوادث آن برمبانی واقعیات تاریخی و قهرمانان آن اکثراً شخصیت‌های شناخته‌شده تاریخ امپراطوری رم درعهد فرمانروایی نرون هستند. اما از همه جالبتر خود نرون است که سراسر کتاب مشحون از کردار شگفت‌آور اوست. کلادیوس نرون بدون تردید یکی از بیرحمترین و ستمکارترین مردان روزگار است که از بدو خلقت بشر تا امروز، تاریخ کمتر نظیر او را می‌شناسد. طی چهارده سال فرمانروایی او، روزی نگذشت که خون بیگناهی را به‌خاک نریخت و جمع کثیری را در مرگ عزیزان خود داغدار نکرد.

در عهدی که مردم روم به‌خونریزی و برادرکشی خو گرفته بودند و تماشای مرگ فجیع دلاوران نوعی سرگرمی و تفریح برای آنان محسوب‌می‌شد نرون آنقدر اسب سرکش آرزو و امیال شیطانی خود را سریع راند و انسان در مظالم و بیدادگری راه افراط پیمود که سرانجام ملت عصیانکار روم هم طاقت نیاورد و علیه او سر به‌شورش برداشت.

نرون در سال ۳۷ بعد از میلاد در شهر آنتیوم از بلاد ایتالیا به‌دنیا آمد. مادرش «آگری پیناه» دختر قیصر ژرمانیکوس بود. وی هفده ساله بود که مادرش، همسر خود، کلادیوس قیصر روم را مسموم کرد تا فرزند خویش نرون را بر تخت امپراطوری بنشاند. نرون هنگامی که برمسند قدرت نشست، نخست برادر خود بریتانیکوس و آنگاه مادرش را به‌جزای این فداکاری بکشت. در سالهای جوانی دل‌باخته دختر زیبایی به‌نام «اکتاویا» شد و با وی ازدواج کرد اما دیری نپائید که دل هوسناک وی از او سیر شد و همسر بی‌گناه خود را نیز در شمار قربانیان خویش درآورد. سپس با زن هوسرانی به‌نام «پوپیه» که سابقاً معشوقه خود او بود زناشویی کرد.

دوران زمامداری او و فجایع بیشماری که وی در این مدت مرتکب شد متضمن فصول عبرت‌انگیزی است که در تاریخ زندگانی بشر بی‌نظیر است. مردم روم پس از مرگ وی تمام آثار حیات او را از میان بردند تا کلمه نرون از قاموس زندگی بشر محو و نابود گردد ولی باوجود این کوشش‌ها، نرون و ماجرای زندگی او از نسلی به‌نسل دیگر و از قومی به‌قومی دیگر رفت تا امروز که نوزده قرن از آن دوران می‌گذرد هنوز نام او از دهانی به‌دهان دیگر می‌گردد و اعمال او با وحشت و هراس یاد می‌شود.

قهرمان دیگر داستان مردی است ظریف‌الطبع، نکته‌دان، دانشمند و خوشگذران

به نام «پترونیوس»^۷ که در تاریخ روم به نام «پترونیوس حکیم» شهرت دارد. وی محبوب و معبود نرون بود و در پناه قدرت او زندگانی مرفه و دلپذیری داشت. در ضیافت‌های خیال‌انگیز امپراطور شخصیت تابنده‌ای بود. غالباً به‌کنار قیصر می‌نشست و در شادیهای او سهیم بود اما از آنجا که طبع امپراطور به خونریزی تمایل داشت و از آن سبب که چنین شخصی همیشه محسود دیگران می‌توانست باشد دیری نپایید که دل هوسناک قیصر از او سیر شد و فرمان مرگش را صادر کرد.

مرگ او به‌گفته تاریخ‌نویسان یکی از زیباترین و شکوهمندترین مرگ‌های ناموران جهان است. او بزرگترین ضیافت تاریخ امپراطوری رم را در کاخ مجلل خود ترتیب داد و در آن شب جمع کثیری از دل‌باختگان رم را به‌وصال یکدیگر رساند. بعد در میان آرای ترانه‌سرایان و خنیاگران قصیده‌ای در احوال نرون و بیدادگریهای او خواند سپس زیباترین کنیزی را که از دیرباز دل‌باخته او بود به‌کنار خود فراخواند و آنگاه فرمان داد تا رگزن با ظروف طلای ناب به‌کنار آن‌دو روند و رگ دستهای آنان را ببرند. پترونیوس و دلدار او هر دو بدین-طریق جان سپردند در حالی که بزرگترین شخصیت‌های روم در همان کاخ سرگرم عیش و نوش بودند.

شخصیت دیگر داستان **گجا میروی** سرداری است به نام «مارکوس - وینیکیوس»^۸ که در آغاز داستان پس از کسب پیروزیهای درخشانی در شرق به رم بازگشته است. وی از نبرد با دلاوران اشکانی سخن می‌راند و خویشتن را افتخاربخش تاریخ جهانگشایی روم می‌داند. مارکوس که خواهرزاده پترونیوس است به‌هنگام ورود به پایتخت شبی در کاخ یکی از توانگران آن سرزمین بسر برده و در آنجا نگاهش به‌دختری افتاده است که جمال و کمال او هوش و تدبیر از سر او برده است. لیژیا^۹ شاهزاده خانمی است که به‌همراه یک خادم غول‌پیکر خود به نام «اورسوس»^{۱۰} به آن سرزمین پای نهاده و دست بازیکر تقدیر مارکوس سردار رومی را در راه او قرار داده است. مارکوس که از آیین یکتاپرستی بیخبر است و به‌خدایان اساطیری اعتقاد دارد نمی‌داند که لیژیا به‌کیش مسیح رو کرده و پنهانی در شمار پیروان معتقد و راستین مسیحیت درآمده است.

در آغاز سردار مغرور رومی می‌کوشد از او به‌جبر کام دل ستاند اما لیژیا پنهان از همه‌کس به‌نقطه مجهولی می‌گریزد و تحت مراقبت مسیحیان قرار می‌گیرد تا آنجا که امپراطور سرکش روم هم قادر نیست او را بیابد. روزی که مارکوس پس از رنج بسیار دل‌داده خویشتن را می‌یابد و خویشتن را برپای او می‌اندازد راهی جز این نمی‌بیند که خود نیز به‌امپراطور خیانت کند و به‌پیروان کیش مسیح بپیوندد. گفتگوی دو دل‌داده از زبان هنریک سینکیویچ زیباست:

مارکوس: لیژیا، من در همه عمرم انسان پیروزمندی بودم اما یکبار

7. Petronius

8. Marcus Vinicius

9. Lygia

10. Ursus

با شکست روبرو شدم و آن زمانی بود که به جستجوی تو آمدم. وقتی تو گریختی و خود را از من، وحتى از نظر عمال قیصر که بنا به خواهش من در جستجوی تو بودند، پنهان کردی من همه غرور و اعتماد به نفسم را از دست دادم. لیژیا، من کسی بودم، و کسی هستم، که اگر بهر دختر زیبا و متشخص در سراسر امپراطوری نگاه کنم برابر من برخاک می افتد و آرزو می کند که در کنار من زندگی کند، بهر عنوان که باشد، خواه همسر من و خواه معشوقه من؛ اما تو رفتی و بهمن توجه نکردی. چرا؟

لیژیا:

مارکوس. فکر مکن چشمان من بینایی خود را از دست داده است. فکر مکن در تن من قلب پراحساس نیست؛ من نمی توانستم مهر و آرزوی کسی را در دل پیروم که دشمن خدای من است؛ دشمن آیین من است؛ دشمن معتقدات من است؛ تو اگر يك مسیحی بودی و حاضر می شدی مرا به عنوان همسر به خانه ات ببری من همانجا به پای تو می افتادم؛ اما تو این کار را نکردی. از همان لحظه اول مرا به چشم يك کنیز بيمقدار نگاه کردی.

مارکوس:

سرنوشت بازیهای عجیبی دارد. این صلیب کوچک را ببین که به گردن من آویخته است. من یکروز بهمه این مظاهر می خندیدم. برای من زندگی جز شمشیر و قدرت و سپاهیگری و مستی پیروزی نبود و حالا من باید به جای آنکه در قصر باشکوه خود زندگی کنم در این گوی ویرانه و متروک قدم بگذارم: لباس پولادین رزم را به دور افکنم و بشمین برتن کنم، تنها بخاطر اینکه تو چنین می خواهی.

لیژیا:

و این افتخار بزرگ من است که يك مسیحی با ایمان باشم. من خود شاهزاده ای بودم با نام و نشان که به این سرزمین آمدم. امروز خود را خوشبخت ترین دختر عالم می دانم برای اینکه نه تنها يك مسیحی باقی مانده ام بلکه همسر يك مرد مقتدر امپراطوری روم شده ام که او هم به آئین مسیح گرویده است. مارکوس! مطمئن باش روزی آثار بی ایمانی از این سرزمین محو خواهد شد، و امروز همه این مسیحیان به افتخار تو جشن گرفته اند، جشن آنها به شکوه و عظمت توانگران روم نیست اما هرچه هست جشن شادی است... بیا عشق من، بیا تا ترا که دیروز همه از نزدیک شدن به تو وحشت داشتند امروز همرا باخوشنودی به کنارت آورم...



زندگانی دو قهرمان داستان، مارکوس و لیژیا، به آن سهولتی که آندو می اندیشیدند با خوشبختی و شادگامی توأم نمی گردد. نرون که اکثر ساعات شبانه روز، سرگرم سرودن اشعار و خواندن آواز و سرگزاری ضیافتهای

افسانه‌ای است این بار به ابتکار یاران چاپلوس، به کار بدیع و بی سابقه‌ای دست می‌زند: تصمیم می‌گیرد رم را به آتش کشد تا شعر او اصالت بیشتری پیدا کند. رم را طعمه آتش می‌سازد و خود بروی یکی از هفت تپه می‌ایستد تا شاهد این آتش‌سوزی عظیم و بیسابقه باشد و شعر بسراید. دیری نمی‌گذرد که قسمت اعظم پایتخت بجهنم سوزان مبدل می‌شود و با خاک یکسان می‌گردد. مردم که از این بیدادگری و هوسبازی به ستوه آمده‌اند سر به‌شورش برمی‌دارند و اکنون زمان آن است که قیصر به‌طریقی خود را در پیشگاه مردم خشمگین بیگناه جلوه دهد. او! در شهر می‌پیچد که: «ای مردم. پایتخت شما را پیروان مسیح به آتش و ویرانی کشیده‌اند و از این رو آنان باید مجازات شوند». کیفر آنان چیست؟ کیفر آنان این است که همه آنها را از زن و مرد و کودک برابر درندگان بیفکنند و بقیه مردم روم در میدان وسیع کلوزیوم به تماشا بروند. در اینجاست که یکی از سفاکترین بیدادگریهای زمان آغاز می‌گردد، ستمی که حتی تاریخ از بیان آن شرم دارد، طی ماههای متمادی هزاران مردم بیگناه را در برابر دیدگان صدها هزار مردم بیخبر و خودکام، به فجیعترین طریقی به آغوش مرگ می‌فرستند و در آن وادی مرگ و گناه فریادوسی نیست. از جمله آن قربانیان دو تن هستند که یکی از آنان روزی محبوب و معبود امپراطور روم بود: مارکوس و نیکوس سردار رومی و دیگر شاهزاده‌خانم لیزیا همسر او.

لیزیا را به فرمان امپراطور بر پشت گاو نر غول‌پیکری می‌بندند و به میان میدان رها می‌کنند. در همان میدان مردی ایستاده است به نام «اورسوس» که رزم‌آوری بیمانند است و همه عمر در خدمت شاهزاده‌خانم پدر او بوده است. اورسوس در برابر خویش يك راه بیشتر ندارد. یا کشته شود و یا گاو دیوانه کوه‌بیکر را که لیزیا را بر پشت دارد بکشد. اما چگونه؟ نبرد عظیم در برابر دیدگان بهت‌زده صدها هزار مردم روم آغاز می‌گردد و سرانجام این غلام وفادار نیرومند است که در يك لحظه حساس بازوان خود را به گردن گاو خشمناك حلقه می‌کند و آنقدر می‌فشارد تا گاو بیجان بروی زمین می‌افتد. صحنه حساس و هیجان‌آور است اما امپراطور خوشنود نیست. در این هنگام است که مارکوس وارد میدان می‌شود. مردم روم همه او را می‌شناسند. وی کسی بوده که در نبردهای شرق افتخارات بسیار برای امپراطوری روم کسب کرده است. با دیدن او غریو از سینه جمعیت برمی‌خیزد و اینجاست که مارکوس مجال سخن‌گفتن می‌یابد. از بیدادگریهای امپراطور خون‌آشام داستانها نقل می‌کند و مردم را به شورش برضد او تحریک می‌کند.

داستان طولانی و جالب و دلنشین **کجا می‌روی؟** اثر هنریك سینکیویچ باز هم حوادث و سوانح دیگری به دنبال دارد. داستان قیام مردم روم علیه امپراطور و سرانجام خودکشی کلادیوس نرون، مردی که جهان بشریت، بیدادگری نظیر او به یاد ندارد. نرون نمی‌خواهد به آسانی تسلیم شود و از این‌رو در ساعات آخر زندگی همه نزدیکان خود را يك به يك به دست دژخیم می‌سپارد، از آنجمله است همسر خود را که با دو دست خویش می‌کشد و بر جنازه او شادی می‌کند.

هنگامی که فرمانده کل سپاه روم به او آگاهی می‌دهد که در اسپانیا شورش عظیمی بوقوع پیوسته و شورشیان با مردم سرزمین «گل» در خاک فرانسه امروزی با هم متحد شده‌اند و از سوی باختر به سوی پایتخت نزدیک می‌شوند نرون جالبترین فرمان روزهای آخر زندگی خود را صادر کرد:

چرا معطلید؟ در پایتخت تمام کسانی را که از مردم اسپانیا و گل هستند قتل عام کنید! اگر نمی‌توانید یا فرصت آن ندارید که این کار را سریع انجام دهید برای بار دوم پایتخت را به آتش بکشید و همه جا را بسوزانید! اگر من می‌میرم دلم نمی‌خواهد یکتن پس از من زنده باشد! مردمی که به آسانی فرمانروایی مانند مرا از دست می‌دهند، هنرمند عالیقدری مانند مرا به وادی نسیان می‌سپارند، همان بهتر که زنده نباشند... همه را بکشید و همه جا را به آتش بکشید!

اما دوران حیات او بسر آمده است. گالبا، سردار رزم آوری که در بین مردم طرفداران بسیار دارد با حمایت مردم قیصر روم می‌گردد. اکنون تنها نرون مانده است و مملودی هوا خواهان خیانت پیشه او. نرون برای نخستین بار در زندگی به زانو در می‌آید:

به من می‌گوئید که اگر من به دست قیصر فاتح اسیر شوم مرا به سنت قدیم مجازات خواهند کرد. می‌گوئید مجازات من این است که اول چنگال بزرگی را در گلوئی من فرو می‌کنند و بعد آنقدر مرا تازیانه می‌زنند تا بمیرم... و بعد جنازه پاره پاره مرا به رود تیبر ۱۱ می‌اندازند... نه. این کیفی بزرگ براننده قیصر توانایی مانند من نیست، دشمن مرا به دستم دهید؛ و چون من توانایی آنرا ندارم که خود آنرا در قلب خود فرو کنم، شما به من مهربانی کنید و آنرا در قلب من جای بدهید، افسوس و دروغ بر این نایفه ناموری که ناکام از دنیا می‌رود!

«کجا میروی» در حقیقت وقایع نامه‌ای است منطبق بر تاریخ؛ اما داستان سرا با خلق قهرمانان جالب و ایجاد حوادث هیجان انگیز، شاهکاری خلق کرده است. داوری جهان درباره این کتاب شگفت آور بود، نخستین چاپ کتاب در سال ۱۸۹۵ انتشار یافت و در دورانی که تعداد چاپ کتب به اندازه کنونی نبود در عرض پنج سال تنها دومیلیون نسخه از ترجمه انگلیسی آن به فروش رفت و در کشورهای مانند فرانسه، ایتالیا و ایالات متحده، این اثر به صورت نمایشنامه در برابر میلیونها ستایشگر به معرض نمایش آمد.

«جرمیا-کرتین ۱۲»، مترجم انگلیسی آن خود از نوایغ جامعه امریکایی است،

چه گفته می‌شود که وی به بیش از هفتاد زبان دنیا آشنایی کامل دارد و در اکثر این زبانها استاد و صاحب رسالت است. گرتین از راه برگردان همین کتاب شهرت جهانی کسب کرد و مانند نویسنده آن، نامش با عنوان کتاب درآمیخت. پس از انتشار ترجمه آن به زبان انگلیسی، بسیاری از مترجمان بنام عالم، به سبب عدم آشنایی کامل به زبان لهستانی، و در عین حال به علت اصالت ترجمه انگلیسی که مورد تأیید خود مصنف بود، داستان مزبور را از انگلیسی به دیگر زبانهای زنده عالم ترجمه کردند.^{۱۳}

حیرت آور اینکه این کتاب پس از انتشار مورد اعتراض کلیسای کاتولیک لهستان قرار گرفت و از طرف اسقف اعظم خواندن آن برای همه مسیحیان این سرزمین تحریم شد در حالی که در همان اوان، عالمان علوم الهی، بویژه رهبران مذهبی رم و دیگر شهرهای ایتالیا، اثر هنریک سینکیویچ را یک شاهکار مسلم خواندند و حوادث تاریخی آنرا دقیق و مبتنی بر تاریخ دانستند.

ادبشناسان جهان کتاب **گجا میروی** اثر هنریک سینکیویچ را بدون تردید یکی از جالبترین و عظیمترین آثار ادبی پایان قرن نوزده و آغاز قرن بیست می‌شناسند. خالق او زاده لیتوانی بود که در سال ۱۸۴۶، یعنی قریب یکصدوسی سال پیش به دنیا آمد و هفتاد سال بعد در روز شانزدهم نوامبر سال ۱۹۱۶ در شهر ورشو درگذشت. او فارغ التحصیل رشته فلسفه از دانشگاه ورشو بود اما شور و عشق او به ادبیات وی را به سوی داستانسرایی سوق داد. نخستین اثرش که به سال ۱۸۷۲ یعنی در بیست و شش سالگی انتشار یافت داستانی بود طنز-آمیز زیر عنوان **هیچکس دو کشور خود پیامبر نیست** و همین یک کتاب کافی بود که نام او را در سراسر لهستان بر سر زبانها اندازد. آثار دیگر او نظیر **فرزندان خاک، سلحشوران صلیب**، و کتاب فلسفی **بیدینان** هم شهرت و محبوبیت بسیار یافته‌اند اما آنچه مقام این داستانسرا را در میان بزرگان ادب جهان تثبیت کرد و حتی جایزه ادبی نوبل را نصیب او ساخت همین کتاب عظیم **گجا میروی** است که بنابر پاره‌ای روایات نویسنده مدت پانزده سال از عمر خود را صرف تحقیق و تتبع و نگارش آن نموده است.

12. Jeremiah Curtin

۱۳. این کتاب بوسیله نگارنده در سال ۱۳۳۲ شمسی از متن انگلیسی به فارسی ترجمه شد و زیر عنوان «هوسهای امپراطور» در پاورقی روزنامه اطلاعات بطبع رسید. چاپ چهارم زیر عنوان اصلی کتاب «گجا میروی» بوسیله انتشارات امیرکبیر بطبع رسیده است.

مائدهای زمینی

Les Nouritures
Terrestres

تاریخ انتشار: ۱۸۹۷ میلادی

یادداشت‌های شاعرانه و فلسفی اثر

آندره ژید

André Gide

(۱۸۶۹-۱۹۵۱)

«فرانسوی»

برپهنه جهان هستی، از آن زمان که نسل آدم به‌دنیای تفکر پا گذاشت و سخنان اندیشمندان گفت، تا به امروز که صحایف کتاب زندگانی بشر پر از مکاتیب متفکرانه است، بسیار بوده‌اند متعلقاتی که ما را به نعمتهای این عالم و شادمانیهای این عمر آشنا ساخته‌اند و به ما آموخته‌اند که ارمغان حیات را که دو حقیقت عطیه‌ای گرانبها از سوی آفریدگار توانا است گرامی بشماریم و آنرا به بیهودگی ضایع نکنیم؛ اما شاید کمتر اندیشمندی مانند این نویسنده توانای آغاز قرن بیستم فرانسه، با خامه قدرتمند و دیده ژرف نگرش، ما را با زیباییها و شادمانیها و لذتهای شریف این دنیا آشنا کرده باشد. او با بیان دلنواز و کلام جانبخش و منطق انکارناپذیر خود چشم ما را به سوی پدیده‌هایی می‌گشاید که همه شاهکارهای جمال خدا هستند و بدبختانه ما بخاطر پای‌بندیهای بی‌ثمر قادر نبوده‌ایم آنها را ببینیم و عظمت و شکوه آنان را حس کنیم.

اکنون او دست ما را می‌گیرد و در رهگذار دوستی به‌سوی این زیباییها و شادمانیها رهنمون می‌شود:

فاتانائل^۱، دوست دارم آن شادمانی را بتو ببخشم که هنوز هیچکس به تو نبخشیده باشد؛
نمی‌دانم آنرا چگونه به تو هدیه کنم؟
می‌خواهم با چنان صمیمیتی با تو سخن گویم که تاکنون هیچکس نگفته باشد؛
اندوه و حرمان چیزی جز سوز و شوق فرو نشسته نیست؛
من می‌خواهم به تو شور و اشتیاق بیاموزم؛

1. Nathanaël

من شما را دیده‌ام... ای کشتزارهای آغشته به سپیدی صبحدمان؛
 من در امواج شما شنا کرده‌ام، ای آبهای نیلگون دریاچه؛
 و اگر نوازشهای این نسیم جانبخش مرا به‌شور و بیقراری کشانده
 بگذارد این شادمانی را به‌تو بازگو کنم...
 آری دوست من، من به‌تو سوز و شوق و شادی خواهم آموخت؛
 به‌تو ای ناتانائل، یار دل‌بند من.

من از انتظارها برایت سخن خواهم گفت،
 من دشت را به‌هنگام تابستان دیده‌ام که در انتظار بود، در انتظار
 اندکی باران؛
 من آسمان را دیده‌ام در آن هنگام که به‌انتظار سپیده می‌لرزید، اختران
 برپهنه آسمان نیلی به‌تدریج خاموش می‌شدند، چمنها از شبم آغشته
 بود، و نسیم خنک آهسته از بستر سبز دشت می‌گشت.
 ناتانائل، توهم باید مانند دیگر مظاهر زندگی همواره در انتظار باشی،
 انتظار حالتی و لذتی.

ناتانائل، تو باید در خویشتن تمام کتابها را بسوزانی، آنچه را که
 خواننده‌ای بسوزانی، هیچ ندانی و در جستجوی چیزهای تازه باشی؛
 من همه کتابهایی را که خوانده‌ام در خویشتن سوزانده‌ام؛
 کتابهای درسی را، کتابهایی را که در سفر خوانده‌ام، کتابهایی را که
 در کتابخانه داشته‌ام؛ کتابهایی را که خردمندان خوارشان شمرده‌اند؛
 کتابهایی را که بیخردان عالمشان دانسته‌اند؛ کتابهایی را که به‌بهای
 گزاف خریده‌ام و کتابهایی را که برایگان به‌دست آورده‌ام؛ من همه آن
 کتابها را در خویشتن سوزانده و خاکستر کرده‌ام...
 چرا ناتانائل؟ اکنون برایت خواهم گفت:
 برای من کافی نیست که در کتاب بخوانم که شنهای ساحل نرم است.
 من می‌خواهم خود با پای برهنه بروی آن راه بروم و آنرا حس کنم.
 هر معرفتی که پیش از آن احساسی وجود نداشته باشد برایم بیسوده
 است.
 هیچگاه چیزی زیبا و دوست‌داشتنی در این جهان ندیده‌ام که دلم
 نخواهد محبت من آنرا دربر نگیرد.

ای زیبایی عشق‌آمیز زمین، شکفتگی پهنه‌ات معجزه آساست؛
 ای مناظری که آرزوهایم را دربر گرفته‌اید...
 ای سرزمینهای خیال‌انگیز که مدام به‌جستجویتان می‌گردم؛
 ای رهگذارهای پاپیروس که به‌آبها منتهی می‌گردید؛
 ای نیهای خمیده برنهر؛ ای حفره‌هایی که به‌مکانهای بیدرخت جنگل
 باز می‌شوید؛
 من به‌همه شما مهر می‌ورزم...
 من همه شما را دوست می‌دارم...

مهر ورزیدن به بدایع دنیا و عشق ورزیدن به موهبتهای زندگی سخن تازه‌ای نبود که این متفکر نامدار فرانسوی در کتاب خویش از آنها دم زده باشد پس وی چه نکته تازه‌ای بیان می‌کرد که متفکران جهان کتاب او را یک شاهکار مسلم عالم ادب شمرند و وی را در شمار نوایغ ادب محسوب داشتند.

مائده‌های زمینی ۲، اثر آندره ژید، به گفته خود نویسنده مجموعه تضادهاست: اگر کتاب یک بیمار نباشد، اثر مریضی است که شفا یافته؛ در لحن شاعرانه آن تلاش انسانی دیده می‌شود که زندگی را نظیر چیزی که نزدیک بوده از دست بدهد دوباره در آغوش می‌کشد. به همین سبب است که این کتاب پس از انتشار با عدم موفقیت روبرو شد و دلیلش هم این بود که به ذوق زمانه گران آمده بود. هیچ منتقدی درباره آن چیزی ننوشت و در عرض ده سال فقط بانصد نسخه از آن به فروش رسید.

ژید در کتاب **مائده‌های زمینی** با هشت بخش و یک سرود پایان، سیر و سیاحتی در جهان معنویات کرده است. یادداشتهای فلسفی خود را به نام «ناتانائل» می‌نویسد. ناتانائل کیست و این نام از کجا آمده است؟ ناتانائل انسانی است که به قول نویسنده هرگز وجود نداشته است. شاید نام مستعاری است که ژید برای خطاب به خود انتخاب کرده است. در عبری نامی است به معنای «خدای داد» و در کتاب مقدس که جز در **انجیل یوحنا** نامی از آن نرفته ملحدی است که به مسیح ایمان آورده است.

من خویشتن را بی هیچ آرایش و آزرمی در این کتاب نمایانده‌ام و اگر گاهی در آن از سرزمینهایی سخن می‌رانم که هرگز آن مکانها را ندیده‌ام و از عطرهايي حرف می‌زنم که هیچگاه نبویده‌ام و یا از اعمالی صحبت به میان می‌کشم که هیچ موقع مرتکب آنان نبوده‌ام و یا از تو یاد می‌کنم که هرگز ترا ندیده‌ام از سر سالوس و ریا نیست. آنگاه که این کتاب مرا خواندی آنرا به دور افکن و از خود بیرون شو. آرزویم این است که این کتاب شوق خروج در تو برانگیزد - ترا رها کند - رها از همه چیز: از شهر و خانواده - از اتاق و از جهان اندیشه.

ای گاش کتاب من به تو بیاموزد که به خود بیش از این کتاب علاقه نشان دهی و سپس به چیزهای دیگر بیش از خودت مهر ورزی.

آندره ژید داستانسرای نامدار و اندیشمند فرانسوی این کتاب را به سال ۱۸۹۷ نوشت یعنی در آن دوران که او بیست و هشت ساله بود. پرسشی که در این لحظه به فکر می‌آید اینکه چگونه جوانی چنان کم‌سال توانسته چنین اثر متفکرانه‌ای بوجود آورد؟ پاسخ آنرا باید در گذشته او جستجو کرد. ژید در ۲۲ نوامبر سال ۱۸۶۹ در پاریس به دنیا آمد. پدر و مادرش هر دو اهل مذهب

۲. از مائده‌های زمینی اثر آندره ژید، دو ترجمه فارسی توسط نگاه ترجمه و نشر کتاب منتشر شده است. یکی در سال ۱۳۳۴ با همکاری و همفکری شادروان جلال آل‌احمد و پرویز داریوش، و دیگری در سال ۱۳۳۶ بقلم دکتر سیروس ذکا.

و هر دو پیرو دو سنت مختلف از آیین مسیحیت بودند و آندره که کودکی هوشمند و گوشه‌گیر بود گاهی بسوی پدر و زمانی به جانب مادر رو می‌آورد. یازده ساله بود که پدرش دارفانی را بدرود گفت و مادر که ثروتی بسیار داشت و رویه‌مرفته زنی پاکدامن و با تعصب بود تربیت فرزند را در نهایت دقت شخصاً برعهده گرفت. معلم سرخانه، آموزشگاه خوب و کتابخانه‌ای عظیم در اختیار طفل جوان بود و چون به‌امر مادر آزادی نسبی نداشت چاره‌ای جز این نمانده بود که به‌سوی دانش رو آورد. بیست و یکساله بود که دست به‌نگارش زد و چند رساله کوچک در نثر و نظم نگاشت. دو سال بعد از آن تاریخ به‌شمال افریقا رفت و در همین سفر بود که ناگهان با عفريت مرگ روبرو شد.

زید به‌بیماری سخت و علاج‌ناپذیری مبتلا شد و همین بیماری و احساس مرگ به‌او درسی آموخت: اینکه قدر زندگی را بداند و آنرا به‌رایگان از دست ندهد. اهمیت این احساس و درک این واقعیت تا جندی بود که دیگر پس از آن جز به‌لذت دنیا و درک موهبت عمر به‌چیزی نمی‌اندیشید و در همین زمانها بود که **مآلده‌های زمینی** یا آنگونه‌که در ادبیات انگلیسی زبان مشهورگشته **میوه‌های دلپذیر عمر** را نگاشت و به‌جهانیان فهمانده که این‌عالم هستی محیطی دلپذیر و این ارمغان خداوندی، یعنی عمر، ارزش بسیار دارد.

ناتانائل،

آرزو مکن که خدا را در جایی جز همه‌جا بیابی...

هر آفریده‌ای نشانی از خداست اما هیچ‌یک از این آفریده‌ها خدا را از پرده بیرون نمی‌اندازد؛ همان‌دم که نگاه ما بر آفریده‌ای خیره شد او ما را از خدا برمی‌گرداند. ما همه گمان می‌بریم که باید خدا را در جایی کشف کنیم ولی افسوس که نمی‌دانیم در انتظار کشف او نیایش خود را به‌کدام سو متوجه سازیم. بعد به‌خود می‌گوییم که خدا در همه‌جاست، در هر جاست و نایافتنی است و بی‌اراده به‌زبانو درمی‌آییم.

و تو ای ناتانائل، همچون کسی خواهی بود که برای رهبری خود، به‌دنبال مشغلی که به‌دست خود دارد روان است. به‌هرکجا که روی جز خدا چیزی دیدار نخواهی کرد. باید اهمیت در نگاه تو باشد نه در آنچه می‌نگری. هر معرفتی را که تو درخوشتن جدا نگاه می‌داری تا پایان جهان از تو جدا خواهد بود...

زید با آن سن کم، فقط از راه مطالعه بسیار و دانش‌اندوزی بی‌حساب، به‌مقامی رسید که سخنور عالیقدر زبان پارسی، سعدی شیراز هفت قرن قبل از او به‌زبان شعر سروده بود: «رسد آدمی به جایی که به جز خدا نبیند» و زید به این راز شگرف پی برده بود.

مآلده‌های زمینی سیر و سلوکی است در جهان عرفان. گاهی انسان در این مرحله از اشراق، تجلیات متفکران شرق را در گفتار این اندیشمند بزرگ غرب می‌بیند؛ اما این تجلی هم شاعرانه است و هم اندیشمندانه.

ای روان من... در گشت‌وگزار افسانه‌آمیز خود بی‌اندازه به‌شوق

درآمده‌ای. ای تن من... شما را از بادهٔ عشق سرمست ساخته‌ام... اینک که سراسر وجودم آکنده از شادی و آسایش است بیسوده است که به اندیشهٔ تروت خود باشم، من در برابر این شادیهای نامتناهی هیچ ندارم.

زمانی در دنیای تصور به دنبال خاطره‌ای می‌گردم تا برای خود داستانی مشغول‌کننده بسازم اما در آن میان چون سنگی به درون امواج غرق می‌شوم و دیگر خود را باز نمی‌شناسم. دیری نمی‌گذرد که حس می‌کنم در لحظه‌ای زیست می‌کنم که همه چیز تازه است و همه چیز شایان توجه. من دیگر احساس تنهایی نمی‌کنم. خود را تنها نمی‌بینم؛ تنهایی یعنی دیگر کسی نبودن و من پر از دیگرانم. وانگهی من هنگامی نزد خود و در خانهٔ خود هستم که همه جا باشم و همیشه میلم مرا از جایی که هستم بیرون می‌کشد و به تفرج و تماشا وامی‌دارد.

زیباترین یادگارها برای من جز خرددریز واپس زدهٔ خوشبختی نیست. کوچکترین قطرهٔ آب، ولو یک قطره اشک، همین که دستم را تر می‌کند برایم مبدل به یک واقعیت عظیم و گرانبهایی می‌شود...

این انسان برآستی چه انسان خوشبختی است که در این دنیای نور، در این جهانی که چیزی جز روشنایی و تابندگی و فریبندگی نیست، او هم قسمتی از این روشنی و فریبندگی شده و در عین آنکه جزئی از این اجزاء به‌شمار آمده است این وحلت و همشکلی شدن را حس می‌کند و می‌بیند و شاد می‌شود؟ ژید با کتابش، با اندیشه‌اش، یک جهان دیگری را به ما می‌نماید: همین جهانی که ما مایوسانه و ناامیدانه در آن زندگی می‌کنیم و نمی‌دانیم که پر از امید و پر از شادی است. خوانندهٔ متفکر و نکته‌بینی که **گهدی الهی** اثر دانته را می‌خواند به همراه او و ویرژیل به دوزخ و برزخ و فردوس سفر می‌کند و همه چیز را از نزدیک می‌بیند و با همهٔ بهشتیان و دوزخیان و برزخیان صحبت می‌دارد و از آنان پرس‌وجو می‌کند، وقتی آخرین برگ کتاب **گهدی الهی** را بر هم می‌نهد گویی در عالم باخبری و هوشیاری، دستی او را به اسافل زمین یا اعماق آسمانها کشانده و همهٔ آن چیزهای نادیده را به او نمایانده است. در **هائده‌های زمینی** ژید هم سیر و سلوکی هست اما این سالک به همراهی پیرطریقت به دنیا‌های ناشناخته نمی‌رود بلکه در همین جهان خاکی قدم می‌نهد و نادیده‌ها را به یاری او می‌بیند و ناشنیده‌ها را به یاری او می‌شنود:

ناتانائل... این سخن را از من بشنو:

جوانی من بیشک تیره و تار بود،

من از آن پشیمانم،

نه نمک زمین را می‌چشیدم - و نه نمک دریای شور پهناور را؛

می‌پنداشتم که خود نمک زمینم؛ و بیم داشتم مبادا طعم خویش را از دست بدهم. نمک دریا هرگز طعم خود را از دست نمی‌دهد؛ اما لبهای من برای حس آن دیگر پیر شده‌اند. آه! چرا هوای دریا را به هنگامی که روح مشتاق آن بود تنفس نکردم؟ اینک دیگر چه شرابی برای سرمست

ساختن من کافی خواهد بود؟
 آه ناتانائل... شادی خود را آنگاه که روح بر آن لبخند می‌زند و میل عاشقانه خود را، آنگاه که هنوز لبانت برای بوسیدن حساس است و آنگاه که با شادی می‌توانی دل‌داری را در آغوش بفشاری، سیراب‌گردان. زیرا بعدها اندیشه خواهی کرد و خواهی گفت: میوه‌ها آنجا بودند و سنگینی آنها شاخه‌ها را می‌شکست، دهانم آنجا بود و پر از میل بود؛ اما دهانم فرو بسته ماند و دست‌انم فرو افتاده و به‌سوی آنان دراز نگشت؛ تن و روانم تشنه ماندند و زمان نومیدانه سپری شد.
 ای شمایی که در انتظار من بودید و من نمی‌دانستم،
 ای شمایی که در جستجوی من بودید و من نزدیک شدن شما را حس نکردم،
 آه ای جوانی... ای موهبتی که تنها یکبار انسان مالک آنست و باقی عمر را در حسرت آن می‌گذرانند... افسوس...

زید کتابهای بسیار نوشت. آثار او همه جا به‌دست شیفتگان هنرش رسید. مقام او در ادب فرانسه و جهان تثبیت شد. اما دوستداران فکر و قلمش هیچگاه **مانده‌های زمینی** را فراموش نکردند. **سگه‌سازان** را ستودند اما **مانده‌های زمینی** را از خود دور نکردند. **سنفونی روستایی** او را خواندند و لذت بردند اما **مانده‌های زمینی** را اثری دیگر شمردند. در همه جا به‌او عنوان معلم اخلاق و فضیلت دادند و در همه‌جا، باطن و ظاهر، به‌او تکریم کردند؛ و با این‌اثر او جاودانه یادش کردند:

ناتانائل

کتاب مرا به‌دور افکن! گریبان خود را از بند آن آزاد کن! مرا ترک کن! از کنارم برو زیرا وقتم را می‌گیری و آزارم می‌دهی. عشقی که برایت در خود پدید آورده‌ام بیش از اندازه آسیرم ساخته است. دیگر از تظاهر به‌اینکه کسی را چیزی می‌آموزم خسته شده‌ام. چه کسی به‌تو گفته که ترا چون خویشتم می‌خواهم. ترا برای آنکه چون من نیستی دوستت دارم. در تو آنرا می‌پسندم و ستایش می‌کنم که با من یکی نیست، آموختن: جز خویشتم بچه کس می‌توانم چیز آموخت؟
 ناتانائل! آیا بگویمت که من به‌خود بسیار آموخته‌ام و خواهم آموخت اما در عین‌حال هرگز به‌خود ارزشی نمی‌نهم مگر در قبال آنچه می‌توانم انجام داد.

ناتانائل؛ کتاب مرا به‌دور افکن و هرگز بدان راضی مشو؛ گمان مبر که واقعیت ترا دیگری بتواند پیدا کند؛ اگر غذای ترا من جسته بودم تو دیگر گرسنه نبودی و اگر بسترت را من آماده ساخته بودم تو برای خفتن در آن هرگز خواب به‌چشمانت نمی‌آمد.

کتاب مرا به‌دور افکن و به‌جستجوی خویشتم برو. آنچه را که دیگری می‌تواند مانند تو انجام دهد تو آنها را انجام مده و هرچه را دیگری می‌تواند مانند تو بگوید و بنویسد تو مگو و بنویس. در وجود خویش به‌آن چیز عشق بورز که احساس می‌کنی. در هیچ‌جا جز در تو نیست و از خویشتم - با شکیبایی یا ناشکیبایی - موجودی بیافرین که هیچکس

جانشین آن نتواند بود...

وقایع نگاران و تاریخ‌نویسانی که پیرامون زندگانی ژید و آثار او تحقیق کرده‌اند، نوشته‌اند که این نویسنده، کتاب **مآلده‌های زمین** را تحت تأثیر افکار اسکار- وایلد شاعر و درام‌نویس ایرلندی نوشت. ژید يك دیندار متعصب بود که جز به تزکیه نفس و تهذیب اخلاق نمی‌اندیشید: او در يك محیط پوپریتانیزم، تربیت یافته بود، در اینصورت چگونه می‌توانست به نعمتها و شادی‌های این جهان بیندیشد؟ در بیست و چهار سالگی، بسال ۱۸۹۳ میلادی به تونس رفت. یکسال در آنجا اقامت گزید و آنگاه مقیم الجزیره شد. در شهر اخیر دیداری بین او و اسکار وایلد رخ داد و این دیدار جوان پاکدل و متدین و متشرع فرانسوی را بکلی دگرگون کرد. وایلد يك شاعر و ادیب و هنرشناس خوش‌سیما، خوش-گنران و خوش‌بین بود. به زندگی و همه مظاهر آن عشق میورزید. در محافل اشرافی الجزیره محبوب همه بود و وی، ژید را با خود بهمجا میبرد. زندگانی باشاعر ایرلندی دریچه‌های تازه‌ای بروی اوگشود. این دریچه‌ها بسوی زیباییهای این جهان باز میشد - و همین دیدار سبب شد که وقتی وایلد آنجا را ترك کرد، ژید هم به خانه و موطن خود بازنگشت بلکه راهی آفریقای مرکزی شد و بسوی کنگوی فرانسه رفت. در سال ۱۹۳۲، ما ژید را می‌بینیم که يك طرفدار پروپاقرص کمونیزم شده است. دلیلش را باید در بی‌عدالتیهای حکومت فرانسه نسبت به مردم مستعمراتش دانست؛ اما چهار سال بعد وقتی سفری به اتحاد جماهیر شوروی کرد و بازگشت، دیگر او کمونیست نبود، تمام تصاویر رؤیائی که نسبت به حکومت شوروی داشته آشفته و درهم شده بود. از اینرو از این مسلک روی برگردانید و دیگر تا پایان عمر بگرد افکار سیاسی نگشت.

بهرصورت **مآلده‌های زمین** را باید محصول دیدار ژید با وایلد و همچنین زیستن در سرزمینهای غربی شمال آفریقا بدانیم. پیروی از مکتبی که غربی‌ها آنرا «هلونیزم»^۳ میدانند حاصل این دیدار و نتیجه این سفرها بوده است.

۳. Hedonism اعتقاد باینکه خوشبختی در درك لذات این زندگی است.

سفر دور و دراز
Den Lange Rejse
(The Long Journey)

تاریخ انتشار: ۱۹۰۹-۲۲

تاریخ حماسی اثر
یوهانس - ویلهلم - یسن
Johannes Vilhelm
Jensen

(۱۸۷۳-۱۹۵۰)

«دانمارکی»

در سالهای آخر قرن هفدهم میلادی وقتی شاعر و درامنویسی به نام لودویگ هولبرگ^۱ در دانمارک پای به عرصه وجود گذاشت، ملت دانمارک ظهور ادبیاتی را در السنه اروپایی بویژه زبانهای اسکاندیناوی به نام ادبیات مستقل دانمارکی جشن گرفت. این نخستین بار بود که يك چهره تابنده در میان مردم این سرزمین پدیدار می شد که آثار ارزنده ای در زمینه تآتر و داستان نویسی و شاعری خلق می کرد، با وجود این زبان دانمارکی که شعبه ای از زبان آلمانی و یکی از سه رشته زبانهای گروه اسکاندیناوی (سوئدی - نروژی و دانمارکی) بود میراثی ارزنده در ادب و هنر نداشت. نفوذ فرهنگ آلمانی از یکسو و تأثیر واژه ها و تعبیرات و اصطلاحات زبانهای اقوام آنگلو-ساکسن از سوی دیگر مجالی برای کسب آزادی و استقلال و خودنمایی این زبان باقی نمی گذاشت، تا اینکه در قرن پانزدهم میلادی کریستیان - پدسن^۲ کاهن دانشمند و اصلاح طلب دانمارکی ظهور کرد و او انجیل را از زبان لاتینی به زبانی برگردان کرد که آنرا زبان مستقل دانمارک نامید. دو قرن گذشت تا لودویگ هولبرگ پای به عرصه ظهور گذاشت و با ذوق هنرآفرین خویش مردم این سرزمین را میراثی از هنر داد. بازهم سالهای متوالی از پی هم گذشتند تا داستانسرایی به نام یوهانس-اوالد^۳ و شاعری به اسم آدام - اولن شلاگر^۴ با آثار خویش بر گنجینه کوچک و نحیف ادب دانمارک گوهرهایی افزودند. وقتی هانس - کریستیان - آندرسن^۵ با قصه ها و افسانه های دلنوازش در آغاز قرن نوزدهم پیدا شد شهرت ادبیات دانمارک از مرزهای کشور گذشت و به دیگر سرزمینهای جهان راه یافت. سال ۱۹۱۷ میلادی، يك سال استثنایی در تاریخ ادب دانمارک به شمار آمد، زیرا هیأت داوری اعطای جایزه نوبل تشخیص دادند که در آن سال دو داستانسرایی

- | | | |
|------------------------|----------------------------|-------------------|
| 1. Ludvig Holberg | 2. Christian Pederson | 3. Johannes Evald |
| 4. Adam Oehlenschlager | 5. Hans Christian Anderson | |

دانمارکی به نامهای کارل گله‌روپ^۶ و هنریک پونتوپیدان^۷ مشترکاً استحقاق دریافت جایزه را دارند. در آن سال ادب‌دوستان این سرزمین از خود می‌پرسیدند: «آیا می‌رسد زمانی که ملت دانمارک، یک نویسنده طراز اول و عالیقدری را به خود ببیند و برخویشتن فخر بفروشد که زبان دانمارکی از دو زبان خواهر خود، سوئدی و نروژی پیشی گرفته و آثار گرانقدرتری در زمینه ادب و هنر به جهانیان عرضه داشته است؟»

در سال ۱۹۲۳ میلادی، یعنی درست پنجاه و یکسال پیش، کتابی در دانمارک منتشر شد که عنوانش **سفر دورودراز** نام داشت. نویسنده‌اش داستانسراثی بود پنجاه ساله به نام «یوهانس-ینسن» که سیمایش برای مردم دانمارک آشنا بود. ادب‌دوستان با نوشته‌های او آشنایی داشتند. می‌دانستند که او یک پزشک است که دانشگاه کپنهاگ را دیده و در رشته طبابت دانشنامه گرفته، اما به‌جای اینکه وقت‌خودرا صرف کار طبابت کند منحصراً داستان می‌نویسد. یک تاریخ مفصل در سه جلد از او خوانده بودند زیر عنوان **سقوط پادشاه** که در سال ۱۹۰۰ منتشر شده بود، همچنین چند داستان مختلف که در دوران اقامت خود در امریکا نوشته بود، اما در تصور آنها نمی‌گنجید که حماسه‌ای فرهنگی، داستانی از زندگی مردم شمالی اروپا از عصر یخبندان تا قرن بیست، در کتابی عظیم، در شش مجلد از خامه همین نویسنده تراوش کند که از جمله شاهکارهای ادب جهان شناخته شود و افتخار و احترام فراوان نصیب ملت دانمارک سازد. یوهانس ینسن، با نگارش این اثر برگزیده، برای دومین بار جایزه نوبل را در ادبیات معطوف ملت خود ساخت و شهرت و محبوبیتی جاودانه در میان مردم خویش کسب کرد.

اکنون از این کتاب سخن می‌رانیم و صحافی از کتاب زندگانی این داستانسرای بزرگ دانمارکی را ورق می‌زنیم...

سفر دور و دراز در شش مجلد که انتشارش از سال ۱۹۰۹ تا ۱۹۲۲ میلادی، یعنی سیزده سال به طول انجامید داستان تکوین و تحول اقوام شمالی اروپاست از عصر یخ تا آغاز قرن بیست. کتاب اول و دوم، **آتش و یخ** عنوان دارد و نخستین مراحل سفر انسان شمالی را به‌سوی دوران تمدن دربر می‌گیرد. کتاب دوم و سوم زیر عنوان **سیمبری‌ها**^۸ نگاشته شده که از قوم سیمبری، یکی از اقوام نژاد ژرمن در قرون آخر پیش از میلاد سخن می‌راند و مجلدات پنجم و ششم عنوانش **گریستف گلمپ** است که نام کاشف جهان نو را بر آن نهاده است و به‌قرن پانزدهم میلادی ختم می‌شود.

کتاب **سفر دور و دراز**، به گفته یکی از نقادان بزرگ، انجیل تکوین عالم هستی و تحول زندگی بشر است، فرهنگ‌نامه‌ای است از تاریخ زندگی انسان

6. Karl Gjellerup 7. Henrik Pontoppidan

۸. *The Cimbrians* شهرت قوم سیمبری بیشتری مدیون یورشی است که این قوم نیم‌وحشی در اواخر قرن دوم پیش از میلاد به سرزمین «گل‌ها» (فرانسه امروزی) و شمال ایتالیا کردند و به فتوحاتی نایل آمدند. سرانجام سلحشوران رومی در سال ۱۰۱ پیش از میلاد در محلی به نام Vercellae آنان را تارومار کردند.

از اعصار ماقبل تاریخ تاشکوفایی تمدن، از زمانی آغاز می‌شود که انسان، این جاندار میمون‌نما آموخته که با دود راه برود و به دورانی ختم می‌شود که این مخلوق حاکم بر سرنوشته کرهٔ ارض شده است.

در این کتاب عظیم که هم می‌شود آنرا داستان گفت و هم تاریخ و هم اسطوره‌نامه و هم فرهنگ تکامل اقوام شمالی اروپا، هفت قهرمان اصلی شرکت دارند. نخست مردی به نام «فایر» که یک نمونه از انسانهای آشنا با آتش است و این مخلوق به راز تهیهٔ آتش پی‌برده است دوم «کارل»^۹ مردی از انسانهای عصر حجر در عصر یخبندان. سوم «خرس سفید» جاندار میمون‌نما از عصر حجر، چهارم «ولف»^{۱۱} انسانی که اسب سواری را آموخته و شیوهٔ پرورش اسب را می‌داند. پنجم «نورنا-گست»^{۱۲} مردی که به عصر آهن پای نهاده و آنقدر در این جهان زیسته تا سقوط امپراتوری رم را با چشم خویش دیده است. ششم، کریستف کلمب مردی از دورهٔ رنسانس و هفتم «چارلز داروین»^{۱۳} انسانی از عصر جدید.

بر پهنهٔ دشتها و هامونها، بردامان کوهسارها و دره‌ها، بر ساحل دریاها و در دل جنگلها، آن سرزمینهایی که امروز شمال اروپا را تشکیل می‌دهند، در دورانهایی که هنوز تاریخی وجود نداشت، جاندارانی انسان‌نما می‌زیستند که مدام از همه چیز هراس داشتند، از خشم طبیعت، از حملهٔ درندگان، و از مخلوقات نظیر خود که گاهی بیرحمتتر از جانداران سبع بودند.

با این حال جمعی از اینان به‌گرد هم آمدند و زندگی جمعی آغاز کردند تا اینکه روزی، روزگاری، در میان این افراد، نوزادی پسر پای به‌عرصهٔ وجود گذاشت که تحولی عظیم در زندگی آنان بوجود آورد. این پسر که بعدها نامش «فایر» شد در دوران نوجوانی به‌راز تهیهٔ آتش پی‌برد و همین کشف بزرگ آغاز انقلابی در زندگی آنان بود. فایر روزی تصمیم گرفت اذمانهٔ قلّهٔ آتشفشانی بالا رود و آنجا فکرش متوجه عنصری شد گرمازا و نوربخش که می‌توانست هم آشیانهٔ سرد آنان را در زمستان گرم سازد و هم شبهای تاریک آنان را روشن. آتش، زندگی بشر را رنگ و جلای تازه‌ای بخشید و کانون پراکندهٔ آنان را جمع کرد. گروهی به‌گرد «فایر» جمع آمدند، زنها و اطفال در پناه او آرامش و آسایش بیشتری حس می‌کردند، مردان نیز به‌آنان تاسی جستند و در نتیجه قبیله‌ای بوجود آمد که رهبرش او بود، در اینجا انسانها مجال تفکر و تعقل بیشتری یافتند و بهتر توانستند برای بهبود زندگی خود بیندیشند، آنها راه و رسم شکار را با نیزه و دشنه که مصنوع خود آنها بود آموختند، بخاطر آنکه کمتر ترسند و نقطهٔ اتکایی داشته باشند، خدایی برای خود ساختند و آن رب‌الطوع را بوجود پیکره‌ای مجسم کردند. چون آتش در اختیارشان بود با اعتماد بیشتری از لانه و کاشانهٔ خویش دور شدند و به‌مکانهای دورتری ره سپردند. یخها در آن اعصار از مرکز قطب به‌سوی جنوب گسترده‌تر می‌شد، ناگزیر انسانها برای یافتن مکانهای گرمتری به‌صوب جنوب کوچ می‌کردند و بدین ترتیب، رفتارفته

یخ و سرما همه‌جا را فرا گرفت و عصر یخبندان آغاز گردید.

بازهم دورانهای سپری گشت. این بار قهرمان حوادث مردی شد که نامش «کارل» بود. روزی کارل از قبیله انسانها جدا شد و به‌جای اینکه جنوب را در پیش گیرد، به‌صوب شمال ره سپرد، او به‌هرجا می‌رفت جز طبیعت و تنهایی نمی‌دید، در این سفرهای پایان‌ناپذیر سگی نیز همراه او بود، او از این جاندار دعوتی نکرده بود اما سگ بخاطر محبتی کوچک که از او دیده بود او را ارباب و حامی خود پنداشته و از وی جدا نمی‌شد، کارل در مکانهایی که بیشتر می‌ماند برای خود پناهگاهی از سنگ می‌ساخت، بعضی از این پناهگاهها، کلبه‌های راحتی بودند که می‌شد دیر زمانی در آنان بر راحتی زیست، او در این خانه‌های کوچک سنگی غذای خود را برای روزهای آینده محفوظ می‌داشت، در این صورت بیمی از آینده نبود، تا اینکه انسانهای دیگری به‌او پیوستند و آنان از هم‌نحوه زندگی بهتر را آموختند.

زنی که کارل نامش را «مام» نهاده بود دل به‌مهر او بست و با او زندگی مشترک آغاز کرد، این زن رازهایی از راحت‌زیستن می‌دانست، به‌کارل آموخت که سبزی را مانند گوشت جزئی از غذای خود سازد، برای شوهر ظروفي از گل رس بساخت و بعد از چندی کودکانی برای او بوجود آورد و خلاصه بنیان زندگی خانوادگی به‌یاری او ریخته شد.

یک روز کارل متوجه گشت که کسی از میان یاران از عبادت سخن می‌گوید، از دیگران می‌خواهد که با خدایان خوب پیوند کنند و با خدایان بد به‌ستیز برخیزند، او از خوبی و بدی حرف می‌زد، بعضی اعمال را نیک می‌شمرد و بعضی را بد. او نخستین کاهنی بود که به‌عرصه گیتی ظهور کرده بود.

«خرس سفید» نامی که دیگران بر جوانی برومند گذاشته بودند در سالهای نخست نوجوانی، مردی آرام و سر به‌زیر بود، اما زمانی فرا رسید که او با همه به‌ستیز و تندخویی برخاست و همه را به‌جان هم انداخت، لاجرم کارل و یارانش او را از میان خود بیرون راندند، خرس سفید در این در بدری و سرگشتگی تنها نرفت، زن جوانی را که او را «می ۱۴» می‌خواندند همراه خود برد، در این سفر او به‌روزی پهناور رسید، برای عبور از آبهای ناآرام مدتی اندیشید تا اینکه متوجه شد چوب به‌درون آب فرو نمی‌رود، از چوب چیزی شبیه به‌زورق بساخت و با این کار پدیده‌ای تازه فرا راه بشر نهاد، سالها بعد همین خرس سفید با یاری فرزندانش توانسته بود قایق‌هایی بسازد که در دل دریاها جلو رود، و بدین ترتیب دریانوردی را به‌فعالیت‌های بشر بیفزاید.

اما «ولف» پسر مبارز او کشف دیگری کرده بود، او به‌حیوانی رسیده بود که ناآرام بود و از برابر او می‌گریخت اما هرگز آزاری به‌او نمی‌رساند، ولف سرانجام آن حیوان را به‌بند آورد و چون رامش کرد از او سودها برد. نامی که او بر این جاندار نهاده بود اسب بود، اسب بسیار به‌کار او می‌خورد، هم به‌او سواری می‌داد و هم باربری، ولف حتی دریافته بود که می‌شود این حیوان را به‌تعداد زیاد پرورش داد و با آن معامله کرد. همین ولف آخر الامر با دیگران

نساخت، جمعی را هواخواه خود کرد و آنان به سوی شرق ره سپردند و سرانجام در سرزمینی رحل اقامت دایمی افکندند که روزگاران بعد مغولستان شد، ولف نمی‌دانست که روزی یکی از فرزندان او به نام «چنگیزخان» بربخش اعظمی از جهان متمدن عصر خود فاتح خواهد گشت و کاری خواهد کرد که همه حتی از تصور نام او برخویشتن بلرزند.

«نورنا - گست» قهرمان دیگر داستان، قرن‌ها بعد ظهور می‌کند و او کسی است که با یارانش نخستین ساکنان سرزمین سوئد امروزی را تشکیل می‌دهند، گست به بسیاری از ابداعات زندگی دست می‌یابد و روزی که با ساکنان یوتلاند ۱۵ روبرو می‌گردد، بسیاری از دانشهای خود را به آنان می‌آموزد، این ساکنان یوتلاند که قوم سیمبری هستند به سرکردگی «تول ۱۶» رهبر مبارز خود راهی سرزمینهای جنوب می‌شوند و همه‌جا را با یورشهای خود با خاک یکسان می‌کنند. همین سیمبرها تا سرزمین «گل» در فرانسه امروزی پیش می‌تازند و حتی شمال خاک امپراطوری رم را به تصرف خود می‌آورند، اما سرانجام مغلوب رزم-آوران رومی می‌شوند و به اسارت آنان درمی‌آیند.

نورناگست در میان انسانهای دیگر تنها کسی است که عمری بس طولانی می‌کند و همه این تغییرات و تحولات زندگی بشر را به چشم می‌بیند، او شاهد سفر انسان به سوی سرزمین تمدن است و او هر روز و هر هفته و هر ماه، پدیده‌های تازه، ذوقی تازه، هنری تازه و کاری تازه می‌بیند که این جاندار دوپا به یاری فکرش انجام داده و دنیای زیست خویشتن را زیباتر و بهتر و دوست-داشتنیتر کرده است.

پیامبران ظهور می‌کنند و مشعلهایی از فضیلت و معرفت فراراه انسانها می-افروزند، مخترعان، مکتشفان، و عالمان به یاری فکر خود مشکلات را از سر راه بشر دور می‌کنند و در عوض وسایلی نو در اختیارشان می‌گذارند، سیاحان و جهانگردان، افرادی نظیر کریستوفر کلمبس، دنیاهای تازه‌ای را کشف می‌کنند و برپهنه زندگی بشر می‌افزایند، شاعران و نویسندگان و هنرآفرینان دنیای بی-احساس و یکنواخت بشر را زیباتر و دلنوازتر می‌کنند و خلاصه قوم بشر هر چند صباح یکبار با خلق و پرورش یک فرد متمایز و برگزیده، این جهان را مطلوبتر و این زندگی را تحمل پذیرتر می‌سازد و این سیر سرمدی همچنان جاودانه ادامه دارد و پایان آن هرگز معلوم و مشخص نیست.

اما در این اثر عظیم و برگزیده یوهانس یونس، بارها پرسشی به ذهن خواننده خطور می‌کند که دست‌یافتن به پاسخ آن مشکل نیست. برای مثال این قهرمانان چه کسانی هستند و چرا این افراد در میان هزاران

هزار مخلوق این عالم هستی برگزیده شده‌اند؟ نویسنده قهرمانان خود را از میان شخصیت‌های تاریخ، ادیان، اسطوره‌ها و معتقدات مردم انتخاب کرده است و در این کار تقریباً راهی را رفته است که دانته در کتاب *گمادی الهی* و میلتن در *منظومه فردوس از دست‌رفته* پیموده است. سفر دور و دراز تا حدی روایات *تورات* و *انجیل* را جلوه‌گر می‌سازد، فایر همان پرومته ۱۷ قهرمان اساطیری یونان است که آتش را به آدم آموخت و از طرف رب‌الارباب، زئوس، جاودانه به بند کشیده شد، کارل قهرمان اسطوره نوردیک ۱۸ هاست. او همان انسان يك چشمی است که سوار بر گردونه است و مردم شمال اروپا از او داستانها و افسانه‌ها می‌دانند. «مام» همان زنی است که در افسانه‌های دانمارکی به نام «ماتو ۱۹» خوانده می‌شود و «می» همان «وار ۲۰» اسکاندیناوی است که مظهر بهار است و زیبایی. دیگر قهرمانان این کتاب نیز همه به سببی انتخاب شده‌اند، هیچ شخصیتی در کتاب شش جلدی ينسن بی‌سبب نیامده، و هیچ حادثه‌ای بیدلیل اتفاق نیفتاده، هرچه هست مربوط به روایات یا حکایات یا اسطوره‌ها و یا وقایع مسلم تاریخ است که در این اثر رنگ افسانه به خود گرفته و باتداوم منطقی بر صفحه حوادث ظاهر شده و خارج گشته است، حتی ظهور کلمب و سفرهای دریایی او یا نقش داروین و فرضیه‌های انقلابی او بیدلیل در این کتاب مورد بحث قرار نگرفته است.

شاید به‌انکای همین دلایل بوده است که کتاب *سفر دور و دراز* اثر یوهانس ينسن را يك فرهنگنامه یا يك تاریخ بزرگ یا يك مجموعه معتقدات و اسطوره‌ها نامیده‌اند - و به‌رحال بخاطر ارزش همین پژوهشها بوده که مجمع داوری اعطای جایزه نوبل وی را به‌خاطر همین کتاب و خدمت او به فرهنگ مردم دانمارک و دیگر مردم سرزمین اسکاندیناوی مستحق دریافت جایزه شمرده‌اند.



یوهانس - ویلهلم - ينسن پس از انتشار این اثر عظیم محبوبترین و نامدارترین چهره ادب اروپا گشت، این اثر او در سالهای ۱۹۲۳ و ۱۹۲۴ به‌زبان انگلیسی و سپس به‌دیگر زبانهای اروپایی ترجمه شد و بزرگترین نقادان ادب اروپا درباره آن به‌اظهار نظر پرداختند. ينسن تا انتشار این کتاب داستانهای دیگری نگاشته بود مانند: *هادام دور ۲۱*، *چرخ ۲۲*، *قصه‌های شگفت‌آور ۲۳* و *داستانهای هیمرلند ۲۴* اما همه این آثار تحت‌الشعاع کتاب اخیر او قرار گرفت. از سال ۱۹۴۰ تا زمان مرگش که بروز ۲۵ نوامبر سال ۱۹۵۰ اتفاق افتاد، ينسن نیروی خویش را صرف جمع‌آوری افسانه‌ها و اسطوره‌های ملی مردم دانمارک کرد و کتابی در این زمینه منتشر ساخت که عنوانش *اساطیر ۲۵* بود. همچنین بخاطر علاقه‌ای که به داروین عالم نامدار انگلیسی داشت کتابی به‌رشته تحریر آورد که نامش را *مراحل تکامل مغز* نام نهاد. وقتی دیده بروی زندگانی فرو می‌بست متفکران دانمارک درباره‌اش نوشتند: «او بیشک تابنده‌ترین چهره ادب و تفکر ملت دانمارک بود...»

- | | | | |
|------------------|---------------|--------------------|----------|
| 17. Prometheus | 18. Nordic | 19. Mao | 20. Vaar |
| 21. Madame D'Ora | 22. The Wheel | 23. Exotic Stories | |
| 24. Himmerland | 25. The Myths | | |

آدمکهای عالمگیر روسوم
**Rossum's Universal
Robots**

نخستین اجرا: ۱۹۲۱ میلادی
چاپ بصورت کتاب: ۱۹۲۰ میلادی

نمایشنامه انقادی اجتماع الر

کارل چاپک
Karel Capek

(۱۸۹۰-۱۹۳۸)

دچک

این کتاب که با انتشارش در نیمه اول قرن بیست، بلوایی در اروپا به‌راه انداخت درحقیقت حمله‌ای بود به تمدن صنعتی، انتقادی بود سخت و خردکننده از دنیایی که به تدریج ماشین حاکم بر سرنوشت انسان می‌شد، و نویسنده که نخست آنرا به صورت نمایشنامه‌ای عرضه کرده بود، کارخانه‌ای را مصور کرده بود که در آنجا آدمهای ماشینی می‌ساختند و این آدمها به مرور زمان قدرت یافته می‌کشیدند سازندگان خود را نابود کنند. ستیز و رزم بین مخلوقات ماشینی و آدمهای راستین، موضوع اصلی داستان را تشکیل می‌داد و نویسنده اینطور نتیجه‌گیری می‌کرد که دنیای آینده، دنیایی است که خالق اسیر مخلوق شده و در نتیجه زندگی اصالت و ویژگی خود را از دست داده است.

کارل چاپک^۱ داستانسر^۲ و درام‌نویس چک که این اثر را به سال ۱۹۲۰ نگاشته بود عنوانش را سه حرف «ار - او - ار» (R.U.R) نهاده بود که این سه حرف نخستین حروف عنوانی بود به این مضمون **آدمکهای عالمگیر روسوم**^۲. و این نمایشنامه با اینکه به ظاهر یک شادی‌نامه مشغول‌کننده متضمن سه پرده و یک پایان‌نامه بود در حقیقت سوگنامه‌ای بود فلسفی که پایان شادی و آرامش بشر را ندا می‌داد.

نمایشنامه نخست در پراگ بر صحنه آمد اما بزودی جهانگیر شد و در اکثر تماشاخانه‌های مهم جهان برگردان آن به زبانهای محلی بوسیله هنرمندان حرفه‌ای و غیر حرفه‌ای اجرا گردید، و شگفت‌آور اینکه این نمایشنامه هرچند سالها قبل از شروع جنگ دوم جهانی و ظهور حکومت‌های حزبی و کارگری

1. Karel Capek 2. Rossum's Universal Robots

۲. به ترجمه‌ای از این کتاب بزبان فارسی دست‌نویسی نیافتیم اما اثر دیگری از نویسنده، زیر عنوان «کارخانه مطلق‌سازی» دیدم که بقلم آقای حسن قائمیان بفرامی برگردان شده بود و شادروان صادق هدایت بر آن دیباچه‌ای نگاشته بود.

نگاشته شده بود معبدا آنچه نویسنده تیزهوش و دوران‌دیش پیش‌بینی کرده بود بیش و کم بوقوع پیوست و اندیشمندان و متعقلان همان دنیایی را به چشم خویش دیدند که چابک با طنز و ایهام در اثر خویش آنرا متجسم ساخته بود. کارل چابک طی عمر نسبتاً کوتاه خود که از چهل و هشت سال تجاوز نکرد داستانها و نمایشنامه‌های دیگر نیز نگاشته بود که از آنجمله داستان **زندگی حشرها** شهرت و محبوبیت بسیار یافته بود اما **نمایشنامه مخلوقات عالمگیر روسوم** يك شاهکار عالمگیر شد و نام او را در سراسر گیتی بر سر زبانها انداخت. اندکی تعمق در دنیای نویسنده و سیری در اثر او ما را بیشتر با این اثر برگزیده و آفریننده آن آشنا می‌سازد.

کارل چابک در روز نهم ژانویه سال ۱۸۹۰ در شهر کوچک «ماله - سواتونویس»^۳ از توابع بوهم آن روز دیده بر جهان گشود و چهل و هشت سال بعد، در بیست و پنجم دسامبر سال ۱۹۳۸ در پراگ درگذشت. او فارغ‌التحصیل دانشگاه پراگ بود و در جنگ اول جهانی به صورت يك خبرنگار جنگی فعالیت می‌کرد، از آنجاکه روشنگری صاحب‌فکر و نویسنده‌ای قدرتمند بود و به مسائل سیاسی نیز علاقه بسیار داشت بزودی در شمار یاران نزدیک «مازاریک» رئیس جمهوری وقت درآمد و در همه عمر از سیاست او پشتیبانی کرد. چابک با اینکه دکترای خود را در فلسفه گرفته بود به داستان‌سرایی و نمایشنامه‌نویسی عشق مفرط داشت. او معتقد بود از این طریق بهتر خواهد توانست به مملکت چک و آلمانهای آنان خدمت کند و همین هواخواهی او از مازاریک بدان سبب بود که هم افکار او را می‌پسندید و هم می‌کوشید به یاری او بنیان يك حکومت دموکراتیک را در آن سرزمین بریزد. با توسعه نفوذ نازیها در سالهای پیش از جنگ جهانی دوم، چابک که خطر اشغال میهن خود را بوسیله آلمانها حس می‌کرد در شمار مخالفان سرسخت رژیم نازی درآمد و اگر بیماری ذات‌الریه او را به دامان گور نمی‌کشاند بدون تردید چابک از نخستین قربانیان عمال نازی بود.

ظهور نمایشنامه **آدمکهای عالمگیر روسوم** که نخستین شادی‌نامه طنزآمیز از سه نمایشنامه وی در همین زمینه بود مقام او را به عنوان يك متفکر و يك نویسنده و درام‌نویس تثبیت کرد، دو دیگر نمایشنامه‌های او در این زمینه عبارت بودند از **مطلق بصورت وسیع**^۴ و همچنین **گراکاتیت**^۵. جالب اینکه چابک در همین نمایشنامه‌ها کشف و بهروری از نیروی هسته‌ای را دقیقاً پیش‌بینی کرده بود.

هرچند این نمایشنامه‌ها وی را در شمار چهره‌های درخشان ادب چک درآورد اما نقادان ادب شاهکار او را اثری می‌دانند که در سه مجلد با سه نام گوناگون به رشته تحریر درآمده، این سه اثر عبارتند از **هوردوبال**^۶، **شهاب**^۷ و **يك زندگی معمولی**^۸ در این سه اثر چابک کوشیده است طبیعت فلسفی فرد و رابطه او را با جامعه تفسیر و توجیه کند. چابک برادری نیز داشت به نام «ژوزف»

3. Malé-Svatonovice

4. Absolute at Large

5. Krakatite

6. Hordubal

7. Meteor

8. An ordinary life

که هنرمندی بنام بود، نگارگری می‌کرد و نقد هنری می‌نوشت و دارای تألیفاتی نیز بود، از آنجا که بیدادگران کینه‌توز نازی نتوانستند به کارل دست یابند ژوزف را به بند کشیده و درون سیه‌چالی انداختند. وی تا آخرین سالهای جنگ با مرگ مبارزه کرد اما سرانجام از پای درافتاد و پیش از آنکه تسلیم ارتش نازی را ببیند چشم بروی حیات فرو بست. نام هر دوی آنان امروز در بین مردم چک با افتخار و احترام یاد می‌شود.

از نمایشنامه مشهور او به نام **آدمکهای عالمگیر روسوم** سخن برانیم: این کارخانه که از دیرباز مخترعان و مکتشفانش بروی ساختن آدمهای مکانیکی کار می‌کنند سرانجام توانست طرح خود را کامل سازد و زنهای و مردهایی بسازد که به هیچ‌وجه با آدمهای معمولی اختلافی ندارند. فکر و طرح اولیه به استادی تعلق داشت که نامش روسوم بود ولی بعد پسرش که مهندسی گاردان و خلاق بود طرح پدر را تکمیل کرد. این آدمهای مصنوع روسوم دوست همانند دیگر آدمها بودند با این تفاوت که شادی نمی‌شناختند، هرگز مستقل و جدا از هم زندگی نمی‌کردند و هیچ‌یک آرزویی مانند دیگر انسانها نداشتند. آرمان، آرزو و فکر آنان فقط به دور یک چیز گردش می‌کرد: کار؛ کار مداوم و دیگر هیچ! شکل ظاهر و رفتار و کردار این آدمها طوری شبیه به دیگر انسانها بود که وقتی هلنا - گلوری ۱۰ دختر مدیر کارخانه به محوطه کارخانه پای نهاد و در معیت هاری دومن ۱۱ سرپرست کارخانه برای تماشای بخشهای مختلف کارخانه رفت هرگز نمی‌توانست باور کند که اینان، انسانهای راستین نیستند. هلنا در این سیاحت، مأموریتی نیز داشت، وی از جانب سازمان جامعه انسانی مأمور بود به زندگی و طرز کار این افراد رسیدگی کند و گزارشی در این زمینه تسلیم دارد. در خارج چنین شایع بود که در این کارخانه هر یک از کارگران در صورتی که کمترین نافرمانی و سرپیچی از اوامر مافوق نشان دهد، بلافاصله وی را به بخش «اوراق‌کردن» می‌فرستند و در آنجا وی پس از چند دقیقه نابود می‌شود و قسمت‌های سالم وجود او برای ساختن کارگر دیگری مورد استفاده قرار می‌گیرد. چیزی که بیش از هر چیز مورد حیرت هلنا شده بود اینکه وقتی وی با فرد فرد آنها صحبت می‌داشت، می‌دید هیچ‌یک از آنها شکایتی ندارد. بودن یا نبودن، سیری یا گرسنگی، پرکاری یا کم‌کاری، و به هر حال همه چیز برای آنان یکسان است. آنها تنها به یک چیز فکر می‌کردند و به یک چیز وابسته بودند و آن، کار بود - کار و بس. دومن، سرپرست کارخانه، وی را به همه جا برد تا سرانجام به انباری رسید که آنجا حد و مرزی نداشت. در این انبار، صدها هزار آدم مصنوعی آماده حمل به سایر نقاط عالم بود. دومن برای دختر حیرت‌زده توضیح می‌داد که در عصر کنونی آدمهای راستین دیگر قدرت کاربری ندارند. اینها عموماً متهم‌اند، حتی تا دوران میانسالی بچه‌اند و مانند بچه‌ها رفتار می‌کنند و از همه مهمتر، با وجود آنکه محصول دوران کارشان کم است، نگر داشتندشان هزینه سنگین دوبر دارد اما این آدمها چنان نیستند،

مرتب کار می‌کنند و تا زمانی که کار می‌کنند قابل بهره‌برداری هستند، همینکه مشکلی پیش آمد، برای مثال دندان یکی از آنها درد گرفت دیگر مراجعه به دندان‌پزشک و دیگر هزینه‌ها غیر ضروری است، فوری وی به بخش «اوراق» اعزام می‌شود و وجودش از صفحه زمین محو می‌گردد.

هلنا حق داشت متعجب و سرگشته باشد. چرا جان و هستی این آدمها اینقدر بی‌ارزش بود که به کمترین قصوری یا کوچکترین عیبی محکوم به فنا بودند. او در اتاق هیأت‌رئیس جانی که همه مسئولان نشسته بودند، سوالهای خود را مطرح می‌کرد و پاسخ می‌شنید. مثلاً می‌پرسید: «اصولاً چه لزومی دارد وقتی این همه آدمهای راستین هست این آدمهای مصنوعی را ساخت؟» و یکی از آنها در جوابش می‌گفت «در این دنیا غذا به مقدار کافی پیدا نمی‌شود. می‌دانید چرا؟ برای اینکه انسانها کار نمی‌کنند. وسایل همه چیز هست اما تنبلی و بی‌حالی آدمها سبب شده که مواد خوراکی کم است. این آدمهای مصنوعی این نقص بزرگ را جبران می‌کنند. پوشاک و دیگر فرآورده‌های مشابه به میزان نیاز نیست یا اگر هست گرانست. چرا؟ برای اینکه آدمها کار نمی‌کنند. بطالت و بی‌پسوده خواهی آنان همه را دچار زحمت کرده.» و هلنا صحبتشان را قطع می‌کرد و می‌گفت «اگر اینهمه آدمهای مصنوعی کارها را به عهده بگیرند پس تکلیف انسانها چه می‌شود؟» و «مستر آلکوئیست ۱۲» مدیر قسمت تولید می‌گفت: «چه اشکالی دارد؟ انسانها در صندلیهای راحت لم می‌دهند و خود را با سرگرمیهای دلخواه مشغول می‌کنند و آن کارگرهای وظیفه‌شناس، مثل ماشین به‌وظایف خود عمل می‌کنند.»

هلنا از این سیاحت و گفتگو لذت بسیار برده بود و می‌خواست کارخانه را ترک گوید. هاری دومن، سرپرست کارخانه، در لحظه آخر، به هلنا گفت که از او خوشش می‌آید و مشتاق است او را برای خود داشته باشد، هلنا گویی از این پیشنهاد تعجبی نکرد، پاسخ مثبت داد و در یک لحظه هر دو خوشحال شدند. قریب دهسال از آن تاریخ گذشت، مدیران کارخانه باتمام قوا می‌کوشیدند این راز را از هلنا پنهان دارند که آدمهای مصنوعی در این اواخر زحمت بسیار ایجاد کرده بودند، کار نمی‌کردند، به کارهای تخریبی دست می‌زدند و علیه اربابان خود سر به‌طغیان برمی‌داشتند، بعضی از کارخانه‌ها در سراسر دنیا که از این نوع کارگرها سفارش داده بودند ناچار آنان را مبدل به سرباز ساخته بودند اما همین سربازها پیاپی جنگ و خونریزی به راه می‌انداختند.

هلنا هنگامی که از این گرفتاریها آگاهی یافت دست به‌دامان مدیران شد که پیش از بروز هر نوع حادثه‌ای کارخانه را تعطیل کنند اما پاسخی که شنید این بود که تفنگها و مسلسلها آماده است و چنانچه حادثه‌ای رخ دهد همگی مانند برگهای خزان زده به‌خاک خواهند افتاد. تنها مستر آلکوئیست بود که در این مورد با هلنا هم‌زبان شد و اعتقاد داشت که علاج واقعه را قبل از وقوع باید کرد.

در این روزهای بحرانی خبر دیگری نیز اشاعه یافت که موجب شگفتی طرفداران جامعه انسانی شد و آن اینکه به‌موجب گزارش دکتر گال، روان‌شناس

معروفی که از دیرباز بروی زندگی و بازتابهای کردار آدمهای ماشینی پژوهش می‌کرد، این آدمها دارای تأثراتی شبیه به انسانها شده بودند، مثلاً گاهی دردی در وجود خود حس می‌کردند، تپش قلبشان در برابر شادینها یا غمها کم و زیاد می‌شد، نسبت به بعضی کسها یا بعضی چیزها علاقه نشان می‌دادند یا احساس نفرت می‌کردند و سخن کوتاه آنکه دارای احساساتی مشابه انسانها شده بودند، این نشانه‌ی يك خطر بزرگ بود و مطلعان می‌گفتند اگر این آدمها دارای احساس و شعوری نظیر انسانها گردند نابودی انسانهای راستین حتمی است اما سهامداران و سازندگان این انسانها ابتدا به این مسائل توجهی نداشتند و دلیلش هم واضح بود، از فروش این آدمها سود بسیار می‌بردند و ضمناً حکومتهایی که هدفی جز جنگ و خونریزی و تجاوز به دیگر سرزمینها در سر نداشتند از این نوع سربازها که لاشعور می‌جنگیدند اقبال فراوان نشان می‌دادند.

به هر صورت تلاش برای حفظ استیلا بر این آدمها لازم بود، سازندگان می‌گفتند نابودی این آدمهای ماشینی زحمتی ندارد، ما از راز ساختن آنها آگاهیم و به همان شیوه رمز فنای آنان را می‌دانیم. جمعی این ادعا را قبول نداشتند و می‌گفتند زمانی فرا خواهد رسید که پیش از آنکه سازندگان قادر باشند به نابودی آنان دست یازند به سبب آنکه تعداد آنان بیشمار است چه بسا پیروزی با آنان باشد. در این هنگام متفکران به یاری رسیدند و گفتند بهتر است جوامع مختلف آدمهای ماشینی مختلف بسازند، چون این آدمها هر گروه با گروه دیگر تفاوت زبان و شکل و عادت خواهد داشت در این صورت این آدمها خودشان به جان خودشان خواهند افتاد و یکدیگر را به سرعت نابود خواهند کرد. این فکر مورد قبول صاحب نظران شد و در این صورت خطر مبارزه این وجودهای ماشینی موقتاً رفع گردید.

اما تصور آنان صحیح نبود، آدمهای ماشینی از هر سوی جهان باهم تماس گرفتند و مکاتبه کردند و سرانجام باهم ساختند تا نسل انسانها را از صفحه گیتی براندازند. استدلال آنان چنین بود که این بشر، که روزی سازندگان آنها بود، لیاقت اداره کردن این دنیا را ندارد و باید نابود شود.

جهان در آستانه فنا بود، می‌باید هر چه زودتر فکری کرد، فکری اساسی، و این راه را دکتر گال پیش پای دیگران گذاشت، راه این است که به سرعت آدمهای تازه‌ای ساخت اما این آدمها باید دارای روح باشند، احساس داشته باشند و از درد و رنج متأثر شوند، این آدمها چون بینوایی انسان راستین را درک می‌کردند طبعاً به ستیز علیه بیدادگران برمی‌خاستند.

فعالیت آغاز شد، در نخستین دوره‌های جنگ پیشروی با آدمهای ماشینی بود اما مردم به تدریج دیدند که از فشار آنها کاسته شده و حتی جمعی از این آدمها بر ضد خودشان صف‌آرایی می‌کنند. اما دریغ که این امیدها واهی بود و این آرزوها امری محال.....

انسانها گروه گروه به دست آدمهای ماشینی کشته شدند و به خاک و خون خویش در غلتیدند، فریادها و ناله‌ها و استمداد آنان به جایی نرسید، شماره آدمهای ماشینی انسان افزون بود که کاری نمی‌شد کرد، قتل و کشتار آنچنان

ادامه یافت تا سرانجام هیچکس بر روی زمین نماند هیچکس جز يك تن، و آن آلكويست بود.

چرا آدمهای ماشینی از کشتن این يك انسان خودداری کردند؟ دلیلش این بود که آلكويست با آنان زیسته بود و مانند آنان کار می‌کرد و زحمت می‌کشید، دستهای او مانند دست کارگران ماشینی دائماً در حرکت بود و يك لحظه از کار باز نمی‌ایستاد. آلكويست بر سر نوشت بشر اشك می‌ریخت اما کاری نمی‌توانست کرد، نسل بشر به فنا گرائیده بود و دیگر زنی یا مردی نمانده بود که از نو طفلی بزاید و این نسل را زنده کند. يكروز آلكويست صحنه‌ای دید که توجه او را جلب کرد، در میان آدمهای ماشینی دختری دید همانند هلنا، می‌خرامید و می‌خندید و با نگاه خود دل می‌برد، آلكويست به یاد هلنای راستین افتاد که چگونه ناکام از جهان رفته بود، و این هلنا بطور شگفت‌آوری شبیه به او بود، حیرت آلكويست زمانی رو به افزایش نهاد که شنید آدمکها به‌ارز تولید مثل پی برده‌اند و از طرفی با چشمان خود دید هلنا دست در بازوی جوان کارگری به نام «پرایموس»^{۱۳} انداخته و با او به‌ارز و نیاز عاشقانه مشغول است، مشتاقانه دربارهٔ آنان پرس‌وجو کرد و شادمانی او هنگامی به‌منتها درجه رسید که دانست آن دو سخت به هم عشق می‌ورزند و حاضرند برای یکدیگر بمیرند، در آن‌هوق بود که مرد متفکر، لبخندی بر لب آورد و گفت: «خدا را شکر، این عشق نشانهٔ بروز دنیائی است که باز هم در آن آدمها با هم خواهند زیست و بار دیگر روی شادگامی را خواهند دید...»

مین استریت
Main Street

نخستین چاپ: ۱۹۴۴ میلادی

داستان اتحادی اجتماعی اثر

سینکлер لوئیس
Sinclair Lewis

(۱۸۸۵-۱۹۵۱)

«امریکان»

زندگی در این شهر ساکت و مرده آغاز شده است. اینجا نامش «گوفر» - پریری^۱ است، شهری کوچک در استان «مینه‌سوتا»^۲ در قلب امریکا.

کارول^۳ روزی که به این شهر آمد هدفی داشت، می‌خواست جنبشی در این محیط بوجود آورد، می‌خواست مردم گوشه‌گیر را به زندگی اجتماعی عادت دهد، می‌خواست مراکز تفریح و تجمع در این شهرک خسته و خوابزده ایجاد کند، می‌خواست ذوق و هنر و زیبایی را بنیان زندگی مردم این وادی سازد، اگر غیر از این بود این دختر تحصیلکرده جاه‌طلب که هم زیبایی داشت، هم هوش و هم نیروی خستگی‌ناپذیر، حاضر نمی‌شد زن دکتر «ویل - کنی‌کات»^۴ پزشک جوان ساکن این شهر شود، روزی که پیشنهاد ویل را پذیرفت و از یک شهر بزرگ فعال به اینجا آمد، فکرش این بود که نقشه‌های جاه‌طلبانه خود را به مرحله اجرا درآورد، کاری کند که گوفر - پریری کعبه آمال مردم امریکا شود و نام خود او در سراسر امریکا به‌عنوان طراح انقلابی جامعه شناخته شود، اما اینکه کارول بتواند کاری از پیش ببرد و طرحهای بزرگ خود را به مرحله اجرا درآورد، مولود حوادث و وقایعی بود که در سر راهش قرار داشت.

دکتر ویل - کنی‌کات خودش به این برنامه‌های ایدئالیستی همسرش چندان اعتقادی نداشت، او ترجیح می‌داد که زنش همسر خوبی باشد و اوقاتش را صرف نگاهداری او و خانه و اطفالش بکند. به کارول می‌گفت: «عزیزم، مردم این شهر خوشند، راحتند و به آنچه دارند راضی‌اند. تو می‌گویی این شهر به‌ظاهر مرده است، خیابانها ساکت و به‌خواب رفته است، عمارتها زشت و ناچور و بد قواره است، مردم بی‌سلیقه و دهاتی هستند، سطح معلومات عمومی صفر است، از دنیای متجدد و مسرتهای مردم شهرنشین بیخبرند، من همه این ایرادهای ترا قبول دارم، اما همین مردم خوشبختند، به آنچه هستند راضی‌اند و به آنچه در

1. Gopher Prairie

2. Minnesota

3. Carol

4. Will Kennicott

اختیارشان هست شکر گزارند، حالا چه اصراری است که تو فکر واعصاب خودت را خراب می کنی تا اینها را عوض کنی؟»

اما کارول زنی نیست که از آرزوهای خود چشم بپوشد و طوری بار نیامده که به آسانی عقیده خود را عوض کند، او به «گوفر - پریری» این گورستان روستانشین آمده تا کارهای بزرگ بکند، به مردم بفهماند که تا ابد نمی شود دهاتی بود و از پیشرفتهای مردم متمدن و شادمانیهای جوامع شهرنشین بیخبر زیست.

از همه بدتر اینکه تازگیها از مردم شهر هم بدش آمده، هر وقت برای خرید به مرکز شهر یا «مین استریت ۵» که خیابان بزرگ و مرکزی است می رود همان افرادی را می بیند که با رفتار و سخنانشان او را عصبانی می کنند. «سای ۶» پسر هرزه میسز بوگارت ۷ در گوشه و کنار خیابان پلاس است و کاری ندارد جز اینکه لات بازی درآورد، خود میسز بوگارت که از چندسال پیش به این طرف بیوه شده بزرگترین خبرچین شهر است و بدا به روزگار کسی که این زن با او چپ بیفتد، دیو - دایر ۸ صاحب درآگ استور بیست سال است که همان شوخیهای بیمزه و لوس را با مشتریان خود تکرار می کند، و این مستر استور ۹ که رئیس بانک کارگشایی است همه به بدنهادی او اذعان دارند همینکه ببیند زمان انقضای مدت سندی رسیده بلافاصله آن زمین یا شیء را حراج می کند و خوشحال است که وظیفه اش را بدرستی انجام داده. خلاصه کارول از همه اینها بدش می آید. یکنواختی مفازه ها، یکسان بودن اجناس، بیحالی و بی هیجانی محیط، همه چیز او را به ستوه آورده است.

و کارول حق دارد به این مردم دهاتی فخر بفروشد، هم از آنها زیباتر است، هم خوش لباستر، هم فهمیده تر و هم فعالتر. دکتر بوجودش می بالد تنها اعتراضی که دارد این است که می گوید این مردم را به حال خودشان بگذار و اینقدر به آنها افاده نکن، اگر از طبقات پائینتری هستند در عوض آدمهای پاکدلی هستند و کاری هم به کار کسی ندارند.

و کارول در این اواخر برای خودش همفکران و همگامانی هم پیدا کرده است. از میان این گروه، دو تن بیش از همه هواخواه افکار انقلابی او هستند، یکی میس «وید ۱۰» معلم دبیرستان دخترانه که به زبان لاتین هم آشنایی دارد و کمی بددهن است و دیگری مستر بولوک ۱۱ وکیل دعاوی که به پرحرفی و گزافه گویی شهره شهر است.

کارول میهمانی پشت میهمانی می دهد که بلکه عده بیشتری را به دور خود جمع کند و در عین حال به این مردم بینوق و دهاتی طرز پذیرایی را یاد بدهد. در این پذیرایی سعی می کند از آن نوع غذاها و پودینگهای یکنواختی که دیگران معمولاً روی میز می چینند نیارود و در عوض خوراکیها و دسرهایی عرضه کند که برای همه تازگی داشته باشد و در عین حال یاد بگیرند که در شهرهای بزرگ چه خوردنیها و نوشیدنیها به میهمانان نشان تعارف می کنند. در این اجتماعات از تأسیس مرکز تئاتر، احداث تالار شهر، سالن کنسرت، نمایشگاههای هنری و امثال آنها سخن بهمیان می آورد و پیشنهاد می کند: «کاری کنید که مردم به جای

اینکه فقط از خواب و خوراک و خیاطی و دامداری حرف بزنند و دلخوشی آنها این باشد که يك سرویس تازه به حرکت قطار راه آهن یا اتوبوس اضافه شده، از مسائل هنری سخن به میان آورند و ذوقشان را صرف اینطور کارها بکنند، اما دریغ که تلاش کارول بیسوده است و نمری نمی بخشد. مردم «گوفر» پریری، نه تنها عوض نمی شوند بلکه اصرار هم دارند که به همان صورت باقی بمانند زیرا به نظر آنها گوفر پریری بهترین شهر کوچک جهان است و خودشان هم خوشبختترین مردم.

اینجاست که رسالت «سینکلر لوئیس» ۱۲، آفریننده داستان مشهور *هین استریت* آغاز می شود. لوئیس که خود زاده «ساک سنتر» ۱۳، يك شهر کوچک روستایی ایالت مینه سوتا بود و پدرش نیز در همین شهر به شغل طبابت اشتغال داشت خوب می دانست که عیب و حسن کار در کجاست و چگونه می تواند در عین آنکه خوبیهای مناطقی نظیر گوفر پریری را که يك شهر ساختگی است اما رونوشتی است از همان موطن خودش ساک سنتر، به مردم امریکا بازگو کند و در عین حال تازیان به دست بگیرد و بر پیکر بینوقی و بیحالی ساکنان امریکای مرکزی فرود آورد. اگر نویسنده در این هدف خویش توفیق نمی یافت، کتابش در سال ۱۹۲۲ يك شاهکار مسلم ادب امریکا بحساب نمی آمد و او خودش نخستین داستانسرای امریکایی نمی شد که برای این اثر جایزه نوبل دریافت دارد.

به دنیای میسز کارول کنی کات و شهر خفه گوفر پریری پای گذاریم و ببینیم سرانجام تلاش این زن به کجا می انجامد.

مشکل تازه ای در سر راه زن تجدخواه و اصلاح طلب پیدا می شود. مردم گوفر پریری نه تنها با عقاید انقلابی او روی موافق نشان نمی دهند بلکه رفتارته با او از در عناد و ستیزه جویی درمی آیند. بدگویی و خرده گیری علیه او آغاز می شود و کارول متهم می شود که آرامش زندگی گوفر پریری را به هم زده، برای مثال پیرزنها و بیوه ها سخت به او می تازند که چرا با خادمه اش «به آ» دوستی و مهربانی می کند و دستمزدی بیش از معمول می بردارد. اعتراض آنها بر این مبناست که این اضافه پرداخت و نحوه سلوک، ممکن است دیگر خدمتگزاران را هم از کار خود و راه و روش خود منحرف کند.

روزی که کارول در باشگاه شهر پیشنهاد می کند که نمایشنامه ارزشمند *آندروگلس* ۱۵ یا *پیر پاره دوو* نوشته جرج برناردشاو را هنرمندان جوان بروی صحنه آورند همه زنها به مخالفت او برمی خیزند و چون تصویب کرده بودند که نمایشی برای مردم ترتیب دهند در عوض پیس «دختری از کان گایی» ۱۶ را جایگزین آن می سازند.

صف آرانی مخالفان به تدریج جدیتر می شود. میس فرن هولینز ۱۷ دختر روشن فکر زیبایی است و کارول او را به مصاحبت خود برگزیده. میسز بوگارت، بیوه یاهو گوی سخن چین، به یاری پسرش، بلایی بسر دختر می آورد و کاری می کند که دختر بینوا از شهر تبعید شود. موضوع دوستی کارول با اریک والبرگ ۱۸

هم دستاویز جالب دیگری است. اریک در یک فروشگاه لباس دوزی کار می‌کند اما شاعر است و روشنفکر. خوش‌سینما هم هست. دیگر بهانه از اینها بهتر چه؟ مخالفان شایع می‌کنند که کارول عاشق این مرد جوان شده و به‌شوهر خود خیانت می‌کند. طبیعی است طرفداران کارول هم آرام نمی‌نشینند. می‌کوشند به این افراد کهنه‌پرست و خودخواه حالی کنند که کارول شوهرش را دوست می‌دارد و اکنون پس از سه‌سال اقامت بااردار شده است و آرزوی بزرگش این است که صاحب پسری شود و او این پسر را به‌دانشگاه هاروارد بفرستد و یک استاد دانشمند و عالیقدر از وجود او بسازد.

وقتی کارول فارغ می‌شود و همانگونه که انتظار داشت پسری به‌دنیا می‌آورد، قسمت اعظم غم‌هایش از یاد می‌رود. نام او را «هیو» می‌گذارد و به‌تدریج می‌کوشد به‌جای آنکه وقتش را صرف کارهایی کند که نتیجه نداشته باشد به نگهداری و تربیت فرزند بپردازد و همچنین در یاری به شوهرش «ویل» که کاروبارش خوب شده است اوقات خود را مصروف دارد.

کارول در عین‌حال مصاحبت دلپذیر «اریک» را از دست نمی‌دهد و همین آموشده‌ها شایعات را علیه او زیادتر می‌کند تا به‌جایی که روزی شوهرش او را هشدار می‌دهد که اگر وضع به‌همین منوال بگذرد آبرویی برای او در شهر باقی نخواهد ماند. اریک که این داستان را می‌شنود بخاطر کارول ترک آن شهر را می‌کند و به‌مینیاپولیس ۲۰ می‌رود.

زمان با کندی سپری می‌گردد و کارول حس می‌کند که او هم رفته‌رفته دچار همان رکود و رخوت و بی‌تفاوتی شده که دیگر ساکنان گوفرپری به آن دچارند، ناچار به‌شوهر پیشنهاد می‌کند که برای تغییر کوتاهی سفری در پیش گیرند. پیشنهاد مورد موافقت شوهر قرار می‌گیرد و هر دو با فرزندشان رهسپار کالیفرنیا می‌شوند. در اینجا است که بار دیگر کارول تفاوت زندگی شهر خودشان را با دیگر شهرها می‌بیند از این‌رو مصمم می‌شود که به‌هنگام بازگشت شهر گوفرپری را با همه آن دهاتیهای بینوق به‌حال خودشان بگذارد و برود.

جدال زن و شوهر بر سر ادامه زندگی در گوفرپری سرانجام به‌جدایی آن دو می‌انجامد. کارول با فرزندش «هیو» به‌صوب واشینگتن می‌رود و اینک که نخستین جنگ جهانی اول آغاز شده است وی می‌تواند کاری دلخواه در یکی از سازمانهای اداری وابسته به‌وزارت دفاع بیابد. کار و فعالیت برای چند ماه ادامه می‌یابد اما شگفت‌آور اینکه کارول می‌بیند در همین شهر واشینگتن، پایتخت مقتدر ایالات متحده، مردم بیش‌و کم دارای همان صفاتند که اهالی گوفرپری بودند، منتهی در سطح پهناتری. در همین واشینگتن هم «مین استریت» هست با همان ویژگیهای گوفرپری، فقط با این اختلاف که این مین استریت بسیار بزرگتر از آن مین استریت است.

مدتی قریب سیزده ماه می‌گذرد، کارول دلش برای ویل، شوهر مهربان و پاکدل، تنگ می‌شود، ویل هم شدیداً احساس تنهایی و غربت می‌کند، کارول هرچه هست، زن مهربان و دوست‌داشتنی است، اگر از ملال زندگی و بیلوقی مردم ایراد می‌گیرد، در عوض زن نکته‌سنج و زیبا و متفکری است. به‌سراغش

می‌رود، او را در واشینگتن می‌یابد و به‌دامنش می‌آویزد که به‌شهر خود بازگردد— اما حیرتش زمانی رو به‌غزونی می‌گذارد که می‌بیند کارول هم دلش برای گوفر— پریری و همان مردم غیبت‌کن و مرتجع و کهنه‌پرست تنگ شده است. با بازگشت کارول به‌گوفر پریری وضع دیگرگون می‌شود، نخست درخود حس می‌کند که دیگر مانند گذشته نسبت به‌آن مردم نفرت و کینه‌ای ندارد. دلش می‌خواهد با آنان بیامیزد و آنان را دوست بدارد. وقتی به‌مراکز عمومی شهر می‌رود دیگر مثل گذشته به‌آنها افاده نمی‌کند، در باشگاه مدام از کار آنها عیب نمی‌جوید، در لحن او دیگر طنز و طعنه نیست و نمی‌خواهد دهاتیگری آنان را به‌رخشان بکشانند. گاهی هم اگر در آنها معایبی می‌بیند برویش نمی‌آورد. اما مسأله‌ای که برای او از همه چیز جالبتر است اینکه کارول می‌بیند آنان نیز با آغوش باز از او استقبال می‌کنند، عده‌ای بازوان پرمهر خود را می‌گشایند و به‌او می‌گویند که در این‌ملت تاچه‌حد دلشان برای او تنگ شده بود، در این زمان بود که کارول، بادیدگانی که اشک شوق در آنها جمع شده بود، حس کرد که گوفر پریری زادگاه راستین اوست و او از تمام وجود این محل و این مردم را ازجان و دل دوست دارد.

داستان **هین استریت** اثر مشهور سینکلر لوئیس، داستانسرای امریکایی به‌سال ۱۹۲۲ انتشار یافت. این اثر ششمین کتاب این نویسنده بود اما بادیکر نوشته‌هایش تفاوت بسیار داشت، به‌همین سبب انتشار آن شور و ولوله‌ای در امریکا برپا کرد، منتقدان مشهور ادب این کتاب را «آئینه روشن زندگانی مردم مرکزی امریکا، خواندند و به‌همین سبب شهرت این داستان از مرزها گذشت و بزودی در اروپا و دیگر سرزمینها ترجمه شد و به‌چاپ رسید. در آن‌دوران جامعه امریکایی به‌شیوه «انتقاد از خود» در عالم داستانسرای آگاهی نداشت از این‌رو جمعی از متعصبین سخت بر نویسنده تاختند که با این کتاب به‌مردم «میلوست» یا ساکنان غرب مرکزی اهانت شده است، معصداً **هین استریت** جای خود را در تاریخ ادب امریکا باز کرد.

سینکلر—هری—لوئیس ۲۲ در روز هفتم ماه فوریه سال ۱۸۸۵ در ساکسنتر، شهرکی در استان مینه‌سوتا دیده به‌جهان گشود. پدرش پزشک آنجا بود و سینکلر پس از پایان تحصیلات اولیه به‌دانشگاه ییل ۲۳ رفت اما در سال ۱۹۰۷، وقتی بیست‌و‌دو ساله بود، دنباله تحصیل دانش را رها کرد و در نیویورک کاری گرفت، چندی روزنامه‌نگاری کرد و در همان‌حال داستانهایی کوتاه و بلند می‌نوشت تا به‌سال ۱۹۲۲، وقتی سی‌وهفت ساله بود، **هین استریت** به دست ادب‌دوستان امریکا رسید. با انتشار این کتاب، اختر اقبال لوئیس درخشیدن گرفت اما او به‌همین یک‌اثر اکتفا نکرد. **باییت** ۲۴ داستان بعدی او که سرگذشت یک سوداگر امریکایی از مردم «میلوست» است بیش از پیش بر شهرتش افزود، بطوری‌که او هنوز به‌چهلین سال حیات خویش پای نهاده بود که

نقادان جامعه امریکایی او را بزرگترین داستانسرای آن سرزمین می‌شمردند. در سال ۱۹۲۵، وقتی آرواسمیت ۲۵ سومین کتاب مشهور او به چاپ رسید، داوران جایزه پولیتزر او را مستحق دریافت این جایزه بزرگ ادبی امریکا شمردند اما لوئیس از پذیرفتن این عطیه خودداری کرد و آنرا کوچکتر از آن دانست که به وی تقدیم شود. ولی در سال ۱۹۳۰، در دوران چهل و پنج سالگی، وقتی این خبر در سراسر جهان پیچید که برای اولین بار یک داستانسرای امریکایی به دریافت جایزه نوبل در ادبیات نایل آمده است و در آن هنگام که سیل تبریک از هرسوی گیتی به سوی او و جامعه امریکایی سرازیر گشت، لوئیس به حضور پادشاه سوئد رفت و با افتخار این جایزه را پذیرفت. شش سال پس از اخذ جایزه نوبل، دانشگاه ییل، همان دانشگاهی که چندین سال قبل از آن تاریخ سینکلر لوئیس در آنجا دانشجو بود و نتوانسته بود دوره دکترا را به پایان برساند به وی دکترای افتخاری اعطاء کرد و آرزوی دیرین او را برآورد. **المرفاتوری ۲۶ و دادزورت ۲۷.** دو اثر مشهور دیگر این نویسنده هستند که با اقبال و ستایش جامعه امریکایی روبرو شده‌اند اما پس از این دو، لوئیس هر داستانی نوشت آنرا حقیرتر از آثار پیشینش خواندند، حتی نمایشنامه‌هایی را که بنا به تقاضای دوستانش نگاشت نپسندیدند و آنها را در سطح معمول قلمداد کردند.

سینکلر لوئیس در روز دهم ژانویه سال ۱۹۵۱، در سن شصت و شش در شهر رم درگذشت. نقادان ادب او را یکی از بزرگترین داستانسرایان نیمه اول قرن بیست امریکا می‌دانند در عین حال، قاصر نیستند بوضوح درباره آثار او اظهار عقیده کنند. نویسنده در نوشتن آثار خود در همان حال که سیمای یک منتقد اجتماعی به خود می‌گیرد حالت یک ستایشگر عاشقی را دارد که به آنچه عیب می‌کند می‌پسندد. سخنان او و وصفهایی که از مردم طبقه متوسط امریکای مرکزی بویژه میلوست یا مرکز باختر می‌کند هزل آمیز است در عین حال در آنها یک نوع احساس دلسوزی و غمخواری حس می‌شود - و گاهی رنگ طرفداری به خود می‌گیرد. رویهمرفته اوساکنان این منطقه پهناور امریکارا با تمام خصایصشان می‌پسندد و هر چند معایب آنان را بازگو می‌کنند معذرا ایراد نمی‌گیرد و عیب نمی‌شمارد. **باییت** داستان دیگر او آنچنان شهرت یافت که نام این قهرمان به صورت ضرب‌المثل درآمد. در همین داستان هم لوئیس باز منتقد غمخوار است، یعنی با کنایه ایراد می‌گیرد اما آشکارا از همان ایراد تعریف می‌کند.

باییت یک کارگزار معاملات ملکی است، در شهر «زنیط ۲۸» از شهرهای میلوست امریکا زندگی می‌کند، کار و بارش هم خوبست اما دچار ملال یکنواختی است، اعمال روزانه بقدری یکسان و یکنواخت و شبیه به همند که کمترین لذتی برای او ایجاد نمی‌کنند. **باییت** با تیزهوشی و نیروی خستگی‌ناپذیر سعی فراوان می‌کند تا جنبش و تغییری بوجود آورد اما تلاش او هم بی‌ثمر است، این جامعه‌ای است با ویژگیهای خود، و خوب یا بد، با آنها دمسازند و احساس شادمانی می‌کنند، بنابراین، برای آنکه راحت زیست، باید شبیه به آنها بود. داستان **باییت** در حقیقت یک «کمدی-تراژدی» است، در عین خنده‌انگیزی،

قلب را ملامت از انده و تأثر می‌سازد. شاید زندگانی خود نویسنده نیز چنین بوده است، در عین شادمانی، اشک می‌ریخته است، همچنانکه دو ازدواج او هیچ‌یک به شادکامی نینجامید و مرگ فرزند در میدان جنگ نیز، دردی نازدودنی بردل او باقی گذاشت.

بازگشت به متوشلخ
Back to Methuselah

نخستین اجرا: ۱۹۲۲ میلادی

نمایشنامه فلسفی اثر
جرج برناردشاو
George Bernard Shaw

(۱۸۵۶-۱۹۵۰)

«ایرلندی»

مردم بیرمنگهام، در ساعات واپسین روز نهم اکتبر ۱۹۲۳، بر فراز در ورودی تنها تئاتر بزرگ شهر، عنوانی به این مضمون می‌خواندند بازگشت به متوشلخ اثر درام‌نویس ایرلندی «جرج برناردشاو».

افراد هنردوست و آنان‌که اهل کتاب و مطالعه بودند، این نام را می‌شناختند، حتی همین اثر او را که دو سال قبل از آن تاریخ زیر همین نام در لندن انتشار یافته بود خوانده بودند. نمایشنامه‌ای بود ملال‌انگیز، در پنج‌بخش، بسیار طولانی و بسیار خسته‌کننده، نویسنده به‌جای ایجاد تحرك و تنوع، بیش از نود هزار کلمه در دهان بازیکنان گذاشته بود، و از همه مضحک‌تر، دیباچه‌ای بر این اثر نگاشته بود که متجاوز از یکصد صفحه و قریب سی‌هزار کلمه داشت. باز آنان‌که کنجکاو بودند و مشتاق بودند مقالات جنجالی بنویسند، پس از تحقیق اشاره کرده بودند که در لندن هیچ‌یک از صاحبان تماشخانه‌ها حاضر نشده بودند این درام را بروی صحنه بیاورند و سرانجام یکسال پیش از آن تاریخ، در ماه فوریه، بروودی^۱ در نیویورک حاضر شده بود خطر مسلمی را به جان بخرد و این نمایشنامه خواب‌آور را بروی صحنه ارائه دهد اما عمر آن طولانی نبود، پس از یکی دو هفته عده تماشاگران آنقدر انگشت‌شمار شدند که ناچار با آغاز ماه مارس تعطیل شد.

و حالا صاحب «بیرمنگهام ری‌پرتوری تی‌آتر»^۲ در این شهر صنعتی جنوبی، چنین شهادتی به‌خرج داده بود که آنرا اجراء کند و در معرض تماشا و داوری مردم انگلیس قرار دهد، و بدیهی است حسابش غلط از آب درآمد: عمر این نمایشنامه فقط چهارشب بود، نهم، دهم، یازدهم و دوازدهم اکتبر. پس از این شکست، نویسندگان مقالات هنری، به‌خانه نویسنده شصت و هفت‌ساله هجوم

1. Broadway
2. Birmingham Reportery Theatre

بردند تا نظر او را دربارهٔ این بی‌اعتنایی و عدم اقبال مردم بپرسند، پاسخی که از او شنیدند خیلی کوتاه بود، کوتاه اما سرسختانه و لجوجانه: «من درسی سال گذشته، بارها آثاری نوشتم مردم پسند، خودم آثار خودم را تحقیر می‌کردم اما چاره‌ای نداشتم، می‌باید زندگی کنم و برای بدست آوردن پول، ناگزیر سلیقهٔ خویش را با تمنیات مردم همسطح سازم؛ اما امروز خوشبختم که از راه نیاز چیز نمی‌نویسم، من این نمایشنامه را بخاطر خودم نوشتم، خودم و معدودی متفکر که اندیشهٔ مرا می‌فهمند، باشد تا روزی که مردم جهان داوری واقع‌بینانه‌تری از اثر من داشته باشند...»

و اما بازگشت به متوشلخ چه بود و چه مرادی از نوشتن این نمایشنامه برای درام‌نویس ایرلندی حاصل بود که علیرغم اطمینان به عدم اقبال عامه، بازهم از تصمیم خویش عدول نکرد و آنرا آنچنان که خود می‌خواست عرضه کرد؟ سیری در این شاهکار مسلم ادب انگلیس شاید پرده از روی این راز بردارد:

«متوشلخ» در تووات، در کتاب عهدعتیق، فرزند «خنوخ» است، وی شیخ‌الشیوخ و مطران بزرگی است. چنانکه در تووات آمده، این مرد عبرانی نهصد و شصت و نه سال عمر کرده، بنا بر این او را می‌توان مظهر انسانی تصور کرد که عمری بسیار طولانی داشته، غربیان با این نام آشنائی کامل دارند و گفته‌اند زمانی که جرج برناردشاو زاد روز نود سالگی خویش را جشن می‌گرفت نقادان نوشتند که جهان يك متوشلخ دیگر به‌خود خواهد دید.

اندیشهٔ اصلی برناردشاو از نگارش این نمایشنامه و انتخاب این نام چنین بوده که عمر معمول هفتاد هشتاد سالهٔ آدمی کافی نیست که ادراک او تا آن اندازه رشد کند که بتواند مشکلات جهان کنونی را حل نماید - و برای بیان و ارائهٔ این رسالت درامی نگاشته در پنج بخش، که هر بخش خود نمایشنامه‌ای کامل است، نخستین بخش زیر عنوان دو آغاز ماجرایش به ۴۰۰۴ سال پیش از میلاد مسیح می‌رسد و قهرمانانش آدم و حوا هستند، بخش دوم زیر عنوان انجیل برادران بارناباس^۳. بیانگر عصری است که نویسندهٔ درام در آن می‌زیسته، یعنی سال ۱۹۲۰ و نیمهٔ اول قرن بیست، بخش سوم زیر عنوان آن چیز بوقوع می‌پیوندد نگاشته شده و حوادثش مربوط است به سال ۲۱۷۰، یا مدتی قریب دو قرن و نیم بعد، و بخش چهارم سوگنامهٔ يك نجیب‌زاده پیر نام دارد و حوادثش در سال سه‌هزار میلادی رخ می‌دهد و بالاخره بخش پنجم زیر عنوان تا آنجا که اندیشهٔ بدان می‌رسد و ماجرا در سال ۳۱۹۲۰ میلادی رخ می‌دهد یعنی سی‌هزار سال بعد از نگارش نمایشنامه.

به‌گفتهٔ خود شاو که دیباچه‌ای بس طولانی در سی‌هزار کلمه بر آن نوشته، این نمایشنامه قیاسی است از تحول آفرینش، فکری که به‌هنگام نگارش نمایشنامه مرد و ابرمرد^۴. در مخیلهٔ وی خطور کرد و در آنجا که به‌سرزبای «دن‌زوان»، قهرمان نمایشنامه اشاره می‌کند تجلی این فکر در معیار محدودتری جلوه‌گر می‌شود.

وقتی این اثر که بیشک شاهکار جرج برناردشاو و یکی از آثار گرانقدر زبان انگلیسی است انتشار یافت همانطور که خود انتظار داشت با سردی و بیمهری جامعه انگلیسی زبان روبرو شد، عده کثیری که می‌کوشیدند باخوشبینی براین شاهکار او بنگرند این اثر را «نوربی گرمی» خواندند، و جمعی از خوانندگان صادقانه اعتراف کردند که جز دیباچه درام، بقیه آنرا نخوانده‌اند، چنانکه دیدیم صاحبان تأثرهای لندن از ارائه آن خودداری کردند و نیویورک نخستین شهری بود که جسارت اجرای آنرا برعهده گرفت و سپس بیرمنگهام که بخاطر بی‌اعتنایی مردم فقط چهارشب آنرا بروی صحنه آورد.

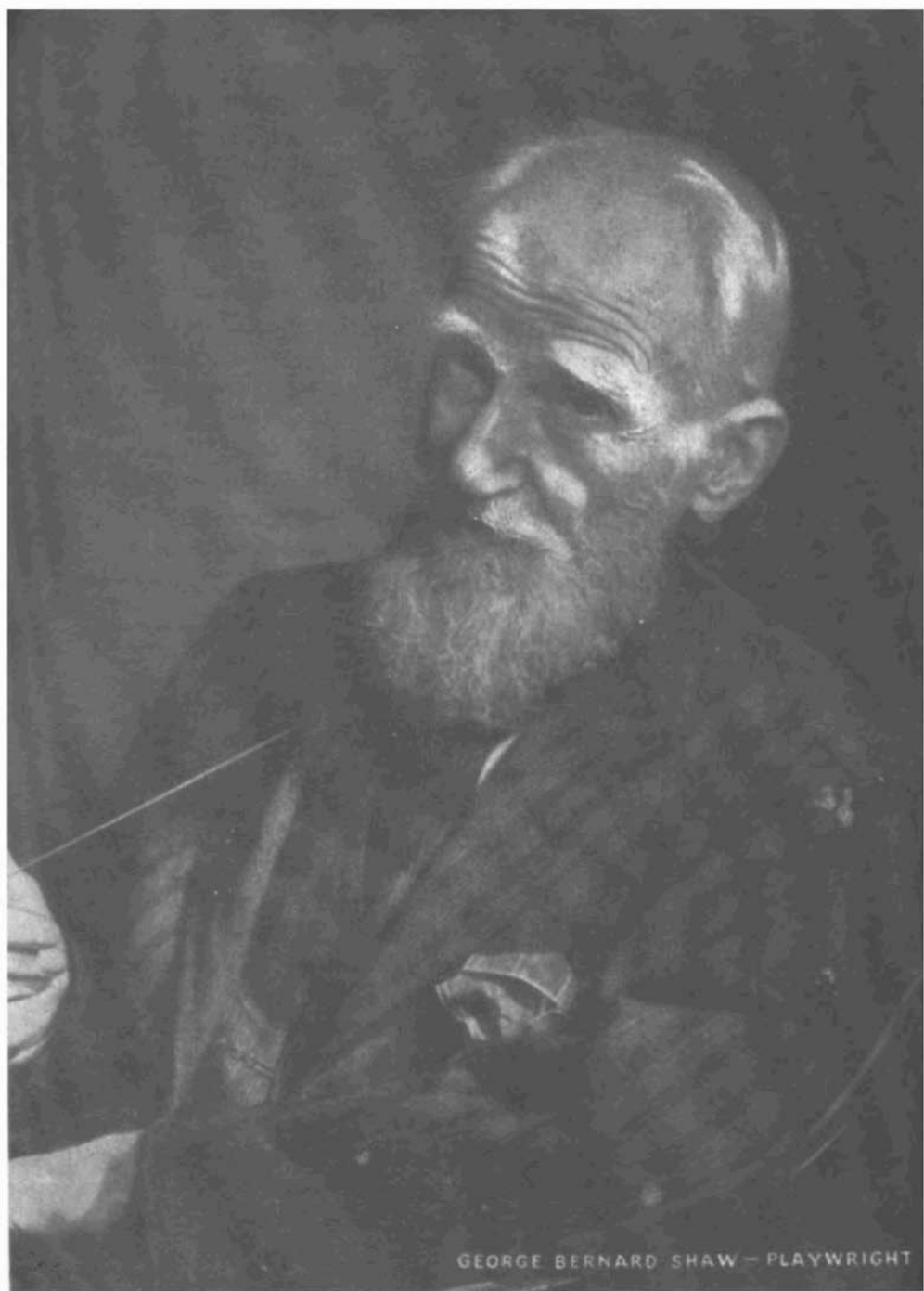
شاید این روایت راست باشد که نوشته‌اند یکبار جرج برناردشاو برای دوست نکته‌دان و شوخ‌طبعش سروینستون چرچیل دوکارت دعوت از نخستین شب نمایش می‌فرستد و به‌همراه آن یادداشتی به‌این مضمون ضمیمه می‌کند: «دوست عزیزم، دوبلیت نخستین شب نمایش خود را برای شما می‌فرستم، یکی برای خود شماست و دیگری برای دوستان که اگر دوستی داشته باشید! امیدواریم بتوانید بیائید.» و سروینستون که متوجه طنز ظریف او شده بود، دوکارت را عودت می‌دهد و یادداشتی به‌این مضمون درجند کلمه اضافه می‌کند «دوست عزیزم، از هدیه شما متشکرم، متأسفم که در اولین شب نمایش شما قادر نخواهم بود در آنجا حضور یابم، در شب دوم خواهم آمد، اگر شب دومی به‌دنبال داشته باشد!».



جرج برناردشاو، این اعجوبه دهر و این پیر زنده‌دل شوخ‌طبع که همه‌جهانیان با دیده تکریم و ستایش به‌او می‌نگرند که بود و در طول عمر نود و چهارساله خود چه خدمتی به ادب و هنر انگلستان کرد؟

جرج، این روزنامه‌نگار، منتقد، داستان‌سرا و درام‌نویس ایرلندی، در روز ۲۶ ژوئیه سال ۱۸۵۶ در دابلین دیده برجهان هستی گشود. پدرش بازرگانی بود که معاملات گندم می‌کرد و هیچگاه درکار خود آدم موفقی نبود، و از آنجا که نه وقت‌داشت و نه سواد و نه‌دانش کافی، تربیت و تعلیم فرزندش را به‌عمومی خود که کشیش کلیسای سینت‌برایده بود سپرد. تنها اقبال جرج در این بود که مادرش یک موسیقی‌شناس با استعداد و یک خواننده آماتور بود و از همین‌رو، جرج خردسال از همان سالهای کودکی و نوجوانی با موسیقی و تأثر آشنا شد. تا بیست‌سالگی درزادگاه خود دوام آورد و در این دوران حین تحصیل در یک بنگاه معاملاتی زمین هم کار می‌کرد اما بزودی متوجه شد که شهر او و امکاناتی که در اختیارش هست نمی‌توانند سازنده تقدیر او باشند از این‌رو تصمیم گرفت راهی را درپیش گیرد که مادرش برگزیده بود، وی که از گرفتاریهای شوهر و محدودیت محیط به‌تنگ آمده بود به لندن رفته بود تا در آنجا استعداد و بخت‌خود را بیازماید و درهدف خود هم موفق شده بود و به‌عنوان معلم آواز زندگی مرفهی برای خود بوجود آورده بود.

درلندن جرج به‌تشویق مادر به‌کار نویسندگی پرداخت و تا سال ۱۸۸۳



GEORGE BERNARD SHAW — PLAYWRIGHT

جرج برنارد شاو

در معرفی این داستان‌سرا و درام‌نویس ایرلندی، واژه **Propagandist** را هم به‌عنوان **Dramatist** و **Novelist** اضافه می‌کنند که معنی «تبلیغات‌گر» یا «متخصص امور تبلیغاتی» را می‌دهد و این عنوان از آنجهت است که شاو در راه اجرای آرمان‌های سوسیالیست‌های انگلیس تلاش بسیار کرد. شیوه طنز و هجای او توجه همه را برانگیخت و مشرب شوخ‌طبعی او نامش را همه‌جا بر سر زبان‌ها انداخت.

درام‌های او با پیشگفتارهای طولانی در آغاز مورد اقبال مردم قرار نگرفت اما قلم توانا و نافذ او که شیوه نویسندگی «جوناتان سوئیفت» را در اذهان ادب - شناسان زنده می‌کرد رفته رفته انگلستان را تسخیر کرد. تم اصلی نمایشنامه‌های او یک چیز بود «جدال بین ارزش انسانی و سیستم مصنوعی اخلاق»، و از اینرو او را مبتکر روشی نو در جهان نویسندگی می‌دانند. او خود را یک تراژدی‌نویس می‌دانست که می‌کوشید با آثارش جراحات دل‌های غمگین را التیام بخشد.

که به سن بیست و هفت سالگی رسیده بود پنج رمان نوشته بود که هیچ یک را ناشران برای انتشار از وی نپذیرفتند، این داستانها زیر عنوانهای **نارسیدگی**، **عقدۀ غیر منطقی**، **عشق در میان هنرمندان**، **حرفۀ کاشل بایرون** و **یک سوسیالیست غیر اجتماعی** نوشته شده بودند و جالب اینکه نخستین اثرش یعنی داستان **نارسیدگی** یا **نابالغی** تا سال ۱۹۳۰، یعنی وقتی نویسنده هفتاد و چهار ساله بود به طبع نرسید. سرانجام، جرج موفق شد در دوشنریه گمنام به عنوان عضو هیأت تحریریه به کار پردازد و در همین دوشنریه بود که سه کتاب دیگر خود را بطور پاورقی به چاپ رساند. روزگار او بدین ترتیب سپری می شد تا سالهای ۱۸۸۸-۱۸۹۰ که به عضویت دو روزنامه معتبر **ورلد** و **استار** درآمد.

در این روزگاران او یک انقلابی چپگرا شده بود، یک روز که برای شنیدن سخنرانی هنری جرج^۹ اقتصاددان سوسیالیست امریکایی رفته بود سخت تحت تأثیر افکار او قرار گرفت و با مطالعه آثار کارل مارکس و دیگر متفکران پیرو سوسیالیسم، شیفته تغییرات و تحولات سیاسی شد. در انجمن «فایان» که همه اعضای آن تمایلات سیاسی و افکار انقلابی داشتند بعنوان خطیب و مفسر شروع به فعالیت کرد و نام خود را بر سر زبانها انداخت، در عین حال شاو از توجه به کارهای ادبی و هنری سر باز نمی زد، زیر نام مستعار «کورنو-دی-باسه تو»^{۱۰} و همچنین سه حروف اول نام خود، یعنی **جی-بی-اس** مقالات انتقادی در رشته موسیقی - تئاتر و هنر می نوشت و این اسامی را برای دوستداران این نوع آثار انتقادی آشنا ساخته بود.

در طبیعۀ چهل سالگی توجه خاصی به هنریک ایبسن درام نویس نروژی پیدا کرد و این توجه بعدی بود که نه تنها کتابی درباره عظمت مقام و آثار او نگاشت بلکه کوشش خستگی ناپذیری از خود نشان داد تا آثار او را در انگلستان رواج دهد، شاید تحت تأثیر آثار ایبسن بود که به فکر نمایشنامه نویسی افتاد و در همین دوران یعنی به سال ۱۸۹۲، نمایشنامه ای نگاشت زیر عنوان **خانه های مرد زن مرده** که در انگلستان به نام یک اثر خوب شناخته شد و در لندن بروی صحنه آمد، همین امر او را تشویق کرد تا طریق درام نویسی در پیش گیرد و چون متوجه شد تنها حق امتیاز پیس نویسی زندگی او را تأمین نمی کند تمهیدی اندیشید و آن اینکه آنانرا بشیوه ای می نوشت که برای خوانندگان کتاب هم خوش آیند و قابل پسند باشد، کار و تلاش زیاد ناگهان او را از پای در افکند و به بستر بیماری و ناتوانی انداخت، همین رنج و نقاقت و ناتوانی او را متوجه زندگی خویش کرد، در این سال که او چهل و دوساله بود دست تنها به سوی دختری دراز کرد به نام «شارلوت-فرانسس-پین-تاونزندا»^{۱۱} که از یک خانواده سرشناس و توانگر ایرلندی بود، در پناه حمایت او و تأمین زندگی راحت شروع به نگارش نمایشنامه کرد و دیری نگذشت که دو کتاب با نام **نمایشنامه ها** از او انتشار یافت. این دو کتاب متضمن دو مجموعه نمایشنامه بود که خود وی نامشان را **مطبوع و نامطبوع** نهاده بود - در جلد نخست، یعنی گروه نمایشنامه های **مطبوع** این آثار دیده می شد: **اسلحه و مرد**، **گاندیدنا**، **مرد تقدیر** و همچنین **تو هرگز قادر نیستی بگویی** و در جلد دوم آن، سه نمایشنامه

به نامهای خانه‌های مرد زن مرده، حرفه بانو و ارن ۱۲ و زن پرست. قرن بیستم تازه آغاز می‌شد که نام جرج برنارد شاو سراسر انگلستان و همچنین قاره آمریکا را فرا گرفته بود و آثار او یکی بعد از دیگری در مجلترین تماشاخانه‌های این سرزمینها بروی صحنه می‌آمد. او دیگر يك چهره درخشان ادب و هنر جهان شده بود...

همانگونه که در پیش سخن رفت، هرچه بر عظمت مقام و وسعت دانش شاو افزوده می‌گشت هواخواهان آثارش کمتر و دوستداران نمایشنامه‌هایش معدودتر می‌شدند، دلیلش جز این نبود که نویسنده راهی برای بیان اندیشه‌های خود برگزیده بود که با تمایلات مردم بکلی جدا بود، مکتب او دیگر يك مکتب عامه‌پسند نبود بلکه شیوه‌ای بود که خاصان می‌پسندیدند و او همین را می‌خواست، مکرر گفته بود که من دورانی دراز بخاطر مردم و به‌منظور تأمین زندگی ذوق متعال خود را کستم و با تحمل زجر خویشتن را در سطح عام قرار دادم، اکنون دیگر نمی‌خواهم به این رهگنر قدم نهم، می‌خواهم خود باشم و بهیچوجه اهمیت نمی‌دهم که اکثریت نوشته‌های مرا نپسندند.. او حتی آثاری چون **پیگمالیون**، **قیصر و کلتوپاتر**، **آندروکلس و شیر**، **سرگرد باربارا** ۱۴ و **مرد تقدیر** را جزو آثار مردم‌پسند خود قلمداد کرده بود. **پیگمالیون**، همان اثری است که بعدها زیر عنوان **بانوی زیبای من** بروی صحنه آمد و فیلم با عظمتی با نوشته خود شاو از آن تهیه شد، **قیصر و کلتوپاتر** داستان عشق دیرین مارك آنتوان با ملکه افسانه‌ای مصر و ارتباط آن با ژول سزار قیصر روم بود، **آندروکلس و شیر** داستان برده‌ای است که به فرمان قیصر در میدان وسیع رم به‌مقابل شیر گرسنه می‌افکنند و شیر از دریدن طعمه خویش سرباز می‌زند زیرا همین برده رومی روزگاری خاری از پای شیر بیرون کشیده بود و بدیهی است این روایت به‌صورت **يك افسانه کهن** قبلا وجود داشته است، **سرگرد باربارا** که داستان زندگی دختر اشرفزاده‌ای است که به گروه سپاه مبلغین مسیح می‌پیوندد در حقیقت موعظه‌ای است که شاو آنرا به‌صورت نمایشنامه درآورده و قصدش تهذیب روح و رستگاری جامعه است، و نمایشنامه **مرد تقدیر** که علیرغم اقبال مردم و پژوهشی در زندگانی **يك قهرمان تاریخ**، شاو آنرا جزو آثار درجه دو و مردم‌پسند می‌شمارد.

اما درام‌نویس ایرلندی بعضی دیگر از آثار خود را نظیر **بازگشت به متوشلخ**، **سینت جان** ۱۵ و **خانه دلشکستگی** را بر دیگر آثار خود مرجع می‌شمارد و جالب اینکه همین آثار کم خواننده‌ترین نوشته‌های او و کم‌بیننده‌ترین نمایشنامه‌های او هستند، **بازگشت به متوشلخ** که می‌توان آنرا شاهکار شاو به‌حساب آورد، از آن سخن رفت، **سینت جان** که در حقیقت همان داستان ژان-دارک، قهرمان نامدار قرن پانزده فرانسه است **يك اثر** بسیار نیرومند شاو به شمار می‌آید و **خانه دلشکستگی** تصویری است از جبر تقدیر در چهارچوب طنز که هم غمناکه است و هم شادی‌نامه، و آنها که با خالق این اثر سر دشمنی داشته‌اند گفته‌اند شاو تحت تأثیر افکار مایخولیائی چخوف نویسنده روس قرار گرفته است.

تنها امتیاز جرج برناردشاو نیروی آفرینندگی او نیست بلکه استادی او در نثر شیوایی است که در زبان انگلیسی ممتاز است. شاو روان و فصیح می‌نویسد و حتی در همان هنگام که می‌خواهد سخنان عامیانه یا کلمات شکسته دردهان بازیگران خود بگذارد بازهم شیوا می‌نویسد، ادبای انگلیسی در نوشته‌های شاو کوچکترین خطایی نیافته‌اند و نتوانسته‌اند بر او خرده بگیرند که او واژه یا عبارتی را نادرست نوشته است. پاره‌ای موارد نثر او مسجع می‌شود و از همین‌روست که برگردان آن به زبان دیگر بسیار مشکل است و آنچه بر صفحه کاغذ می‌آید گویای سخنان زیبایی نیست که وی در اصل انگلیسی نگاشته است.

آثار جرج برنارد شاو بطور کلی سیری است متفکرانه در دنیای مذهب، سیاست، بویژه گرایش‌های اصلاح‌طلبانه، علم‌الاجتماع، اقتصاد، فرهنگ، هنر و از همه بالاتر فلسفه. شاو پاره‌ای موارد در آثار خود سیمای یک فیلسوف را به‌خود می‌گیرد که به‌همه چیز پشت‌پا می‌زند جز حقیقت‌صرف. و از همین‌روست که او را ادیب و دانش‌دوستی می‌دانند که در نقش یک نویسنده، یک منتقد، یک درام‌نویس و یک داستان‌سرا ظاهر شده است و در تمام صحنه‌ها نقش خود را با استادی بازی کرده است.

شاو در روز دوم نوامبر سال ۱۹۵۰، در سن نود و چهارسالگی، در بین همان مردمی که قریب یک قرن با آنان زیسته بود بدرود حیات گفت، درحالی‌که خود نه‌باور می‌کرد در چنان سنی بمیرد و نه مشتاق بود با آدمیان وداع جاودانی کند، تا واپسین دم زندگی کار می‌کرد و در باطن آرزو داشت یک متوشلخ دیگر باشد، همان قهرمان عبرانی که به‌روایت تووات نهصد و شصت و نه‌سال زندگی کرد و شیخ‌الشیوخ قوم خود بود....

سوگنامه امریکائی
An American Tragedy

تاریخ نخستین انتشار: ۱۹۲۵ میلادی

داستان اجتماعی و انتقادی اثر
تئودور درایزر
Theodore Dreiser

(۱۸۷۱-۱۹۴۵)

«امریکائی»

آغاز قرن بیست، شروع تحول تازه‌ای را در ادب امریکا اعلام داشت. آثار شاعران و داستان‌سرایان و مقاله‌نویسان تا آن‌زمان بیشتر رنگ ادبیات انگلستان را به‌خود گرفته بود اما از اواخر قرن نوزدهم خلاقان ادب قاره‌نو دریافتند که باید شیوهٔ تقلید را کنار بگذارند و ادبی اصیل همرنگ محیطی که در آن زیست می‌کنند بوجود آورند. از پیشگامان این شیوه، مردی که دودستگی عجیبی در بین ادب‌دوستان امریکا ایجاد کرد و با آثار خود واداشت که دو گروه منتقد محافظه‌کار و اصلاح‌طلب برابر یکدیگر صف‌آرایی کنند، غولی بود به‌نام «تئودور - درایزر» که پیایی داستان می‌نوشت و با هر داستان خود، جامعهٔ امریکا را به‌زیر تازیانهٔ انتقاد می‌گرفت. نظیر بالزاک به‌توصیف صحنه‌های داستان و توجیه صفات و کردار قهرمانان خود می‌پرداخت و مانند «امیل‌زولای» قلم سحرآفرین را بیشتر به‌گرد کردار بهیمی و رفتار حیوانی مردم جامعهٔ خود به‌کردش درمی‌آورد.

درایزر بر آحاد و افراد جامعهٔ امریکائی رحم نمی‌کرد، شعارش این بود که تا انتقاد نکنی مردم خود را اصلاح نمی‌کنند و این نیش انتقاد را تنها متوجه مردم نمی‌کرد بلکه متوجه رهبرانی نیز می‌ساخت که با بنیان نهادن هستی مردم امریکا بر قدرت اقتصادی، فضیلت را فدای مادیات ساخته بودند.

به‌سال ۱۹۲۵، یا در پایان نخستین ربع از قرن معاصر، وقتی درایزر داستان بزرگ خود را زیر عنوان **عجنامهٔ امریکایی** منتشر کرد، بلوایی در بین صاحب‌نظران ادب امریکا بوجود آمد: درایزر رسالتی را در این کتاب که شیوهٔ ناتورالیسم داشت بیان کرده بود، او جامعهٔ امریکایی را اسیر و بردهٔ جبری مادیات قلمداد کرده بود و می‌گفت انسانها تحت فشار اقتصادی به‌صورت مهره‌های بیجان شطرنج درآمد‌اند که به‌دست عدهٔ معدودی توانگر و خودکام بر صفحهٔ وجود بازی می‌کنند. اینها بد می‌کنند و از بدی خود آگاهی ندارند.

تنها بخاطر اینکه منجنيق ماديات آنان را از هرسو تحت فشار قرار داده است. **غمنامه امریکایی** که کتابی عظیم و بیش از یکمزار صفحه داشت با اقبال شگفت آور مردم روبرو شد و اثر آن بر اذهان مردم بحدی رسید که در بعضی ایالات فروش آنرا ممنوع ساختند اما تلاش مخالفان بیپوده بود، کلاید گریفیت^۱ قهرمان داستان همه جا نامش بر سر زبانها بود و مردم می کوشیدند سرنوشت اندوهبار او را از دیدگاه گوناگون مورد بحث قرار دهند.

درایزر در داستان **غمنامه امریکایی** چه رسالتی را بیان می کرد؟ داستان بر مبنای سرگذشت جوانی بود به نام کلاید گریفیت که مرتکب قتل شده بود، مقتول زنی بود که روزگاری مورد علاقه خود او بوده و چنانکه محققان بعدها تحقیق کرده اند این داستان از يك سرگذشت واقعی که پرونده آن در دادگستری ایالتی استان نیویورک وجود داشته اقتباس شده بود، در دوران محاکمه که فصولی چند از کتاب عظیم درایزر را دربر گرفته بود از زبان وکیل مدافع سخت بر اجتماع و بخصوص بر طبقه مرفه امریکایی که جز به اندوختن مال به چیز دیگری نمی اندیشیدند تاخته بود، اثر این کتاب تا بدان پایه بود که جمعی از هواخواهان اصلاحات اجتماعی این کتاب را بزرگترین و عالیترین داستان ادب امریکا نامیده بودند و اعتقاد داشتند تا آن زمان هرگز اثری بدان عظمت در قاره امریکا نوشته نشده است، با وجود این مردم محافظه کاری بوده اند که با این فکر سخت به مخالفت برخاسته بودند و اعتقاد داشتند ادعای درایزر واهی و هرگز جامعه امریکایی تا بدان پایه منحط و فاسد نشده است. همین طرفداران در شهر بوستن و بعضی دیگر از نقاط نیوانگلند، فروش این کتاب را ممنوع ساخته بودند و می گفتند که خواندن این کتاب جوانان را به طریق گمراهی سوق می دهد.

اکنون ببینیم درایزر که بود و کتاب او چه رسالتی را بیان می داشته است؟ تئودور درایزر در شهر «تر - هات»^۲ از بلاد استان ایندیانا در روز ۲۷ اوت ۱۸۷۱، یعنی قریب يك قرن پیش پای به عرصه وجود گذاشت، پدر و مادرش مردمی تهیدست و در خانه حقیری زیست می کردند، هردو سخت پای بند مذهب بودند و تئودور در این خانه دورانی بسیار تلخ را پشت سر گذاشت، با رنج بسیار تحصیلات مقدماتی را به پایان رساند و در همان حال که چند شغل مختلف داشت به تحصیل دانشگاهی پرداخت اما نتوانست آنرا به پایان برساند، پدر و مادر مشتاق بودند با فرزند خود زندگی کنند از این رو وقتی به شهر شیکاگو رحل اقامت افکندند تئودور را نیز نزد خود نگاهداشتند و او به منظور آنکه شغلی برای خود بیابد هر روز از ادارهای به اداره دیگر و از مؤسسه ای به مؤسسه دیگر طی طریق می کرد تا سرانجام در اداره روزنامه **دیلی گلوب**^۳ کاری به او سپرده شد.

1. Clyde Griffith

2. Terre Haute

3. Daily Globe

این سال، سال ۱۸۹۲ میلادی بود و درایزر تازه به بیست و یکمین سال زندگی خود پای می‌نهاد. کار وی این بود که خبرهای دست‌اول برای روزنامه خود کیر بیاورد و چون در این مأموریت بیش از حد انتظار شوق و علاقه نشان داد و به‌موفقیت‌های فراوانی نایل آمد، مدیر روزنامه رسماً او را بعنوان خبرنگار به‌کار کمارد.

تا چندسال بعد ما درایزر را در مقام خبرنگاری در شهرهای بزرگ آمریکا می‌بینیم، و در این دوران بود که او به‌فکر نوشتن رمان افتاد، داستان **کاری** ۴ به‌رشته تحریر آمد اما هیچ‌یک از ناشران حاضر نشدند آنرا به‌چاپ برسانند.

ادعای ناشران برای رد این داستان بیش و کم یکی بود، آنها می‌گفتند نویسنده نسبت به‌جامعه آمریکایی خصومت دارد و ما حاضر نیستیم ابری را به‌طبع برسانیم که اکثر مردم آنرا قبول ندارند.

اما حقیقت مطلب جز این بود، درایزر در داستان **کاری** که عنوان اولیه‌اش **سیستر کاری** ۵ بود با قلم توانای رئالیستی خود ثابت می‌کرد که در جامعه آمریکایی موفقیت با اخلاق توأم نیست، یعنی اینکه اگر کسی بخواهد سرشناس و موفق و شادکام شود باید از رهگذارهایی عبور کند که در آنجا آفتاب فضیلت و اخلاق تابندگی ندارد. سرانجام وقتی کتاب به‌طبع رسید با اینکه نام نویسنده برای مردم ناشناس بود معیناً فروش آن از مرز انتظار گذشت و در هر سوی آمریکا سروصدای فراوان علیه نویسنده به‌راه افتاد. کتاب دوم او **جنی گرهارد** ۶ فریاد آمریکاییان متعصب و مغرور را بیشتر بلند کرد. در کتاب دوم درایزر سرگذشت دختر معصومی را به‌رشته تحریر کشیده بود که چون زیبا بود قربانی شهوات یک سناتور توانگر و بعد از آن یک پسر پولدار می‌شود و با اینکه این دختر همه‌چیز خود حتی فرزند نامشروع خود را از دست می‌دهد معیناً خودش بدرستی نمی‌داند که بدکاران و خودکامان بر جان و هستی او چه کرده‌اند.

وقتی دو کتاب درایزر با نامهای **سیستر کاری** و **جنی گرهارد** چاپ شد و همه‌جا در پشت و پتترین کتابفروشها در اختیار مردم قرار گرفت منتقدان فریاد برداشتند که این مرد ضد آمریکایی را از آمریکا بیرون کنید، جمعی بر شیوه نگارش او ایراد گرفته و گفتند: «او یک دوره‌گرد بیسواد است که مقصدش ناسزاگویی به‌جامعه آمریکایی است.» با این حال کتابهای او به‌فروش رفت تا در سال ۱۹۱۵ که سومین اثر او به‌نام **نابغه** منتشر شد و این **نابغه** هم دست کمی از داستانهای دیگر او نداشت. درایزر در **نابغه** سرگذشت هنرمندی را بیان می‌کند که از جور و ستم جامعه خودکام آمریکایی هنر خود را زیر پا می‌گذارد و آنرا لگدمال می‌کند.

هرچه بر فشار منتقدان علیه وی افزوده می‌شد نام درایزر بیشتر در اذهان مردم اصلاح‌طلب آمریکا به‌راه می‌افتاد، مقام او رفته رفته تا بدان پایه رسیده بود که نویسندگان جوان از سبک رئالیستی او تقلید می‌کردند و می‌خواستند جای پای او پای‌بگذارند، آثار دیگری از درایزر مانند **سرایه‌داو** و **تایتان** انتشار



تئودور درایزر

تئودور درایزر (۱۹۴۰ - ۱۸۷۱)، دوازدهمین فرزند یک خانواده فقیر و مذهبی، از پایین ترین درجات اجتماع به بالاترین مقام یک داستان‌سرا رسید. نخستین اثرش بنام «سیستر کاری» **Sister Carrie** امریکا را علیه او شوراند زیرا داستان یک دختر کارگری را بازگو می‌کرد که در پناه اعمال غیر انسانی و فدا ساختن دو تن، شهرت و موفقیت رسید. دومین اثرش زیر عنوان «جنی گرهارت» **Jennie Gerhardt** سرگذشت زنی بود که همه چیز خود را فدا کرد تا مانع تباهی زندگی معشوقش گردد. شیوه «طبیعت گرایی» او در داستان‌سرایی که از تجارب شخصی او در زندگی الهام می‌گرفت باعث آفرینش اثری شد بنام «تراژدی امریکائی» **An American Tragedy** که بزرگترین کتاب ادب امریکا در آغاز قرن بیست خوانده شد.

یافت تا اینکه سرانجام به سال ۱۹۲۵، وقتی او پنجاه و چهار ساله بود شاهکار او به نام **غمنامه امریکایی** به دست دوستان او آثارش رسید.

اکنون ببینیم کلاید گریفیت قهرمان داستان **غمنامه امریکایی** کیست و درایزر از بیان سرگذشت او چه هدفی را دنبال کرده است:

کلاید گریفیت جوان تهیدستی است اما آرزوهای فراوان دارد، می‌خواهد ثروتمند و کامروا شود اما بدرستی نمی‌داند برای رسیدن به هدف چه راهی را برگزیند، او عمویی دارد به نام ساموئل گریفیت که کارخانه‌دار با نام و نشانی است، خود را به او نزدیک می‌کند و به وسیله او شغلی در کارخانه می‌گیرد، در کارخانه با دختر کارگری که روی زیبا داشته و نامش روبرتا است آشنا می‌شود و این آشنایی به عشق و رابطه پنهانی می‌انجامد تا آنجا که روبرتا از کلاید باردار می‌شود.

روبرتا مانند هر دختر آرزومند دیگری مشتاق است که با کلاید ازدواج کند اما کلاید بنون آنکه بخواهد با روح و آرزوی محبوب خود بازی کند تمایلی برای این کار نشان نمی‌دهد زیرا مدتی است که با «سوندر» دختر توانگری دل بسته و فکرش متوجه اوست. روبرتا یکبار هم به شانس می‌آورد، کلاید را بطرف کلیسا می‌کشاند تا در مقابل کشیش مراسم ازدواج انجام گیرد اما تصادفاً آنروز کشیش محل کار خود را ترک گفته بود و این آرزوی دختر به مرحله اجرا در نمی‌آید. عشق سوندر را روز به روز عمیقتر می‌شود تا آنجا که دختر ماهروی آماده می‌شود به همسری کلاید درآید و ضمناً پدر سوندر نیز که از توانگران با نام و نشان است بخاطر مهر دختر خود موافقت می‌کند که مال و ثروت و خانه و عنوان و همه چیز را در اختیار کلاید بگذارد اما یک حادثه، یک حادثه کوچک این همه آرزو را بر باد می‌دهد:

روبرتا دلش خواسته با کلاید به قایقرانی در دریاچه برود، طرحین گردش، تعادل زورق به هم می‌خورد و روبرتا به داخل دریاچه می‌افتد، در اینجا کلاید که خود شناگر ماهری است می‌تواند روبرتا را نجات دهد اما از انجام این کار سر باز می‌زند، و روبرتا در دریاچه اسیر امواج خروشان غرق می‌شود.

راز بزودی از پرده اختفا بیرون می‌افتد و کلاید به اتهام قتل دختر بیگناه بازداشت می‌گردد...



قسمت اعظم داستان **غمنامه امریکایی** محاکمه کلاید است، کلاید مطابق نظر دادستان قاتل است اما وکیل مدافع او را بیگناه می‌شمارد، به گفته دادستان، کلاید قاتل است زیرا می‌توانسته روبرتا را نجات دهد اما تعمداً نجات نداده و وکیل مدافع نظرش این است که قاتل کسی است که با نقشه قبلی مرتکب جنایت شده باشد و کلاید با طرح قبلی روبرتا را به طرف دریاچه نبرده و از طرفی روبرتا به سبب یک تصادف نابهنگام به درون دریاچه افتاده است. دادستان او را قاتل می‌شمارد به دلیل آنکه کلاید رابطه نامشروع با دختر داشته و از

خود طفلی در شکم او داشته در حالی که وکیل مدافع او را بیگناه می‌شمارد و می‌گوید این تمایل خود رو برتا بوده که با او رابطه نامشروع برقرار کند و بخواهد از او فرزندی داشته باشد، دادستان او را مجرم می‌شمارد به سبب آنکه کلاید در همان دورانی که از زیر بار ازدواج طفره می‌رفته با دختر توانگری به نام سوندررا رابطه عشقی داشته و قرار بوده به یاری او و پدرش به قسمتهایی از آرزوهای دیرین خود برسد و وکیل مدافع این نوع روابط را برای جوان جذابی مانند کلاید يك امر عادی می‌شمارد.

از طرفی وکیل مدافع قسمتهای اعظم گناه کلاید را برگردن اجتماع و برگردن توانگران خودکام می‌اندازد و به این نکته استدلال می‌کند که اگر در يك اجتماع عدالت و مساوات برقرار باشد کلایدها خود را نمی‌بازند و به‌راه خطا نمی‌روند.

متأسفانه تلاش وکیل مدافع برای نجات متهم به جایی نمی‌رسد و کلاید محکوم به اعدام می‌گردد.

داستان **غمنامه امریکایی** که با نام **آمریکن تراژدی** ۷ در دسترس میلیونها خواننده قاره نو قرار گرفته بود، کتاب روز شد و میلیونها نسخه از آن در سراسر امریکا و همچنین ترجمه آن به زبانهای زنده دنیا به فروش رفت، این بار قدرت طرفداران درایزر در مقابل مخالفین پیشی گرفت و درایزر به صورت يك بت محبوب جامعه امریکایی درآمد، روزنامه‌ها و مجلات تا حدی از خصومت خود نسبت به نویسنده کاسته و بعضی از منتقدان او را بزرگترین نویسنده امریکا و اثرش را عالیترین اثر فکری جامعه امریکایی خواندند.

کمپانیهای معظم فیلم برداری دست بکار شدند و طرفداران تآثر در صدد برآمدند از روی این اثر نمایشنامه‌هایی روی صحنه تهیه کنند، هرچه بود اینکه درایزر در خلال سطور کتاب سخنان خود را بیان کرده بود و با آن شیوه رئالیستی به ثبوت رسانده بود که جامعه امریکایی به‌راه خطا می‌رود و تا وقتی حاکم بر سر نوشت این جامعه مادیات باشد اخلاق و فضیلت و انسانیت نمی‌تواند فرمانروای اصلی توده مردم باشد.

درایزر بازم به نگارش داستان ادامه داد، اما دیگر هیچ‌يك از آثارش به مقام این کتاب اخیر نرسید؛ در سال ۱۹۲۷ بنا به دعوت دولت روسیه به آن سرزمین عزیمت کرد و هنگام بازگشت يك سلسله مقالات درباره روسیه نوشت که بعداً آنان را زیر عنوان **روسیه از دیدگاه درایزر** انتشار داد. در سال ۱۹۴۴ میلادی، فرهنگستان هنر و ادب امریکا او را به اعطای عالیترین نشان این آکادمی مفتخر کرد و مورخان نام او را در شمار داستانسرایان بزرگ این کشور ثبت کردند، رئیس فرهنگستان به هنگام اعطای جایزه گفت:

«تئودور درایزر نویسنده‌ای است که با قلم خود به اصلاح جامعه امریکایی یاری شایان کرده است، او با دیده موشکاف معایب جامعه را

سوگنامه امریکایی ۴۰۷

دید و نوشت، هدف او یاری به‌اعتلای مقام فضیلت و انسانیت در این جامعه بود و این وظیفه‌ی یک نویسنده و داستانسرای عالیقدر است که مردم را به‌آنچه در آن جامعه می‌گذرد و چه بسیار مواقع زیانهای ناشی از آن ملتی را به‌سوی تباهی سوق می‌دهد رهنمون شود.

و تئودور درایزر، به‌عقیده‌ی نقادان ادب، رسالتی را که برعهده داشت. انجام داده بود.

در سال ۱۹۲۲، درایزر کتابی نگاشت زیر عنوان **داستانی از زندگی خودم** که این اثر در حقیقت نوعی اتوبیوگرافی بود، آثار او در امریکا و دیگر کشورهای جهان طرفداران بیشمار پیدا کرد و تا سالها پس از مرگ او جمعی از داستانسرایان جوان کوشیدند تا شیوه‌ی او را در نویسندگی دنبال کنند. تئودور درایزر در روز ۲۸ دسامبر ۱۹۴۵، هنگامی که هفتاد و چهار سال از سن او می‌گذشت، در هالیوود بلرود زندگی گفت، وقتی دیده بروی زندگانی فروبست منتقدان ادب درباره‌اش نوشتند:

او مانند هر نویسنده‌ی چیره‌دست، با نگارش داستانهای خود، به ملت خویش خدمت کرد، درایزر نمونه‌ی بارز داستانسرای امریکایی بود که از هیچ شیوه‌ای تقلید نکرد و با آثار خود ثابت کرد امریکایی می‌تواند هنر صد درصد اصیل امریکایی بوجود آورد...

انسانهای استقلال طلب
Independent People

تاریخ انتشار در دو جلد: ۱۹۳۵-۱۹۳۶

وقایع نامه اجتماع الر
هالدور - کیلیان - لاکسنس
Haldor Kilian Laxness

(۱۹۰۴)

«ایسلندی»

وقتی در پاییز سال ۱۹۵۳، پر اودا ارگان رسمی حزب کمونیست در روسیه شوروی خبری درج کرد به این مضمون که داوران اعطای جایزه ادبی استالین در مسکو تشخیص داده‌اند که نویسنده معاصر ایسلندی، هالور - کیلیان - لاکسنس بخاطر نگارش داستانهای انقلابی اجتماعی خود برنده این جایزه شناخته شده است ادب‌شناسان جهان جمعی حیرت کردند و گروهی با بی‌اعتنایی و لبخند از آن گذشتند اما وقتی دو سال بعد آکادمی ادب سوئد اعلام کرد که این داستانسرای ایسلندی بخاطر نگارش حماسه‌های تابناک از زندگی راستین مردم ایسلند و احیای فرهنگ این جامعه از طریق بازگو کردن روایات کهن و سنتهای دیرین، برنده جایزه نوبل در ادبیات برای سال ۱۹۵۵ شناخته می‌شود، ناگهان انظار همه جهانیان معطوف این نویسنده و جامعه‌ای شد که در جزیره‌ای دور افتاده در آبهای سرد شمال اقیانوس اطلس زندگی می‌کردند. در آن دوران چیزی که به ذهن منتقدان ادب در اروپا یا آمریکا نمی‌گذشت اینکه در جزیره ایسلند نویسنده‌ای هست که او را می‌توان در حد یک نویسنده طراز اول به حساب آورد و دیگر آنکه آثار او به پایه‌ای است که وی را لایق دریافت جایزه نوبل می‌سازد.

به هر حال، هالور - کیلیان - لاکسنس، داستانسرای گمنام ایسلندی به سال ۱۹۵۵ میلادی، برنده جایزه نوبل در ادبیات شناخته شد و همین امر سبب گردید که مترجمان به فکر برگردان کردن آثار او بیفتند و ناشران در تلاش انتشار نوشته‌های او برخیزند. مدتی قریب دو سال طول کشید تا برگزیده‌ترین اثر او به نام **انسانهای استقلال‌طلب** به زبان انگلیسی در آمریکا و اروپا منتشر شد و دوستداران ادب با نخستین آثار این نویسنده آشنا شدند، متعاقب آن دیگر داستانهای وی نیز به زبانهای زنده جهان ترجمه شد.

اقبال مردم جهان از نخستین اثر ترجمه شده او، **انسانهای استقلال‌طلب**

متفاوت بود، در جامعه امریکایی، اکثر خوانندگان کتاب او را نپسندیدند و یا حداقل آنکه آنرا در حد یک اثر متعارف شمردند اما در اروپا، بویژه فرانسه و آلمان، شور و شوق بیشتری به کتاب او نشان دادند و جمعی از منتقدان آنرا «آئینه روشن و گویایی از شیوه زندگی توده زحمتکش ایسلندی» خواندند و خالق این آثار را بسیار ستودند. **انسانهای استقلال طلب** داستانی بود طولانی، که ناچار آنرا در دو جلد منتشر ساختند، نوع داستان شبیه به «وقایع نامه» ای بود اجتماعی که هرچند نویسنده سیرو سلوکی در روانهای قهرمانان خود می کرد و بازتابهای عاطفی را موشکافانه مرتسم می ساخت با این حال بیشتر تصاویری بود زنده از نوع زندگی مردم روستانشین. پیداست گزارشگر به آنچه هست و دیده و حس کرده وفادار مانده و به هیچ وجه نخواسته قصه پردازی و افسانه سرایی کند، اما همین تصویر را استادانه و هنرمندانه نقاشی کرده است. اثر مجموعاً بیش از آنکه شاعرانه و تغزلی و عشقی باشد، حماسی است، شرحی است از ستیز مداوم انسانها با مشکلات و نامرادیها، اما بدون ضعف و ناتوانی و درماندگی، به همین سبب حماسه **وایکینگها** را به یاد می آورد که چگونه طی قرون و اعصار با دشواریها می جنگیدند و هیچگاه از پای نمی نشستند. کتاب، زندگینامه مردم ایسلند است و طبیعی است در این زندگینامه، معتقدات و سنتها نقش مؤثری دارند، با این حال خواننده حس می کند که این انسان وابسته به گذشتهها، در دست جبر زمان مقهور و مغلوب می شود و رفته رفته تغییرات و دگرگونیهای زمان را می پذیرد، سرزمین از دیگر نقاط متمدن جهان دور است و آنچه بر همه چیز حاکم است سرمایه است، سرمای جانگزا و طولانی. و این انسان ایسلندی در شرایط نامناسب مدام می جنگد و هرگز لب به شکوه نمی گشاید.

بجاست مروری در داستان **انسانهای استقلال طلب** بکنیم و نظری بر زندگی خالق این اثر بیفکنیم...

پس از هیجده سال خدمت صادقانه به خاندان بایلیف^۱، ملاکانسی که در ایسلند نام و نشانی داشتند، بیارتور^۲ مباشر فداکار یون بایلیف^۳ تصمیم گرفت که قطعه زمینی برای خود اکتیاف کند و شخصاً به کار کشت و زرع بپردازد، او دیگر از سرگردانی و بلا تکلیفی و اینکه مدام جان بکند و سودش را دیگران ببرند، خسته شده بود، به همین جهت با خود فکر کرد که اگر اندوخته هیجده ساله اش را به کار اندازد و در عین حال مبلغی وام بگیرد خواهد توانست آرزوی دیرینش را بر آورد، به همین سبب قطعه ملکی را که به نام «زمستان سرا» مشهور بود زیر نظر گرفت و با صاحبش مشغول مذاکره شد و عاقبت با قرض مبلغی و به گرو نهادن هرچه در اختیار داشت و پرداخت سرمایه ای که طی هیجده سال گرد آورده بود آنرا برای خود خرید. وقتی به آنجا رفت اول کاری که کرد نامش را تغییر داد و به «تابستان سرا» تبدیل کرد و بعد استعفاي خود را به ارباب داد. بروی طویله مخروبه ای که در این ملک وجود داشت یک اتاق ساده درست کرد و بقایای اشیایی که در شهر داشت به آنجا منتقل کرد و مشغول کار شد.

1. Bailiff

2. Bjartur

3. Jon Bailiff

اینجا محیطی دلخواه برای زندگی نبود، زمینش آمادگی برای کشت و زرع نداشت تنها حسنش این بود که پوشیده از علف بود و به درد نگاهداری احشام می خورد، بیارتور همین کار را هم کرد، چند گوسفند و بز گرفت و به کار پرورش احشام پرداخت، او می دانست شرایط نامناسب است اما از طرفی خوشحال بود که هر چه هست متعلق به خود اوست و اگر زحمتی می کشد نفکش را خودش می برد.

در چند هفته اول، تنهایی و نداشتن هم صحبت و غمخوار، رنجش داد به این دلیل به فکر افتاد زن بگیرد، اما با این شتاب و گرفتاری چگونه می توانست همسر دلخواهی بیابد، یک شب به یاد «رزا» افتاد، دختری که در خانواده یون بایلیف خدمتکار بود، این دختر هر چند کم کم پا به سن می گذاشت و چشمانش نیز اندکی «پیچ» داشت، با این حال درشت و خوش بنیه بود و کار هم زیاد می کرد، بنابراین در چنین نقطه ای برای بیارتور زن ایدآلی بود، به خواستگاریش رفت و با او ازدواج کرد و به اتفاق به ملک تازه آمدند.

رزا در وهله نخست از ملک شوهر و خانه ای که در اختیارش بود سخت جاخورد و کمی احساس ناامیدی او را دربرگرفت، اما بیارتور به او قول داد که بزودی با افزودن درآمدش آسایش بیشتری برای او بوجود آورد، از طرفی خود او نیز دچار نوعی افسردگی و دلزدگی شد، برخلاف تصورش، رزا نه تنها دختر پاک و معصوم و دست نخورده ای نبود بلکه آبستن هم بود و بطوری که بعداً حدس زد، با «اینگولفور» پسر ارباب، از دیرباز رابطه نامشروع داشت و ظاهراً پدر بچه هم خود او بود، اما بیارتور در چنین شرایطی چه کند؟ ناچار با زن بساخت و حاضر شد نام خانوادگی خود را بر طفلی بگذارد که به دیگری تعلق داشت، اما تصادف روزگار اینکه در زمان به دنیا آمدن نوزاد، رزا چشم بر زندگی فرو بست و شوهر را با دختری که به دنیا آورده بود تنها گذاشت، با این حادثه غم انگیز، بیارتور اشکریزان همسرش را بخشید، نوزاد را به آغوش گرفت و مفرورانه نام «آستا» بروی او گذاشت و نام فامیل خود را هم دنبال آن کرد، بدین ترتیب مالک گشتزار «تابستان سرا» صاحب دختری بود «آستا» نام که همسر ناکامش برای او به ارث گذاشته بود.

باز هم زمان از پی هم گشت، بیارتور تنها بود، با وجود اینکه آستای کوچک نوری بر تیرگی زندگی او می باشید و دنیای تنها و ساکتش را با صدای گریه و همهمه کودکانه خود پر می کرد با این حال تنها بود و یار و هم صحبتی نداشت، ضمناً محتاج زنی بود که از «آستا» پرستاری کند، به شهر رفت و راز خود را با همسر ارباب در میان گذاشت، همسر ارباب به او پیشنهاد کرد که «فینا» را همراه خود ببرد، فینا زنی بود چهل ساله که درشت اندام و پرکار بود، مادر فینا هم آماده شد همراه دخترش به ملک بیارتور برود، بیارتور که چاره ای نداشت، با فینا ازدواج کرد و راهی مزرعه شد، حالا دیگر خیالش راحت بود که در کلبه کسی هست که از بچه نگاهداری کند و در عین حال افرادی هستند که وسایل اولیه آسایش او را فراهم آورند.

«فینا» ظاهراً زن «زاینده ای» بود، مرتب و بدون وقفه، می زائید و یک

فرزند تازه تحویل خانواده می‌داد، دیری نگذشت که سه طفل جدید به اعضای خانواده اضافه شدند، يك دختر به نام «هلگی»^۸ و دو پسر به اسامی «گونور»^۹ و «نونی»^{۱۰} این بچه‌ها و به اضافه «آستا» ناخواهری آنها و مادر و دختر و خود بیارتور جمعاً در دو اتاق محقر زندگی می‌کردند و در این صورت تعجیبی نداشت اگر این افراد مدام در دل هم می‌لولیدند.

آستا هرچه بزرگتر می‌شد زشت‌تر می‌شد، قوه ادراکش هم نقصان داشت و رویهمرفته دختری ناقص و عقب افتاده به نظر می‌رسید اما جالب اینکه همین دختر مدام از عشق و عاشقی حرف می‌زد و روزی که يك رهگذر جنوبی به آن ملك آمد و چند روزی اقامت گزید، آستا مفقود شد و بعدها معلوم گشت که همراه او گریخته و خود را به او تسلیم داشته، فی‌نهایت هم بزودی بخاطر کم‌غذایی و زایل شدن متواتر درگذشت و بیارتور همینکه باردیگر خود را تنها دید، در پی یافتن «آستا» برآمد و از او خواست بخانه برگردد و او را تنها نگذارد اما در این ایام روزگار با کشاورز پاکدل همراه نبود، يك بیماری مرموز بین گوسفندان او ظهور کرد و آنان دسته‌دسته مردند، کسانی که در آن اطراف سکنی داشتند می‌گفتند او را چشم زده‌اند و جادو کرده‌اند، بخصوص از زنی نام می‌بردند که در آن اطراف به کار فالگیری اشتغال داشت، هرچه بود اینکه بیارتور وضعیت خراب شد و دیگر توانایی پرداخت بدهی‌ش را نداشت، ناچار شد به شهر برود و بار دیگر به کار پردازد، از طرفی برای اینکه دخترش «آستا» بیسواد نماند، يك معلم با دستمزد مناسب استخدام کرد و به مزرعه‌اش فرستاد تا به آستا و دیگر اطفالش سواد بیاموزد، اما مدتی بعد خبردار شد که معلم دخترش را فریفته و او را باردار کرده، پدر بینوا از این خبر آنچنان برآشفته که بلافاصله بخانه آمد و دخترش را از اتاق خود بیرون انداخت، آستا هم به او گفت که با کمال میل به سراغ دل‌داده محبوبش می‌رود و با او ازدواج می‌کند، اما همینکه به شهر رفت و خانه معلم محبوب را پیدا کرد، دریافت که او در ویرانه‌ای زندگی می‌کند و همسر و سه فرزند دارد.

سرگذشت «بیارتور» و فرزندانش يك به يك شنیدنی است، نونی پسر کوچکش سرانجام از زندگی در آن محنتکده به تنگ می‌آید و به سوی امریکا می‌گریزد، به‌دنیای ناشناخته می‌رود تا اقبال خود را در آن مکانها آزمایش کند، يك روز «هلگی» دختر کوچک در آن وادی گم می‌شود و تلاش کسانی برای یافتنش بی‌ثمر می‌ماند، هرکسی درباره او يك نوع اظهار عقیده می‌کند و سرانجام همگی معتقد می‌شوند که هلگی به شهر گریخته تا شوهری برای خود بیابد. اکنون در این چراگاه مفلوک، بیارتور مانده و مادر سالخورده فی‌نهایت همسر متوفا و گونور که پسری بزرگ شده است.

در این سالها اوضاع سیاسی نیز در این سرزمین دیگرگون شده است، بعضی نهضت‌های کارگری به راه افتاده، کشاورزان صحبت از مزارع اشتراکی می‌کنند و کارگران مایلند در سود کارگاهها شریک شوند، جالب اینکه سرکرده گروهی از کشاورزان انقلابی، اینگولفور، پسر ارباب سابق اوست، بیارتور از این نهضتها چندان سردر نمی‌آورد، اما مشتاق است که با آنها همصدا باشد.

سرانجام زمانی فرا می‌رسد که آخرین فرزندش، گوندور، هم آماده ترک آن وادی است، نونی برادرش از امریکا پولی برایش فرستاده و پیشنهاد کرده که بلیت کشتی بخرد و خود را به او برساند، به او گفته در امریکا فرصتهای بیشتری برای او هست، اما گوندور به این آرزو نمی‌رسد، دلیلش اینست که وقتی بشهر می‌رود و چند روزی منتظر کشتی می‌شود در خانه ارباب سابق پدرش، با نوه ارباب که دختری جذاب و شیطان است آشنا می‌شود و با او رابطه برقرار می‌کند، از طرفی جنگ دوم جهانی و مشکلات آن دامنگیر مردم ایسلند هم می‌شود و بحران مالی و بیکاری و عوامل دیگر برزندگی همه مردم اثر می‌گذارد و فعالیتها را به سکون مبدل می‌کند.

عاقبت روزی میرسد که جایی امنتر و راحت تر از مرغزار «تابستان سرا» پیدا نمی‌شود، آستا با دوطرف نامشروع و یک فرزند نامشروع دیگر که درشکم دارد به خانه برمی‌گردد و پدر که دلش به حال او می‌سوزد او را به آغوش می‌گیرد، اما حادثه‌ای کوچک مسیر زندگی دختر فریب‌خورده را تغییر می‌دهد، او یک روز در آن وادی با اینگولفور پسر ارباب پیشین پدرش روبرو می‌شود، مرد جوان که ثروت بسیار اندوخته و اکنون عضویت پارلمان را نیز به‌عشغل دیگر خود اضافه کرده درمی‌یابد که این زن بی‌نوا و درمانده کسی جز فرزند خود او نیست، اینگولفور به یاد می‌آورد که چگونه شبی «رزا» مادرش را فریب داد و با او همبستر شد و این دختر نتیجه همان هوسرانیهای اوست به این سبب به فکر نجات او می‌افتد و از هرگونه محبت و یاری به او دریغ نمی‌کند.

دیگر قهرمانان داستان هم هر یک سرگذشت مجزایی می‌یابند و در عرصه نامتناهی زمان و مکان جایی برای خویشتن‌باز می‌کنند، در این میان تنها بیارتور است که باز هم به‌زندگی پر تلاش و آمیخته با محرومیت خود در آن مرغزار دورافتاده ادامه می‌دهد و تنها شادمانی او در جهان اینست که دوچیز دارد، یکی «تابستان سرا» که هنوز از دستش نرفته و دیگری «بلسی ۱۱» اسبش که یار وفادار و خدمتگزار اوست.

انسانهای استقلال طلب و دیگر داستانهایی نظیر سالکا- والکا ۱۲ که در سال ۱۹۳۱ منتشر شد و چند کتاب دیگرش مانند فروغ جهان ۱۳ در چهار جلد و ناقوس ایسلند ۱۴ در سه جلد برای مدتی قریب بیست سال طبقه خواننده ایسلندی را به خود مشغول داشت و در همان حال مرتبت ادب این سرزمین را به مقام والایی رساند. هالدور- کیلیان- لاکسنس که نام واقعی «هالدور گویونسون ۱۵» بود و به روز ۲۳ آوریل سال ۱۹۰۲ در شهر کوچک «ریک یایویک ۱۶» در این جزیره دیده بر جهان گشوده بود طی دورانی بیش از نیم قرن با نگارش مقالات، داستانها و چند نمایشنامه بت محبوب جامعه خود شد، هر چند تا وقتی جایزه نوبل دریافت نکرده بود جمعی با تمایلات سیاسی او مخالفت می‌کردند. هالدور در یک خانواده روستایی به دنیا آمده بود، پدرش صاحب مزرعه‌ای در حومه ریک یایویک بود و خود هالدور در کودکی آرزویی جز این نداشت که برزگری لایق بشود، اما پیش از آنکه دبیرستان را تمام کند، چنان شوقی به داستان‌نویسی پیدا کرده بود که

شبانه روز قصه‌های کوتاه می‌نوشت و بعضی از این قصه‌ها را نشریات محلی به چاپ رسانده بودند.

در بیست‌سالگی به‌آئین کاتولیسم توجه بسیار پیدا کرد و به‌همین‌منظور به‌لوگزامبورگ آمد و در صومعه‌ای معتکف شد. درهمین صومعه بود که نخستین اثرش را منتشر ساخت. تا چندسال جز به‌مذهب به‌چیز دیگری فکر نمی‌کرد، و آرزومند بود مبلغ توانایی شود، اما در این دوران حادثه‌ای که بر همه مجهول است رخ داد و این حادثه سخت بنیان عقیده و ایمان او را متزلزل کرد، بطوری که نه‌تنها سرگشتگی و تردید خود را در داستانی به‌سال ۱۹۲۷ زیر عنوان «بافنده بزرگ از سرزمین کشمیر ۱۷»، منتشر کرد بلکه تا آخر عمر نیز به‌گرد مذهب نگروید. مدتی در ایالات متحده و کانادا به‌سیرو سیاحت پرداخت و در همانحال مقالات و داستانهایی برای مطبوعات ایسلند می‌نوشت، وقتی به‌موطن خود بازگشت، آنقدر شهرت داشت که دولت وقت از او دعوتی به‌عمل آورد و حاضر شد به‌او مقرری کافی بدهد تا وی با خیال راحت به‌کار هنری و ادبی خود ادامه دهد.

همین حمایت دولت و تأمین زندگی او از یک‌طرف و اقبال مردم ادب‌دوست از سوی دیگر راه او را به‌سوی پیروزی گشود و وقتی در سال ۱۹۳۱، هنگامی که او بیست‌و‌نه‌سال داشت کتاب عظیم او زیر عنوان **ساکاوالگا** به‌طبع رسید هموطنانش اطمینان یافتند که در آسمان ادب این سرزمین اختر تابانی ظهور کرده است.

فهرست
اعلام

آستيناك: ۱۹۱
 آشيل: ۱۰، ۱۱، ۱۲، ۲۳، ۲۵، ۲۶، ۲۸،
 ۳۳، ۴۳، ۶۳، ۶۴، ۹۶، ۱۲۱، ۱۸۹،
 ۱۹۱
 آفروديت: ۹، ۱۱، ۱۲، ۴۷
 آگاستيا: ۵۳
 آگامنون: ۹، ۱۰، ۲۹، ۶۰، ۱۹۱، ۱۹۲
 آگري پينا: ۳۵۵
 آلاركن، خوان روئيز: ۱۶۵، ۱۶۶، ۱۶۷،
 ۱۶۸، ۱۷۰
 آليان: ۶۱
 آلبرت: ۲۲۲، ۲۲۴
 آلپورچي: ۲۰۱
 آلکويست: ۳۸۱، ۳۸۳
 آلن: ۳۱۳
 آلولاريا: ۱۹۶، ۱۹۷
 آلسيوس: ۷۱
 آملتوس: ۱۵۲
 آميو هراك: ۷۷
 آن جيز بوقوع مي بينودد: ۳۹۵
 آنا: ۳۵۰
 آناقول: ۳۱۴
 آناقول فرانس، ۳۳۷، ۳۳۸، ۳۳۹، ۳۴۵

آ
 آبادونا «كنتس»: ۳۵۰
 آپولون: ۱۰، ۷، ۶۴
 آتالي: ۱۹۳
 آتش ويخ: ۳۷۱
 آتروپوس: ۲۶
 آدمكساي عالمكبير روسوم: ۳۷۷، ۳۷۸،
 ۳۷۹، ۳۸۰
 آراگن، «كاترين»: ۱۲۷
 آربري، ا. ج: ۱۰۸
 آرزوهاي برباد رفته: ۲۷۵
 آرسن: ۱۲
 آركلوس شاه: ۴۳
 آرگوس: ۳۵، ۶۳، ۶۵
 آرنولد «ماتيو»: ۱۰۰
 آرواسميت: ۳۹۱
 آروثه هزان فرانسوا: ۲۱۳، ۲۱۴
 آزاكس: ۳۴
 آريستوفان: ۸، ۱۹۰
 آستا: ۴۱۲، ۴۱۳
 آستن، جين: ۲۵۳، ۲۵۶
 آستيلوس، ۸۰

اشیسیس «یوهان»: ۲۵۱
 اشتال «مادام»: ۲۳۳، ۲۳۹
 اصل الانواع: ۲۹۹
 اصل گونه‌ها: ۲۹۵
 اصول تفسیرها: ۲۵
 اعترافات: ۲۲۷، ۲۳۱، ۲۳۲، ۲۳۳
 افراسیاب: ۹۵، ۹۷
 افسانه گوستابرلینک: ۳۴۷، ۳۴۹
 افلاطون: ۱۱۰، ۱۲۷، ۱۳۱
 افلیا: ۱۵۳، ۱۵۴، ۱۵۵
 اکتاویا: ۳۵۵
 اکیانوس: ۲۷
 ال‌سید: ۱۷۱، ۱۷۲، ۱۷۶، ۱۷۸
 الکترا: ۳۴، ۴۳
 الکی: ۳۱۸، ۳۲۰، ۳۲۱، ۳۲۲، ۲۲۳
 الکالا: ۱۵۹
 المرگانتزی: ۳۹۱
 الیر: ۱۷۴، ۱۷۵
 الهی‌نامه: ۱۰۳، ۱۰۴
 الیز: ۱۹۸، ۱۹۹، ۲۰۰، ۲۰۱
 الیزابت: ۳۵۱
 الیوت، (تی‌اس): ۶۲
 الیوشا: ۳۲۵
 امرسن، رالف والدو: ۲۸۰، ۲۸۱
 امیل: ۲۳۱، ۲۳۲
 انحطاط و سقوط امپراطوری روم: ۲۳۷
 انجیل برادران بارناباس: ۳۹۵
 اندوه‌نامه فاوست: ۲۵۱
 انسانهای استقلال طلب: ۴۰۹، ۴۱۰، ۱۱
 ۴۱۴
 انگشتری گمشده: ۸۲
 اوالد، یوهانس: ۳۷۵
 اودروموس: ۸۵
 اودیپ: ۲۱۴
 اودیپوس: ۳۴، ۳۵
 اودیپوس در کولوئوس: ۳۳، ۳۴
 اودیپوش شاه: ۳۳، ۳۴، ۳۵
 اودیسه: ۷، ۱۲، ۱۳، ۵۹، ۶۱، ۱۸۳
 اورمیلا: ۵۲
 اورستس: ۱۹۱، ۱۹۲

آناستازی: ۲۷۳
 آنتوان: ۶۹، ۷۰
 آنتورپ: ۱۲۸
 آنتیگون: ۶۹، ۷۰
 آندرسن: ۳۵۲
 آندرسن «یوهانس کریستین»: ۳۷۵
 آندروکلس: ۳۸۸
 آندروکلس و شیر: ۳۹۸
 آنسلم: ۱۹۹، ۲۰۱
 آنکیسس: ۶۰
 آنگلو ساکسن: ۱۸۱
 آنه، «کلود»: ۲۳۱

الف

ابله: ۳۱۸، ۳۲۵، ۳۲۷
 ایمی‌بکر ابراهیم: ۱۰۲
 ایلروس: ۱۹۱
 اییکور: ۵۸، ۶۲، ۷۶
 اتللو: ۱۴۹
 اته: ۱۰۰
 اتیو کلیس: ۳۵، ۳۹
 ارسطو: ۱۲، ۷۶
 اریستارگوس: ۸
 از باشو تا شیکی: ۲۱۰
 اساطیر: ۳۷۵
 اسپه شیز «اوری‌جین اف»: ۲۹۵
 اسپنسر، آدموند: ۶۲
 اسپنسر «گابریل»: ۱۴۴
 استاندال: ۲۶۱، ۲۶۴، ۲۶۵
 استر: ۱۹۲
 استو: ۳۸۷
 اسخریوطی: ۱۲۲
 اسرارنامه: ۱۰۳، ۱۰۴
 اسکات «سروالتر»: ۲۵۸
 اسکار وایلد: ۳۶۸
 اسکندر مقدونی: ۹۵، ۱۸۹
 اسلحه و مرد: ۳۹۷
 اسمردیا کف: ۳۲۲، ۳۲۵، ۳۲۶
 اسناد تاریخ: ۱۸۰

- اورسوس: ۳۵۶، ۳۵۸
 اوریپید: ۴۱، ۴۲، ۴۳، ۱۸۹، ۱۹۰
 اوزنی گرانه: ۲۷۵، ۲۷۶
 اوکناویان: ۵۸، ۵۹، ۶۰
 اوکلیون: ۱۹۶، ۱۹۸
 اوگستوس: ۶۰، ۶۹، ۷۰، ۷۳
 اولن شلاگر، آدام: ۳۷۰
 اولیس: ۱۳، ۶۳، ۶۵
 اومنید: ۲۸
 اومیروس: ۱۲۴
 ایسن، هنریک: ۳۵۲، ۳۹۷
 ایتاک: ۱۳
 ایرج: ۹۶
 ایفیژنی: ۴۳، ۱۹۰
 ایسمن: ۳۵، ۳۶
 ایلیاد: ۴، ۶، ۷، ۱۱، ۱۲، ۱۳، ۵۹، ۶۰، ۶۱، ۶۳، ۹۰، ۹۱، ۹۶، ۱۸۳، ۱۸۹
 ایلیاس: ۶
 ایندارا: ۸۶
 ایندوشکر: ۸۳
 اینگمار: ۳۵۱
 اینگولفور: ۴۱۲، ۴۱۳، ۴۱۴
 اینه آس: ۶۰، ۶۱، ۶۳
 اینه تید: ۱۱، ۱۲، ۵۷، ۵۹، ۶۰، ۶۱، ۶۲
 ۱۸۹، ۶۳
 ایوان: ۳۱۹، ۳۲۵
 ایوبی «صلاح‌الدین»: ۱۷۲
 ایه یاسو: ۲۰۷
- ب**
- باباگوریو: ۲۶۹، ۲۷۰، ۲۷۲، ۲۷۳، ۲۷۴
 ۲۷۵، ۲۷۶
 بابیت: ۳۹۰، ۳۹۱
 باخ «افن»: ۷۷
 بارادواجا: ۵۳
 بازگشت به متوشلخ: ۳۹۳، ۳۹۴، ۳۹۵
 ۳۹۸
 باشو (ماتسوئو مونه فوسا): ۲۰۵، ۲۰۷
 ۲۰۸، ۲۱۰
 بافنده بزرگ از سرزمین کشمیر: ۴۱۵
 بازاک «انسوره»: ۲۶۹، ۲۷۱، ۲۷۲، ۲۷۵
 ۳۱۸، ۴۰۲
 بالسا «انوره»: ۲۷۱
 بالسا «برنار فرانسوا»: ۲۷۱
 بانگک نای: ۱۱۳
 بانوی زیبای من: ۳۹۸
 بایرون: ۲۹، ۱۵۸، ۲۹۰
 برادران کارامازوف: ۳۱۷، ۳۱۸، ۲۲۴
 ۲۲۵، ۳۲۶، ۳۲۷
 برادران کنگور: ۲۸۸
 براون «ادوارد»: ۹۲، ۹۹، ۱۰۰، ۱۰۸، ۱۱۵
 برناردشاو: ۱۲۴، ۳۹۳، ۳۹۴، ۳۹۵، ۳۹۶
 ۳۹۷، ۳۹۸، ۳۹۹
 برگهای علف: ۲۷۷، ۲۷۹، ۲۸۰، ۲۸۱
 ۲۸۲
 بروتوس: ۶۹
 بریتا: ۳۵۱
 بریتانیکوس: ۳۵۵
 بریزیس: ۱۰
 بژوکوف «بیر»: ۳۱۰، ۳۱۳، ۳۱۵
 بسوی سعادت پیشین نظرافکن: ۳۳۶
 بطلمیوس: ۱۲۲
 بلسی: ۴۱۴
 بلغوره: ۱۵۲، ۱۵۳
 بنت «الیزابت»: ۲۵۵، ۲۵۶، ۲۵۷، ۲۵۸
 بنت: ۲۵۵
 بنداری اصفهانی: ۹۳
 بنیاد انواع: ۲۹۳، ۲۹۴، ۲۹۵، ۲۹۶، ۲۹۸
 بیژن و منیره: ۹۲
 بودا: ۳۴، ۲۰۷
 بودلر شارل: ۲۸۵، ۲۸۷، ۲۸۸، ۲۸۹
 ۲۹۰، ۲۹۱
 بورژیا «رودریگو»: ۱۳۶
 بورژیا - سزار: ۱۳۵، ۱۳۶، ۱۳۷
 بورژیا «لوکریسیا»: ۱۳۶، ۳۰۸
 بوکاجیو: ۱۲۳
 بوگارت: ۳۸۷
 بولکونسکی - آندره: ۳۱۰، ۳۱۵
 بولوک: ۳۸۷

بریام: ۸، ۱۰، ۱۱، ۶۴، ۶۵
 بریان رودسن: ۱۸۸
 پزشك اجباری: ۲۰۲
 پطرس: ۳۵۴
 پطرونیوس: ۳۵۶
 پلوتوس «تیتوس ماکیوس»: ۱۹۶، ۱۹۷، ۱۹۸

پل و ویرزینی: ۷۷
 پلیاس شاه: ۴۶
 پنه لویه: ۱۳
 پو «دادگار آن»: ۲۹۰
 پوبلیوس «ویرگیلیوس مارو»: ۵۸
 پوپ «الکساندر»: ۷۳، ۱۱۳
 پویك: ۱۰۷، ۱۰۸
 پورت رویال: ۱۸۸
 پویه: ۳۵۵
 پوشکین: ۳۱۸

پوگن، ژان بابتیست: ۱۹۷، ۲۰۲
 پولونیوس: ۱۵۴، ۱۵۵
 پولی نیسس: ۳۵، ۳۶، ۳۸، ۳۹
 پوتوپیدان: ۳۷۱
 پویولی: ۱۷
 پیر پاره دوز: ۳۸۸
 پیر خردمند: ۳۷، ۳۸
 پیرامون بنیاد انواع بیاری انتخاب طبیعی: ۲۹۸
 پیروس: ۱۹۱
 پیگمالیون: ۳۹۸
 پیوریتانیزم: ۱۵۴، ۱۸۲، ۱۸۳، ۱۶۸
 پیوندهای نامرئی: ۳۴۹

ت

تا آنجا که اندیشه بدان می رسد: ۳۹۵
 تارتف: ۲۰۲
 تاریخ زندگی دکتر فن یوهان فلوستن: ۲۵۱
 تاریخ فلورانس: ۱۳۸
 تاریخ هملت: ۱۵۳
 تاکاداجی: ۲۰۸
 تاوتزند «شارلوت فرانسیسین»: ۳۹۷
 تایتان: ۴۰۴

بولین «آن»: ۱۲۷
 به آ: ۳۸۸
 بهاء الدین ولد: ۱۱۲، ۱۱۴
 بهارات: ۵۳
 بهشت از دست رفته: ۱۸۰
 بهشت بازیافته: ۱۸۰
 بثاقریس: ۱۱۸، ۱۱۹، ۱۲۲
 بثاقریس «پورتیناری»: ۱۱۸
 بیچارگان: ۳۲۷
 بیکن «فرانسیس»: ۲۱۴
 بیل «ماری هنری»: ۲۶۴
 بیمار خیالی: ۲۰۲
 بینوایان: ۳۰۱، ۳۰۲، ۳۰۷، ۳۰۸
 بیوار «رودریگو»: ۱۷۶
 بیورسن: ۳۳۵
 ربرت بیوکانن: ۲۸۲

پ

پاتراکلوس: ۱۱
 پادشاه خویشتن را مشغول میکند: ۳۰۸
 پارلمان پرندگان: ۱۰۸
 پاریس:
 پافه نوس: ۳۳۸، ۳۴۰، ۳۴۱، ۳۴۲، ۳۴۳، ۳۴۴
 پالاس: ۶۴
 پان: ۳۳۶
 پانداروس: ۱۱، ۱۲
 پانگولوس: ۲۱۵، ۲۱۶، ۲۱۷
 پترارک: ۱۲۳
 پیتری: ۱۰۰
 پدروسن «گریستین»: ۳۷۰
 پندرویرز: ۱۶۱
 پرایموس: ۳۸۳
 پرانده آبی: ۱۰۸
 پرس: ۱۳۳، ۱۳۴، ۱۳۶، ۱۳۷، ۱۳۸
 پرویرتیوس: ۶۱
 پرومته: ۲۵، ۲۶، ۲۷، ۲۸، ۲۳۵
 پرومته از بندرسته: ۲۸
 پرومته دربند: ۲۳، ۲۵، ۲۶، ۲۸

- تایموتس: ۶۴
تائیس: ۳۳۷، ۳۳۸، ۳۳۹، ۳۴۰، ۳۴۱، ۳۴۲، ۳۴۳، ۳۴۴، ۳۴۵
تب: ۱۸۹
تباثید: ۱۸۹
تذکره اولیاء: ۱۰۴
ترمذی، سید برهان‌الدین: ۱۱۴
تروآ: ۶، ۹، ۱۱، ۱۲، ۶۰، ۶۳، ۶۴، ۶۵، ۱۲۱، ۱۸۹، ۱۹۱، ۲۵۰
تروآس: ۸
تریونو «گازت»: ۲۶۲
تریستولموس: ۳۳
تریستان: ۱۶۹، ۱۲۱
تروندل «جان»: ۱۵۱
تروی: ۸، ۹، ۱۱
تسکانی: ۱۱۹
تضرع‌کنندگان: ۲۸
تغییرات و دگرگونیهای حیوانات به سبب بومی شدن و عادت کردن به آب و هوای محیط: ۲۹۹
تله‌ماک: ۱۳
تناردیه: ۳۰۴
تندخویان: ۱۹۰
تنه‌دوس: ۶۴
تنیسون لردآلفرد: ۲۷۹
ترز «ماری»: ۱۸۸
تور: ۹۴
تورات: ۳۷۵، ۳۹۹
تورگی نیف: ۱۵۹
تولستوی «لیو»: ۳۰۹، ۳۱۰، ۳۱۱، ۳۱۲، ۳۱۳، ۳۱۴، ۳۱۵، ۳۱۶
تورنوس: ۶۱
توتنگ «استان»: ۱۸
تو هرگر قادر نیستی بگوئی: ۳۹۷
توهین شده و مجروح شده: ۳۲۷
ته تیس: ۱۰، ۱۱
تیس: ۶۱
تی‌بو «ژاک آناطول»: ۳۳۹
تیر میامس: ۳۸
تین: ۱۹
- ج**
جاده باریک اوکو: ۲۰۹
جاسینتا: ۱۶۹
جالینوس: ۱۱۰
جاناک: ۵۲
جانس «بن»: ۱۴۲، ۱۴۳، ۱۴۴، ۱۴۵، ۱۴۶، ۱۴۷
جرج «هنری»: ۳۹۷
جزیره سکها: ۱۴۳
جفری چاسر: ۶۲
جملات قصار: ۲۰
جنایت و مجازات: ۳۱۸، ۳۲۷
جنگ و صلح: ۳۰۹، ۳۱۰، ۳۱۱، ۳۱۲
ج۱۳، ۳۱۴، ۳۱۵
جنی گرهارد: ۴۰۴
جوان خام: ۳۲۷
جواهرنامه: ۱۰۴
جوکاستا: ۳۹
جولیوس قیصر: ۱۵۰
جونز «سر ویلیام»: ۸۲، ۸۳، ۸۷
جووانی: ۱۲۱، ۱۳۶
جیسن: ۴۴، ۴۵، ۴۶، ۴۷، ۴۸
جیلز: ۱۲۸
- چ**
چاپک «کارل»: ۳۷۷، ۳۷۸، ۳۷۹
چارلز اول: ۱۴۷، ۱۸۲
چاسر: ۱۲۳
چرخ: ۳۷۵
چرم‌سافری: ۲۷۵
چلپی حسام‌الدین: ۱۱۲
چمبرلز، لرد: ۱۴۲، ۱۵۰
چنگیزخان: ۳۷۴
چو: ۱۷، ۱۸
چهار مقاله نظامی: ۹۳

۳۲۸، ۳۲۷، ۳۲۶، ۳۲۴

دافنیس: ۷۸، ۷۹، ۸۰
 دافنیس و کلونه: ۷۵، ۷۷، ۷۸
 دانائان‌ها: ۶۳، ۶۴، ۶۵
 دانائوس: ۶۳
 دانتِه «الیگری»: ۶۲، ۱۱۷، ۱۱۸
 دانداک: ۵۳
 دایر «دیو»: ۳۸۷
 دختری از کان کائی: ۳۸۸
 دختر خاله بت: ۲۷۶
 در آغاز: ۳۹۵
 درآیدن، جان: ۶۲، ۶۳
 درایزر «تئودور»: ۴۰۱، ۴۰۲، ۴۰۳، ۴۰۴
 ۴۰۵، ۴۰۶، ۴۰۷
 در چهره بادوباران: ۲۰۹
 دقیقی: ۹۱، ۹۲، ۹۵
 دروغگو: ۱۶۸
 دریاس: ۷۸، ۸۰
 دکتر فوستوس: ۲۵۲
 دکر «توماس»: ۱۴۵، ۱۴۶
 دن دی‌یک: ۱۷۳
 دن‌رودریک: ۱۷۳، ۱۷۴، ۱۷۶، ۱۷۷، ۱۷۸
 دن ژوان: ۲۰۲، ۳۹۵
 دن‌سانشه: ۱۷۷
 دن کیشوت: ۱۵۷، ۱۵۸، ۱۵۹، ۱۶۰، ۱۶۱
 ۱۶۲، ۱۶۳، ۱۶۴، ۱۶۵، ۱۶۶
 دن گارسیا: ۱۶۸، ۱۶۹
 دوآناگری: ۸۲
 دوئاسی «گارسن»: ۱۰۸
 دوده: ۲۷۵
 دورکو: ۲۹
 دورغال: ۲۶۳، ۲۶۶
 دوریس: ۶۴
 دوشی‌یانتا: ۸۴، ۸۵، ۸۶
 دولامل «مارکی»: ۲۶۳
 دولجینیا، دل‌توبوزو: ۱۶۰، ۱۶۱
 دومانتون «مادام»: ۱۹۲
 دومن «هاری»: ۳۸۰، ۳۸۱
 دوئالد کین: ۲۱۰
 دووال «ژان»: ۲۸۹

ح

حافظ: ۸۲
 حرفه بانووارن: ۳۹۸
 حرفه کاشل بیرون: ۳۹۷
 حس و حساسیت: ۲۵۹
 حقیقت مشکوک: ۱۶۵، ۱۶۸
 حماسه گوستا برلینگ: ۳۴۹
 حماسه‌های ملی ایران: ۹۹
 حوادث شکفت‌انگیز نیلز: ۳۵۱

خ

خاطرات خانه مردگان: ۳۲۷
 خاطرات خانه مرگ: ۳۱۸، ۳۲۷
 خانه بدوشان: ۳۳۶
 خانه دلستگی: ۳۹۸
 خانه‌های مردزن مرده: ۳۹۷، ۳۹۸
 خراسان: ۱۰۲، ۱۱۲
 خرمنس: ۱۴۵
 خسرونامه: ۱۰۴
 خسیس: ۱۹۵، ۱۹۶، ۲۰۲
 خشایارشا: ۲۵، ۴۲
 خضن: ۱۱۴
 خطیبی «محمدبن حسین»: ۱۱۴
 خوانی «جلال‌الدین محمد»: ۹۳
 خوشبختی: ۲۱۲

د

داذورت: ۳۹۱
 دارسی: ۲۵۶، ۲۵۷، ۲۵۸، ۲۵۹
 داروین «چارلز رابرت»: ۲۹۳، ۲۹۴، ۲۹۵
 ۲۹۶، ۲۹۷، ۲۹۸، ۲۹۹، ۳۷۲
 داروین «اراسموس»: ۲۹۷
 داروین «برت ویرینگ»: ۲۹۷
 داساراتا: ۵۱
 داستانه‌های هیرلند: ۳۷۵
 داستانی از زندگی خودم: ۴۰۷
 داستایوسکی، «فیودور»: ۳۱۷، ۳۱۸، ۳۱۹

- دی «آنجل»: ۷۷
دیدو: ۶۰
دیکتیز: ۱۴۴
دیمیتری: ۳۱۹، ۳۲۰، ۳۲۱، ۳۲۲، ۳۲۳، ۳۲۴
دیوار گوش دارد: ۱۷۰
دیوان اشعار: ۲۰۵
دیوان شمس: ۱۱۰، ۱۱۴
- ر
- راستینیاك: ۲۷۰، ۲۷۱، ۲۷۴
راسمی «آلن»: ۷۷
راسین: ۱۷۰، ۱۷۸، ۱۸۷، ۱۸۸، ۱۸۹، ۱۹۰، ۱۹۱، ۱۹۲، ۱۹۳، ۲۶۵
رالف «دکتر»: ۲۱۲
راما: ۵۱، ۵۲، ۵۳، ۵۴، ۵۵
رامایانا: ۴۹، ۵۱
راوان: ۵۴
راونا: ۱۱۹
راول «موریس»: ۷۷
ربرتر «جیمز»: ۱۵۱
ربرتسن «ویلیام»: ۲۴۰
رخش: ۹۶
رزا: ۴۱۲، ۴۱۴
رساله دفاعیه: ۲۴۰
رستف «نیکلای»: ۳۱۳، ۳۱۴، ۳۱۵
رستم و سهراب: ۹۲، ۹۶، ۹۸، ۱۰۰
رستو: ۲۷۳
رمانتیسیم: ۲۲۵، ۲۳۳، ۲۹۱
رماقتیک: ۲۵۰
رنجبران دریا: ۳۰۸
رنجهای ورتزجوان: ۲۱۹، ۲۲۱
روبا: ۱۴۵
رویرتا: ۴۰۵
روقولیان: ۶۱
رودابه: ۹۲
رودکی: ۱۱۹
رودوگون: ۱۷۸
روسو «ایزاک»: ۲۳۱
- ز
- زال: ۹۲
زن پرست: ۳۹۸
زن ساکت: ۱۴۶
زن سی ساله: ۲۷۵
زنان تراخیس: ۳۴
زنان فضل فروش بی مزه: ۲۰۲
زندگانی ادوارد پنجم: ۱۲۷
زندگی حشره ها: ۳۷۹
زندگی ذهنی آمریکای متجدد: ۳۳۴
زندگینامه اندوهبار دکتر فوستوس: ۲۵۲
زندگی نوین: ۱۱۸، ۱۲۷
زنودوتوس: ۸
زوال و سقوط امپراطوری روم: ۲۳۵، ۲۳۷
زولا «امیل»: ۲۴۰، ۲۴۱، ۴۰۲
زهره: ۹
زئوس: ۹، ۱۰، ۲۴، ۲۵، ۲۶، ۲۷، ۲۸، ۴۵، ۴۸، ۳۷۵
- ژ
- ژاک: ۱۹۷
ژان والزان: ۳۰۳، ۳۰۴، ۳۰۵، ۳۰۶
ژان و ژاک: ۳۰۷، ۳۰۸

سعدی: ۹۹، ۳۶۵
 سفر دور و دراز: ۳۶۹، ۳۷۱، ۳۷۵
 سقراط: ۴۲
 سقوط پادشاه: ۳۷۱
 سکه‌سازان: ۳۶۷
 سلطان ولد: ۱۱۴
 سلم: ۹۴
 سلمالاگراف: ۳۴۷، ۳۴۹، ۳۵۱، ۳۵۲
 سمیرامیس: ۱۲۱
 سن‌پیر «برناردین»: ۷۷، ۲۳۳
 سنفونی روستایی: ۳۶۷
 سنه‌کا: ۱۵۳
 سوبلینی: ۱۹۰
 سوداگر ونیزی: ۱۵۰
 سورل «تولین»: ۲۶۲، ۲۶۳، ۲۶۵
 سورنا: ۱۷۲، ۱۷۸
 سوفوکل: ۲۵، ۳۱، ۳۳، ۳۴، ۳۹، ۴۳، ۶۰
 سوفیا: ۳۱۲
 سوگنامه اسپانیایی: ۱۵۳
 سوگنامه امریکایی: ۴۰۱
 سوگنامه یک نجیب‌زاده پیر: ۳۹۵
 سولون: ۸
 سوندرا: ۴۰۵
 سونیا: ۳۱۳
 سویل: ۱۶۷، ۱۷۷
 سهراب: ۹۶، ۹۷، ۹۸
 سیتا: ۵۱، ۵۲، ۵۳، ۵۴، ۵۵
 میرو: ۵۸
 سیلومستر بونار: ۳۳۹
 سینت جان: ۳۹۸
 سینکلر لوئیس: ۳۸۵، ۳۸۸، ۳۹۰، ۳۹۱
 سیمرغ: ۱۰۴، ۱۰۷، ۱۰۸
 سین‌نا: ۱۷۲، ۱۷۸
 سینکیویج «هنریک»: ۳۵۳، ۳۵۴، ۳۵۵، ۳۵۸، ۳۶۰

ژاور: ۳۰۴
 ژرژ ساند: ۲۳۳
 ژرمانیکوس: ۳۵۵
 ژرژیت‌ها: ۲۱۴
 ژوزف: ۳۷۹
 زید «آندره»: ۳۳۳، ۳۶۱، ۳۶۴، ۳۶۵، ۳۶۸، ۳۶۷

س

سابتل: ۱۴۷
 ساتیر: ۳۳۹
 سارسینا: ۱۹۶
 سارومنیو «قصه»: ۲۰۸
 ساشا «خوآن»: ۱۶۹
 سافو: ۷۱، ۷۶
 ساکاتا: ۲۰۹
 سالماسیوس: ۱۸۳
 سالنامه بهار و خزان: ۲۰
 سالهای جوانی سید: ۱۷۶
 سام و سیمرغ: ۹۶
 سانسکریت: ۵۰، ۵۱، ۵۵، ۸۲، ۸۳
 سان کازیانو: ۱۳۸، ۱۳۹
 سانکو پانزا: ۱۶۱، ۱۶۲
 سای: ۳۸۷
 سخنان برگزیده: ۱۹
 سخنهای خودمانی: ۷۱
 سرخ و سیاه: ۲۶۱، ۲۶۲، ۲۶۴، ۲۶۵
 سرسه: ۴۴
 سرگرد بارابارا: ۳۹۸
 سرگذشت ورتن: ۲۲۱
 سرگذشت یک دهکده: ۳۵۲
 سرمایه‌دار: ۴۰۴
 سروانتس «آنترلا»: ۱۶۶
 سروانتس «ساودرا، میکلا»: ۱۱۹، ۱۵۷، ۱۵۹، ۱۶۰، ۱۶۳، ۱۶۶
 سرود شبانان: ۵۹
 سرودها: ۷، ۱۸
 سرودهای هوراس: ۶۷
 سرودی به پرومته: ۲۹

ش

شاقویریان: ۲۳۳
 شادیهای سمیتیا: ۱۴۵

- ظ**
 شارلوت: ۲۲۴، ۲۲۳، ۲۲۲، ۲۲۰
 شارلوت لاون شولد: ۳۵۲
 شارل هشتم: ۱۳۶
 شاکوتالا: ۸۱
 شانگتی: ۱۹
 شانفونگ: ۱۶
 شاور «برنارد»: ۳۹۵، ۳۹۴، ۳۹۳، ۱۲۴
 شاهنامه: ۳۹۹، ۳۹۸، ۳۹۷، ۱۲، ۱۳، ۸۹، ۹۰، ۹۱، ۹۲، ۹۳
 شبان نجیب: ۷۷
 شرح القلب: ۱۰۴
 شفیلد «لرد»: ۲۳۶، ۲۳۷، ۲۳۹، ۲۴۱
 شعرباق: ۱۴۵
 شکسپیر «ویلیم»: ۶۱، ۷۷، ۸۳، ۱۱۹، ۱۲۳، ۱۲۴، ۱۴۲، ۱۴۴، ۱۴۵، ۱۴۶
 ۱۴۷، ۱۴۹، ۱۵۰، ۱۵۱، ۱۵۲، ۱۵۳، ۱۵۴، ۱۵۶، ۱۶۰، ۱۷۰، ۱۸۱، ۲۵۲
 ۲۶۵
 شکوتالا: ۸۲
 شلی: ۲۸، ۲۹
 شمس تبریزی: ۱۱۲، ۱۱۴
 شینتو: ۲۰۷
 شهاب: ۳۷۹
 شهریار: ۱۳۸
 شیمین: ۱۷۳، ۱۷۴، ۱۷۵، ۱۷۶، ۱۷۷، ۱۷۸
 شیبه هوانگتی: ۲۰
- ع**
 عثمانی: ۱۵۹
 عسجدی: ۹۴
 عشق در میان هنرمندان: ۳۹۷
 عطار نیشابوری، «شیخ فریدالدین محمدبن ابراهیم»: ۱۰۱، ۱۰۲، ۱۰۳، ۱۰۴، ۱۰۸، ۱۱۲
 علیگر: ۸۲
- غ**
 غار پریان: ۷۸
 غرور و تعصب: ۲۵۳، ۲۵۶، ۲۵۸
 غننامه امریکایی: ۴۰۲، ۴۰۳، ۴۰۵، ۴۰۶، ۴۰۶
 غمهای ورتز جوان: ۲۲۵
 غنای زمین: ۳۳۵
- ف**
 فانتین: ۳۰۴، ۳۰۵، ۳۰۶، ۳۰۷
 فاوست «یوهانس»: ۲۴۳، ۲۴۴، ۲۴۵، ۲۴۶، ۲۴۷، ۲۴۸، ۲۴۹، ۲۵۰، ۲۵۱، ۲۵۲
 فایر: ۳۷۲، ۳۷۵
 فدر: ۱۹۰
 فدرای: ۱۹۰
 فرانچسکا: ۱۲۱
 فرخی: ۹۴
 فردوس از دست رفته: ۶۲، ۱۲۳، ۱۷۹، ۳۷۵
 فردوس از دست داده: ۱۸۱
 فردوس باز یافته: ۱۸۲، ۱۸۵
 فردوس گمشده: ۱۱۱، ۱۸۱، ۱۸۲، ۱۸۳
 فردوسی طوسی «ابوالقاسم منصور بن حسن»: ۸۹، ۹۰، ۹۱، ۹۲، ۹۳، ۹۴، ۹۵، ۹۶
- ص**
 صور: ۷۹
 صورتی و سبز: ۲۶۵
 صومعه پارم: ۲۶۴
 صیدا: ۷۹
- ض**
 ضیافت: ۱۲۰

کاری، «سیستر کاری»: ۴۰۴
 کازی مودو: ۳۰۸
 کاساندر: ۲۵۴
 کاسترو «گیلن»: ۱۷۶
 کاستری «مارکیز»: ۲۷۶
 کاستیل: ۱۵۹، ۱۷۳، ۱۷۶
 کالونیزم: ۲۳۹
 کالیداس: ۸۳، ۸۵
 کالیداسا: ۸۱، ۸۳، ۸۴، ۸۵
 کاندید: ۲۱۱، ۲۱۲، ۲۱۳، ۲۱۵، ۲۱۶، ۲۱۸
 کاندیدا: ۳۹۷
 کانینگتون «جان»: ۶۳
 کاره آهنگر: ۹۶
 کای اوی: ۲۰۸، ۲۰۹
 کایتلی: ۱۴۴
 کای ککه‌ای: ۵۲
 کجا میروی: ۳۵۳، ۳۵۵، ۳۵۶، ۳۵۸، ۳۶۰، ۳۵۹
 کدکن: ۱۰۲
 کولبر: ۱۹۰
 کراکاتیت: ۳۷۹
 کرتین، جریم: ۳۵۹
 کرمول: ۱۸۲
 کرمونا: ۵۸
 کرنسی: ۱۶۸، ۱۷۱، ۱۷۲، ۱۷۳، ۱۷۶، ۱۷۸
 کروبرگ: ۱۵۴
 کریستف: ۲۷۳، ۲۷۴
 کریستف کلمب: ۳۷۱
 کریسه: ۱۰
 کریسه ئیس: ۱۰
 کلادیوس: ۳۵۵
 کلارک: ۲۵۹
 کریون: ۳۲، ۳۵، ۳۶، ۳۷، ۳۸، ۳۹، ۴۴
 ۴۵، ۴۶، ۴۷
 کلوتو: ۲۶
 کلودیوس: ۱۵۴، ۱۵۵، ۱۵۶
 کلود فارز: ۲۷۵
 کلوه: ۷۲، ۷۸، ۷۹، ۸۰

۹۷، ۹۸، ۹۹، ۱۰۰
 فردیناند اول: ۱۷۶
 فرزندان خاك: ۳۶۰
 فروغ جهان: ۴۱۴
 فریدون: ۹۶
 فرماندهی خداوند جنگ سپید فردوسی:
 ۹۲
 فلاندر: ۱۴۳
 فلورین: ۲۷۵، ۲۸۸، ۲۹۱
 فلورانس: ۱۱۸، ۱۱۹، ۱۳۴، ۱۳۵، ۱۳۶، ۱۳۸، ۱۳۹، ۱۴۴
 فن مول (یولیوس): ۹۹
 فنیا: ۳۷۱
 فیتز جرال - «ادوارد»: ۱۰۸، ۱۸۲
 فیلوکسس: ۳۴
 فیلیپی: ۶۹
 فیه مافیه: ۱۱۴

ق

قرآن مبین: ۱۱۱، ۱۱۲
 قصه زمستان: ۷۷
 قصه‌های شگفت‌آور: ۳۷۵
 قصه‌های کانتز بوری: ۱۲۳
 قمارباز: ۳۲۷
 قیصر و کلویاترا: ۳۹۸

ک

کاپیتان بوادیل: ۱۴۴
 کاپیس: ۶۴
 کاترینا: ۳۲۰، ۳۲۳، ۳۲۴
 کاتو: ۱۲۲
 کاتولوس: ۵۹
 کاریو «فلیکس»، لوپ، دوگ: ۱۶۸، ۱۷۰
 کارتاز: ۶۰، ۶۳
 کارل: ۳۷۲، ۳۷۳، ۳۷۵
 کارمینا: ۷۲
 کارول: ۳۸۶، ۳۸۷، ۳۸۸، ۳۸۹
 کارولین: ۲۵۷

گ

- کلیله و دمنه: ۱۱۳
 کلتویاترا: ۷۰، ۱۲۱
 کلمات: ۱۹۹، ۲۰۱
 کمبریج: ۱۴۵، ۱۸۱
 کمدی الهی: ۶۲، ۱۱۱، ۱۱۷، ۱۱۹، ۱۲۰، ۱۲۳، ۱۲۴، ۳۶۶، ۳۷۴، ۳۷۵
 کمدی انسانی: ۲۷۲، ۲۷۵
 کنفسیوس: ۱۵، ۱۸، ۱۹، ۲۰
 کنی کات «دکتر هویل»: ۳۸۶
 کوپیدون: ۸۰
 کوتوزف: ۳۱۴
 کودروس: ۲۵
 کودکی: ۳۱۱
 کوراگین: ۳۱۳، ۳۱۵
 کورشو «سوزان»: ۲۳۹
 کورنودی باسه تو: ۳۹۷
 کورینت: ۴۴، ۴۵، ۴۶
 کوزیه «بیل لوئی»: ۷۷
 کوزت: ۳۰۴، ۳۰۵، ۳۰۶
 کوسالاس: ۵۱، ۵۳، ۵۵
 کوفو: ۱۶
 کولریج: ۱۴۶
 کولونوس: ۳۳
 کومی: ۶۰
 کونک چوئک نی: ۱۶، ۱۷، ۱۸
 کونک فوتسو: ۱۸
 کونه گوند: ۲۱۵، ۲۱۶، ۲۱۷
 کوئینتوس، هوراتیوس، فلاکوس: ۶۷، ۶۹، ۷۳
 کوینتوس: ۶۸، ۶۹
 کوئفوری: ۲۸
 کید «توماس»: ۱۵۳
 کیشانو «آلوتزو»: ۱۶۰
 کیکاووس: ۹۵
 کیمیاگر: ۱۴۶
 کینگ ادوارد: ۱۸۲
 کینگ جیمز: ۱۴۷
 کالاتشو: ۱۶۰
 کال «دکتر»: ۳۸۱
 کالبا: ۳۵۹
 کاله «لوئی»: ۳۴۵
 کاوین «دوگلاس»: ۶۳
 گایوس لوکیلیوس: ۶۹
 گرتروود: ۱۵۵
 گرین «برت»: ۷۷
 گوستا: ۳۵۱، ۳۵۰
 گرسنگی: ۳۲۹، ۳۳۴
 گرسنه: ۳۳۳، ۳۳۴
 گرگوری: ۳۲۰، ۳۲۱
 گراماتیکوس، (ساکسو): ۱۵۲
 گرنوبل: ۲۶۴
 گروت: ۱۵۲
 گروشنکا: ۳۲۰، ۳۲۱، ۳۳۲، ۳۲۵
 گریفیت «ساموئل»: ۴۰۵
 گریفیت «کلایده»: ۴۰۳
 گریم: ۲۳۱
 گویونسن - هالدور: ۴۱۴
 گست «نورفا»: ۳۷۲، ۳۷۴
 گفتار در عدم مساوات بین مردم: ۲۳۱
 گفتگو: ۱۳۶
 گفته‌های برگزیده: ۲۰
 گلچینی از نظم و نثر ادب زاین: ۲۱۰
 گلنز: ۱۱۹
 گلوری «هلنا»: ۳۸۰
 گلهای اهریمنی: ۲۸۶، ۲۸۷، ۲۸۸، ۲۹۰، ۲۹۱
 گلهای شر: ۲۸۵، ۲۸۷، ۲۹۱
 گله روپ «کارل»: ۳۷۱
 گناتو: ۸۰
 گنجینه‌های راما: ۵۱
 گوته «یوهان ولفگانگ فن»: ۸۲، ۱۱۹
 ۲۱۹، ۲۲۱، ۲۲۵، ۲۵۲
 گوژیست «ترادم»: ۳۰۸
 گوفریری: ۳۸۶
 گوگول: ۳۱۸، ۳۲۷

لیبرالیزم: ۱۳۸
 لیدی: ۷۲
 لیزا: ۳۲۲
 لیژیا: ۳۵۶
 لیسیداس: ۱۸۲
 لیکورگوس: ۷
 لییل: ۲۹۹، ۲۹۸، ۲۹۷

م

ماتاویا، ۸۵
 ماتیلد: ۲۶۳، ۲۶۷
 ماراقتن: ۲۵
 ماجراهای رومستانی پیرامون زندگانی دانیس
 و کلوته: ۷۶
 مادام بواری: ۲۸۸
 مادام دورا: ۳۷۵
 مارسلوس: ۱۵۰، ۵۹
 مارشال، ذهنی: ۷۷
 مارکس دکارل: ۳۹۷
 مارکوس: ۳۵۶
 مارگارت: ۲۴۷، ۲۴۸، ۲۴۹، ۲۵۰
 مارگارتا: ۳۵۰
 مارگون دکت: ۲۷۰، ۲۷۲
 مارلو، دکریستوفر: ۲۵۲
 ماریان: ۳۵، ۱۹۹، ۲۰۱
 ماریوس: ۳۰۶، ۳۰۷
 مایشاکین، پرنس: ۳۲۵
 ماکان دترفر: ۹۹
 ماکیاولی دبرناردو: ۱۳۵
 ماکیاولی دتیکولو: ۱۳۳، ۱۳۴، ۱۳۵، ۱۳۶
 ۱۳۷، ۱۳۸، ۱۳۹
 ماکیا ولزیم: ۱۳۴
 مالتوس، دتوماس ربرت: ۲۹۸
 مام: ۳۷۳، ۳۷۵
 مان، دتوماس: ۲۵۲
 ماه اوت: ۳۳۶
 ماهک: ۹۳
 مانده‌های زمینی: ۳۶۱، ۳۶۴، ۳۶۵، ۳۶۶
 ۳۶۷، ۳۶۸

گوندور: ۴۱۳، ۴۱۴
 گونو: ۲۵۲
 گیبون، ادوارد: ۲۳۵، ۲۳۶، ۲۳۷، ۲۳۹
 ۲۴۰، ۲۴۱

ل

لاتسیو: ۶۱
 لاتیوم: ۶۰
 لار: ۱۹۶
 لافارک: ۲۶۲، ۲۶۳
 لافوتتن: ۱۸۸
 لاکسنس: ۴۰۹، ۴۱۰، ۴۱۴
 لاکش من: ۵۳
 لاکه‌سیس: ۲۶
 لاکوس پتولمی: ۳۴۵
 لامارتین: ۲۳۳
 لامپیس: ۸۰
 لامون: ۷۸، ۸۰
 لانداور: ۱۰۰
 لامارک: ۲۹۶، ۲۹۷
 لانگ فلو: ۲۷۹
 لاورنس دی، اچ: ۲۸۴
 لاوویت: ۱۴۶
 لاماگون: ۶۴
 لاینیتس دکاتفرید: ۲۱۳
 لایرتس: ۱۵۵
 لپانتو: ۱۵۹
 لسیس: ۷۱، ۷۶، ۷۷، ۷۸
 لفروی دتام: ۲۵۴
 لو: ۱۶، ۱۷، ۱۸
 لواسور قرز: ۲۳۱، ۲۳۲
 لورنزا: ۱۶۶
 لوره: ۲۷۱
 لوسیانوس: ۱۵۰
 لویز لابه: ۷۷
 لوسمینه: ۱۷۲، ۱۷۳، ۱۷۴، ۱۷۶
 لوکرچیا: ۱۶۹
 لونگوس: ۷۴، ۷۶، ۷۷، ۷۸
 لی: ۱۷

- مویاسان: ۲۷۵
 مور «سرتوماس»: ۱۲۵، ۱۲۶، ۱۲۷، ۱۲۸، ۱۳۰
 موری: ۳۴
 موزه «آلفر»: ۲۳۳
 موسی: ۱۱۴
 مولانا، «جلال‌الدین محمد بلخی»: ۱۰۸، ۱۰۹، ۱۱۰، ۱۱۱، ۱۱۲، ۱۱۳، ۱۱۴، ۱۱۵
 مولیر: ۱۸۸، ۱۹۰، ۱۹۵، ۱۹۷، ۲۰۲
 مولینز، «میس‌فرن»: ۳۸۸
 می: ۳۷۳
 میرزا، «فرانسس»: ۱۴۳
 میرمیدون: ۱۱، ۶۳
 میسنی: ۶۴
 میسین: ۱۲
 میلتن، جان: ۶۲، ۱۱۱، ۱۲۳، ۱۷۹، ۱۸۰، ۱۸۱، ۱۸۲، ۱۸۳، ۱۸۴، ۱۸۵، ۳۷۵
 مین استریت: ۳۸۵، ۳۸۷، ۳۸۹، ۳۹۰
 مینروا: ۹
 میوه‌های دلپذیر عمر: ۳۶۵
- ماینی: ۶۴
 مائو ۳۷۵
 متلینک، «موریس»: ۱۰۸
 مثنوی معنوی: ۱۰۹، ۱۱۰، ۱۱۱، ۱۱۲
 ۱۱۳، ۱۱۵
 مجالس سبعه: ۱۱۴
 مجمل فصیحی: ۹۳
 مختارنامه: ۱۰۳، ۱۰۴
 مدآ: ۴۱، ۴۲، ۴۳
 مدیا: ۴۳، ۴۴، ۴۵، ۴۶، ۴۷
 مدیسی: ۱۳۵، ۱۳۶
 مدینه فاضله: ۱۲۶
 مراحل تکامل مغز: ۳۷۵
 مرافعه کنندگان: ۱۹۰
 مرد تقدیر: ۳۹۷، ۳۹۸
 مردم تمیذست: ۳۱۸
 مرد واپس‌مرد: ۳۹۵
 مردی که می‌خندد: ۳۰۸
 ملال پاریس: ۲۹۱
 مریم عذرا: ۱۲۸
 مریم: ۳۵۴
 مریخ: ۱۲، ۷۰
 سعودی مروزی: ۹۱
 مسه‌ناس: ۵۸، ۵۹، ۶۹، ۷۰
 مصیبت‌نامه: ۱۰۳، ۱۰۴
 مطبوع و نامطبوع: ۳۹۷
 مطلق بصورت وسیع: ۳۷۹
 معجزات دشمن مسیح: ۳۵۲
 مغیستوفل: ۲۴۵، ۲۴۶، ۲۴۷، ۲۵۰، ۲۵۱
 مقامات طیور: ۱۰۳، ۱۰۴
 مکاتیب: ۱۱۴
 مکالمات: ۱۹
 مکالمه: ۱۳۸
 مکاگلس: ۸۰
 ملک‌داد تبریزی، «شمس‌الدین محمد»: ۱۱۴
 ملیت: ۱۷۳
 منسفیلد پارک: ۲۵۹
 منطق الطیر: ۱۰۱، ۱۰۲، ۱۰۴، ۱۰۸
 منوچهر: ۹۶
 منه‌لائوس: ۸، ۹، ۱۰، ۱۱، ۱۲، ۱۶
- ن
- نایفه: ۴۰۴
 ناپلئون: ۲۶۴، ۲۶۵
 ناتاشا: ۳۱۲، ۳۱۵، ۳۱۴
 ناتانائل: ۳۶۲، ۳۶۳، ۳۶۵، ۳۶۶، ۳۶۷
 نارسیدگی «یانابالغی»: ۳۹۷
 نازاریوس: ۳۵۴
 ناسیونالیزم: ۱۳۸
 ناش، «توماس»: ۱۴۳
 ناقوس ایسلند: ۴۱۴
 ناتاکا: ۸۳
 نرون «کلودیوس»: ۳۵۴، ۳۵۵، ۳۵۶
 ۳۵۷، ۳۵۸، ۳۵۹
 نسب‌نامه انسان و انتخاب در رابطه جنسی: ۲۹۹
 نسیاس: ۳۴۰
 نقاب سیاهی: ۱۴۶

ونوسیا: ۶۸
 وولرز: ۱۰۰
 ویتمن «والته»: ۲۷۷، ۲۷۹، ۲۸۰، ۲۸۱،
 ۲۸۳، ۲۸۴
 ویدا: ۳۸۷
 ویرزیل: ۱۱، ۱۲، ۵۷، ۵۸، ۵۹، ۶۰، ۶۱،
 ۶۲، ۶۹، ۷۰، ۱۲۰، ۱۲۱، ۱۲۲، ۱۲۳،
 ۱۸۳
 ویشنو: ۵۱
 ویکتوریا: ۳۳۶
 ویکتورهوگو: ۳۰۲، ۳۰۷، ۳۰۸
 ویکرا مادیتیا: ۸۳
 ویلهلم «ریشار»: ۱۹
 ویلهلم: ۲۲۱، ۲۲۲، ۲۲۳، ۲۲۴
 وینیکیوس، مارکوس: ۳۵۶، ۳۵۷

ه

هاریاگون: ۱۹۸، ۱۹۹، ۲۰۰، ۲۰۱
 هاکسلی، «توماس هنری»: ۲۹۵، ۲۹۹
 هاسون «کنت»: ۳۲۹، ۳۳۳، ۳۳۴، ۳۳۵،
 ۳۳۶
 هانری «هورن»: ۹۲
 هانریاد: ۲۱۴
 هانسکا، «مادام»: ۲۷۶
 هانسکا «کنت»: ۲۷۶
 هانوتو، «گابریل»: ۳۳۹
 هانومان: ۵۴
 های تلودی «رافائل»: ۱۲۸
 هاینه «هانریش»: ۲۵۲
 هدونیزم: ۳۶۸
 هدهد: ۱۰۴، ۱۰۵، ۱۰۶، ۱۰۷، ۱۰۸
 هرا: ۹، ۱۲، ۲۷
 هرانسانی اسیر مزاج خویش: ۱۴۱، ۱۴۲،
 ۱۴۴، ۱۴۵
 هرانسانی خارج از مشرب خویش: ۱۴۵
 هرکول: ۲۷
 هرمس: ۲۷
 هرمیون: ۱۹۱، ۱۹۲
 هزارویکشب: ۱۱۳

نقدی بر آثار منظوم و منثور ژاپن: ۲۱۰
 نمایشنامه‌ها: ۳۹۷
 نوح: ۱۱۵
 نودوسه: ۳۰۸
 نورتمبرلند «دوک»: ۱۴۶
 نوستراداموس: ۲۴۴
 نولدکه «تیودور»: ۹۹
 نونی: ۴۱۳، ۴۱۴
 نیکلاس: ۱۶۱
 نیکلسون: ۱۱۳، ۱۱۵
 نیکومید: ۱۷۸
 نیوتون «ایزاک»: ۲۱۴

و

وار: ۳۷۵
 وارنس «لوئیز»: ۲۳۱
 وارنر، ا، جی: ۱۰۰
 وارنر «تی»: ۱۰۰
 واسیلی «یرنس»: ۳۱۵
 واگنر: ۲۴۵
 وال میکی: ۴۹، ۵۰، ۵۱، ۵۳، ۵۵
 والز: ۱۹۸، ۱۹۹، ۲۰۰، ۲۰۱
 والبرگ، «اریک»: ۳۸۸
 والری، «پل»: ۲۵۲
 والتین: ۲۴۸، ۲۴۹
 وتزلار: ۲۲۱
 وچوود «اما»: ۲۹۸
 ورتسر: ۲۱۹، ۲۲۰، ۲۲۱، ۲۲۲، ۲۲۳،
 ۲۲۴، ۲۲۵
 وسیوچی، «آمریکو»: ۱۲۸
 وست واردهو: ۱۴۶
 وقایع غم‌انگیز تاریخ: ۱۵۲
 ولین: ۱۴۵
 ولتر: ۲۱۱، ۲۱۳، ۲۱۴، ۲۱۵، ۲۳۱، ۲۳۹
 ولدنامه: ۱۱۴
 ولف، فردریک آگوست: ۷
 ولف: ۳۷۲، ۳۷۳
 ونوس: ۹

۴۳۳ سری در بزرگترین کتابهای جهان

هومر: ۴، ۶، ۷، ۱۱، ۵۹، ۶۰، ۶۱، ۹۰،
 ۹۶، ۱۱۹، ۱۲۴، ۱۸۳، ۱۸۹
 هومروس: ۶
 هیچکس در کشور خود پیامبر نیست: ۳۶۰
 هیومن: ۳۷، ۳۹
 هی یرو: ۲۸
 هیو: ۳۸۹
 هیوم «دیوید»: ۲۴۰

ی

یاداشتهای زیرزمینی: ۳۲۷
 یسوعیون: ۱۷۳، ۲۱۴
 یک زندگی معمولی: ۳۷۹
 یک سوسیالیست غیراجتماعی: ۳۹۷
 یسنن، «یوهانس ویلبلم»: ۳۶۹، ۳۷۱، ۳۷۴،
 ۳۷۵
 یو: ۲۷
 یوتلند: ۱۵۲
 یوتوییا: ۱۲۵، ۱۲۶، ۱۲۷، ۱۲۸، ۱۲۹،
 ۱۳۰
 یوتویوس: ۱۲۹
 یوفوریون: ۲۵۰
 یونو: ۹

هفت کس بر ضد شهر تبس: ۲۸
 هکاب: ۴۳
 هکتور: ۱۰، ۱۱، ۱۲، ۶۰، ۶۴، ۹۶، ۱۸۹،
 ۱۹۱، ۱۹۲
 هلکی: ۳۱۳
 هلن: ۸، ۹، ۱۰، ۶۰، ۱۹۱، ۲۵۰
 هلنا: ۱۲۱
 هلوتیز جدید: ۲۳۱
 هملت: ۱۴۹، ۱۵۰، ۱۵۱، ۱۵۲، ۱۵۳،
 ۱۵۴، ۱۵۵، ۱۵۶
 هموتیا: ۷۰
 هندرسن «هارولد، جی»: ۲۱۰
 هنر جنگ: ۱۳۹
 هوراتیوس: ۶۸
 هوراس: ۱۲، ۵۸، ۶۹، ۷۰، ۷۱، ۷۲، ۷۳،
 ۱۷۸
 هوراشیو: ۱۵۵
 هوردوبال: ۳۷۹
 «هوکو» یا «های کو»: ۲۰۶، ۲۰۷، ۲۰۸،
 ۲۱۰، ۲۸۷
 هوگو: ۲۳۳، ۲۵۲، ۳۰۲
 هولبرگ «لودویک»: ۳۷۰
 هورن «دل»: ۱۰۰
 هورن «هانری»: ۹۲

کتابشناسی

- 1- *Our Heritage of World Literature*
Revised Edition,
The Dryden Press, New York. 1946 Edition.
- 2- *Cassell's Encyclopedia of World Literature*
In 3 volumes.
Cassell & Co. Ltd., London.
1973 Edition.
- 3- *Masterpieces of World Literature*
Plot Stories of 510 Famous Novels, Plays, Tales and
Epic Poems. In 3 Volumes.
Harper & Row, New York.
1952 Edition.
- 4- *The Oxford Anthology of English Literature*
In 2 Volumes
Oxford University Press,
1973 Edition.

- 5- *Encyclopedia of World Literature in the 20th Century*
In 3 Volumes.
Frederick Unger Publishing Co., New York.
1964 Edition.
- 6- *Treasury of World Literature*
Philosophical Library, New York.
1956 Edition.
- 7- *The Reader's Digest of Books.*
Enlarged Edition.
Nineteenth Printing, 1961.
The Macmillan Company, New York.
- 8- *World Famous Books in Outline*
1958 Edition.
Odhams Press Ltd., London
- 9- *Hundred Great Books, Master pieces of All Times*
Souvenir Press Edition, 1974,
A Century Book.
- 10- *50 European Novels,*
Edited by Abraham H. Lass, Brooks Wright,
Washington Square Press.
- 11- *50 British Novels*
Edited by Abraham H. Lass,
Washington Square Press,
1974 Edition.
- 12- *50 American Novels*
Edited by Abraham H. Lass,
Washington Square Press.
- 13- *Great Books*
Modern Master-key to 3,000 years of wisdom.
Published by Encyclopedia Britanica.
1973 Edition.

- 14- *Encyclopedia Britannica*,
In 24 volumes,
- 15- *Encyclopedia International*,
In 20 volumes,
Groliers Incorporated, New York.
1973 Edition.
- 16- *Grolier's Classics*
In 10 Volumes.
1973 Edition.
- 17- *The Encyclopedia Americana*
In 30 Volumes.
1963 Edition.
- 18- *Arthur Mee's Children Encyclopedia*
In 10 Volumes
The Educational Book Co Ltd., London,
1964 Edition.
- 19- *World Scope Encyclopedia*
In 18 Volumes.
Universal Educational Guide, New York.
1951 Edition.
- 20 *The World Greatest Literature*
In 100 volumes,
The Spencer Press, 1936 Edition.
- 21- *The World Best Books, the Modern Library*
The Modern Library, New York.
In 60 Volumes.
1951 Edition.
- 22- *Character Sketches of Romance,*
Fiction and the Drama.
Selmar Hess Publisher,
1892 - New York.
In 5 volumes.

- 23- Great Men & Famous Women,
Charles F. Hornes, Author.
Selmar Hess, Publisher,
1894 - New York.
In 4 volumes.

منابع و مآخذ نامبرده کتبی هستند که مؤلف این کتاب علاوه بر متون اصلی کتابها، برای استفاده از نظرها و داوریهای مؤلفان استفاده کرده است. چون ذکر نام کلیه کتابهای چاپی مورد استفاده بدرازا می‌انجامید و ضرورتی نداشت، از تهیه فهرست آنها خودداری شد.

